

هیچکی مثل تو نبود

نویسنده: آرام رضایی



www.romanbaz.ir

به کانال ما در تلگرام بپیوندید
Join us on Telegram



هیچکی مثل تو نبود

نویسنده: آرام رضایی

خمیازه ای کشیدم. چشمهام هنوز بسته است. یکم چشمهام و مالیدم و بازشون کردم. سرمو کج کردم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

نیشم باز شد. هر روز دیر تر از دیروز. خوب چی کار کنم دیشب که نه، امروز ساعت ۶ صبح خوابیدم. بایدم ساعت ۱۲:۳۰ بیدار به شم. حالا خوبه دیگه مامان نمیداد با جیغش بیدارم کنه.

دوباره یه خمیازه کشیدم و پاشدم. یه دست به صورتم کشیدم و همراه یه خمیازه از اتاق رفتم بیرون. چشم چشم می کردم ببینم مامان کجاست. حتما "طبق معمول تو آشپزخونه است. رفتم تو دستشویی و دست و صورتمو شستم. حتی تو آینه خودمو نگاهم نکردم. چیه دیدن قیافه خودم هر روز. چیز جدیدی توش نبود که ببینمش.

رفتم تو آشپزخونه. آدم هر ساعتی که بیدار به شه اولین چیزی که می چسبه یه استکان چایی داغه.

اه مامان که اینجاست.

سلام کردم. داشت سبزی آب می کشید. ریخته بودشون تو آبکش که آبش خالی به شه.

آبکش به دست برگشت سمتم که جواب سلامم و بده. با دیدن من یهو یه جیغی کشید و آبکش از دستش افتاد و از ترس دستش رفت رو قلبش.

ترسیدن مامان خیلی باحال بود. کل آشپزخونه پر سبزی شده بود. مثل این فیلمها. مخصوصا "همین فیلم دیشبیه. نیشم تا بناگوش باز شده بود.

من: مامان خوبی؟ چی شد؟

مامانم که یکم آرومتر شده بود یه چشم غره به من رفت و یه پشت چشمم به رام نازک کرد و گفت: دختر این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟ آدم زهره اش آب میشه.

گیج سرمو خاروندم و گفتم: چرا؟؟؟

دوباره یه چشم غره رفت بهم و با حرص گفت: همینه دیگه وقتی روز و شب قاطی میشه همین میشه. اینم از ریخت و قیافت. حرفم که گوش نمیدی. همش سرت تو اون کامپیوتر و تلویزیونه.



چسبیدی تو اناقت و بیرون نمی‌ای. نه تو خونه یه دور می‌زنی نه از خونه بیرون میری ببینی دنیا دست کیه.

این همه سال معلم بودم یکی مثل تو ندیدم به خدا. انقدر بی هدف و الاف.

دوباره این مامان اول صبحی اعصابمو خورد کرد. خوب من چی کار کنم؟

ناراحت گفتم: مامان باز شروع کردی؟؟؟ مگه دست منه؟ کم دنبال کار رفتم؟ کم گشتم؟ کم به این و اون سپردم؟ دیدید که همه گفتن خبرت می‌کنیم اما کو تا خبر کنن. خوب کار دیگه ای ندارم. این همه سال درس خوندم حالا هم هیچی. اون همه زحمت دو زار نمی‌ارزه.

مامان: حالا چون کار نیست باید بشینی فیلم ببینی و کتاب به خونی و همش تو اینترنت باشی؟ خدا کنه این دانشگاهه زودتر جواب بده. بابات امروز با آقای مهدوی قرار داره. به بینه می‌تونه کاری بکنه.

نه دیگه چی کار. بی خیال چایی شدم. مامان گند زده بود به اعصابم. با اخمای در هم رفتم تو اتاقم و مامان و تنها گذاشتم تا سبزیبهاش و جمع کنه. به من چه می‌خواست نترسه. اما خدایی مامانم کم غر نمی‌زدا. واسه هر چیزی یه بهانه واسه غر زدن پیدا می‌کرد.

رفتم تو اتاقم. رفتم جلوی آینه. چشمم که به خودم افتاد نیشم باز شد. بی خود نبود مامان بدبخت سخته کرد. موهام پف کرده بود، شکسته بود، پیچیده بود توهم، خلاصه عوامل مختلف دست به دست هم داده بودن تا موهای بنده مثل این بیابونیا بره تو هوا و مثل این حموم ندیده‌ها تو هم به پیچه. خلاصه اینکه وضعیت بسیار فجیح و ناجور بود. اگه خودم تو شب یکی و این ریختی می‌دیدم سخته می‌کردم. بیچاره مامان.

با خنده رفتم حوله امو گرفتم و رفتم حموم.

تو آینه حمام به خودم نگاه کردم. زندگی منم چه راکد و بی خود شده. صبح‌ها که خوابم. بعد از بیداریم یه سره تو اتاقم. به قول مامان یا دارم فیلم می‌بینم یا کتاب می‌خونم. خوب از بی کاری به در و دیوار اتاق نگاه کردن که بهتره.

نکنه منم آخرش این ریختی به شم.

اه برو گمشو آنا حداقلش اینه که روزی چند بار میری دستشویی خطر کپک زدن از سرت رفع میشه.

شونه امو می ندازم بالا و میرم آب بازی. حموم رفتن من به خاطر آب بازیها یکی دو ساعتی طول میکشه. وای که آب بازی چه حالی می ده.

بعد یک ساعت و نیم حموم کردن با صورت سرخ شده حوله پیچ میام بیرون. ساعت ۲ شده. بابا حتما "اومده خونه. پس کجاست؟ من ندیدمش.

بی خیال رفتم تو اتاقم و نیم ساعت بعد حاضر و آماده اومدم بیرون. محض رضای خدا هم موهامو شونه کردم.

صاف رفتم تو آشپزخونه. مامان داشت میز و می چید و بابا پشت میز نشسته بود و ماست می خورد. این بابای ما هم علاقه خاصی به ماست داره ها.

بلند سلام کردم. مامان جونم جوابش یه چشم غره بود که باقی مونده ناراحتی کار صبحم بود اما بابا با لبخند جوابمو داد.

منم به خاطر چشم غره مامان نرفتم کمکش و نشستم پشت میز کنار بابام.

بابا هم طبق عادت همیشه داشت گزارش کار روزشو می داد. عادتش بود آب می خورد بیرون از خونه تو دهنش نمی موند. میومد ۱۰ بار تعریف می کرد.

داشتم واسه خودم به مرغ سوخاری ها ناخونک می زدم که بابام گفت: راستی آنا آقای مهدوی رو دیدیم.

سریع صاف نشستم و سرا پا گوش شدم. مامانم که داشت برنج می کشید بی خیال شد و برگشت سمت ما و گوشاش تیز شد.

این وسط بابا بی خیال داشت قاشق قاشق ماستش و می خورد.

یه قاشق ماست می خورد یک کلمه حرف می زد.

بابا: مهدوی خیلی خوشش اومد گفت فردا بری پیشش ... می خواد بهت کلاس بده
نمی

مامان کفری گفت: مسعوددددددددد این چه مدلشه؟ یا ماستت و بخور یا حرفتو بزن.

بابا یه نگاه به من و مامان که منتظر چشم به دهنش و قاشق ماست تو دهنش داشتیم کرد و بی میل قاشق و گذاشت پایین و گفت: هیچی دیگه فردا برو ببین چه کلاسایی خالیه تا بهت ساعت بدن. چه می دونم خودت برو فردا هماهنگ کن دیگه.

یه ثانیه هنگ بودم. مامان لبخند زد و یه نفس راحتی کشید برگشت که دوباره برنج بکشه. بابا دوباره قاشق ماستش و برداشت تا ماستش و به خوره.

هیجان تو تنم مثل کرم می لولید. یهو با ذوق یه جیغ بلند کشیدم و سه متر پریدم هوا و همراه یه ییییییییییی بلند بالا جفت دستهامم بردم بالا.

اونقدر ناگهانی تخلیه انرژی کردم که کفگیر برنج از دست مامان افتاد و کل آشپزخونه رو به گند کشید. بابا هم ماستی که تازه با قاشقش گذاشته بود تو دهنش از هولش ریخت بیرون و ریخت رو لباسش.

وای وای چه گندی زده بودم. نیشمو باز کردم و تندی رفتم یه ماچ به مامان غضبناک و یه ماچ به بابای مبهوت دادم و دوییدم تو اتاقم. فعلنه جلوشون آفتابی نمی شدم بهتر بود. مخصوصاً "جلوی مامان با اون بلایی که صبح سر سبزیهایش و الان سر برنجش آورده ام جلوش می بودم با همون کفگیر می زد تو فرق سرم نصف می شدم.

دوییدم تو اتاقم و قد ۱۰ دقیقه فقط از ذوق بالا پایین می پریدم و با صدای آرومی ییییییییی، ییییییییی می کردم. موهای مبارک شونه شده امم به همون حالت جنگلی قبلی برگردوندم.

ذوقم که یکم کمتر شد وقت اطلاع رسانی رسید. گوشه و برداشتم و به پریسا زنگ زدم. با همون اولین بوق گوشه و برداشت.

یه خمیازه کشیدم. خدایا همه چی یه طرف اینکه اگه کارو بگیرم مجبورم صبح زود بیدار به شم
یه طرف دیگه. بد به خواب صبح اونم تا ۱۲ عادت کردم.

وارد ساختمون دانشگاه شدم. از نگهبانی سراغ اتاق آقای مهدوی رو گرفتم. گفت طبقه سومه.
پوفی کشیدم. هر دم از این باغ بری می‌رسد.

سرمو چرخوندم. پله‌ها انتهای راهروی سمت راستی بود. آسانسورم کنارش. بدون نگاه کردن به
آسانسور از پله‌ها رفتم بالا.

دوتا پله رو رفتم. ایستادم. نه این جوری که همیشه. من همین الانش چشمهام داره از خواب رو
همدیگه میوفته این شکلی هر چی مهدوی حرف بزنه من چیزی حالیم نمیشه.

از تو کیفم گوشیمو با هنزفریم در آوردم. یه آهنگ دوف دوفی شاد پلی کردم و گوشی و گذاشتم
تو گوشم. ایول آهنگ.....

ریز ریز سرم با آهنگ تکون خورد.

این شد زندگی. حالا دیگه خوابم می‌پره.

انگاری آهنگ بهم نیرو می‌داد. قدمهای سست و بی حالم چون گرفت. با ریتم رو پله‌ها قدم بر
می‌داشتم. پاهامو با آهنگ تکون می‌دادم. خدا رو شکر که کسی تو پله‌ها نبود. البته قبلش همه
جا رو چک کرده بودم. چون آخرای شهریور بود دانشگاه تقریبا "خلوت بود. بعدم همه که مثل
من خر نیستن تو این گرما از پله برن بالا که.

شونه امو با آهنگ تکون دادم. اخم کردم و لبمو غنچه کردم. شده بودم مثل این رپرا که تکنو می
رقصن.

به پاگرد طبقه دوم رسیدم. آهنگ به اوج خودش رسید. پامو انداختم پشت اون یکی پامو با یه
حرکت یه چرخش ۳۶۰ درجه رفتم و هماهنگ با چرخش دستهامم بردم بالا.

یه یوهویییییییییییی آروم گفتم و چرخیدم و ایستادم. صاف جلوی دری که از طبقه دوم به
پله‌ها باز می‌شد ایستادم و دهنم از تعجب باز موند. دستهام بالا بود.

یه پسر جوون جلوم بود که دهنش یه متر باز مونده بود و چشمهاشم گشاد شده بود. منم بدتر از اون. چشمم که بهش افتاد سه چهار تا سخته رو با هم زدم.

وای بمیرم من که هنوز پامو اینجا نذاشتم دارم ضایع بازی در میارم و سوتی می دم مامانم چقدر سفارش کرد که خانم باشم و مثل یه خانم رفتار کنم. سر جدم خیلی سخته.

حالا این پسر رو چه جور جمعش کنم. آنا زود باش یه چیزی به اون مغز ناقصت به یار و ماسمالی کن.

تازه یادم افتاد که دستهام هنوز بالاست. یاد این دزدا افتادم که پلیس می خواد بگیرتشون و میگه ایست پلیس. دزده هم داره فرار میکنه ها یهو در جا می ایسته و دستهاشو می بره بالا. دستهای منم همون شکلی بالا بود.

یهو بلند با صدای جیغی گفتم: وای خدا سوسک واییییییی واییییییییی

پسره متعجب تر از قبل با حرف من سرشو پایین کرد تا به بینه این سوسک مادر مرده کجاست. چشمم بهش بود و هنوز سعی می کردم خودمو ترسیده نشون بدم. دستهامو همون بالا تکون می دادم یکی می دید فکر می کرد دارم می رقصم.

هییم می گفتم: سوسک ... سوسک ...

پسره سرشو بلند کرد و یه نگاه به صورت مثلاً " ترسیده من کرد و چشمهاشو برد بالا و به دستهای در حال قر دادن من چشم دوخت.

به زور خنده اش و نگه داشته بود تا قهقهه نزنه. با صدایی که توش خنده موج می زد گفت: تا جایی که من می دونم وقتی یکی سوسک میبینه پاهاشو تکون میده و می بره بالا. حالا نمی دونم بالا بردن دستها چه سودی داره.

تازه فهمیدم چه سوتی دادم. یعنی این یکی از اون قبلیه بزرگ تر بود. دیگه واسه تکون دادن پاها دیر شده بود واسه همین دستهامو آروم آوردم پایین و خیلی شیک خودمو جمع کردم و سعی کردم اون ژست خانمی که مامانم همیشه می گرفت و بگیرم. یه سرفه ای کردم و خیلی خونسرد یه ببخشید گفتم و رفتم سمت پله ها که برم بالا.

اینم از سوتی اول صبحی من. بی خود نیست من از خونه بیرون نیام. خوب پیام بیرون این ریختی میشه دیگه. مامان که این چیزا رو نمی دونه. هی اصرار پشت اصرار که پاشو برو بیرون از خونه.

خلاصه با غرغر رفتم طبقه سوم و رفتم پیش آقای مهدوی. ازم با روی باز استقبال کرد و یه برنامه گذاشت جلوم و گفت چه روزهایی می تونم پیام دانشگاه. من که کلا "بیکار بودم گفتم مشکلی با ساعتها ندارم. خلاصه چهار روز در هفته به رام کلاس گذاشت. چون دفعه اولم بود و تا حالا تدریس نکرده بودم به رام کارگاه گذاشته بود. نقشه کشی و اینا.

برنامه به دست شاد و خوشحال برگشتم خونه. به پریسا هم خبر دادم که شب بریم بیرون.

به ساعت نگاه کردم.

وای خاک به سرم پریسا گفت ۷:۳۰ اینجاست الاناست که پیداش به شه. من هنوز مداد چشممو نکشیدم.

مداد به دست جلوی آینه ایستادم. مداد و رو چشمم کشیدم و اومدم دمش و تنظیم کنم که صدای زنگ گوشیم از جا پروندم جوری که یه تکونی خوردم و سریع سرمو چرخوندم سمت چپ که گوشیمو ببینم.

از هولم یادم رفت که مداد دستمه و هنوز رو صورتم. چرخیدن همانا و کشیده شدن یه خط خوشگل مشکی از گوشه چشمم تا کنار گوشم همان.

یه جیغی کشیدم و گوشه و برداشتم.

پریسا: چته هنوز گوشه و برداشته جیغ می کشی؟

پرو پرو گفتم: بمیری پریسا همه صورتم و سیاه کردی؟

پریسا: من میگم تو دیوانه ای بهت بر می خوره. آخه من از تو ماشین چه جوری می تونم صورت تو رو سیاه کنم؟

من: از همون جا با اعمال نیرو می تونی. الانم قطع کن دارم حاضر میشم.

اومدم گوشه و قطع کنم که صدای جیغ پریسا رو شنیدم. دوباره گوشه و گذاشتم کنار گوشمو
گفتم: چی میگی؟

پریسا: هوی آنا بیا بیرون. من پشت در تونم.

تو دلم یه فحشی دادمو گفتم: پنج دقیقه دیگه میام.

دوباره جیغ کشید: واییییییییییی می گشمت می خوام من و یک ساعت بکاری این بیرون. بدو
بیا.

واسه خودم نیشمو باز کردم اینم من و شناخته.

من: نه جان تو گفتم ۵ دقیقه دیگه بیرونم. خسته میشی بیا تو.

پریسا: من که می دونم ۵ دقیقه یعنی یک ساعت. شرط می بندم هنوز شلوار تم نپوشیدی.

یه نگاه به خودم کردم. کور شده انگار چشمه‌هاش لیزر داشت که از پشت درها و دیوارهام من و
می دید. راست می گفت هنوز لباسهای تو خونه ام تنم بود.

مهربون گفتم: پریسا جون صبر کن دارم میام.

و سریع قطع کردم قبل از اینکه دوباره جیغ بکشه.

تندی صورتمو تمیز کردم و یه مداد چشم نصفه کشیدم و ریمل زدم. طولانی ترین قسمت آرایش
همین مداد و ریمل بود. رژ و رژگونه با هم یک دقیقه هم طول نمی کشید.

سریع لباس پوشیدم و شال به دست از اتاق رفتم بیرون و دویدم سمت در و تو همون حال گفتم:
مامان من رفتم.

قبل بستن در صدای مامان و شنیدم که گفت: آنا دیر نکنی. مواظب باش.

تو دلم یه باشه ای گفتم اما می دونستم که دیر می کنیم. کلا "مدلم بود. از دبیرستان تا حالا هر
وقت با بچه‌ها می رفتیم بیرون از نیم ساعت قبل تایمی که مامان اعلام کرده بود بیا خونه غر

می‌زدم که من باید برم و من باید برم و آخرشم نیم ساعت دیر تر از ساعت موعود می‌رسیدم
خونه. نمی‌دونم چرا. همیشه هم اون نیم ساعت آخر بیشتر خوش می‌گذشت چون حدوداً " ۶۰۰
بار خداحافظی می‌کردیم.

در حیاط و همچین محکم بستم که یه صدای بدی داد. سریع رفتم سمت ماشین پریسا. یه ۴۰۵
یشمی داشت.

رفتم دستگیره رو گرفتم اما مگه باز می‌شد. یه نگاه به پریسا انداختم که خونسرد به جلو نگاه
می‌کرد.

زدم به شیشه برگشت سمتم.

من: درو باز کن.

بهم اخم کرد و ساعتشو بالا آورد و نشونم داد.

خوب که چی؟ نیم ساعت دیر کردم دیگه.

نیشمو باز کردم و گفتم: پریسا جون ببین یه نیم ساعت زودتر اومدم تو گفتی یه ساعت.

چشمه‌اشو ریز کرد و گفت: خیلی پررویی. باز نمی‌کنم.

دوباره نیشمو باز کردم و گفتم: مطمئنی؟؟؟؟

سرشو تکون داد. دستمو از دستگیره برداشتم و کیفمو رو شونه ام صاف کردم و گفتم: خوب پس
از شام خبری نیست. من رفتم خونه.

تا برگشتم برم سمت در خونه پریسا پیاده شد و بلند گفت: خوبه تو هم یه شام می‌خوای بهم
بدیا. بیا بالا. عاده دیر نکنی انگاری بهت خوش نمی‌گذره. یه لبخند دندون نما نشونش دادم و
سوار شدم.

راه افتاد.

من: خوب کجا بریم.

عصبی گفتم: آقا یا به تخت دیگه بهمون بدین یا به اون آقای که رو تخت کنار به بگید درست بشیه.

پسره به نگاه با تعجب به من کرد و سرشو چرخوند و با دیدن اون پسره و منظره ناجورش اخماش رفت تو هم و رفت سمت تخت بغل. به ضربه به شونه پسره زد که پسره برگشت.

-: آقا جاتون و عوض کنید. برین اون سمت تکیه بدید به پشتی. این چه وضع لباس و نشستنه. اینجا خانواده رفت و آمد میکنه مگه خودت ناموس نداری؟

حالا پسره که رو تخت نشستنه بود با هر حرف پسر قلیونیه سعی می کرد به زور کشیدن تیشرتشو بلند تر کنه و شلوارشو هم بالا تر بیاره. اما توفیری نمی کرد. دقیقا " همون ۳۰ سانت پیدا بود. آخرهم عذرخواهی کرد و رفت کنار دختره و تکیه داد به پشتی.

به چشم غره به پسره رفتم و رو به پریسا گفتم: آخیش ... داشتم بالا میاوردم. نمی دونم امروز چه کار بدی کردم که خدا این جوری داشت مجازاتم می کرد. میگن دنیا دار مکافات هه مینه دیگه مادر.

پریسا هنوز چشمش به تخت بغل بود. سرشو از رو تأسف تگون داد و گفت: خاک بر سر دختره ببین با کیا اومده بیرون. چیشششش ...

این و گفت و با غیض شیلنگ قلیون و کشید. همچین کشیدش که قلیون به تگون بدی خورد. ما دو تا با وحشت خیز برداشتیم سمت قلیون. و پریسا تونست قلیون و نگه داره که نیوفته رو تخت اما یکی از زغالها از رو قلیون افتاد پایین صاف نشست رو دنباله مانتوی من .

اول متوجه نشدیم اما وقتی اومدیم به نفس راحت بکشیم که ایول قلیونه نیوفتاد آبرومون بره

.....

بوی سوختگی و کمی دود حس کردیم. با چشم دنبالش چیزی می گشتیم که آتیش گرفته باشه که دیدم این مانتوی مبارک به سوراخ گنده تو دنبالش ایجاد شده و فرش رو تخرم داره می سوزه و بوی بدی میده. تندى با هر چی می تونستیم زغاله رو شوت کردیم پایین تخت.

قیافه ام ناله بود قشنگ. ناراحت دنباله مانتومو گرفتم و بهش نگاه کردم.

گریه‌ام گرفته بود. قد یه انگشت سوراخ شده بود مانتوم. برگشتم با حرص به پریسا نگاه کردم. پریسا تا نگاه آتیشی منو دید نیششو باز کرد و گفت: اینم سوتی امروزت. داشتی جیره امروز تو از دست می‌دادی.

چشمهامو ریز کردم و با حرص گفتم: چیره امو صبح خرج کرده بودم. این سوتی تو بود خانم. بعدم مجبور شدم جریان صبح و آهنگ و پسره و سوسک و تعریف کنم. پریسا هم دلشو گرفته بود و می‌خندید.

یه دو سه ساعتی اونجا نشستیم و کلی هم حرف زدیم. کلا " ما فرحزاد که می‌ریم دلمون نمیاد برگردیم خونه. بالاخره ساعت ۱۱ رضایت دادیم و برگشتیم خونه

از تاکسی پیاده شدم. یه نفس عمیق کشیدم. جلوی در دانشگاه بودم.

آنا چته؟ تو دیگه دانشجو نیستی که استرس بگیری تو الان استادی مثلاً". تو می‌تونی زور بگی. تو قدرت داری.

برو بابا دلداری الکی می‌دی؟ اون موقع که من دانشجو بودمم بچه‌ها زیاد استاد رو تحویل نمی‌گرفتن مخصوصاً " استادای زن، با وجود اینکه سنشونم زیاد بود اذیت می‌کردن. الان که دیگه هیچی. ماها مثلاً" دانشجو خوبا بودیم. بچه‌های الان انقده پروان که نگو. منم که تفاوت سنی آنچنانی باهاشون ندارم. خدایا خودت یه کاری کن هر چی گاگول و بی‌زبونه بیوفته تو کلاس من.

یه نفس گرفتم و با فوت دادم بیرون. زیر لب یه به امید خدا گفتم و قدم برداشتم و قاطی دانشجوها رفتم تو دانشگاه. هر وقت استرس داشتم چشمهام مثل چراغ برج دریایی می‌شد. هی می‌چرخید این سمت و اون سمت. الانم اون شکلی شده بود.

هفته اول مهر بود و دانشگاه شلوغ. عجیب بود. فکر نمی‌کردم بچه‌ها هفته اول بیان دانشگاه. اومدنشون چند تا دلیل می‌تونست داشته باشه. یا خیلی درس خون بودن که بعید بود. یا اینکه واسه وقت گذرونی و خوشگذرونی و دیدن دوستاشون اومده بودن. بیشتر حالت دوم به اینایی که من می‌دیدم می‌خورد.

همه که مثل ما بدبخت بیچاره‌ها نبودن از ترس استاد همون روز اول دفتر کتاب بیارن دانشگاه و جزوه بنویسن. نیومدی سر کلاس غیبت. به شه

من خودم که از روز اول مهر همه کلاس‌ها رو می‌رفتم. نخاله بودم دیگه.

همین جور با کنجکاوای به دانشجوها نگاه می‌کردم که صدای سلام کردن کسی و شنیدم.

برگشتم با تعجب نگاه کردم بینم کیه که سلام میکنه.

یه پسر جون کنارم ایستاده بود. می‌خورد هم سن من باشه شایدم یکی دو سال کوچیکتر. کلا"

بچه‌های این دانشگاه از همه سنی بودن. همسن بابام دانشجو داشتن اینجا.

پسره قد بلندی داشت و چهارشونه بود هیکلشم اییییییییییییییییییی بد نبود.

اما موهاش بیشتر از هر چیزی نظرمو جلب کرده بود. انقده مرتب بود که داشتم فکر می‌کردم قبل

بیرون اومدن چند ساعت جلوی آینه ایستاده. بغلای کله‌اش موهاش کوتاه بود و جلوی موش بلند

بود که یه وری تیز تو آسمون بود یعنی میگم تیزا|||||||

اما قشنگ بود. صورتش تر تمیز و تیغ کرده بود.

هنوز داشتم با چشم آنالیزش می‌کردم که یه لبخندی زد و گفت: سلام من مه‌بدم می‌تونیم آشنا

شیم؟

بعدم دستش و آورد جلو.

با تعجب یه نگاه به خودش و یه نگاه به دستش کردم. بعد سریع برگشتم به دور و بر نگاه کردم.

راستش تو دانشگاه قبلیم این آقایون محترم حراست نه که دانشگاه بزرگ بود با دوچرخه تو

محوطه دور می‌زدن و چپ و راست به همه گیر می‌دادن. دیگه چه برسه به دست دادن یه دختر

و پسر. بچه‌ها می‌رفتن اون پشت مشتای درخت‌ها و شمشادا و یواشکی دست می‌دادن به هم

انگار می‌خواستن مواد رد و بدل کنن.

هنوز داشتم به دست پسره مه‌بدم نگاه می‌کردم. سوالی که تو ذهنم بود و بلند گفتم: اینجا به

دختر پسرا گیر نمی‌دن؟؟؟؟؟

یه خنده ای کرد و گفت: نه بابا ما اینجا قدیمی هستیم حق آب و گل داریم کسی به ما گیر نمیده.

ترم یکی هستی؟؟؟

ابروهام از تعجب رفت بالا. سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. با انگشت به خودم اشاره کردم و

متعجب گفتم: من؟؟؟؟

مهبد دوباره خندید. ای که رو تخت مرده شور خونه بخندی. مگه برات جک تعریف می کنم که

زرت زرت می خندی؟

اخم کردم. خنده اشو جمع کرد. اما کاملاً " پیدا بود که هنوز دلش می خواد به خنده.

مهبد: نگفتی اسمت چیه؟ چی می خونی؟ ترم چندی؟ بیا بریم رو اون نیمکت بشینیم حرف بزنیم

اینجا سر راهیم.

با دست به یه نیمکت زیر یه درخت اشاره کرد. به نیمکت نگاه کردم. یعنی چی؟ این چی میگه؟

من چه حرفی دارم با این بزنم؟

تازه یادم افتاد نباید گیج بازی در بیارم و باید خانم باشم. صاف ایستادم و سعی کردم تعجب و از

صدام و نگاهم دور کنم. گفتم: ببخشید من باید برم.

تا یه قدم برداشتم سریع اومد جلوم و گفت: اِ کجا؟؟؟ تو هنوز اسمتم به من نگفتی.

گیج بودم با تعجب گفتم: اسمم؟ چرا؟

دوباره خندید. بمیرم من دوباره گیج بازی در آوردم.

مهبد: حداقل شماره اتو بده.

دوباره این دهنم با تعجب باز شد و ابرو هام پرید تو مو هام.

من: بله؟؟؟؟!!!!

مهبد: خوب شماره من و بگیر.

خودمو جمع کردم و در حالی که از بغلش رد می شدم گفتم: اشتباه گرفتی آقا.

اومدم رد به شم که بازومو گرفت. خاک به سرم این پسره دیگه کیه؟

با ترس به بازوم و دستش نگاه کردم.

بهت زده گفتم: دستتو بردار.

چشمهای کردم و از دستم برداشتم و به چشمهای نگاه کردم.

یه لبخند زد و گفت: چرا مثل دختر دبستانی‌ها رفتار می‌کنی. کار داری باشه شماره امو بگیر خوب.

بله دیگه الان از راهنمایی و بلکم زودتر دخترا دوست پسر دارن. همین میشه که این پسره میاد دبستانی‌ها رو مثال می‌زنه احتمالن بچه‌های پایه آمادگی مد نظرش بوده.

یه تکونی خوردم و بازومو از تو دستش در آوردم و صاف تو چشمهای نگاه کردم و محکم گفتم: اشتباه گرفتید آقا من دانشجو نیستم.

سمح گفت: خوب نباش. چه ربطی داره؟ هنوزم می‌تونیم دوست باشیم.

منگ سریع و بی‌حواس گفتم: دوست باشیم؟ سر جدت بی‌خیال شو بابا اشتب گرفتی.

یهو دستمو محکم کوبیدم رو دهنم تازه فهمیدم مدل وقتایی که با پریسا و دوستامون هستم چاله میدونی حرف زدم. این مهبدم که ریشه رفته بود.

گند زدم. روزم روز نمیشه اگه سوتی ندم. پامو که بزارم بیرون خود به خود یه گندی باید بزنم.

سریع برگشتم و تند تند رفتم سمت در ساختمون آموزش.

این مهبد کنه هم دنبالم.

مهبد: اِه صبر کن کجا میری. بزار من راهنماییت کنم تو که جایی رو بلد نیستی. صبر کن.

با دو تا قدم بلند خودشو بهم رسوند و گفت: چرا تند تند میری؟ هنوز تا شروع کلاس‌ها مونده.

نه این پیله تر از این حرف‌هاست. ایستادم. اونم ایستاد. با اخم گفتم: رشته‌ات چیه؟

خوشحال گفت: عمران.

با همون اخم، جدی گفتم: این ساعت چه کلاسی داری؟

یکم فکر کرد و گفت: اممم ... فکر کنم نقشه کشی باشه، مهم نیست جلسه اول که نمیگه کاری بکنیم.

ده بیا این پسره تو کلاس من بود. خدایا خوب جواب دعامو دادی. می زاشتی برم تو کلاس بعد بلا نازل می کردی رو سرم.

با اخم گفتم: این ساعت اجازه نداری بیای کلاس.

ذوق زده گفت: نریم کلاس؟ می خوای بریم بیرون؟

ای بابا این چه زبون نفهمه.

اخممو غلیط تر کردم و گفتم: مهبد چی هستی؟

مهبد: مهبد محمدی.

من: آقای محمدی اگه نمی خوای هنوز سر کلاس نرفته مجبور به شی درستو حذف کنی بهتره همین الان راهتو بکشی و بری.

مهبد گیج گفت: چرا درسمو حذف کنم.

من: من مفخم هستم استاد درس نقشه کشیتون. امروزم نمیاید سر کلاس. فعلا" اخراجید تا جلسه بعد.

مهبد پق زد زیر خنده: دمت گرم خیلی باحال فیگور گرفتی یه لحظه باورم شد.

دلَم می خواست بزنم تو سرش. بی شعور منو به استادی قبول نداشت. از حرصم با پا محکم زدم به بغل کفشش و سریع از کنارش رد شدم رفتم. اونم دیگه دنبالم نیومد.

رفتم تو دفتر اساتید. اعصاب به رام نذاشته بود این پسره. بین اول صبحی چه جوری حالمو گرفته بود

نشسته بودم و اسه خودم زیر لبی غرغر می کردم که یه خانمی حدوداً "۳۰ اندی ساله وارد شد.

بلند شدم و سلام کردم.

من: سلام.

خانمه با لبخند: سلام عزیزم خوبی. به شین راحت باش.

اومد رو صندلی کنارم نشست و یه نفسی کشید. با لبخند گفتم: خسته نباشید.

برگشت سمتم و گفت: سلامت باشید. واقعا" که این بچه ها جون آدم و می گیرن.

همچین می گفت بچه ها انگار بچه های ابتدایی بودن. پس معلومه این دانشجوها از اون اذیت کنا هستن.

خانمه دستشو جلو آورد و گفت: راستی من مهلا احمدی هستم. استاد زبان.

با لبخند دستمو جلو بردم و باهاش دست دادم و گفتم: منم آنا مفخم هستم رشته ام معماری و قراره بیشتر درسهای کارگاهی و درس بدم.

خندید. یکم با هم حرف زدیم و مهلا در مورد دانشگاه و محیطش و دانشجوهای پرو و خنگش بهم گفت. یکی یکی استادها میومدن تو اتاق. آبدارچی برامون چایی آورد. مهلا یکی یکی استادها رو بهم معرفی می کرد. خیلی سعی کردم حواسمو جمع کنم که اسمها یادم بمونه اما می دونستم به دو سوت نرسیده یادم میره.

خلاصه بعد چایی خوردن و یکم غیبت وقتش رسید که بریم سر کلاسها.

بلند شدم همراه مهلا از اتاق رفتم بیرون. راهنماییم کرد تا کلاسمو پیدا کنم.

یه کلاس بود پر میزهای نقشه کشی. چشمهامو بستم و با یه نفس عمیق رفتم تو کلاس. بچه ها بی توجه به من داشتن حرف می زدن.

رفتم و جای استاد نشسته ام. یه پسر و دختر از در وارد شدن.

پسره یه نگاهی به من کرد و گفت: اه ورودی ها چه عشقی دارن بیان جای استاد بشینن.

حرصم گرفت. یعنی هیچکی من و شکل استادان نمیبینند؟ خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

با اخم به پسر گفت: لطف کنی در کلاس و پشت سرتون ببندی.

پسر ایستاد و به نگاه بهم کرد و گفت: نوکر می خواهی؟؟؟؟ (به نگاه خریدار بهم کرد و با به لبخند گفت) چشم نوکر تو منم هستم.

برگشت و در کلاس و بست. داشتم می ترکیدم از حرص.

پسر برگشت سمت من و با همون لبخند مسخره اش گفت: خوب حالا مثل دخترای خوب پاشو برو سر جای خودت به شین. اگه جا نداری بیا کنار من به شین.

وای که می خوام سرمو بکوبم به دیوار. یعنی انقده جوون نشون می دم که فکر می کنن ترم یکیم؟

اومدم با حرص به چیزی به گم که در یهو باز شد و مهبد با خنده اومد تو کلاس و پشت سرش ۲-
۳ تا پسر دیگه هم وارد شدن. مهبد تا من تو جای استاد دید نیشش بسته شد و با چشمهای گرد تو جاش خشک شد.

مهبد ایستاد و دوستاش از پشت یکی یکی خوردن بهش و صداشون در اومد.

مهبد بی توجه فقط با بهت رو به من گفت: جدی جدی استاد بودی؟

خندهام گرفته بود. جلوی خودمو گرفتم که نخندم.

با اخم گفتم: بفرمایید بشینید. آخرین نفرم در کلاس و به بنده. شما آقای محمدی این دفعه رو می بخشم می تونید بمونید سر کلاس.

با صدا و حرفهای من کلاس ساکت شده بود و همه با تعجب و کنجکاوی به من نگاه می کردن.

وقتی مهبد سرشو انداخت پایین و مثل بچه های خوب رفت سر جاش نشست تازه انگاری همه باور کردن که من استادم. همه ساکت شدن و خودشون و جمع کردن. پسری که می خواست من و به بره کنار خودشم زودی رفت سر جاش نشست.

افتادم. با زانو خوردم زمین و کیفم ولو شد و محتویاتش مثل ماست پخش شد. از درد چشمهامو بستم و لیمو گاز گرفتم تا صدام در نیاد. سرمو انداخته بودم پایین. بلکم کسی من و نبینه و شناسه.

-: حالتون خوبه؟ کمک نمی خواین.

الاغی؟؟؟؟!!!! زمین خوردم زانوم شکست چه حال خوبی دارم آخه؟

سرمو بلند کردم. پسر پله ایه کنارم نشسته بود. تا چشمش به من افتاد یهو با بهت با دست اشاره به یه سمتی کرد. شاید منظورش پله‌ها بود و گفت: اِه ... شما ... همون خانم سوسکه هستین اخمم رفت تو هم.

من: نخیر من خانم آدمه هستم. سوسک چیه چننش...

لبخندشو به زور جمع کرد. دوباره پرسید: حالتون خوبه؟؟؟

به زور گفتم: سعی می‌کنم خوب باشم.

خیز برداشت سمتم و گفت: بزارید کمکتون کنم بلند به شید.

سریع دستمو آوردم بالا و به حالت ایست گرفتم سمتش.

تندی گفتم: به من دست نزنیا

پسره با بهت نیم خیز تو جاش استپ شد. فهمیدم خیلی بد گفتم بهش، بیچاره می‌خواست کمک کنه.

سریع اومدم درستش کنم. گفتم: می‌ترسم بچه‌ها ببینن حرف در بیارن برامون.

پسر دومیه پوفی کرد.

اه آقا لاله یه صدای از خودش در آورد. سرمو بلند کردم و به خنده مسخره پسره که تو تمام این مدت با اخم بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم. اونم تو چشمهام نگاه کرد.

واقعا " که خنگی. الاغ بی شعور

همین جوری بی خودی دلم می‌خواست به این یارو فحش و بد و بیراه به گم.

پسر پله ایه با لبخند گفت: اگرم بخواد بد به شه برای من بد میشه که استادم شما نگران نباشید.

استادی؟ استاد کجا؟ پس چرا من ندیدمت تو دفتر.

آی لجم گرفت، آی لجم گرفت. اینم منو به چشم استاد نمی‌دید. آخه خدا من چقدر بدبختم.

با یه اخم غلیظ گفتم: ممنون آقای استاد نیازی نیست کمک کنید. خیلی لطف کردنت گرفته وسایلمو جمع کن.

پسره با خنده وسایلمو جمع کرد و ریخت تو کیفم و کیفمو داد دستم. به زور از جام بلند شدم و ایستادم. خدایی بود که این راه روی سمت پله‌ها معمولاً "خلوت بود و گرنه آبرو به رام نمی‌موند. پسر دومیه دولا شد و یه چیزی از زمین برداشت. به دستش نگاه کردم.

اوا این دست تو چی کار می‌کنه؟

سریع رژ قرمز جیغمو از دستش گرفتم. اصلاً "یادم نبود این تو کیفمه. آبروم رفت. به قول پریسا این از اون رژ خرابیا بود که فقط زنای فلان می‌زدن. منم فقط تو مهمونیا می‌زدم اونم یکم. عشق رژ قرمز داشتم خوب.

رژم و انداختم تو کیفمو تندی زپیشو بستم و با یه تشکر ساده تندی با نهایت سرعتی که پاهای چلاق شدم اجازه می‌داد رفتم سمت پله‌ها.

بعد ۵ دقیقه رسیدم به دفتر اساتید و رفتم تو. بس که شل شلی راه می‌رفتم انقدر طول کشید. مهلا انتهای اتاق نشسته بود و یه صندلی هم کنارش خالی بود. یه خسته نباشید کلی گفتم و رفتم کنارش نشستم. سرمو که بلند کردم چشم تو چشم پسر پله ایه شدم.

این پسره هم هر وقت من دیدمش در حالت تعجب بود. یعنی صورتش هیچ حالت دیگه ای به خودش نمی‌گیره؟

پسر پله ایه با تعجب گفت: شما استادین؟؟؟؟

نه من مرشدم.

دلہ می خواست به راش پشت چشم نازک کنم اما زشت بود نمی شد جلو همکارا.

سعی کردم خونسرد نگاهش کنم.

گفتم: با اجازتون.

بهتش تموم شد. یه لبخند اومد رو لبش.

پسره: خواهش می کنم. اما اصلا " بهتون نمیداد خیلی جوونید.

من: چرا بهم نمیداد؟ تا جایی که می بینم این دانشگاه خیلی استادهای جوونی داره.

با دست به خودش اشاره کردم.

دوباره خندید و گفت: بله اما هیچکی مثل شما جوون نیست. میشه پرسم چند سالتونه؟

بی هوا گفتم: نوچ نوموش

یهو فهمیدم دارم گند می زنم دهنمو بستم. ای خدا من چرا این جوریم حواسم به زبونم نیست همه اش تقصیر این بچه های ۹۸ ایه بس که تو سایت هی میگن نوموخواوم و نوموشه و کلا" با یه زبون دیگه حرف می زنن که من به شخصه هر جمله اشون و باید سه بار به خونم تا بفهمم کلمه درست چی بوده. دیگه افتاده بود تو دهنم.

سریع اومدم جمعش کنم. تندی گفتم: ۲۵.

پسره با لبخند یه ابروش رفت بالا و گفت: مدرکتون؟

یکی نیست به گه مامور سرشماری هستی که سن و مدرکت و مشخصات می خوای.

تو چشمه اش نگاه کردم و خیلی جدی گفتم: معمولاً" همه اول اسم ومی پرسن شما یه دفعه رفتین تو سن و مدرک و سوال بعدی چیه؟ پدرتون چی کاره است؟

پسره یکم مات نگاهم کرد. پسر بغلیش خنده اش گرفته بود. از اول تا آخر داشت به حرفهای ما گوش می کرد و به زور خودشو بی تفاوت نشون می داد. من که می دونم تو از اون فضولایی از خداته یکی آمار در بیاره تو گوش کنی. بزغاله. اه بی خی.

با همون اخم ریزه گفتم: خوشبختم آقای مهربان من هم مفخم هستم.

این و گفتم و سریع اما نرم رومو برگردوندم سمت مهلا که دیگه این پسره نخواد حرف بزنه.

مهلا با لبخند گفت: مهربان ومی شناسی؟

یه نگاه بهش کردم.

من: اگه دوبار سوتی دادن و ضایع کردن جلوش و به حساب شناختن بزاری آره.

با تعجب نگاهم کرد و من مجبوری به راش تعریف کردم. هم قضیه پله رو هم زمین خوردنمو. مهلا داشت ریشه می رفت از خنده.

دیگه فرصت نشد حرفی بزنییم باید می رفتیم سر کلاس ها.

یه هفته ای میشه که میام دانشگاه. انقده که از صبح تا عصر اخم می کنم تا این دانشجوها باورشون به شه من استادمو ازم حساب به برن ناخوداگاه اخم رو صورتم می مونه و شبم تو خونه به همه اخم می کنم. دو سه دفعه مامان حسابی دعوام کرد به خاطر این این موضوع اما دست خودم نیست چه کنم.

یادمه اون موقع که دانشجو بودم و ترم آخر لیسانس یکی تو دانشگاه من ومی دید مخصوصا "ورودی ها چه دختر و چه پسر وقتی می فهمیدن ترم آخرم کلی تعجب می کردن. یه بار با بچه ها نشسته بودیم تو محوطه دانشگاه و دور و برمونم کلی دختر و پسر بودن. داشتیم بلند بلند از مهمونی که قرار بود من بگیرم و بچه های کلاس و دعوت کنم تا ترم آخریه از هم خداحافظی کنیم و یه خاطره به یاد موندنی بسازیم حرف می زدیم.

حرفمون تموم شد یهو یکی از دخترهایی که کنارمون نشسته بود گفت: ببخشید شما رشته اتون چیه؟

من گفتم: معماری.

دختره گفت: ورودی هستین؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم. به من می خوره ورودی باشم؟ نه من خروجیم.

دختره با تعجب نگاهم کرد.

دوباره گفتم: یعنی ترم آخرم.

یهو دختره همچین تعجب زده گفت: نههههههههه، که بهم برخورد.

یعنی انقده بچه می زدم؟ همون موقعشم با اینکه قیافه ام ۱۵۰ درجه با الان فرق داشت بازم همه فکر می کردن کمتر از سنم هستم. خلاصه اینکه صورت به چگونه ای داشتم.

شایدم به قول مامانم به خاطر این بود که هنوز مثل بچه ها رفتار می کردم و هنوز نفهمیده بودم که رفتار یه خانم چه جوریه.

کلاس تموم شده بود. لیست حضور غیاب و کیفمو برداشتم و از کلاس اومدم بیرون. همزمان با من پسر بزغاله ایه هم اومد بیرون از کلاسش.

یعنی بزغاله روش موندا.

چند تا از دخترهای دانشجو دوره اش کرده بودن و باهاش حرف می زدن. با لبخند و مهربون جوابشون و می داد.

یه نگاه به دخترها کردم. همه اشون تر و تمیز و شیک بودن. همچینم خودشون و درست کرده بودن که انگار قراره از همین جا برن عروسی.

والا زمان ما اگه یه رژ می زدیم که یکم تو چشم بود جیگرمون و در میاوردن از همون دم در نگهبانی ماها رو راهی حراست می کرد. مخصوصاً "اگه مانتومونم کوتاه می بود دیگه هیچی، پرونده سازی می شد. اما اینجا دخترها آنچنان آرایشی می کنن که من خودم سر کلاس یه وقتهایی دقت می کنم ببینم چه جوری سایه زدن که انقده قشنگ شده. خوب از یه جایی باید مدلهای جدید و یاد می گرفتم دیگه. کجا بهتر از اینجا که مثل سالن مد بود.

مانتوها رو هم که نگم بهتره. بعضیهاشون اونقدر ناجور و نازک و کوتاه بود که شاید ماها تو خونه جلوی مهمونم اون و نمی پوشیدیم.

چشمم به این استاده و دخترها و لبخنداشون بود. بازم بی خودی حرص می خوردم. معلومه که چشمش این دخترها رو گرفته که این جوری تحویلشون می گیره. حالا یه دختر نامرتب به یاد کنارش اصلاً " نگاهشم نمیکنه ها. نمی گم جواب نمیده نه جواب می ده اما این جوری لاس نمی زنه باهاشون.

دخترها با این استاد گرامی تا نزدیک دفتر اساتید اومدن و بعدش ولش کردن. منم پشت سرشون آروم میومدم و با تأسف بهشون نگاه می کردم. بیچاره‌ها.

استاده که تنها شد قدمهامو تند کردم تا سریع از کنارش رد به شم. هر چی می خواستم ببینم و دید بودم بقیه دیدن نداشت.

اومدم از کنارش رد به شم که دلم طاقت نیاورد برگشتم سمتش و جلوش ایستادم. سرش تو گوشیش بود. وقتی که حس کرد یه چیزی یا کسی جلوشه سرشو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد. تعجبم داشت ما دو تا حتی تا حالا به هم سلامم نکرده بودیم چه برسه به اینکه من بخوام بایستم و باهاش حرف بزنم.

نگاهش که بهم جلب شد خیلی خونسرد گفتم: شما می دونید که استادا نمی تونن مخ دانشجوها رو بززن و باهاشون دوست به شن مگه نه؟ خلاف قوانینه.

چشمه‌اش از تعجب باز موند. دلم خنک شد. باید بفهمه که نباید با دخترها لاس بزنه. احمق خنگ.

رو پاشنه پام چرخیدم و برگشتم. همون لحظه موبایلش زنگ خورد و مجبور شد جواب بده. منم خوشحال رفتم تو دفتر.

جمع خانمانه بود و مردی تو اتاق نبود. رفتم پیش مهلا و مریم نشستیم. چند نفر دیگه هم بودن. داشتن سر یه چیز بحث می کردن.

مهلا: اصلاً " بزارید از آنا بپرسیم. هر چی اون گفت.

رو به من کرد و گفت: آنا به نظرت از بین مهربان و مفتون کدوم بهترن.

یه اخمی کردم و گفتم: مفتون خر کیه؟

حالا می دونستما. نمی خواستم به روی خودم بیارم.

مهلا متعجب گفت: مفتون دیگه استاد بچه های معماری. بچه های تو .

همچین می گفت بچه های من که انگار من ۱۰ تا شوهر کردم و ۳۰ تا بچه دارم. مفتونم هم به زبون خودمون همون بزغاله بود.

بی تفاوت گفتم: آهان اون و می گی؟ حالا یعنی چی کدوم بهترن؟

مهلا با هیجان گفت: بین این دو تا استاد در صدر استادای مجرد این دانشگاهن. یعنی بهترین مجردهای اینجان. حالا ما می خوایم ببینیم کدومشون اولن؟ هر دوشون خوش تیین. متین و پر جذبه. البته مهربان مثل اسمش خیلی مهربون و خونگرمه. مفتونم خوبه ها ولی یکم خونسرده و زیاد حرف نمی زنه.

با تعجب بی هوا گفتم: مفتون حرف نمی زنه؟

مهلا بی توجه به سوال من گفت: آره تو دانشگاه فقط با مهربان خیلی صمیمیه اما با همه خوبه. در کل جفتشون بچه های خوبین و بی عیب. تو بودی کدومو انتخاب می کردی.

لجم گرفته بود. مفتون خوب؟ بی عیب بود؟ این پسره کوره، دختر باز؟ اینا نمی دیدن که مفتون چه جوری به دانشجوهای دختر خوشگلش نگاه می کنه؟ نه دیگه نمی دیدن. نمیداد جلوی بقیه خودشو ضایع کنه که. در خفا این کارها رو می کنه. منم اگه می دونم چون

انقده لجم گرفته بود از دست این پسره که با اخم یهو بلند شدم و جلوی خانمها ایستادم و گفتم: آخه آدمم قحطه شما به مفتون میگید خوب؟ کجای این بوزینه خوشتیپه؟ دو زارم که اخلاق نداره. اه اه نمی دونم چی تو این یابو دیدن که ازش انقده تعریف می کنیو بیچاره اون مهربان که با وجود مشنگ بودنش، چون همیشه نیشش بی خودی بازه، شما با این پسره مقایسه اش می کنید.

چشمم به مهلا بود که لبش و گاز گرفت. واه خجالت داره یعنی مهلا از این پسره مفتون خوشش میاد؟ زشته به خدا مهلا تو شوهر داری. یه نگاه به بقیه کردم. یا سرشون پایین بود یا با اخم یا تعجب و با کمال تعجب بعضی ها هم با ترس نگاهم می کردن.

نه اینا همه یه چیزیشون میشه. این پسره چقده کشته مرده داره.

با اخم کیفمو برداشتم و برگشتم از اتاق برم بیرون که برگشتن همانا سینه به سینه مفتون شدن همانا.

از ترس و شوک قلبم ایستاد. یه ههههههههههههه بلند گفتم.

وای خدا از دماغش داره آتیش بیرون میاد. بمیری که سوتی امروز تم جور شد.

مفتون با اخم و صورت کبود از عصبانیت داشت نگاهم می کرد. سعی کردم خونسرد باشم. خیلی شیک یه قدم کج به سمت چپ برداشتم و سریع از کنارش رد شدم و اومدم بیرون. تند تند رفتم سمت پله ها. در ورودی طبقه به پله ها رو باز کردم و پا گذاشتم تو پا گرد. اومدم تندی برم که

-: صبر کن ...

تو جام خشک شدم. اه کنه تا اینجا دنبالم اومد؟

نه ترو خدا نیاد. پسره رو شستی انداختی رو دیوار هر چی از دهنتم در اومد در موردش به بقیه گفتی حالا می گی اومد دنبالم؟ نه اومده ببوستت به گه دستت درد نکنه بابت حرفهای قشنگت.

تو جام ایستادم. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. باید دست پیش بگیرم که پس نیوفتم.

با اخم برگشتم سمتش.

من: بله کاری دارید؟ من عجله دارم باید برم.

مفتون با یه اخم نگاهم کرد و گفت: حالا دیر نمیشه. هستیم در خدمتون.

چیش پسره لوس.

منتظر نگاهش کردم. عمرا "" من عذرخواهی کنم به خاطر حرفام.

مفتون خونسرد با همون اخمش گفت: شما با من مشکلی دارید؟

من: ها؟؟؟

انتظار داشتم جیغ و داد کنه سرم اما اینکه انقده آروم ازم پرسه باهاش مشکلی دارم یا نه داشتم... باهاش مشکل داشتم ... با اینکه انقدر خونسرد بود مشکل داشتم ... با اینکه هر روز از کنارم رد میشه و چشم تو چشم میشه و بی تفاوت می گذره مشکل داشتم ... از اینکه شاید روزی ۱۰۰ بار من ومی بینه و انگار نه انگار مشکل داشتم واقعا " که ناراحت و با اخم یه قدم به جلو برداشتم. سرمو بلند کردم و تو چشمهاس نگاه کردم. خندهام گرفته بود. قدش خیلی بلند بود. گردنم کج شده بود عقب.

من: دارم ... ازت خوشم نمیاد نمی دونم چه جوری انقدر خودتو آروم و خوب و نجیب نشون میدی اما من می دونم که این شخصیت واقعیت نیست. از همینم بدم میاد. داری همه رو فیلم می کنی.

اخمش باز شد. ابروهاس رفت بالا. دیگه عصبانی نبود. حالا متعجب بود. با بهت نگاهم می کرد. نگاهم و از چشمهاس بر نداشتم. فایده نداره داره تو چشمهاس نگاه می کنه اما

زیر لب ناامید گفتم: بی معرفت....

یه قدم به عقب برداشتم. هنوز تو چشمهاس نگاه می کردم. خیلی خنگی

رومو برگردوندم و تند از پله ها رفتم بالا.

خوابالود از تو اتاق اومدم بیرون. رفتم جلوی در آشپزخونه. مامان طبق معمول اونجا بود. از ترس دعوا کردنش یه دستی به موهام کشیدم. خودمم می دونستم که وقتی بیدار میشم قیافه و موهام وحشتناک میشه. اما خوب حسش نیست خوابالود موهامو درست کنم.

رفتم تو آشپزخونه. اِه بابا جان هم که تشریف دارن. مامان چرا انقده ذوق کرده. آخ جون وقتی خوشحاله به من گیر نمی ده.

مامان: جدی مسعود، کی اومدن؟؟؟

بابا: آره بابا، میگم خودم امروز سعید و دیدم. اومد شرکت. منم وقتی دیدمش شوکه شدم. می گفت یه هفته است که با سیمین برگشتن ایران.

چشمم به دهن بابا بود. پس عمو سعید و خاله سیمین هم اومدن. دلم براشون تنگ شده. یه شیش سالی میشه که از ایران رفته بودن. و پسرشون ماهان مونده بود. عشق ایران و درس بود. اون موقع تازه دکترا قبول شده بود. اونم رفت اصفهان. اوایل خیلی زنگ می زد. دو تا خانواده خیلی به هم نزدیک بودن. هر دو ماه در میون میومد تهران، اما بعد یک سال به کل همه چی قطع شد. ماهان دیگه نیومد. گه گذاری شاید عید به عید به بابا یه زنگی می زد و تبریک می گفت. عمو اینا هم اونقدر درگیر زندگی تو یه کشور دیگه شده بودن که به کل از همه بی خبر موندن. و حالا برگشتن. کل خانواده برگشتن تهران.

مامان با ذوق گفت: باید دعوتشون کنیم. فردا شب خوبه.

بابا با لبخند گفت: اتفاقاً " خودم برای فردا شب دعوتشون کردم.

مامان کلی خوشحال بود. کلی ذوق داشت. با هیجان بلند شد و بشکن زنون سه تا چایی ریخت. حتی منم بوسید و اصلاً " به موهام گیر نداد. خوبه لااقل اومدن عمو اینا یه سودی به را من داشت. دلم برای عمو و خاله تنگ شده بود اما ماهان پوف پسره بوزینه. بره بمیره انتر....

چهارشنبه ها و پنج شنبه ها روز بیکاری منه. همه عشقم اینه که تو این دو روز بگیرم بخوابم یا فیلم ببینم یا کتاب به خونم. برم بیرون بگردم. اما امروز که پنج شنبه است از صبح مثل خر بار کش دارم کار می کنم. کی فکرشو می کرد من آنا کسی که به زور اتاقشو تمیز می کنه یه

روزی مجبور به شم کل خونه رو بسابم. حتی مجبور شدم همه جا رو جارو برقی بکشم. من از جارو کشیدن متنفرم

ساعت ۵ عصر بالاخره حمالی کردن تموم شد. قراره ساعت ۷ عمو اینا بیان. کمر به رام نمود. وای مامان چقدر غر می زنه. از صبح کار کردنم یه طرف، غر زدنهای مامانم یه طرف دیگه. اصلا "همین غرهاش باعث شد که کار کنم. گفتم لااقل کار می‌کنم دیگه چیزی نمیگه اما بدتر شد. هی مثل سرکارگر میومد بالا سرمو می‌گفت این کارو بکن اون کارو بکن. آخرش عصبی شدم. هنز فریمو گذاشتم تو گوشمو صداشو تا آخر زیاد کردم. با آهنگم کله امو تکون می‌دادم.

دیگه صدای مامان نمی‌یومد. به خاطر حرکت سرم هم مامان فکر می‌کرد دارم به حرفه‌هاش گوش می‌دم و تایید می‌کنم.

این دم آخریم کلی تهدید و غر که می‌کشمت اگه ناجور بیای جلو مهمونا. یکی نیست به گه بابا این خانواده من و از بدو تولد می‌شناسن دیگه چیز ندیده ندارم جلوشون. حالا باید خودم و چیسان فیسان کنم براشون که چی آخه. اه.

حوله امو برداشتم و رفتم تو حمام.

صدای در اومد و بعدم جیغ مامان از پشت در.

-: آنا نری آب بازی کنی دو ساعت دیگه بیای بیرون. نیم ساعته اومدی بیرون.

اه از صبح کلی کار کردم به عشق آب بازی تو حمام حالا مامان اینم کوفتم کرده.

حاضر و آماده نشستم جلوی تلویزیون. واسه خودم آهنگ گذاشته بودم که صدای زنگ خونه بلند شد. بابام لبخند به لب بلند شد. مامانم ذوق زده شد. منم خونسرد از جام بلند شدم.

یه دستی به موهام کشیدم و همراه مامان اینا رفتم جلوی در استقبال مهمونا. لبخند زدم. آخی دلم برای عمو و خاله تنگ شده بود.

عمو اینا از همون دم در حیاط لبخند به لب با هیجان و پر انرژی اومدن سمت خونه. بابا و مامان هم رفتن تو حیاط که دیگه خیلی استقبال کنن. بابا عمو رو بغل کرد و مامانم خاله رو. چشمم خورد پشت سرشون. اوه اوه چه گلی هم گرفتن.

و این هم پسر خانواده گل به دست. بابا مگه اومدین خاستگاری. این گله چی میگه این وسط. چه گندهام هست. انگاری خیلی دلشون تنگ شده بودا. به وسعت دلتنگیشون گل خریدن. نه مقبول واقع شد. بیاین بالا حالا.

اه مگه این مامان اینا ماچ و بوسه رو ول می کنن. بیاین دیگه.

منتظر موندم ببینم کی این بغل کردنا تموم میشه. خدا رو شکر انگاری رضایت دادن.

مامان و بابا عمو اینا رو ول کردن و رفتن سراغ ماهان. بابا بغلش کرد و بعد مامان

هیییییییییییی مامانم بغلش کرد. پیشونیشم بوسید. وایییییییییییی حالا اگه من دست بدم با ماهان یه اعصاب خوردی داریم و باید منتظر سخنرانی آقاجون باشیم.

چیشششش همه چی فقط به را من بده. چقدر سر روسری گذاشتن و نداشتن بحث کردم با بابا اینا.

من نمی دونم بابا چرا هر چند سال درمیون متحول میشه؟ قبلنا اصلا مشکلی نداشت. من به همه دست می دادم و روسری هم سرم نمی کردم. نمی گم لباسهای باز و آنچنانی می پوشیدم نه فقط روسری سرم نمی کردم. بابا هم مشکلی نداشت. اما از ۵ سال پیش از ۲۰ سالگی من گیرش شروع شد به روسری گذاشتن و دست ندادن به نامحرم. بابا بی خیال. دخترا تو ۹ سالگی به سن تکلیف می رسن نه ۲۰ سالگی.

من که اعتقادی به اینا نداشتم خودمو کشتم گفتم روسری نمی زارم. چی به شه جلوی آدمهای خیلی غریبه روسری بزارم. نه عمو اینا که خودین. درسته ۶ سال ندیدمشون اما اون موقع که بودن خودی بودن. راستش بعضی وقتها یادم می رفت روسری بزارم بعدا" که چشم غره بابا رو می دیدم یادم میومد و مثل ضایعها می رفتم روسری سرم می کردم.

اما خوب جلو بابا اینا رعایت می کردم دست نمی دادم. البته اونم بستگی داشت. به بزرگتر دست می دادم و به جوونها نه.

خودمو داشتم مسخره می کردم. چون همه این کارها جلوی بابا انجام می شد. روسری و دست و اینا.

یه وقتیایی فکر می کنم شاید بابا بیشتر از همه نامحرمه که من جلوی اون روسری سرم می کنم برای غریبه ها.

من خودم خیلی راحت بودم و اینا به رام مهم نبود. اما دلم نمیومد حرف بابا رو گوش ندم. این جور شد که جلوی بابا اینا کارهایی که اونا دوست دارن انجام می دم وقتی خودم تنهام هر کاری عشقم کشید. از این موضوع ناراحتم اما خوب خودشون یهو متحول شدن تقصیر من نیست. عمو و خاله اومدن سمتم و خاله بغلم کرد و بوسیدمو عمو هم پدراشه دست داد بهم و پیشونیمو بوسید.

چشمم رفت سمت بابا. هنوز داشت می خندید. خوب خدا رو شکر عمو محرم بود مشکلی نداشت. واقعا "هم عمو مثل عموی واقعی خودم می موند. یعنی اون وقتها که بود همین جوری بود. خاله و عمو شروع کردن به تعریف از من و به به و چه چه و چقدر بزرگ شدی و منم تو دلم قند آب می کردن. نیشم تا بناگوش باز بود از خوشی. کلا" تعریف دوست داشتم.

مامان اینا داشتن با ماهان تعارف تیکه پاره می کردن که کدوم اول وارد به شن. منم خاله و عمو رو دعوت کردم که برن تو و بشینن. منتظر بودم به ماهان سلام کنم. این پسره چرا گلشو هنوز نداده به کسی؟ انگاری باورش شده دوماده.

مامان یه نگاه به ماهان کرد که پشت گله گم بود و به زور جلو پاشو می دید و رو به بابا گفت: مسعود گل و از ماهان جان بگیر خسته شد.

بابا هم با حرف مامان رفت جلو و گل و گرفت و همراه مامان رفتن پیش عمو خاله. من موندم و ماهان. ماهان یه نفسی کشید. بدبخت راحت شده بود.

لباس اسپرت پوشیده بود. یه شلوار جین تیره و یه پیراهن مردونه سرمه ای آستین بلند یکم تنگ بود یعنی نه زیاده ولی هیکلشو نشون می داد.

ماهان یه دستی به لباسش کشید و درستش کرد. یه نگاه به لباسم کردم. یه شلوار جین یخی پوشیده بودم با یه بلوز مدل مردونه سفید تنگ که هیکلمو نشون می داد در عین حال پوشیده و شیک بود. موهامم با گیره بسته بودم بالا و مثل همیشه یه وری کج جلوشو آورده بودم تو صورتتم که با هر تکیون سرم میومد جلو می رفت عقب. از همینش خوشم میومد.

ماهان یه تشکر از بابا کرد و برگشت سمت من که بهم سلام کنه.

با لبخند برگشت سمتم. تا چشمش به من افتاد لبخندش ماسید و چشمه اش گرد شد. چقدر این قیافه اشو دوست داشتم عاشقش بودم وقتی بهت زده می شد خیلی خنگ می شد. از رو بدجنسی این شکل مسخره اشو دوست داشتم نه که جدی عاشقش باشم نه.

آی دوست داشتم برای این قیافه ابرو هامو همراه با یه لبخند دندون نما تند تند بندازم بالا.

ماهان دستشو آورد بالا. انگشت اشاره اشو گرفت سمتم و با بهت و تته پته گفت: تو ... تو ...

چشمهامو ریز کردم. دندونامو نشونش دادم و با بدجنسی گفتم: سلام استاد مفتون.

ماهان یکم زل زل نگام کرد و یه قدم اومد جلو و یه نگاه به سرتا پام کرد و گفت: باورم نمیشه آنا توی؟؟؟؟ دختر چقدر عوض شدی.

هنوز نیشم باز بود. با حرص گفتم: کاملاً" پیداست که خیلی عوض شدم چون یک هفته است هر روز من ومی بینی و هنوز نشناختیم.

ماهان یه قدم رفت عقب و دست به کمر متفکر به من نگاه کرد.

ماهان: اگه اینجا نمی دیدمت عمرا" ۱۰۰ سال دیگه ام می شناختمت. دختر چه کردی با خودت؟
پس کو اون دختر تپلی با صورت گرد و چشمهای ریز؟ اونی که وقتی می خندید چشمهایش یه خط
باریک می شد. هیچ وقت تصورشم نمی کردم یه روزی این شکلی ببینمت. هیچ ذهنیتی از لاغر
شدنت نداشتم بی خود نبود اصلا" نشناختمت. کو چربیها؟

الاغ ، عوضی، بوزینه ، می دونست من بدم میادا بازم میگه. اما خوب الان که دیگه اون شکلی
نیستم پس نباید ناراحت به شم.

ماهان: آخرین باری که دیدمت خیلی چاق بودی.

دوباره حرصم گرفت.

من: اولاً" چاق نبودم و یکم تپل بودم. بعدم آخرین باری که من تو رو دیدم مثل تیر چراغ برق
دراز و لاغر بودی. اما الان ...

یه نگاه به هیکل پر و ساخته شده اش کردم. بازوهای قلنبه، سینه برجسته، هیکل ورزشکاری.
خدایی این چقدر زحمت کشیده خودشو این ریختی کرده؟ حتما" همون قد که من زحمت
کشیدم که چربیهامو آب کنم و هیکلمو نرمال کنم.

من: انگار خودتو باد کردی.

ماهان بلند خندید.

شیطون گفت: خوب دیدم دخترها این جورى بیشتر دوست دارن. نظرت چیه؟

دستهاشو باز کرد و یه دور چرخید. نه از حق نگذریم خوب چیزی ساخته بود خودشو.

به راش زبون در آوردم و گفتم: سر خودت خیلی معطلیا.

دوباره بلند خندید.

آرومتر شد و گفت: اصلاً" عوض نشدی آنا هنوزم مثل همون وقتها بلبل زبونی. پس بگو چرا تو
دانشگاه با اون حرص، اصرار می کردی که من آدم خوبی نیستم. دختر تو که خودی هستی نباید
پته های من و بریزی رو آب که.

حقا که هنوزم تیزی. ببینم تو دیدی داشتیم با دانشجوها حرف می‌زدیم؟

چیکی نگاش کردم و گفتم: معلومه که دیدم. از اون دختره دماغ عملی، مو فندقی خوشت اومده بود مگه نه؟

دوباره بلند خندید و گفت: خود خودتی همون آنایی که می‌شناسم. هنوزم راحت مچمو می‌گیری. یاد گذشته افتادم. لبخند اومد رو لبم.

من: مثل اینکه یادت رفته من پای ثابت دختر تور کردن و دودر کردنت بودم.

دوباره خندید. این دفعه آروم. بهم نگاه کرد. انگار اونم داشت خاطراتشو مرور می‌کرد. چقدر اون روزا خوب بود.

چه تیمی بودیم. چاق و لاغر. من چاق و تپلی. ماهان لاغر و بلند. هر وقت می‌خواست یه دختر تور کنه من به راش موقعیت و جور می‌کردم و هواشو داشتیم که بره با دختره حرف بزنه. هر وقت که می‌خواست یکی و دودر کنه من در نقش همسر ماهان ظاهر می‌شدم و این به خودی خود باعث می‌شد دخترها بی خیالش به شن.

صدای مامان ماها رو به خودمون آورد. با ماهان رفتیم و کنار بقیه نشستیم. رو دو تا مبل کنار هم.

ماهان خودشو خم کرد سمت من و گفت: "آنا واقعا" خیلی عوض شدی. حق داشتیم نشناسمت.

اخم کردم، دلخور گفتم: نخیر شما کورین. درسته که من عوض شدم ولی تو هم عوض شدی. من همون روزی که تو با مهربان داشتی راه می‌رفتی دیدمت و به را همین زمین خوردم.

ماهان خندید.

با حرص گفتم: رو آب بخندی. مگه دارم برات جک تعریف می‌کنم که زرت و زورت می‌خندی؟

ماهان: آخه الان می‌فهمم چرا اون روز تو پله‌ها بهم گفتی بی معرفت.

یاد اون روز افتادم. بی معرفت و از ته دلتم گفته بودم. واقعا" ناراحت بودم که ماهان من و نشناخته

حتی وقتی اونقدر بهش نزدیک بودم. قیافه و هیكلم عوض شده بود اما چشمهام که همون بود.

باید من و می‌شناخت. ناسلامتی ما دو تا خیلی با هم دوست بودیم.

همیشه با هم بودیم و هر آتیشی می سوزوندیم با هم بود. بابا هم که بعضی وقتها به حرف زدیم با پسرا گیر می داد با ماهان مشکلی نداشت. یادمه من اجازه نداشتم شب خونه دوستای دخترم بخوابم اما هر وقت که مامان اینا می رفتن مسافرت من خونه ماهان اینا می موندم. کلا "سری از هم سوا بودیم ماها.

واقعا "عمو و خاله مثل خواهر و برادرای واقعی بابا و مامان بودن. ماهانم قد من دوست داشتن. به همه اشونم مثل چشمه‌هاشون اعتماد داشتن.

چپکی نگاش کردم و گفتم: قیافه امو نشناختی. از رو اسم و فامیلم نتونستی من و بشناسی؟

ماهان: من فقط فامیلیتو می دونستم. چه جوری باید می فهمیدم این استاد مفخم همون آنا تپلی خودمونه.

با حرص یه مشت کوبیدم به بازوش که با چشم غره آتیشی مامان عین سگ پشیمون شدم.

بله دیگه ماهان جونشون برگشتن و هنوز هیچی نشده اون و بیشتر از من تحویل می گیره. اون وقتام ماهان هر کاری می کرد هیچی بهش نمی گفت مامانم اما اگه من همون کارو می کردم با جارو دنبالم می کرد.

خلاصه اون شب به یاد آوری گذشته و حرف از زمان دوری و بی خبری گذشت. من و ماهانم تمام مدت داشتیم در مورد شیرین کاریهامون می گفتیم و می خندیدم. مامان اینا و خاله اینام تازه اون شب فهمیدن که من و ماهان تو یه دانشگاه تدریس می کنیم.

بماند که مامان کلی دعوام کرد که چرا بهشون نگفتم ماهان و دیدم. منم فقط سرمو انداختم پایین. چی می گفتم آخه؟ که از لج اینکه ماهان من و نشناخته نگفتم که دیدمش؟

خلاصه شب خوبی بود. موقع خداحافظی ماهان دستشو جلو آورد و گفت: خیلی خوشحالم. شب فوق العاده ای بود.

یه نگاه به دستش کردم و یه ابروم ناخوداگاه رفت بالا. اگه به خودم بود دست می دادم. بابا، ماهان

بود!!!!!!

دلَم می‌خواست دهنمو مثل اسب آبی باز کنم و یه خمیازه توپ بکشم اما با وجود این همه دانشجو خیلی ضایع بود. خودمو کشته بودم تا یکم ازم حساب به برن و به استادی قبولم کنن. بی خیال خمیازه لذت بخش شدم و به همون یه دونه دهن دره تو دلی و قورت داده بسنده کردم. چشمهام خمار خواب بود. ماهان و دیدم که از تو کلاش اومد بیرون. چشمش به من افتاد و یه لبخند زد و اومد سمتم.

اِه برو گمشو مرتیکه. چرا داری میای سمت من؟

با نیش باز اومد جلوم و گفت: سلام آنا چه طوری؟

یه چشم غره بهش رفتم.

با تعجب بهم نگاه کرد.

ماهان: چرا اول صبحی بهم چشم غره میری؟

چشمهامو ریز کردم و حرصی گفتم: دلیل زیاد داره کدومو به گم؟

تعجب کرد. کنارم راه اومد تا بریم سمت دفتر. از رو عمد قدمهامو کند برمی داشتیم تا دیر تر برسم. یعنی ماهان جلو بیوفته و اول وارد به شه بعد من برم. نمی‌خواستیم با ماهان وارد دفتر به شم.

آی دلَم می‌خواست حرص اون همه کاری که کردم سرش در بیارم.

ماهان: نمی‌گی چرا اول صبحی به جای سلام و صبح به خیر جوابم چشم غره بود؟ اونم با اون چشمهای گاوی تو؟ راستی از کی چشمهات انقده درشت شده؟ قبلا" که دو تا نخود بیشتر نبودن.

بمیری که اخلاق خوش صبحمو خوش تر کردی.

سریع ایستادمو برگشتم سمتش. با لبخند ایستاد و کل هیکلشو برگردوند سمتم. رو به روی هم ایستاده بودیم و من با حرص، اونم با لبخند نگاهم می‌کرد. تندی یه نگاه به دورو برم کردم. خدا رو شکر دانشجویی نبود که ما دو تا رو به بینه.

با حرص یه لگد محکم به بغل پاش و کفشش زدم که مطمئن بودم پاش حسابی درد می‌گیره.

وقتی هم، با ضربه من پاشو کشید کنار و صورتشو جمع کرد فهمیدم خیلی دردش گرفته. نیشم گوش تا گوش باز شد. حالم حسای خوب شده بود.

با اخم نگاهم کرد و گفت: وحشی هنوز این عادت مزخرفتو ترک نکردی.

جوابش فقط ردیف دندونای سفیدم بود.

من: "اولا" وحشی خودتی. دوما" تو دانشگاه به من نگو آنا، من مهندس مفخمم. خودتم زیاد بهم نجسبون من تو دانشگاه تو رو نمی شناسم.

با تعجب ابروهاش رفت بالا و گفت: چرا؟؟؟؟

دوباره یه نگاهی به دورو برم کردم و خودمو یکم کشیدم جلو دم گوشش گفتم: برای اینکه من تا دیروز داشتم پشت سرت بد می گفتم. همیشه یهو ناگافلی باهات خوب و صمیمی به شم که.

اخم کرد، با حرص گفت: تو بی خود می کردی زیر آب من و جلوی همکارا می زدی.

اوه اوه قاطی کرده آنا بدو در رو که الان گیس به سرت نمی مونه.

سریع رومو برگردوندم و رامو کشیدم رفتم. به صدا کردن ماهانم توجه نکردم.

ماهان: صبر کن ببینم کجا میری. وایسا. مفخم، خانم مفخم، مهندس مفخم، (صداشو آروم کرد و گفت) آنا ... هوی آنا ... با تواما ... وایسا به ببینم.

برگشتم دیدم داره تند تند پشت سرم میاد و هنوز حرصیه. من خودم که داشتم می دویدم

سمت پله‌ها. نیشمو به راش باز کردم که بیشتر حرص به خوره. یهو گرومپ

با زانو خوردم زمین.

ای خدا من چه گناهی در حقت کردم که دست و پای من و انقده شل آفریدی که تا روزی یه بار یه جای بدنمو نکوبم به در و دیوارو زمین روزم شب نمیشه.

رو زمین دو زانو نشسته بودم و از درد لبمو گاز گرفتم. دو تا کفش اومد کنارم. سرمو بلند کردم. ماهان بود.

با نیش باز داشت نگاهم می کرد.

ماهان: دیدی خدا حق مظلومو ازت گرفت.

من: گمشو تو مثلاً "مظلومی"؟

ماهان: پس چی؟

خم شد که کمکم کنه. با حرص دستشو پس زدم و به زور بلند شدم. رفتم سمت پله‌ها که ماهان با تعجب گفت: کجا میری؟ آسانسور از این وره.

من: با پله راحت ترم.

وانستادم قیافه بهت زده اشو ببینم از پله‌ها اومدم پایین.

ماهان زیاد دانشگاه نبود. این جور که فهمیده بودم انگار با مهربان یه شرکت مهندسی داشتن و کارشونم خیلی خوب بود. بابا هم کلی ازشون تعریف می کرد.

ساعت کلاسهاشو با کارش تنظیم کرده بود. دو روز در هفته صبح‌ها کلاس داشت دو روز دیگه عصرها.

داشتم می رفتم سر کلاس که دیدم یکی داره صدام می کنه. مهندس مفخم گفتناش یه جوری بود. برگشتم دیدم ماهانه.

همچین زبونشو می چرخوند تو ذهنش و یه مدلی می گفت مفخم مفخم که پیدا بود داره مسخره بازی در میاره. امان از دست این پسر. یکی که برای دفعه اول می دیدش فکر می کرد چقدر گوشت تلخه و افاده هاش سر به فلک می کشه. همچین خودشو می گرفت که انگار از دماغ فیل افتاده اما همین که باهاش جور می شدی و صمیمی از دست شوخیهاش و خوشمزگیهاش در امان نمی موندی. اینم واسه خودش دو شخصیتی بودا. سر کلاس اخمشو همیشه جمع کرد بیرون با دوستاش نیششو.

بی خیال به فرم صدا کردنش ایستادم تا بهم رسید. کلاس عصرمون بود. آخرین کلاس.

ماهان: خیلی روت زیاده آنا.

من: مهندس مفخم. الانم مزاحمم نشو کلاس دارم.

اومدم برگردم که صدای ماهان و شنیدم.

-: مهندس مفخم لطف کن بعد کلاس منتظرم بمون با هم بریم.

برگشتم سمتش.

من: که چی به شه؟

ماهان یه قدم اومد سمتم و صداشو یکم آروم کرد تا دو تا پسری که از کنارمون رد میشدن
صدامون و نشنون.

ماهان: مگه نمی دونی؟ مامان شام دعوتتون کرده. بعدم دیده من دانشگاهم گفت از همین جا با
هم بریم.

اخم کردم. مامان بهم نگفته بود. شاید یادش رفته .

اخمم بیشتر شد. چند سال میشه که خونه اشون نرفتم؟؟؟

نمی دونم خیلی وقت میشه. خیلی قبل تر از اینکه خاله اینا برن خارج.

من: نمی خواد من نیام.

ماهان یه ابروش رفت بالا و جدی گفت " چرا اونوقت؟ خونه ما سگ داره؟ یا بو میده؟

خنده ام گرفت.

-: دیوونه بو میده چیه؟ کار دارم. خسته ام هستم. نمی تونم بیام.

ماهان چشمهاشو ریز کرد و گفت: فقط تو کار می کنی خسته میشی؟ ماها آدم نیستیم؟ ببینم چی

کار داری؟

چه بد پیله هم بودا. حالا من که کاری ندارم چی پیدا کنم به این به گم؟

با من من گفتم: چیزه چیز دارم

حالا مگه یادم میومد. زیر نگاه تیز بین ماهانم هیچ چاخانی به ذهنم نمی‌رسید که به گم.

ماهان جدی گفت: بهانه ای نداری. بعد کلاس منتظرم باش. اگه بری می دونی که میکشمت.

این و گفت و بدون اینکه به من مهلت حرف زدن بده رفت. اه هنوزم مثل اون وقتهاش زور میگه و تهدید می کنه.

با اخم و عصبی رفتم تو کلاس. کل مدت کلاس فکرم مشغول بود و داشتم به این فکر می‌کردم که چه جوری ماهان و بیچونم و نرم خونه اشون. مثل سگ شده بودم و پاچه همه رو می‌گرفتم. چند تا پسره رو که داشتن خوشمزگی در میاوردن و دعوا کردم و آخرم یکی و از کلاس شوت کردم بیرون. تا آخر کلاس هیچکی جیکش در نیومد.

چند ساله که نرفتم خونه اشون؟ ۸ سالی می‌شد. همیشه یه جوری سر رفتن خونه اشون جیم می‌زدم. یه جور ماهرانه ای این کارو می‌کردم که کسی نمی‌فهمید. و چون هفته ای سه چهار بار ماها همو می‌دیدیم کسی متوجه این جیم زدنام نمی‌شد.

ساعت کلاس تموم شد اما اخمهای من باز نشد. هر چی فکر کردم راه حلی به ذهنم نرسید که بتونم از شر ماهان خلاص به شم. می دونستم که بد پيله است.

-: خانم مهندس.

چقدر الان از کلمه مهندس بدم میومد. مجبوری ایستادم تا ماهان بهم برسه.

ماهان اومد جلو و با لبخند سلام کرد. یه نگاه به صورتم کرد و لبخندش جمع شد.

ماهان: حالت خوبه؟ چرا انقدر ناراحتی؟

به زور گفتم: نه خوبم.

ماهان دوباره خندیدی و گفت: باشه پس بریم.

www.romanbaz.ir

یعنی اگه اون راه جواب داشت حاضر بودم بی خیال خانمی و وقار به شم و همون کارها رو انجام بدم اما این ماهان نفله سیریش و می شناختم می دونستم به زور کتکم که شده کارشو انجام میده. واسه همین خودمو سنگین نگه داشتم و رفتم سمت ماشین. صدای حرف زدنش و می شنیدم.

-: آره عزیزم کلاسام تموم شد.

.....

-: آره قربونت برم بی کار بی کارم.

.....

-: نگو اینو گلم من برای تو همیشه وقت دارم.

.....

یه نگاه به ساعتش کرد و گفت: الان ؟؟؟؟

دستمو گذاشتم رو دستگیره در اومدم بازش کنم که دست ماهان اومد بالا و اشاره کرد که صبر کنم. منم دست به در منتظر موندم.

-: نه نه خیلی هم خوبه. باشه باشه

تلفن و قطع کرد و یه نگاه به من کرد و با یه لبخند خر کننده گفت: وای آنا یه کار مهمی به رام پیش اومده ارژانسیه باید حتما " برم. شرمنده نمی تونم برسونمت. خودت میری دیگه؟ پس فعلا" خداحافظ.

یه لبخند و یه تکون دست و پا رو گاز و رفت.....

من موندم، بهت زده با یه دستی که هنوز تو هوا رو جایی که دستگیره در قبلا" بود بالا مونده بود.
چشمهام و دهنم از تعجب باز مونده بود.

مغزم هنوز فعال نشده بود که اتفاقات و آنالیز کنه.

خرچوسونه به منم دروغ میگه. انگار نه انگار که من کنارش بودم و همه حرفه‌هاش و شنیدم. میگه
کار ارژانسی دارم. یابو مگه تو دکتری از این کارا داشته باشی. چی گفت بعدش؟ گفت نمی تونه
من و برسونه؟ گفت خودم برم؟

صورت‌م جمع شد. چشمهام ریز شد، بازی لبم کم شد کم لبم جمع شد و کشیده شد به
کناره‌ها. یه نیش باز و دندونی هویدا شد. باز ذوق یه جیغ کوتاه کشیدم و یه کوچولو پریدم هوا.

یوهوووووووووووووووووو.....

خداجون دمت گرم. حقا که بزرگی. کرمت و شکر. ایول.

به خودم اومدم و دیدم آدمهای دورو بر چپکی نگاهم می‌کنم. وای خاک به سرم باز خانمیم رفت.

سریع جلوی اولین تاکسی دست تکون دادم.

-: آقا دربست.

ماشین نگه داشت. پریدم تو. آدرس خونه رو دادم. الان دیگه مامان اینا رفتن خونه خاله اینا. هیچکی خونه نیست. ایول ...

دم در خونه پیاده شدم و رفتم تو. ای جونم به این سکوت. ای قربون این خلوت و تنهایی بی سر خر به شم. نه اینکه مامان اینا سر خرنا نه ولی یه وقتی همین مامان خانم خیلی به کارهام گیر می‌ده.

به اینکه همش تو اتاقم و سرم تو کامپیوتره. منمو این کامی جون. منم و این پسر نازم. بوس بوس جیگرشو. جونش به جونم بسته است.

رفتم تو اتاق. لباسامو عوض کردم. قبل هر کاری لب تاپ و باز کردم و دکمه اشو زدم تا روشن به شه. از تو گوشی آهنگ گذاشتم و تا جایی که می شد صداشو زیاد کردم. گوشی به دست، خوشحال و شاد رفتم تو آشپزخونه. تو یخچال سرک کشیدم. گشتم بود غذاها بهم چشمک می زد. به زور چشم از غذاها برداشتم و یه بشقاب پر میوه برداشتم و رفتم تو اتاق.

ای جونم سریال کره ای. یعنی من عاشق این زندگیهاشون بودم. مخصوصاً اون خونه های نقلی رو پشت بوماشون. کاش منم از این خونه ها داشتم. اما همیشه تو کف این بودم که چه جور یاست که چه فقیر و یه پولدارشون هیچ وقت یه دست لباس و دو بار نمی پوشن. مگه اینا چقدر پول دارن مادر؟

یهو یاد یه چیزی افتادم. سریع رفتم تو حال و هر چی تلفن بود از پریز کشیدم. آیفونم گوشیش و برداشتم که اگه کسی زنگ در و زد نفهمم. گوشیمم گذاشتم رو سایلنت بدون و بیره که هیچ رقمه مزاحم نداشته باشم. خودم نیشم به خاطر کارهام باز بود. از الان می دونستم که تا یه هفته از دست حرفها و سرزنشهای هر روزه مامان سر درد می گیرم اما بی خی به نرفتن می ارزید.

مامان یه چشم غره توپ بهم رفت که فهمیدم این فک بسته باشه بهتره.

مامان: ماهان مگه راننده اته. کار داشت و رفت تو چرا نیومدی؟ چلاق که نبودی یه ماشین

می گرفتی میومدی. چه طور تونستی تا خونه بیای اونجا نمی تونستی بیای؟

چرا تلفن و از پریز کشیدی؟ چرا آیفون و خراب کردی؟ می دونی ماهان چند بار اومد جلوی در؟

می دونی چقدر نگرانت شدیم؟

یهو مامان ترکید. با جیغ گفت: می خوام آبرومونم ببری ماها رو هم بکشی؟

همچین با جیغ دستهاشو مشت کرده بود و تو هوا تکون می داد که خدایی سخته کردم. فقط با

فشار سرمو تو بالشت فرو می کردم که شاید اون جوری در امان بمونم.

چی به گم من که نگفتنش بهتره. مامان قد یه ساعت جیغ کشید و تهدید کرد که بار آخرم باشه

که از این غلطها می کنم و دفعه دیگه اگه نیام خونم پای خودمه و من دیگه بچه نیستم و دیگه

بزرگ شدم و خانمها از این کارهای بچه دبیرستانها نمی کنن و

آی این خانم بودن و هی می زد تو مغز من. داشتم به غلط کردن می افتادم. یکم دیگه پیش

می رفت همین امروز می رفتم دکتر تقاضای تغییر جنسیت می دادم.

خوب من نخوام جایی برم کی و باید ببینم؟

پنج شنبه بود. صبح که این جوری بیدار شدم. روزمم کوفتم شد. اگه قرار بود تا شب بشینم تو

خونه که می مردم از غم باد.

یه زنگی به پریرسا زدم و گفتم میام خونه اتون. رفتم یه دوش گرفتم و سر صبر موهامو سشوار

گشیدم تا صاف صاف به شه. خوشم میومد موهام این شکلی می شد. حوصله آرایش نداشتم. یه

رژ براق زدم و یه بلوز مردونه تنگ پوشیدم. یه وقت دیدی باباش خونه بود. والا

لباس پوشیدم و حاضر و آماده رفتم بیرون. مامان تو آشپزخونه بود. با دیدنم یه ابروشو انداخت

بالا و گفت: اوقور به خیر، خانم خانما کجا تشریف می برن؟

دندونامو نشون دادم و گفتم: خونه پریرسا اینا.

مامانم یه پشت چشم نازک کرد و گفت: یه خبرم به ما بدی بد نیست. یه امروزو خونه ای اونم برنامه ریختی بری بیرون.

من: وا مامان جان تکلیفت با خودت روشن نیستا. نه به اون موقع که می خواستی به زور کتک من و بفرستی بیرون نه به الان که می گی بشینم تو خونه؟

مامان: اون مال وقتی بود که مثل چسب به اتاقت چسبیده بودی و آفتاب و مهتاب رنگتو نمی دید. نه الان که هر روز سر کاری.

خوشحال خندیدم و گفتم: خوب امروز باید استراحت کنم دیگه. باشه من دیگه برم. خداحافظ. از مامان خدا حافظی کردم و سرخوش از خونه زدم بیرون. یه ساعت بعد خونه پرپسا اینا بودم. زنگ و زدم و رفتم تو خونه اشون. خونه اشون آپارتمانی بود و خدا رو شکر طبقه دوم بود. طبق معمول از پله ها رفتم بالا.

زنگ در و زدم. مامانش در و باز کرد. از همون دم در شروع کردم به بلند بلند سلام کردن.

من: به سلام خاله جان خوب هستین؟ عمو خوبین؟ پسرای گلتون خوبین؟ دختر خلتون چلن؟

خاله سعی می کرد جوابمو بده. از طرفی خنده اش گرفته بود و می خندید از طرفی هم من مهلت حرف زدن بهش نمی دادم.

در دستشویی باز شد و پرپسا از دستشویی اومد بیرون. از همون دم درش یه ابروش رفت بالا و با اخم اومد سمتم.

-: چته خونه رو گذاشتی سرت فکر کردی کلاس کاراته است که هی جیغ می کشی؟ خفه بابا همه فهمیدن تو اومدی. ببینم چی بود می گفتی؟ دختر خلتون چله؟ مگه روان پاک تر از تو هم پیدا میشه؟

با نیش باز رفتم سمتش و دستهامو باز کردم.

من: وای عزیزم خوبی گلم. این حرفها چیه که می زنی. تو دستشویی سر و صدا زیاد بوده حرفها رو اشتباه شنیدی پری جون.

اومدم دستهامو بندازم دور کمرش که محکم زد به بازومو گفت: بمیری یعنی چی تو دستشویی سروصدا زیاد بوده بی تربیت. بعدم لال شی و دیگه به من نگی پری جون. می دونی بدم میاد هی میگی؟

خاله که فقط دم در ایستاده بود و به ما دو تا می خندید.

خلاصه با کلی کل کل من و پریسا و خنده های خاله رضایت دادیم و پریسا دستمو گرفت و برد تو اتاقش.

نشستم رو تخت. خودشم نشست رو صندلی کامپیوترش.

پریسا: خوب چه عجب. موش کور ما از لونه اش زده بیرون.

پشت چشم به راش نازک کردم و گفتم: موش کور توی خری. بعدم حوصله ام سر رفته بود. صبح درخشانی هم داشتیم گفتم بیام به تو سر بزخم بلکم دلم باز شه.

بعدم قضیه دیروز و امروز صبح و تعریف کردم به راش. کلی خندید.

یکم حرف زدیم یکم با کامپیوتر ور رفتیم. یکم عکس نگاه کردیم. یکم کله پاچه ملت و بار کردیم. ساعت شد ۶.

پریسا: خوب امشب و چی کار کنیم؟

شونه امو انداختم بالا و گفتم: نمی دونم. نشستیم فعلاً."

یه اخمی کرد و گفت: به تو که باشه همش نشستنی تو خونه. نه من دلم هیجان می خواد. یکم تنوع. یکم رقص یکم عشق و حال.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم: حالا همه اینا رو از کجا می خری؟

یکم فکر کرد و یهو تو هوا یه بشکنی زد و بلند شد. رفت گوشیشو برداشت و زنگ زد. یکم حالو احوال کرد. منم فصول یکم گوش وایسادم اما یه چیزی تو کتابخونه اش چشمک زد رفتم سمتش.

آخ جون کتاب جدید گرفته. نفله صداشم در نیامد.

چشمم به کتاب بود و گوشم به حرفهای پریسا.

- آره بابا ... نه بابا امشب بی کارم..... چه خبر؟ ... جدی؟ ... کیا هستن خوبه حالا مطمئنی که خوش می گذره دیگه خوبه همراهم میارم ...
بلند خندید.

- نه دیوونه تو هستی دیگه ... نه دختره ... باشه پس میایم... ۱۰ اونجاییم..... نه برو بابا هی میگه زود بیاین ... باشه حالا ۱۰ خوبه دیگه ... زودتر کسی نیست ... بزار حاضرشیم به بیم کی می‌رسیم ... قربونت ... می بینمت....

با تعجب و کنجکاوی داشتیم به پریسا نگاه می‌کردم. داشت با کی برنامه می‌چید؟

تا تلفنشو قطع کرد با ذوق گفت: ایول برنامه امونم جور شد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: داشتی با کی حرف می‌زدی؟

با نیش باز گفت: حمید ...

با بهت گفتم: حمید؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

چشماشو به رام ریز کرد و لوسی گفت: آره دیگه.

حمید یکی از بچه های دانشگاهمون بود. از اول چشمش دنبال پریسا بود اما خدایی پریسا هر وقت کارش داشت و یا حوصله‌اش سر می‌رفت زنگ می‌زد بهش. اونم همیشه پایه بود و همیشه هم برنامه داشتن.

چشمهامو ریز کردم و با یه نگاه ملامتگر گفتم: گناه داره پسره. اند سواستفاده‌گریه به خدا.

پریسا شونه ای بالا انداخت و گفت: بی خیال خودش که مشکلی نداره. بعدم اون غیر من با ۱۰ نفر دیگه دوسته. همه که مثل تو پاستوریزه نیستن ۵ سال با یکی بمو ...

یهو ساکت شد. برگشت نگران نگام کرد. سرمو انداختم پایین. دوباره صورتش اومد جلوی چشمم.

پریسا اومد سمتم و بازومو ناز کرد و گفت: آنا گلی ناراحت نباش. بی خیال دیگه، حواسم نبود از دهنم در رفت.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. یه لبخند زدم و گفتم: ناراحت نیستی. فراموشش کردم. شیطون یه ابروش و برد بالا و گفت: جدی؟؟؟؟ خوبه پس. امشب می ریم مهمونی می ترکونیم. من: مهمونی؟؟؟؟ بابا اینجا شهر خودمونه ...

پریسا براق شد: خوب که چی؟ ادا اصول نیا که می کشمت. من میرم تو هم میای گفته باشم. جلو پریسا نمی شد قد علم کرد. برای اینکه نزنم تو حالش گفتم: معلومه که میام تازه اش امشب می خوام چند تا پسر خوب تور کنم.

پریسا بلند خندید: تو!!!! جان من یه چیزی بگو که به شکلت به یاد تو اگه پسر تور کن بودی ۵ سال با اون انتر نمی موندی و تارک دنیا نمی شدی.

پوز خندی زدم و گفتم: همون دیگه احمق بودم. ۵ سال خودمو از همه عالم و آدم پنهون کردم و جز اون به کسی نگاه نکردم این شد جوابم. الان می خوام هفته ای یه دوست پسر داشته باشم. پریسا بلند خندید.

من: پریسا من نمیام.

با اخم برگشت و یه چشم غره توپ بهم رفت.

مظلوم نگاش کردم و نیشمو باز کردم و گفتم: آخه لباس ندارم که .

پریسا یکم آروم تر شد. مهربون خندید و شیطون گفت: لباسم می دم بهت عزیزم. الان که وری وری تین شدی لباسام اندازهات می شه و می تونی لباسهای من و بیوشی. مثل اون وقتات فیل نیستی که مثل تانک باشی لباس سایزت پیدا نشه.

چشمهامو ریز کردم به راش و با غضب نگاهش کردم. پریسا دندوناشو نشونم داد.

معمولا" این ریختی نگاه کردن من یعنی که من دارم با چشمهام بهت نیرو منفی وارد می‌کنم که اگه خدا بخواد یه بلایی سرت به یاد ولی معمولا" هیچ اتفاقی نمیوفته ولی خوب تلاش که میشه کرد.

با حرص گفتم: من از این لباسهایی که نه آستین داره و نه یقه و همه جون آدم هم پیدااست نمی پوشما گفته باشم.

پریسا شکلکی به رام در آورد. یه دستی به چونه اش زد و متفکر گفت: خوب شلووار جین خاکستریت خوبه. رنگش یکم تیره است به بلوز مردونه ات میاد اونم تنگه، سفیدم که هست. بزار ببینم چی تیپتو تکمیل می کنه.

کله اشو کرد تو کمدمش و یکم گشت و از توش یه جلیقه پیدا کرد. همراه یه کمربند سفید. اومد داد دستم و گفت بپوش.

پوشیدمشون.

گیره موهامو باز کرد. یه دستی به موهام کشید و گفت: نه موهاتم خوبه مشکی و براق و صاف. همین جور بازشون بزار. آرایشتم خودم می‌کنم.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: نمی‌خوای که همه چشمم و سیاه کنی.

دوباره دندوناشو نشونم داد و گفت: چرا اتفاقا" می‌خوام همین کارو بکنم. اصلا" به تو چه من بldم چی کار کنم.

تو یه زنگی به مامانت اینا بزن بگو امشب اینجا هستی.

من: اوووووووو برو بابا من می‌خوام برم خونه امون. سریالم مونده.

محکم زد تو سرم و با حرص گفت: تو دوباره داری سریال کره ای می‌بینی؟ خجالت نمی‌کشی با این سنت؟

نیشمو باز کردم و خوشحال گفتم: جان پریسا خیلی فاز میده.

پریسا: چی چی و فاز میده؟ از اول تا آخر فیلم چشمهات و در میاری، کلی هم حرص می خوری که چرا دختره به پسره هیچی از علاقه‌اش نمیگه، پسره هم که به دختره نمیگه. بعدم که میگن یکی می پره وسط میگه همیشه. یکی هم این بینابین همه‌اش حرص میده بس که بدجنسه. آخرم که همه به خوبی و خوشی با هم زندگی می کنن. آدم بدا متنبه می شن. آدم خوبام که مهربون. ته ته فیلمم خیلی محبت کنن دختر پسر فیلمم یه ماچ در حد نوک زدن دارن. کل این اعصاب خوردیا برای همون نوک دو ثانیه ای.

یه سوت بلندی کشیدم. جدی داشت حرص می خورد و همه این‌ها رو با حرص می گفت. با سوت من برگشت سمتم و نگام کرد. خنده‌ام گرفت و با همون خنده گفتن: چقدر دقیق سریالاشون و توصیف کردی. خدایی نگاه نمی کنی تو دیگه آره؟

یهو هول شد و گفت: گمشو آنا من اصلا" وقت این مزخرفاتو دارم؟

درسته که می گفت نه اما دست پاچه شدنش کافی بود که بفهمم چاخان میکنه. الاغ خودش نگاه می کنه به من میگه بده. چیشششششششششششش.....

یه چیزی یادم اومد تندی با ذوق گفتم: کفش چی؟ من با کتونی پیام؟ همیشه که. پس کنسله خودت تنهایی برو منم به سریالم می رسم.

پریسا یه لبخند خبیث بهم زد و بدجنس گفت: به را اونم یه فکری دارم.

کله اشو کرد تو کمدش و وقتی سرشو بیرون آورد تو دستاش یه جفت بوت بود. فکم افتاد زمین. با ترس بهش نگاه کردم. به زور آب دهنمو قورت دادم گفتم: پریسا تو که منظورت این نیست من این و بپوشم. نه؟؟؟

بدجنس با نیش باز گفت: چرا اتفاقا" همین و باید بپوشی.

با چشمهای گرد به بوتهای تو دستش نگاه کردم. یه جفت بوت کوتاه بود. بلندیش تا پنج انگشت بالای قوزک پا و جلوش چند تا بند می خورد برای قشنگی. از بغلش زیب داشت. جای بنداش

طلایی بود. خیلی قشنگ بود ولی یه مشکل بزرگ داشت. یه پاشنه داشت به چه بلندی یه ۱۵-۲۰ سانتی می شد زیر پنجه هاشم یه لژ داشت ۷-۸ سانتی. یعنی رسماً این کفشه رو می پوشیدم می رفتم تو هوا. با هر قدم فکر می کردی تو آسمون پا می زاری. بلند کردن پات با خودت بود رو زمین برگشتنش با خدا چون معلوم نبود کله ملق شم یا سالم بمونم.

با وحشت گفتم: نههههههههههههههههههههه. پریرسا این کفشه از دور داد میزنه که من از اون دختر فلانام من نمی پوشم.

یه اخمی کرد و گفت: غلط کردی پوریا به را تولدم به رام خریدش. نزدیک ۳۰۰ پولشه.

پوریا داداشش بود. یه ۳ سالی بزرگ تر از ما بود.

خوب پوریا هم مثل خواهرش هم خل و چل بودا به من مجانی هم این کفشا رو می دادن نمی خواستم.

هر کاری کردم به هر ... خوردنی که افتادم پریرسا رضایت نداد بی خیال کفشا به شه این شد که از همون لحظه من کفشها رو پام کردم. تا یکم باهاشون راه برم بلکه عادت کنم.

خلاصه سه ساعت بعد حاضر و آماده بودیم. پریرسا یه شلوار جین یخی با یه تاپ آستین حلقه ای یقه شل پوشیده بود. موهای قهوه ای تیره اشم لخت ریخته بود دورش.

ساعت ۹:۱۵ از خونه راه افتادیم. من که اصلاً نمی دونستم قراره کجا بریم. پریرسا معمولاً از این مهمونیها می رفت ولی من سالی دو سه بار و به زور پریرسا می رفتم. اونم با کلی غر زدن که نیام و کار دارم و اینا. امشبم چون خونه پریرسا بودم نمی تونستم از دستش در برم به را همینم مثل بچه های خوب به همه حرفهاش گوش کردم.

حالا می رفتیم یکم قر می دادیم بدم نبود.

وای اگه بابا می فهمید خونم حلال می شد. اصلاً خوشش نمیومد.

مهمونی خانوادگی خوب بود ولی به قول خودش وقتی یه عده جوون ناباب دور هم جمع میشن معلوم نیست چه غلط کاریهایی می کنن. حالا ببیا و قسم بخور که سر جدم من غلطی نمی کنم مگه

باور می کرد.

بی خی . کل زندگیمو مثل دخترای مثبتِ حرفِ گوش کن و درسخون گذروندم. هیچی از زندگیم و جوونی نفهمیدم. سالی دو بارم که میومدم این مهمونیا بیشتر برای هیجانش و تخلیه انرژی بود و اینکه بعداً " برم به بچه‌ام به گم: آره مادر ما هم جوونی کردیم ما هم می دونیم این مهمونیا چه جورین. جای بی خودین. تو غلط می کنی بری.

مثل بابام که همیشه به من این حرف و میگه.

یکی نیست به گه پدر من، تو خودت تو جوونی همه این کارها رو کردی به ما که رسید بد شد؟ یادمه بابا وقتی بچه تر بودم ماها رو نمی برد سینما. می گفت محیطش بده فیلمهاشم خوب نیست. نگو پدر جان در جو همون فیلمهای فارسی و سینماهای زمان شاه بودن. واسه همین می گفت بده. آی دلم می خواست بهش به گم تو که رفتی فیضشم بردی حالا چرا نمی زاری ماها بریم. تازه از اون موقع تا حالا کلی فرق کرده.

بماند. همیشه همینه بزرگ ترها هر کاری که می خوان می کنن به ما که می رسه بده، اخ.

رسیدیم دم یه خونه ویلایی بزرگ. یعنی فکر می کنم. چون درش که خیلی بزرگ بود. از همین توی کوچه هم درختهای بلندش پیدا بود.

پریسا داشت با موبایل با حمید حرف می زد. منم چشمم به در خونه بود.

پریسا: باشه ما رسیدیم در و باز کن.

در برامون باز شد انگار از این برقیبا بود چون درش چهار تاق خود به خود باز شد. ما هم خوشحال با ماشین رفتیم تو.

وای خدا چه باگی داشت. چقدر درخت داشت. راه ورودی در باغ تا خونه هم چراغونی بود.

چراغهای خونه ام همه روشن بود و یه سرو صدای کوچولو از توش میومد بیرون. خوب معلومه با این باگی که هست صدا به بیرون نمیرسه.

وای چقدر خدا رو شکر کردم که پریسا ماشین داره وگرنه اگه با آژانس میومدیم مجبور بودیم این همه راه از در خونه تا عمارت و پیاده بیایم.

من که کل راه تا عمارت و داشتم به دارو درخت تو باغشون نگاه می کردم. از در عمارت وارد شدیم.

ناخوداگاه یه سوتی کشیدم که با آرنجی که پریسا تو پهلووم کرد خفه شدم.

پریسا : خفه شو. من اینجا آبرو دارم ندید بدید بازی و منگل بازی در نیاری.

من: گمشو بابا خودت منگلی.

پریسا دستمو کشید و برد تو. دو قدم بر نداشته حمید جلومون سبز شد یک لبخند گشادی زده بود که من و یاد این قورباغه دهن گشادا می نداخت.

با پریسا دست داد و دستش و آورد سمت من. یه نگاه به دستش کردم. جای بابا خالی که بزنه پسره رو شل و پل کنه.

دوباره پهلووم سوراخ شد. با چشم غره پریسا آروم دستمو گذاشتم تو دست حمید. در واقع نوک انگشتمو با دستش تماس دادم. خوب چی کار کنم. خوشم نمیاد با غریبه‌ها دست بدم. دست دادنم اصول خودشو داشت با کسایی که می شناختم دست می دادم نه این پسره که تو دانشگاه به زور بهش سلام می کردم و شاید سالی یه بار تو مهمونی ببینمش. اه

بعد سلام و خوش بش با حمید که بیشتر پریسا حرف زد و من در نقش یه منگل لال ظاهر شدم رفتیم تو یه اتاق که پر مانتو و این چیزا بود. مانتوهامون و در آوردیم و جلوی آینه یه نگاه به خودمون کردیم و شیک اومدیم بیرون. منم که مثل جوجه دنبال ننهام که پریسا باشه راه افتادم. دو قدم از اتاقه بیرون نیومده بودیم که یکی جیغ کشان اومد سمتمون. اه عاطفه خله بود که. همیشه همین ریختی بود. جیغ و ویغش زیاد بود البته وقتی با محبوبه با هم می افتادن خل بازیهاش زیادتر می شد.

یعنی دو تایی با هم دارو بودن واسه ساعت‌های بی کاری و بی حوصله گی. همچین با شوخی‌ها و خنگ بازیهاشون سر حالت میاوردن که آخر کاری می ترکیدی از خنده.

کلی بغل و بوس و بالا و پایین پریدن، چهارتایی رفتیم رو یه مبل چند نفره نشستیم. فکر کنم سه نفره بود اما ما چهارتایی خودمونو چپوندیم روش.

پریسا: خوب چه خبر کیا هستن.

عاطفه که داشت با چشم همه جا رو می‌پایید گفت: خوب جونم برات به گه که تقریبا " همه هستن خیلی هام جدیدا " اومدن که ما نمی‌شناسیمشون ولی خیلی خوبن. من و محبوبه که دو ساعته رفتیم تو کف این پسرای جدید. دختراشونم که چی به گم. خودت ببین دیگه.

با چشم اشاره کرد به یه جایی. ماهام همه کله‌ها برگشت اون سمت. یه دختره بود که یه پیراهن کوتاه دکلمه پوشیده بود. کلا " همه پارچه‌اش ۲۰ سانتیم نمی‌شد. همه جاشم هویدا بود. منم مثل هیزا داشتم به بالا و پایین دختره نگاه می‌کردم. اون وسط مجلس بود و داشت با یه پسری می‌رقصید. رخ به رخ هم بودم تو دست هر کدومشونم یه لیوان یه بار مصرف گنده بود یکم می‌رقصیدن یه قلوپ ازش می‌خوردن. همچینم دختره به را پسره عشوه میومد که من تو کف مونده بودم.

بغلشونم یه دختر و پسره دیگه بودن که داشتن می‌رقصیدن. دختره یه تاپ دو بندی کوتاه پوشیده بود که با هر حرکتش لباسش می‌رفت بالا و نافش پیدا می‌شد و دامنشم از این دامنا ی کوتاه بود که با یه چرخ می‌رفت بالا و همه جات پیدا می‌شد. دختره پشتشو کرده بود به پسره و با ریتم تند آهنگ مثل مار خودشو می‌چرخوند رو بدن پسره همچینی این کار و می‌کرد که من که داشتم نگاهش می‌کردم شل شده بودم چه برسه به اون پسره بدبخت که صورتشم داغ کرده بود و رسما " در جا می‌زد فقط. دستهام انداخته بود دور کمر دختره و دختره هم که هی با آهنگ خودشو پیچ و تاب می‌داد و می‌نشست و دوباره می‌رفت بالا.

خدایا ما کجاییم؟ اینجا کجاست. لعنت خدا بر شیطون اینا دیگه کین؟ مرگ بر شاه. نه ببخشید این یکی اشتباه شد مرگ بر غرب با این رواج دادن مسائل بی‌ناموسی.

ولی خدایی همه هم این ریختی نبودن خیلی هام بودن که مثل آدم لباس پوشیده بودن و طبیعی رفتار می‌کردن.

یکم که دید زدیم و فکمون افتاد پریسا رو به عاطفه اینا گفت: ببینم حالا امشب نوشیدنی چی

دارن بچه‌ها؟

محبوبه سریع گفت: هر چی دلت بخواد. همه رو چیدن اون گوشه سالن.

محبوبه با دست به گوشه سالن اشاره کرد. یه میز گرد بود که روش پر شده بود از انواع و اقسام شیشه‌ها با شکل‌ها و رنگهای مختلف و یه ظرف بزرگ یخ و کلی لیوان یه بار مصرف و ماست و خیار و چیپس و شکلات و آجیل و خیارشور و خلاصه کلی مزه دیگه.

ابروهام رفت بالا. ببین چه بساط پر و پیمونی هم هست.

پریسا با نیش باز گفت: خوب چرا ما نشستیم بیاین بریم دیگه.

خودش زودتر از بقیه بلند شد. دستمو کشید که بلندم کنه که دستمو از تو دستش در آوردم و گفتم: من نمیام.

یه نگاه به من کرد و گفت: چرا؟

نیشمو باز کردم و گفتم: هنوز زندگیم و دوست دارم از این چیزای بد مزه هم خوشم نیامد. بعدم شماها همه می‌خواین بخورین یکی باید باشه جمعتون کنه یا نه؟

پریسا با حرص گفت: بمیری تو انقده من و حرص ندی. باشه پس چیزی نمی‌خوای؟

دوباره نیشمو باز کردم و گفتم: ببین اگه آب آلبالویی، گیلای، انگور سیاهی چیزی بود به رام به یار.

می‌دونستم هست. چون شیشه شراب قرمز از اینجا داد می‌زد که من هستم پس حتماً برای مزه‌اش آب آلبالو یا آب انگور سیاه هم بود.

پریسا یه باشه ای گفت و رفت. منم با چشمم مثل این هیذا شروع کردم به دید زدن. زیر لبی هم، همه‌اش داشتم به پریسا فحش می‌دادم.

ای جز جیگر بگیری دختر اینجام جاست من و آوردی. من خیر سرم استاد این مملکت کلی دانشجو باید از من الگو بگیرن بعد من و ورداشته آورده پارتی اونم با این آدمهای خل و چل و مست.

نمی دونم صدای زمزمه زیر لبیم تا چه قد بلند بود. ولی با برخورد یه دست سنگین به ملاجم از رو
مبل پرت شدم زمین. صدای خنده بلند شد. با اخم دستمو گرفتم به سرمو برگشتم ببینم کدوم
الاغی من و زده.

دیدم پریسا و عاطفه و محبوبه دارن می خندن. بلند شدم و ایستادم.

دست به کمر با اخم گفتم: کدوم یابویی از این شوخی آبکی ها کرده؟

پریسا حق به جانب گفت: شوخی که نبود خیلی هم جدی بود. میمون من تو رو برداشتم آوردم
اینجا دلت باز به شه نشستنی زیر لبی غرغر می کنی و بد و بیراه میگی بهم.

با حرص رفتم خودمو به زور جا کردم کنارش و گفتم: اینجا دلم باز به شه؟ یکی به یاد به بینه
میگه اینا همه شون خانمهای فلانین. بابا اینا چرا همچین لباس پوشیدن.

پریسا: به من و تو چه . اینا مدلشون همین جوریه با این لباسها می خوان جلب توجه کنن و به گن
ما زیادی اروپایی هستیم. به اونا چی کار داری؟

با اخم گفتم: خوب اعصابمو خورد می کنن.

پریسا یه ابروشو داد بالا و گفت: آره جون تو . منم یک ساعته دارم با چشم اینا رو وجب می کنم؟
تو از این مرد شکم گنده های هیزم هیزم تری دختر ببند چشمتو.

یه قری به سر و گردنم دادم و یه پشت چشمی به راش نازک کردم و با عشوه گفتم: وا یعنی چی
وقتی خودشونو و این ریختی کردن یعنی می خوان همه ببیننشون دیگه.

بعد با هیجان برگشتم سمتشون و گفتم: من دو ساعته دارم نگاه می کنم اون دختر دکلمه ایه هر
یک دقیقه در میون دستش به لباسش و میکشه اتش بالا که نیوفته پایین و از این بی حیثیت تر به
شه دارم می شمرم ببینم یه دقیقه رو جا میندازه یادش بره یا نه.

اون یکی دختر دامن چین چینی کوتاهه هم تو هر بار نشستنش دامنشو باد میده و همه زندگیش
پیداست. خاک بر سرا با این لباس پوشیدنشون. اه اه....

دختر را داشتن می خندیدن محبوبه وسط خنده اش گفت: وای آنا عین این خانم خانجایی های
فضول شدی که میشینن پشت سر همه غیبت می کنن. نه به اون هیجان اولت نه به این حاج خانم
بازی آخرت.

خودمم خندیدم.

من: خوب اینجا دیگه غیبت واجبه. هیچی نگیم حق عمل و به جا نیاوردیم.

رو به پریسا کردم و گفتم: شربت من کو؟

یکی از لیوانای تو دستش و بالا آورد و گرفت سمتم. از دستش گرفتم و برای احتیاط اول بوش
کردم.

با این حرکت پریسا یه فشاری به بازوم داد و هولم داد اون سمت.

با حرص گفت: برو بابا فکر می کنی اغفالت می کنم یواشکی بهت می خورونم؟ خرچوسونه....

یه قلوپ از شربتم خوردم. عاطفه پا شد رفت و یه دقیقه بعد برگشت. تو دستش یه بسته سیگار و
یه دونه فندک بود. اومد نشست کنارم و یه دونه سیگار در آورد و روشن کرد. دود غلیظش و با
یه نفس کشید تو. همیشه عاشق این کام سنگین گرفتن عاطفه بودم. سیگارو نمی کشید
می خورد. سر دو دقیقه سیگار به اون گندگی رو تموم می کرد. مردای ۴۰ ساله هم که ۲۰ ساله
سیگار می کشیدن مثل اون کام نمی گرفتن.

سیگار دست به دست چرخید. محبوبه و پریسا هم یکی یه دونه روشن کردن. یه نگاه به پریسا
کردم. تا یه پک زد اخم کردم بهش و یکم صدامو بلند کردم گفتم: پریسا تو خجالت
نمی کشی؟ اون از مشروب خوردنت این از سیگار کشیدنت. چشم روشن دیگه چه غلطی می
خوای بکنی؟

دست پریسا تو هوا خشک شد. سیگاری که می رفت به لب به بره نصفه ی راه موند. با بهت به من
نگاه کرد. فکر نمی کرد دعواش کنم.

منم با اخم و ابروهای گره کرده بهش نگاه کردم.

من: خوب حالا یکی هم به من بده.

پریسا که هنگ بود نفهمید چی میگم. ولی وقتی محبوبه و عاطفه پقی زدن زیر خنده به خودش اومد. یعنی کارد می‌زدی خونش در نمیومدا. دو سه تا مشت حواله بازوی من کرد و یکم که خنک شد بسته سیگارو گرفت سمتم. یه نگاه به سیگاره کردم. مارلبوروی پایه بلند قرمز.

همه دخترا از اینا دستشون بود. انگاری مد بود. هیچکی نمی‌خواست از اون یکی کم بیاره. یه نگاه به بسته سیگار کردم و یه نگاهم به پریسا.

یه پشت چشم به راش نازک کردم و گفتم: برو بابا من از این هرکولا نمی‌کشم به جای این سیگار گنده کلفت برو یه دونه از اون سیگار لاغرای باریک خانمی به رام به یار. از اون اسی ها.

دوباره محبوبه و عاطفه خندیدن پریسا هم داشت حرص می‌خورد.

پریسا: تو اول اسم اینارو یاد بگیر بعد سفارش بده. اسی چیه؟ جان من بیا ابی بکش. اسمش اسیه است.

من: خوب حالا اسیه یا قنبر هر چی یکی از اونا به رام به یار.

پریسا با حرص گفت: من نمی‌دونم تو که مشروب نمی‌خوری سیگار کشیدنت چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چه ربطی داره. مشروب نمی‌خورم چون نجسته آدم و گیج میکنه. هیچ حس خوبی هم که نمی‌ده هیچی باعث سرگیجه هم میشه. منم خوشم نمیاد دنیا دورم به گرده ترجیه می‌دم خودم دورش بگردم.

پریسا با چشمهای ریز شده از حرص بهم نگاه کرد.

نیشمو باز کردم و شونه هامو انداختم بالا و گفتم: چیه خوب. نجسه دیگه.

پریسا با حرص بلند شد رفت که به رام سیگار بیاره. عاطفه و محبوبه هم یکی صداشون کرد و رفتن. من موندم تک و تنها. پامو رو پام انداختم و لیوان به دست زوم دور و برم شدم. یه قلوپ می‌خوردم و رو یکی کلید می‌کردم.

اول یه پسره ۲۵-۲۶ ساله. موهاشو کرده بود جوجه تیغی و رفته بود تو حس و با آهنگ تتلو تند تند خودشو تکون می داد دستهاشم مدل این رپ خونا حرکت می داد و با احساس آهنگو هم زمزمه می کرد.

به دختری که باهاش می رقصید نگاه کردم.

موهای قهوه ای روشن که همه رو گیس آفریقایی کرده بود و با یه کش بالای سرش بسته بود. پوست سرش از بین این گیس پیدا بود.

وای چقد من چندشم می شد پوست سر کسی رو ببینم اه. تنم یه لرزی از چندش کرد. چشم از این دو تا برداشتم سرمو چرخوندم ببینم که پریسا کجاست که دیدم یه دختری کنارم نشسته. یه لحظه از دیدنش سخته کردم. یه تکونی از ترس خوردم و یه هییی گفتم و دستمو گذاشتم رو قلبم. دختره که لبخند به لب نگاهم می کرد با این حرکت من یهو هول شد. یکم خودشو کشید سمتم و دستشو گذاشت رو بازومو گفت: خوبی عزیزم؟ ترسوندمت؟ وای ببخشید دیدم تو فکری هیچی نگفتم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و یکم حالم بهتر شد. ای بمیری. یعنی انقده اعلام وجود کردن سخته. من که مردم از ترس.

به زور و از روی اجبار یه لبخند زدم بهش. برگشتم سمتش.

- نه من خوبم یه لحظه ترسیدم.

دختره دوباره یه لبخند زد و گفت: بازم ببخشید. دیدم تنها نشستی گفتم پیام پیشت از تنهایی در بیای من سارام. خوشبختم.

دستش و آورد سمتم. منم دوباره لبخند زدم و بهش دست دادم.

من: منم آنام.

دستمو ول نکرد. تعجب کردم اما خوب زیاد مهم نبود.

یه دختری بود با موهای شرابی صاف کوتاه تا زیر چونه اش. با هر حرکت سرش موهاش می‌ریخت تو صورتش و یه تکون قشنگ می‌خورد. چشمهای درشت که خیلی هم قشنگ آرایش شده بود. بینی متناسب با یه لب درشت که خیلی تو چشم بود و از حق نگذریم خیلی هم قشنگ بود. اونقدر محو تجزیه تحلیلش شده بودم که اصلاً "حواسم نبود که زوم کردم رو لباس. وقتی لبهاش به لبخندی باز شد تازه به خودم اومدم و چشم ازش برداشتم.

سارا دستمو بین دستهایش گرفته بود و دستهایم گذاشته بود رو پاش. وقتی که خندید دستی که رو دستم بود بلند کرد و کشید به بازوم.

خندید و گفت: وای تو چقدر جالبی. دیدم داری به بقیه نگاه می‌کنی. می‌خوای بریم برقصیم.

یه لبخند زدم و گفتم: نه خوبه فعلاً" با این آهنگ عجب وجقا قرم نمیاد.

سرشو برد عقب و موهاش هم ریخته شد عقب و بلند بلند خندید. یکم خندید و دوباره دستشو کشید به بازومو گفت: وای خدا چه بامزه آهنگ عجب وجق منظورت رپ و اینان؟

با سر اشاره کردم که یعنی آره.

من: بعدم از این مدل رقصایی که اینا می‌کنن هم بلد نیستم.

به دو تا دختر اشاره کردم که با وجود اینکه با هم می‌رقصیدن ولی برای همه عشوه میومدن. خیلی قری می‌رقصیدن. من بیشتر جفتک می‌پرندم تو رقص.

سارا دوباره خندید و دستشو گذاشت رو شونه امو یه دسته از موهامو گرفت تو دستشو باهاشون بازی کرد.

با انگشت شصت اون دستش که رو پاش بود دستمو که تو دستش بود و ناز می‌کرد.

نگاهش به موهام بود.

سارا: چه موهای مشکی براقی. خیلی قشنگه.

یه ذوقی کردم و نیشم باز شد. با ذوق گفتم: مرسی.

موهامو ول کرد و یه دستی به صورتم کشید و گفت: خودتم خیلی نازو بامزه ای.

آی ذوق کردم آی ذوق کردم. کلا" من از هر کسی که ازم تعریف کنه خوشم میاد. می خواستم
بیرم ماچش کنم.

با ذوق خندیدم. سارا به خندهام نگاه کرد. اومدم دهن باز کنم ازش تشکر کنم که صدای پریسا رو
شنیدم که صدام کرد. برگشتم دیدم سه متر اون سمت تر ایستاده و با اشاره بهم میگه بیا.

با سر گفتم باشه. برگشتم سمت سارا و همون جور که بلند می شدم گفتم: با اجازه من دوستم
صدام میکنه برم پیشش.

سارا یه نگاه ناراحت بهم کرد. ای جونم ببین چقد از من خوشش اومده که ناراحته دارم ازش جدا
میشم. نازی چه دختر خوب و با محبتی. یه لبخند بهش زدم و از جام پاشدم و با ذوق رفتم سمت
پریسا.

تو دو قدمیش بودم که با هیجان گفتم: وای پریسا سارا رو دیدی؟ یه دختره نازیه که

پریسا پرید وسط حرفمو گفت: این دختره پیش تو چی کار می کرد؟

با تعجب نگاهش کردم. حرفم نصفه موند. پریسا سریع دستمو کشید و برد یه سمت تا از جلوی
چشم سارا دور بشیم. با اون کفشا به زور راه می رفتم.

یه گوشه ای ایستاد و یه نگاه به پشتم و جایی که سارا بود کرد و بعد با اخم برگشت سمتم و
گفت: چی می گفت بهت؟

با تعجب گفتم: کی؟ سارا؟ هیچی دید تنهام اومد پیشم تا از تنهایی در بیام (یهو با ذوق گفتم)
وای نمی دونی چقدر ازم تعریف کرد. فکر کنم خیلی از من خوشش اومده هی می گفت من بامزه و
خوشگلم.

پریسا با حرص گفت: بمیری تو چه ذوقیم کرده. دیوانه نشستی با دختره دل میدی و قلوه
می گیری؟ خودم فهمیدم ازت حسابی خوشش اومده. خیلی چشمش و گرفته بودی.

تعجب کردم. یعنی چی چشمش و گرفته بودم؟

گیج نگاهش کردم. یکی محکم زد تو سرمو گفت: خنگ خدا نفهمیدی؟

با تصور این حرکت چندشم شد. به تکون چندشی خوردم و گفتم: اه خفه شید حالمو بهم زدید. داشتین نگاه می کردین؟

عاطفه: آره خیلی باحال بود.

با حرص گفتم: کوفت و با حال بود آبروی من رفت شما میگرد باحال بود؟ چرا نیومدین جلو؟
محبوبه: حیف بود صحنه رو از دست می دادیم.

یه چشم غره بهشون رفتم و با حرص سیگاره اسه رو از دستای پریسا کشیدم بیرون و یکی از تو پاکت در آوردم و با فندک روشنش کردم. به قول بچه‌ها این سیگاره اکسیژن بود هیچی نداشت به زور دود می کرد. منم همه خلافم همین سیگار کشیدن بود. هیچ هدفی هم از انجام این کار نداشتم. فقط برای اینکه به گم من با ۲۵ سال سن یه غلطی هم می کنم می کشیدم. یعنی خوشم نیومد تا این سن انقده پاستوریزه باشم. این ته خلافم بود دیگه.

با حرص به سیگارم یه پک محکم زدم و پامو انداختم رو پام آرنجامو به صورت ضربداری رو هم گذاشتم و یکم خودمو کشیدم جلو و تکیه دادم به زانو هام. تو یه دستم سیگار و تو یه دستم لیوان آب انگور بود. دود غلیظ سیگار و با حرص فوت کردم بیرون.

چشمم به رو به رو بود. با اخم به دود سیگار که جلوی دیدمو گرفته بود نگاه کردم. کم کم دود پراکنده شد و دیدم بهتر شد.

دوباره با حرص یه پک دیگه به سیگار زدم. اومدم بدم تو که با دیدن روبه روم چشمهام گرد شد و یهو نفسم گرفت و دود رفت تو حلقم و به سرفه افتادم. با هر سرفه من دود از دهنم می زد بیرون. دستم جلوی دهنم بود و از زور سرفه اشک تو چشمهام جمع شده بود. اما چشمهای من هنوز به جلو بود. به آدمی که انگار تازه رسیده بود و داشت با بقیه دست می داد. وقتی که یکی دیگه ام اومد کنارش ایستاد سرفه‌ام بیشتر شد.

چشمهام از این بازتر نمی شد. بعد دو دقیقه سرفه کردن و تحمل ضربات سنگین دست پریسا رو کمرم بالاخره نفسم جا اومد. سرمو پایین گرفته بودم که اون دو نفری که رو به روم بودن و الان داشتن می خندیدن متوجه من نشن.

تا این دو تا چشمشون به من نیوفتاده بهتره که برم. من باشم، دیگه از این غلطای زیادی نکنم. شرف مرف نمی مونه آگه من و ببینن. با سر خم شده تو جام نیم خیز شدم که بلند شم.

پریسا سریع دستمو گرفت و با هول گفت: چی شد آنا؟ حالت خوب نیست؟

نگاهش کردم. همش تقصیر اینه با اون اصرار کردن بی خودیش.

با دندونای به هم فشرده گفتم: بمیری پریسا هی من گفتم نمیام. من باید برم. اوضاع قاطی قاراشمیشه.

پریسا با تعجب گفت: یعنی چی چی چیه؟

یه نگاه به رو به روم کردم همون لحظه چشم یکی از اون دو تا چرخید سمتم. وایییییییییییییییییییییی بدبخت شدم.

سریع برگشتم که یواشکی جیم بزنم برم از اون پشت مشتتا که دوباره این پریسای نفله دستمو کشید و گفت: کجا میری آخه.

به التماس افتاده بودم.

من: پریسا سر جدت ولم کن بزار برم. بعدا "بهت میگم باشه. الان باید برم تا سه

- سلام علیکم مهندس مفخم. مشتاق دیدار.

پشتم به صدا بود. خودمو خم کرده بودم و آماده فرار. با شنیدن صدا

دیگه فرار فایده نداشت. شونه هام افتاد پایین. کمرم صاف شد. صورتم بی حال شد. آروم برگشتم. به کسی که جلوم ایستاده بود و با یه لبخند مچ گیری و یه نگاه عصبانی بهم چشم دوخته بود نگاه کردم. سعی کردم خونسرد باشم. آب از سرم گذشته بود.

- سلام ماهان .

دست به سینه بهم نگاه می‌کرد. چشمش از رو صورت‌تم سر خورد و اومد رو دستم. ای بمیرم من که یادم رفته بود سیگار و خاموش کنم. هنوز روشن تو دستم دود می‌کرد لامصب آگه می‌خواستی به کشیش عمرا" این جوری دود تولید کنه‌ها الان عینهو دود کش دود می‌داد بیرون.

صورت ماهان جمع شد اخماش رفت تو هم صورتش سرخ شد. صاف ایستاد و عصبانی دو قدم اومد سمتمو دستمو کشید و جلوی چشمهای بهت زده پریسا و دهنای باز عاطفه و محبوبه من و دنبال خودش کشوند. هنوزم سیگار تو یه دستمو لیوان شربت که نصفش به خاطر کشیده شدن ریخته بود زمین تو دست دیگه ام بود.

خدایا غلط کردم. چیز خوردم دیگه از این بی ناموسیا نمی‌کنم پیام اینجا، امشب و به خیر بگذرون. خودمو به خودت سپردم.

می‌خواستم یه چیزی به گم که آرومش کنم اما هیچی به ذهنم نمی‌رسید. ماهان همون جور که با قدمهای تند من و دنبال خودش تو اون خونه درندشت می‌کشوند با حرص گفت: چشمم روشن چشم عمو مسعود روشن. چه دختری تربیت کرده. مهمونی اومدنت به کنار این سیگار کوفتی چیه که تو دستات گرفتیش؟ کی بهت گفته می‌توننی از این غلطا بکنی؟ حتما" یه چیزیم کوفت کردی.

نه دیگه همه حرفات درست. بهتون نداشتیم. من کی چیزی کوفت کردم. این یکی رو شدیداً" تکذیب می‌کنم.

به زور دهن باز کردم و گفتم: ماهان من چیزی نخوردم.

پیچید توی یه راهرو که خالی بود و کسی توش نبود.

با این حرف من با حرص تو یه حرکت دستمو کشید و محکم کوبوندم به دیوار. یکم دیگه از آب انگور ریخت بیرون از لیوان. دستهاشو گذاشت دو طرف صورت‌تم. قدش بلند بود. یکم خم شد تا صورتش به یاد جلوی صورت‌تم.

از بین دندونای بهم فشرده‌اش گفت: که چیزی نخوردی هان؟؟؟؟ هنوز لیوان عیش و نوشتون تو دستته. بازم میگی چیزی نخوردی؟

صاف تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: ماهان ... می‌گم نخوردم. حرفمو باور نمی‌کنی؟

عصبی دقیق به چشمه‌ها نگاه کرد. اون وقت‌ها، اون سالهای دور که تازه الان دور بودنشون و حس می‌کردم. ماهان هیچ وقت به حرفم شک نمی‌کرد. هیچ وقت نمی‌شد که من حرفی بزنم و اون بهم اعتماد نکنه که باورم نکنه. الانم به رام مهم بود که حرفمو باور کنه. یه جور اطمینان که این ماهان همون ماهانه، که عوض نشده، ما عوض نشدیم، رابطه دوستی و اعتمادمون همونیه که ۵ سال قبل بود. که ما همون آدم‌هاییم

فاصله امون از هم خیلی کم بود. با اینکه دستش هائل بینمون بود اما صورتش فقط پنج انگشت با صورتم فاصله داشت. تو چشمه‌ها زل زد. تو عمق چشمه‌ها کنکاش کرد. بعد چند لحظه که چشم تو چشم به هم زل زدیم اونم تو فاصله خیلی کم

چشمه‌هاشو از نگاهم جدا کرد. سرشو انداخت پایین. یکم آروم تر شد. اخماش یکم، فقط یکم بازتر شد و رنگ صورتش یکم از سرخی در اومد.

آروم گفت: باور می‌کنم.

همین کافی بود. همین یک کلمه برای نشوندن یه لبخند روی لبم کافی بود. هنوز چشمم بهش بود. به نگاه پایین افتادش. آروم دستمو بالا آوردم. لیوان و گرفتم جلوی بینیش.

من: بوش کن. مطمئن شو که نجستی نیست.

سرشو بلند کرد و متعجب تو چشمه‌ها نگاه کرد. با تعجب گفت: آنا باور می‌کنم.

یه لبخند قشنگ به خاطر اعتمادش، به خاطر ماهان بودنش، به خاطر عوض نشدنش و بهش زدم.

من: بوش کن ماهان من می‌خوام که مطمئن تر شی.

ماهان: نیاز ...

من: ماهان

آروم بینیش و یکم نزدیک تر کرد. یه نفس کشید. یه لبخند بهم زد و گفت: این چیه؟

نیشمو باز کردم و گفتم: آب انگور سیاه.

بلند خندید.

ماهان: پس داری به را بقیه توهم میاری؟

شونه ای انداختم بالا و گفتم: دیگه دیگه همه که مثل تو فضول نیستن که بخوان بو کنن تا مطمئن به شن.

معرض گفت: من نمی خواستم بوش کنم تو

یهو اخم کرد. دوباره عصبانی بود.

ماهان: تو اینجا چی کار می کنی؟ بابات میدونه؟

دوباره ترسیدم. وای ننه نکنه بره به آقا جون به گه.

ماهان: بابات اینا نمی دونن نه؟ همین الان میری وسایلتو جمع می کنی، می به رمت خونه.

این و گفت و عصبانی دوباره دستمو کشید و من و کشوند دنبال خودش. یه قدم از تو راهرو اومدیم بیرون که به ثانیه نکشید عقب گرد کرد و دست منم که متعلق به خودش قابلشو نداره دنبال خودش گشوند و منم شوت شدم سمتش.

دوباره من و چسبوند به دیوار و خودشم بغل من چسبید به دیوار. یاد این فیلم پلیسیا افتادم که دزدا یا پلیسا سوژه رو می بینن میرن پشت دیوار قایم میشن و بعدم یوایشکی سرک می کشن. ماهانم دقیقا "همون شکلی بود. یوایشکی از بغل دیوار تو سالن و نگاه می کرد.

منم از فرصت استفاده کردم و یه نگاه به لباساش کردم. یه شلوار جین مشکی پوشیده بود با یه بلوز مردونه خاکستری تیره. آستیناشم تا کرده بود تا نزدیک آرنج. همیشه از تیپش خوشم میومد الانم که هیکلشو ساخته بود دیگه حرف نداشت.

یهو ماهان یه تکونی خورد و با یه حرکت اومد جلوم ایستاد و دستاشو دوباره گذاشت دو طرف سرم. از ترس سرمو کج کردم به بغل و چشمهامو بستم.

:- آنا

وا این ماهانه؟؟؟؟ ماهانه که میگه آنا؟؟؟ چرا با ناز صدام میکنه؟؟؟؟؟

با تعجب چشمهامو باز و با چشمهای گرد شده نگاش کردم.

چشمه‌اشو ریز کرد و مظلوم و آروم گفت: آنا یادته اون وقت‌ها چقدر پایه هم بودیم؟؟؟؟ چقدر

بهمون خوش می‌گذشت؟؟؟؟ چقدر هوای همو داشتیم؟؟؟؟

رفتم تو فکر. تا جایی که یادمه اون وقت‌ها ماهان خرابکاری می‌کرد منم جمعش می‌کردم. اونم

برای جبران به رام خوراکی می‌خرید.

مشکوک نگاش کردم و گفتم: منظور؟؟؟؟

ماهان چشمه‌اشو ریز کرد و مظلوم گفت: کمکم کن.

تعجب کردم. صاف ایستادم. هر وقت ماهان این جوری می‌گفت کمکم کن یعنی یه گندی زده.

مشکوک گفتم: چی کار کردی باز؟

یه لبخند دندون نما زد و گفت: جان خودم هیچی.

وقتی ابروهای بالا رفته من و دید گفتم: یعنی هیچی هیچی که نه می‌دونی چیزه. یه مهمونی رفته

بودم با دوست دخترم. چیز شد خوب کاری هم نمی‌کردیم داشتیم می‌رقصیدیم نگو

داداششم تو اون مهمونی بود و ماهارو دید و از اون موقع تا حالا به خون من تشنه است.

من: به ببینم مثل اونا می‌رقصیدین؟

به وسط سالن اشاره کردم. رد نگاهمو گرفت. رسید به یه دختر و پسر که با ریتم آروم آهنگ

داشتن تانگو می‌رقصیدن و تو حلق هم بودن. کله‌ها هم جفت هم. چون نور سالن و کم کرده

بودن دقیقا " پیدا نبود که چه وضعیتین ولی می‌شد حدس زد که در حال انجام حرکات عشقولانه

بودن.

ماهان به اون دختر و پسر نگاه کرد و نیشش باز شد. سرشو به نشونه آره تکون داد.

کوفت و آره. پسره رفته گند بالا آورده حالا از من می‌خواه چه غلطی کنم به راش؟

دست به سینه ایستادم. پسره بزغاله رفته عشق و حالشو کرده حالا می‌گه هیچ کاری نمی‌کردیم.

گفتم: من چی کار کنم؟

ذوق زده گفت: برو سر پسره رو گرم کن من یه جووری جیم بزنم.

بی شعور منظورش از سرشو گرم کن یعنی برو باهاش لاس بزن و عشوه شتری بیا که پسره حواسش پرت شه. بوزینه بی غیرت.

با اخم گفتم: چی گیره من میاد؟

با ذوق گفت: شام مهمونت می‌کنم.

آی حرصم گرفت، آی حرصم گرفت. فکر کرده هنوز بچه‌ام که با خوراکی خرم کنه. بچه بودیم خوراکی می‌گرفت بزرگ‌تر که شدیم شام می‌داد بهم اما الان دیگه فایده نداشت.

با حرص گفتم: به بچه می‌خوای باج بدی؟ من شام و اینا نمی‌خورم. این همه گرسنگی نکشیدم لاغر شم که بعد برم شام بلومبونم.

ماهان عاجزانه گفت: هرچی تو بخوای بهت می‌دم. هر کاری که بخوای برات می‌کنم. کمکم کن دیگه آنا.

یکم فکر کردم و گفتم: باشه از الان تا چهار بار خواستی بری مهمونی منم با خودت می‌بری. به بابا هم چیزی نمی‌گی. کسی نمی‌فهمه من امشب اینجا بودم.

ماهان با حرص گفت: فرمایش دیگه ای نداری؟

من: ام بزار ببینم آهان، تو مهمونی هم می‌تونم سیگار بکشم.

ماهان با حرص و عصبی گفت: روتو کم کن بچه پرو.

شونه امو انداختم بالا و بی تفاوت گفتم: باشه هر چی دوست داری من شرطامو گفتم. خود دانی.

مجبور بود قبول کنه برای بیرون رفتن از تو ساختمون باید از جلوی این پسره رد می‌شد. دقیقا "کنار در ورودی ایستاده بود.

ماهان یکم نگام کرد. دید راه دیگه ای به راش نمونده با حرص گفت: نوبت منم می رسه. باشه قبول.

خوشحال پریدم بالا و دستمو گرفتم جلو.

من: پس قول دادی.

یه نگاه به دستم کرد. منم به دستم نگاه کردم. بابا ماهان از خودمونه دست دادن مشکلی نداره.

ماهانم دستشو آورد جلو و بهم دست داد.

من: تو بمون همین جا. موقعیت که مناسب شد جیم بزن.

اومدم از کنارش رد به شم که بازومو گرفت و نگهم داشت. برگشتم بهش نگاه کردم.

تو چشمهام نگاه کرد و گفت: آنا میری، ولی بعد من تو هم وسایلتو جمع می کنی میای بیرون. من باید برسونمت خونه. اگه تا ۱۰ دقیقه بعد من نیای بیرون بی خیال این پسره و یه دعوای خونین میشم ومیام تو دنبالت. من نمی زارم تو تنها اینجا بمونی.

کاملاً جدی اینا رو می گفت. مطمئن بودم اونقدر کله خراب هست که به یاد دنبالم. با سر باشه ای گفتم. بازومو ول کرد. منم لباسمو درست کردم و یه دستی به موهام کشیدم و رفتم جلو.

پسره چسبیده به در سالن بود یعنی نه اونقدر چسبیده ولی دید کاملی به در داشت و هر کسی که رد می شد و می دید.

یه پسر بود با قد متوسط و هیکلی از اینا که بازوهای گریزی گنده داشت. موهاشم یه سانتی ژل زده بود. من نمی دونم این موهای دوزاری ژل زدنشون دیگه چیه. یه صورت مردونه ای داشت. نمی دونم اصلاً چه شکلی بود بس که اضطراب داشتم و می ترسیدم. همون دیدن هیکلش باعث شده بود به غلط کردن بیوفتم اما دیگه دیر شده بود.

پسره شکل قوی ترین مردان ایران بود. وای چقده من از اون قد و قوارش ترسیدم. یه لحظه آرزو کردم همون فت (fat) و چاق قبلی بودم اونوقت احساس امنیت بیشتری می کردم ولی

رفتم جلوش. سعی کردم به زورم که شده یه لبخند بزنم. تو دستش یه لیوان بود. اه بمیری زهر ماری هم که خوردی.

پسره با دوستش ایستاده بود. چشمش که به من افتاد که دارم با لبخند میرم سمتش و چشم ازش بر نمی دارم یه چیزی دم گوش دوستش گفت و دوستشم یه نگاهی به من کرد و با یه لبخند رفت یه سمت دیگه.

ای بمیری چرا پسره رو دک کردی؟ خدایا خودمو به خودت سپردم.

باید الان چی کار کنم؟ آهان باید عشوه بیام. حالا چه جوری عشوه بیام؟؟؟؟ آهان مثل پریسا باید عشوه بیام. می گفت چی کار کنیم؟؟؟ آهان تو راه رفتن باید با ناز راه بریم. حالا ناز راه رفتن چه مدلیه؟؟؟

یاد این برنامه های فشن افتادم. مدلا پاهاشون و چپ و راستی می زاشتن که باسنشون به قر بیوفته.

پای راستمو ضربدري گذاشتم اون سمت پای چپم بعدش پای چپم همین مدل سعی می کردم ضربدري راه برم اما مگه می شد؟ پاهام گیر می کرد تو هم. پسره هم زوم پاهای من شده بود.

پامو گذاشتم اون سمت اون یکی پام که تو هم گیر کردن و نزدیک بود با مغز بیام پایین که به زور تکون دادن سریع دستهام که بی شباهت به شنا کردن قورباغه ای نبود تونستم تعادلمو حفظ کنم. سریع به پسر غولیه نگاه کردم. داشت می خندید.

بمیری ماهان نامردم اگه تلافیشو سرت در نیارم.

به زور صاف ایستادم و سعی کردم پرستیژمو حفظ کنم. خوبه. حالا باید دوباره برم سمت این غوله. وای خدا

می خواستم حرکت کنما اما یادم نمیومد قبلا" چه جوری راه می رفتم. پای راستمو باید بلند کنم بعد پای چپمو؟

به زور تاتی تاتی رفتم جلو. مثل بچه هایی که تازه می خوان راه بیوفتن شده بودم. راه رفتن

فشنی پیش کش راه رفتن خودمم یادم رفته بود.

وای خدا جون راه رفتن چه کار سختیه مخصوصاً" با این فراموشی و این کفشهای ...ای که من پوشیدم.

خدا رو شکر رسیدم بهش. رفتم جلوش ایستادم.

از رو عمد فاصله بینمون و کم گذاشته بودم. سعی کردم قشنگ ترین لبخندی رو که بلدم بزنم.

من: سلام. من از دور دیدمتون. گفتم پیام یه سلامی بکنم.

پسره یه ابروش رفت بالا. وای خدا یعنی پیدا بود ناشیم؟

پسره یه خنده ای کرد و گفت: سلام خانم کوچولو خوبی؟ حال شما. من امیرم خوشبختم از آشنائیت.

دستشو آورد جلو که بهم دست بده. وای نه تروخدا. حق با این غوله است من در برابرش همون خانم کوچولو بودم. کم کم سه تا آدم قد من پشتت می تونستن قایم به شن بس که پت و پهن بود.

وای خدا می ترسم از دستش. نکنه دستمو بشکونه. خوب الان باید خودمو معرفی کنم؟

یه لبخند دیگه.

من: منم خوشبختم. من آ... (نباید اسم خودمو به گم) اقدسم ...

یهو چشمهای امیر گرد شد متعجب و شوکه گفت: ها؟؟!!!!

وای خدا گند زدم. اولین اسمی که به ذهنم رسید اقدس بود. سریع اومدم راست و ریستش کنم.

من: نه من ا... ا.... (خدایا یه اسم بده دیگه. یه اسم از الف بده خوب. وای خدا جون این ماهانه؟

برای پیدا کردن اسم سرمو چرخوندم تا شاید با دیدن آدمها اسمی یادم به یاد. یهو چشمم به ماهان افتاد که شیک داشت از پشتم میومد سمت در. وای من فکر کنم یه ۳۶۰ درجه چرخیدم واسه اسم. این پسره فکر نکنه چله ام. ههههههههههههه وای الان غوله ماهان و می بینه و می خوره.

سریع برگشتم سمت امیرو دستمو گذاشتم تو دستش و یکم چرخیدم سمت راست و اونم مجبور شد همراه من به چرخه. یه لبخند زدم. برای اینکه کامل دید امیرو کور کنم. یه دستموم گذاشتم رو بازوش. وای خدا این چه گنده است بازوهاش. دست من مثل دست یه نوزاد رو بازوی باباشه.

سریع برای کم کردن سه کاری گفتم: منم آیدام.

خدایا شکر ت یه اسم بهم دادی. نفسمو فوت کردم بیرون. زیر چشمی حواسم به ماهان بود رسیده بود نزدیک ما.

دستمو به زور از تو دست امیر کشیدم بیرون مگه ول می کرد دستمو. یکم بدنمو کج کردم و سرمو یه وری کردم و یه دسته از موهای صافمو گرفتم و پیچوندم دور انگشتم. مثلا "می خواستم عشوه بپام."

من خنگ فکر می کردم این حرکت یعنی عشوه اومدن چون تو همه فیلمهای خارجی دختره همین ریختی عشوه میومد. ولی وقتی امیر که چشمش به من و بازی موهام و انگشتم بود یه نفس لیوانش و سر کشید و بعدم لیوان خالی و انداخت رو زمین.

اه بی تربیت خونه مردم میاد آشغال میریزه رو زمین.

با یه قدم اومد سمتم و من تقریبا "رفتم تو شکمش. فهمیدم که این حرکت عشوه اومدن نیست. بلکه چراغ سبز نشون دادنه.

وای خدا این پسره چرا خودشو به من چسبونده؟ اه برو گمشو اون طرف غول بیابونی بو گندو با اون بوی الکی که دهنه میده. اه اه حالم بهم خورد.

یه نگاه به زور، از پشت هیکل گندهاش انداختم و دیدم ماهان با موفقیت از در ورودی رفت بیرون. خوب خدا رو شکر الان می تونستم بی خیال این پسره به شم.

یه لبخندی زدم و گفتم: خوب، من خیلی از آشنایی باهات خوشبخت شدم. دیگه من برم.

اومدم خودمو بکشم کنار که چسبید بهم و کمرمو گرفت.

با ترس و تعجب نگاه کردم. وای خدا این دیگه چی میگه؟ چشمه‌هاش قرمز بود. نفسهاش بوی

بدی می داد. کمرم داشت از زور فشار دستش له می شد.

با یه لحن چندشی گفت: کجا خانم کوچولو حالا هستی. من تازه پیدات کردم.

وای خدا حسابم رسیدست. این پسره تا یه بلایی سر من نیاره ول نمیکنه.

خواستم با خوبی باهاش حرف بزوم و خارش کنم. به را همین با یه لبخند گفتم: جایی نمیرم که همین جام میرم دو تا لیوان مشروب بیارم.

نیشش باز شد. سرشو آورد نزدیکتر و گفت: مشروب نخورده هم مست چشاتم ...

عوق ... من و یاد این داشت منتهی ها انداخت. اه چقدر بده

سعی کردم با فشار به سینه‌اش و هل دادنش یکم فضا به را خودم پیدا کنم که حداقل بتونم نفس بکشم اما مگه این کوسه‌ی آدم خوار تگون می خورد؟

با عجز به دورو برم نگاه کردم شاید یکی و پیدا کنم که بتونه نجاتم بده. این امیر الاغم که سرشو داشت می برد تو گردنم. وای خدا می خواستم اول برم ماهان و بعدم خودمو بکشم.

چشم چشم می کردم که یهو چشمم افتاد به دومین فردی که تو این جمع ازش فراری بودم. یعنی تا دو دقیقه قبل حاضر بودم هر چی دارم بدم ولی این بشر من و نبینه اما الان حاضر هر کاری بکنم اما چشمش به من بیوفته.

در حال بال بال زدمن بودم که سرش چرخید سمت منو چشمه‌اش گرد شد. بعد چند لحظه انگار فهمیدم که من دارم جون میدم و شرایط مناسب نیست سریع حرکت کرد و اومد سمتم.

با چشمهام بهش التماس می کردم نجاتم بده. وقتی دیدم داره میاد سمتم ذوق مرگ شدم. سریع با یه حرکت جلوی امیرو گرفتم که نره تو گردنم و تا نگاهش به صورتم افتاد گفتم: امیر جان باید برم داداشم من و دید الان خون به پا میکنه.

همچین این و با ترس و دلهره گفتم که خودمم یه لحظه باورم شد که برادری دارم و الانه که غیرتی به شه و به یاد جلو به گه آیییییییییییییییییییی نفوس کش.

دیگه بفهمید این پسره چه حالی پیدا کرد. اول یه نگاه به مسیری نگاه من و پسری که با اخم و ناراحت به سمتون میومد کرد.

با یه حرکت خودشو کشید کنار و تندی گفت: پس رفت بیا پیشم.

یه لبخند کج زد. اونم مسیر مخالف حرکت داداشمو گرفت و سریع جیم شد.

الهی بری که دیگه برنگردی. خودم پیام سر قبرت فاتحه به خونم. آری صبر کن می آیم پیشت. ایکبیری بو گندوی، فیل.

با حرص داشتم زیر لب بهش فحش می دادم که سلام یکی افکارمو قیچی کرد.

برگشتم و با یه لبخند نگاهش کردم. دیگه اخم نبود متعجب و ناباور بود.

قبل از اینکه دهن باز کنه تندی گفتم: به جون خودم من سالم و پاک اومدم تو این مهمونی قصد انجام هیچ حرکتی هم نداشتم. اومدم یکم قر بدم دلم باز شه همه‌اش تقصیر این ماهان گور به گور شده است. گند می زنه من بدبخت مجبورم جمعش کنم. این غول بیابونیم برادر دوست دخترش بود که به خونش تشنه است. گفت من سرشو گرم کنم که اون در بره. ولی دیدین که نزدیک بود خودم به کام انسانهای ناباب گرفتار به شم. حالام خدایی بود که شما من و دیدین وگرنه نمی دونم چه جووری این گنده من و ول می کرد.

یه نفس بلند کشیدم و هوا رو با فوت دادم بیرون. وقتی لبخند و تو صورت پسر دیدم تازه یادم اومد چه اراجیفی رو بلغور کردم. ای بمیری امروز که به قدر کفایت سوتی دادی این آخریه دیگه چی بود.

صورتتم جمع شد. شکل ناله.

با عجز و قیافه دخترایی که خرابکاری کردن گفتم: سلام دکتر مهربان خوبید؟

یهو مهربان پق زد زیر خنده. همچین بلند خندید که دورو بریامون با تعجب برگشتن بهمون نگاه کردن.

خدایا امروز بسمه به اندازه کافی تو چشم بودم نمیشه من و نامرئی کنی؟

یکم که خندید و آروم گرفت گفت: خوب حالا خودش کو؟

با استفهام نگاهش کردم که خودش گفت: ماهان و میگم.

من: آهان اون نمی دونم گفت میره تو ماشین منتظره تا من

سریع یه نگاه به ساعت کردم. وای خدا ۲ دقیقه مونده بود که ۱۰ دقیقه تموم به شه. اگه خودمو نمی رسوندم به ماشین این کله خراب همه زحمتامو از بین می برد و میومد تو سالن سریع گفتم: وای من باید برم.

یه ببخشید گفتم و به رام مهم نبود که مهربان با دهن یک متر و نیمی باز داره نگاهم میکنه. یه قدم برداشتم که یادم اومد نمی دونم ماشین کجاست. برگشتم سمت مهربان و گفتم: ببخشید دکتر شما با ماهان اومدین؟؟؟

یه سری تکون داد.

من: شرمنده اتونم ولی میشه اینجا منتظر من بمونید چون من نمی دونم ماهان ماشینش کجاست میشه صبر کنید من وسایلمو بردارم و پیام. ماشین و نشونم بدین؟ مهربان یه لبخندی زد و گفت: همین جا منتظر تونم.

منم خوشحال تندی رفتم سمت اتاقی که لباسهام توش بود. البته با آخرین سرعتی که می تونستم قدم بردارم.

با این کفشها فکر می کردم مثل این آدمهای تو سیرکم که با دوتا چوب راه می رن و به خاطر لباسشون فکر می کنی خیلی قد به لندن. منم دقیقا "همون شکلی بودم و همون حال و داشتم. سریع وسایلمو برداشتم و بین راه چشمم خورد به پریسا که تا من و دید دویید سمتم و گفت: چی شده آنا؟ این پسره کی بود؟ چی کارت داشت؟

حوصله و وقت توضیح دادن نداشتم. خیلی سریع گفتم: چیزی نیست پسر خاله ام بود. من باید برم. بعدا "برات تعریف می کنم.

پریسا فقط سکتته ای همراه یه شوک نگاهم کرد. شنیدم که زیر لب با بهت گفت: پسر خاله ات؟

حالا من هر چی منتظرم که این ضربیه تموم به شه و من خیالم جمع به شه که جیره امو گرفتم و خلاص اما از زمین خوردن خبری نیست.

آروم یه چشمم و باز کردم ببینم چرا به زمین نمی‌رسم که یه چشم دیدم نزدیک چشمم. سریع اون یکی و باز کردم ببینم این چشمه از کجا اومده که این بار یه صورت دیدم تو حلقم.

من نمی دونم امروز چرا همه علاقه به حلق من پیدا کرده بودن. ماهان، امیر، حالا هم که مهربان.

نگو من داشتم می‌افتادم که مهربان متوجه میشه و همون جور که من یه وری کج شدم اونم زانوش و خم می‌کنه و میاد سمت من. غور کرده، خم شده و کج شده تو هوا سعی میکنه من و به گیره و بالاخره می‌رسه بهم. بازو هامو گرفته بود و کجکی نگه‌م داشته بود.

اونقدر از دیدن قیافه‌اش تو اون فاصله هول شدم که یهو بی اختیار یه تکونی خوردم که باعث شد حرکت سقوطم رو به پایین دوباره تکرار شه.

پام دوباره از زیر تنم در رفت و من لیز خوردم و دستای مهربانم از دور بازوم کنده شد. دوباره یه جیغی کشیدم که این بار

تو بغل مهربان بودم.

خاک عالم به سرم. تا سه نشه بازی نشه. امشب چه بغل تو بغلی شد مادریا

انگار خشک شده بودم. نمی‌تونستم تکون بخورم حتی.

مهربان آروم پهاشو صاف کرد و راست ایستاد. منم همراه اون صاف ایستادم. هنوز تو بغلش بودم. وقتی دید نمی‌تونه با دست نگه‌م داره بازو هاشو حلقه کرد دورم و تونست بگیرتم.

نمی‌دونستم کجا رو نگاه کنم. روبه روم تو فاصله ۶ سانتی متری از چشمهام یقه‌ی باز مهربان بود منم چشمم می‌رفت تو لباس زشت بود.

لب پایینم و بردم تو دهنم و آروم سرمو بلند کردم. با تکون من. مهربانم آروم سرشو آورد پایین. چشم تو چشم شدیم.

چه چشمهایی. من کلا" چشم و لب خیلی دوست دارم. به اولین چیزی که تو صورت هر کسی نگاه می‌کنم اول چشمه و بعدم لب.

چشمهای مشکی مشکی. سیاه. کشیده که یه فرم قشنگی داشت. با موژهای سیاه بلند.

این پسره ریمل بزنه عجب چیزی به شه. ناخودآگاه چشمم رفت سمت لبش. دست خودم نبود. همیشه تو صورت ملت زوم می‌شدم رو چشم و لبشون. لبهای خوش فرم کشیده. اونقدرها پهن نبود اما کشیده بود متناسب با اجزای صورتش.

نه انگاری لچک سرش کنه و دختر باشه هم بد مالی نیست.

به خودم اومدم دیدم مثل این دختر آویزونای ندید بدید دو ساعته چپیدم تو بغل پسره و تکون نمی‌خورم.

یه تکونی به خودم دادمو خودمو کشیدم بیرون از بغلش. توجه کردم که پامو درست رو این سنگهای مزخرف بزارم که باز لیز نخورم صحنه ۱۸+ بوجود به یاد.

مهربان یه دستی به موهای مشکیش کشید و بی حرف راه افتادیم. دیگه فک و بستم و هیچی نگفتم. من سوتی ندیدم توضیح و تبرعه پیش کش.

از دور ماهان و دیدیم که با استرس قدم رو میره.

آخی نگران بود. خوبشه، بزار از استرس بمیره. نفعه من و انداخت گله اون غول بیابونی. اگه یه بلایی سرم می‌آورد چی؟

ماهان وسط قدم زدنش سرشو بلند کرد. فکر کنم صدای پامون و شنید. سریع اومد سمتمون. اومد جلوی من و بازومو گرفت و با دقت به کل هیکلن نگاه کرد.

وا این چرا همچین میکنه. حالا چرا این جوری بازومو فشار میده دستم درد گرفت.

اخم کرده بود. وقتی مطمئن شد که سالمم تو چشمهام نگاه کرد و گفت: چرا انقدر دیر کردی؟ تا یک دقیقه دیگه اگه نمیمدی به جون خودم میومدم دنبالت.

منم اخم کردم: بی خود. این همه زحمت نکشیدم که خرابش کنی. باید از دکتر تشکر کنیم به موقع به دادم رسید وگرنه

سریع صورتش و که داشت می رفت سمت مهربان برگردوند سمتم و گفت: وگرنه چی؟ اون مرتیکه کاری کرد؟ اذیتت کرد؟

همیشه هول بود. خیلی از این هولی و عجول بودنش خوشم میومد. باحال بود.

نیشمو باز کردم و گفتم: نه نتونست. گفتم داداشم داره میاد پدرتو دربیاره ترسید در رفت. مهربان بلند خندید.

مهربان: ممنون که من و به برادری قبول داری.

سعی کردم خجالت بکشم ولی نمی تونستم .

من: شرمنده از تون مایه گذاشتما.

مهربان: تا باشه از این مایع گذاشتنا.

ماهان: دستت درد نکنه داداش جبران می کنم. ببینم تو با ما میای؟ من باید آنا رو برسونم خونه.

مهربان: نه من می مونم با فرشید میرم خونه. برو راحت باش.

ماهان و مهربان با هم دست دادن و منم یه خداحافظ و تشکر گفتم و دنبال ماهان رفتم سمت یه ماشین. نمی دونم ماشینه چی بود هر چی بود خوشگل بود. من کلا " فرق ژیان و بنز و تشخیص نمی دادم. مهم قان قان کردن و راه رفتنشون بود که ماها رو بی زحمت حرکت می داد و به مقصد می رسوند. دیگه اسم مهم نبود همه اشون ماشینن دیگه.

در ماشین و باز کردم و نشستم. چشمم در اومد.

ماهان یه چشم غره بهم رفت و گفت: ماشین بهتر از ژیان پیدا نکردی؟ این سقفش پانوراما است.

من که تو حال خودم بودم همون طور که سقف و واریسی می‌کردم گفتم: حالا نوره یا پا، به من ربطی نداره مهم اینه که باز میشه. نه ژیان به این خوبی. یادت نیست تو فیلم چاق و لاغر چه جوری از پنجره می‌پریدن توماشین و در میرفتن.

تو هم به را همین از این ماشین سقف باز شوها خریدی؟؟؟؟ حتما" از ترس برادر و خانواده دوست دختراته.

ماهان با حرص گفت: نخیرم ...

یه نیم نگاه بهش کردم. داشت حرص می‌خورد که به ماشینش توهین کردم. برو بابا دلتم بخواد ژیان به این خوبی.

خلاصه کل مسیر رو اعصاب ماهان بودم بس که گفتم این چیه؟ اون چیه و هی ماشینشو با ژیان مقایسه کردم. خوب چیه من ژیان دوست داشتم.

کم مونده بود پرتم کنه بیرون از ماشین.

بالاخره رسیدیم دم خونه ما. یه نگاه به ساعت کردم. ۱۲ بود. خوب اشکال نداره میگم با آژانس اومدم قبلا" هم از خونه پریسا اینا ساعت ۱۲ برگشته بودم خونه.

با ماهان خداحافظی کردم و یاد آوری که قولاش یادش نره با حرص قبول کرد. اومدم پیاده به شم هر چی نگاه کردم دیدم نمی‌دونم در ماشین و چه ریختی باید باز کرد. یعنی یه چیزی داشتا دو سه تا دکمه هم کنارش بود. دیدم بد ضایع است از ماهان پرسم. از لچشم که شده می‌خواد دستم بندازه حالا از این اخلاقا نداشتا ولی خوب آدمیزاده دیگه نمیشه اطمینان کرد بهش.

صاف نشستم سر جام و تکیه دادم به صندلی و به جلو نگاه کردم. ماهان برگشته بود سمت من. با تعجب گفت: خوب چرا پیاده نمیشی؟

خودمو زدم به دلخوری گفتم: من امشب این همه کار برات کردم نزدیک بود خودم ولش کن. یه تشکر که نکردی حداقل نمی‌خوای در ماشین و به رام باز کنی؟

ماهان با تعجب گفت: خوب مرسی ...

اخممو بیشتر کردم و نگاهش کردم.

-: الان دیگه به درد نمی خوره همون در ماشین خوبه.

ماهان یه نگاه چند ثانیه ای کرد بهم و یهو خم شد طرفم.

ترسیدم گفتم می خواد بزنتم. نوک زبونم اومد که به گم. وای ببخشید غلط کردم. که دیدم از رو من خم شد سمت در و دستگیره اشو گرفت و در با یه فشار باز کرد.

اه پس این جوری باز می شد. چه آسون.

با اینکه خوشحال بودم که بدون اینکه خودم به گم یا ضایع به شم فهمیدم در و چه جوری باز می کنن اما بازم اخم کردم. ماهان که صاف نشست یه چشم غره توپ بهش رفتم و گفتم: خیلی بی معرفتی. باید پیاده می شدی در و به رام باز می کردی از اینجا خودم که چلاق نبودم. در و باز می کردم.

ناراحت در و هول دادم و اومدم پیاده شم که ماهان دستمو گرفت و کشید. دوباره مجبور شدم بشینم.

اخم کردم. مظلوم صدام کرد.

-: آنا ...

آخی هر بار می خواست خرم کنه همین مدلی می گفت آنا. پس هنوز یادش نرفته.

دستم از تو دستش کشدم بیرون و ناراحت گفتم: ولم کن.

اومدم دوباره پیاده شم که دوباره گفت: آنا ببخشید خوب. خسته ام.

یه ابرومو دادم بالا و برگشتم سمتش تو صورتش نگاه کردم و گفتم: مثلاً "چی کار کردی که خسته ای؟ من با اون غول بیابونی کشتی می گرفتم تو خسته ای؟"

نیشش باز شد. دوباره حرصی اومدم پیاده شم. نیم خیز شدم که باز دستمو کشید و تقریبا "پرتم کرد رو صندلی.

آخم در اومد. محکم نشیمنگاه محترمو، این صندلیش صاف کرد. برجستگی بی برجستگی.

عصبانی برگشتم سمتش و با یه حرکت دستمو محکم تکون دادم و گفتم: اه ول کن این دستو زدی پدرمو در آوردی. یویو گیر آوردی هی می کشی منو پرت می کنی رو صندلی؟ چیه؟ چی می خوای؟ یه تشکر که نکردی. یه در که به رام باز نکردی. از مهمونیمم که انداختیم. به خاطر تو جلوی مهربان بی حیثیت شدم رفت. قولاتم همه‌اش کشک. من که می دونم دو روز دیگه می زنی زیرش. از مهمونی رفتنم دیگه خبری نیست.

آروم نگام کرد. دلخور بود. آروم گفتم: آنا من این جوریم؟ به خدا نمی دونی اون ۱۰ دقیقه ای که منتظر بودم تو از خونه بیای بیرون چقدر بهم فشار عصبی وارد شد. من خودم می خواستم تو رو از اون مهمونی و اون آدمهای مزخرف توش بیارم بیرون اما همین خودم هولت داده بودم سمت اون گنده. آدم قاطیئیه اگه دستش بهم می رسید خونم و می ریخت. مجبور نبودم ازت کمک نمی خواستم. ده دفعه به خودم لعنت فرستادم که ازت اون کارو خواسته بودم. مردم و زنده شدم تا با مهربان اومدین بیرون. وقتی دیدم سالمی یه نفس راحت کشیدم. بی انصاف نباش آنا. من کی زیر قولم زدم؟ مهمونی هم میری اما تنها نه. هیچ جا بدون من نمیری. فهمیدی؟

دیگه مظلوم نبود. خشن شده بود و عصبی. اخماش توهم بود. همچین گفت فهمیدی که کودنم بودم شیر فهم می شدم. زل زل نگام کرد و با حرص گفت: بفهمم تنها رفتی مهمونی به بابات میگم. فهمیدی؟

با سر گفتم: آره.

الاغ تهدید می کرد. مگه من بدم میاد آژانس و بادی گارد مفت داشته باشم؟ همیشه همین ریختی مستبد بود. حس مردانگی بالایی داشت. حال می داد به راش زبون در بیاری.

ولی یه جورایی خوشحال بودم. از اینکه با وجود ۵ سال دوری هنوز عوض نشده. با وجود تغییرات زیادی که از نظر قیافه و هیکل داشته اما هنوز همون ماهان خره خودمونه. واقعا "اینکه میگم

پسر خاله امه از ته دلهم میگم. واقعا" به رام جزئی از خانواده امونه. هر چند خیلی فاصله بینمون ایجاد شد.

آروم گفتم: ماهان قول دادی دیگه؟

ماهان یه نیمچه لبخندی زد و گفت: قول دادم.

رومو برگردوندم و پیاده شدم. ماهان صدام کرد. خم شدم نگاهش کردم.

تو چشمهام نگاه کرد وب ا یه صدای خیلی ناراحت گفت: آنا بابت امشب و کاری که ازت خواستم واقعا" شرمنده اتم.

اخم کردم.

من: برو بابا خودتو لوس نکن. خوشحالم تونستم جونتو نجات بدم.

هر دو لبخند زدیم. صاف ایستادم و در و بستم. یهو یه چیزی یادم اومد. زدم به شیشه. شیشه رو داد پایین. با اخم کله کردم تو ماشین و گفتم: همین امشب با مهربان حرف می‌زنی. نمی‌خوام هیچ فکر بدی در موردم بکنه. میکشمت ماهان اگه از فردا یه ریخته خاص و بدی نگام کنه. شما که خانم خان باجی‌های خوبی هستین. برو کامل به راش ماجرای اون غوله امیر و تعریف کن. ماهان یه لبخند دندون نما زد و گفت: باشه.

صاف ایستادم. یه دستی به راش تکون دادم و از تو کیفم کلید در آوردم و در خونه رو باز کردم. وقتی که در و بستم صدای حرکت ماشینش و شنیدم. داشتم به سمت ساختمون می‌رفتم که یاد کفشام افتادم. خاک به سرم با اینا برم تو که مامان من و پاره پوره میکنه.

دم در ورودی به زور اون کفشای ۳۰ کیلویی رو از پام در آوردم. حالا کجا قایمشون می‌کردم؟ سریع مانتومو در آوردم و کفش‌ها رو گرفتم دستمو مانتومم انداختم روش. شالمم انداختم دور بازوم.

رفتم تو خونه. اول یه سرک کشیدم. خدا رو شکر انگاری تو آشپزخونه بودن. اونجام به در ورودی دیدی نداشت. اول آروم و بی سر و صدا رفتم تو اتاقم و کفش‌ها رو گذاختم زیر تخت. مانتو و

شالمو جلیقه امم در آوردم و انداختم رو تخت. با دستمال یکم آرایش چشممو پاک کردم.

خوبه حالا نرمال شدم. رفتم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه. با ذوق پریدم تو آشپزخونه و بلند گفتم: من اوادم

مامان و بابام کنار کابینت ایستاده بودن. خیلی نزدیک به هم. وقتی پریدم تو آشپزخونه یهو از هم فاصله گرفتن. یکی از دستای بابام هنوز رو بازوی مامانم بود. یه جورایی انگار هول شده بودن. مامان تند تند با یه لبخند چاپلوسانه گفت: اه آنا کی برگشتی؟ فکر کردم امشب می مونی خونه پریسا.

چپکی و مشکوک نگاشون کردم. بابا سعی می کرد به زور به خنده اما انگار خورده بود تو حالش. من مطمئنم اینا داشتن یه کاری می کردن. خیلی تابلو رنگ به رنگ شده بودن.

ننه بابای من و ببین من الان باید با نامزد نامزد بازی می کردم اونوقت اینا نمیگه اینجا خانواده زندگی میکنه دختر مجرد داریم

با صدایی که مشکوک بودن توش موج می زد با اون نگاه چپکی مشکوکم رفتم سمت یخچال و گفتم: دوست داشتم تو اتاق خودم بخوابم.

رفتم سمت یخچالو بطری آب مخصوص خودمو برداشتم. بغلش کردم و همون جور چپ چپی رفتم سمت اتاقم.

من: من میرم بخوابم شب به خیر.

بطری بدست رفتم تو اتاقم. در بطری و باز کردم و ازش سر کشیدم. مامان من ومیشناسه می دونی چیزی به اسم لیوان در مرام من نیست مگه سر میز غذا. به را همین یه بطری مخصوص به رام تو یخچال می زاره که نرم همه بطریها رو دهنی کنم.

لباسامو عوض کردم و صورتمو شستمو دراز کشیدم رو تخت. ننه بابای ما هم به طور مداوم حس جوانی بهشون دست میده.

پوفی کردم و تو جام غلتیدم. امشبم نتونستم سریالمو رفت برای فردا شب. چشمهامو بستم.

یه غلتي می‌زنم و یه کش و قوسی به بدنم می‌دم. چشمهام و باز می‌کنم. وای نه ساعت تازه ۸ صبحه پس چرا من بیدار شدم. اه روز جمعه حالش به خواب زیاد تو صبحشه. اما به خاطر صبح زود بیدار شدن دیگه خود به خود مثل خروس زود بیدار میشم. الانم دو ساعته تو جام غلت می‌زنم و سعی می‌کنم بخوابم اما خوابم نمی‌بره.

دیگه بی خیال خواب شدم. بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه. یعنی اگه ننه بابای من گم شدن اولین جایی که باید بگردیم تو آشپزخونه است من نمی‌دونم خونه به این بزرگی با اون حیاطش جا قحطه این زن و شوهر کنفرانسانشون و می‌زارن تو آشپزخونه؟ کلا" همه زندگیشون تو آشپزخونه سپری میشه. کلا" فضا رمانتیک‌تر از آشپزخونه سراغ ندارن این زن و شوهر.

رفتم تو و یه سلام کردم. زوری جوابمو دادن. ترو خدا نکنید این کارو انقده من و تحویل نگیرین لوس میشم.

کوچک‌ترین توجهی به من نکردن. فکر کنم مگس این وسط می‌چرخید بیشتر نظرشون و جلب می‌کرد تا من.

منم مثل این یتیم قولیا رفتم واسه خودم چایی ریختم اومدم نشستم پشت میز و به مکالمه مهم این زن و مرد فهیم گوش دادم.

داشتن در مورد دوست بابام آقای حمیدی حرف می‌زدن. اه

روز جمعه امون و بابا بهم ریخته. امشب به را شام دعوتشون کرده. من مهمون دوست ندارم. روز جمعه ای می‌خوام واسه خودم حال کنم.

مامان اینا کماکان به من توجه نمی‌کردن. منم سریع چاییم و سر کشیدم و جیم شدم از آشپزخونه بیرون و رفتم تو اتاقم.

این مامان جان ما درسته که تحویلمون نمی‌گیره اما موقع کار و تمیز کاری آنا، آنا از دهنش نمیوفته.

پریدم رو تخت و سعی کردم دوباره بخوابم. شاید اگه مامان به یاد به بینه خوابم دلش بسوزه
بیدارم نکنه.

همینم شد. دو سه دفعه اومد تو اتاق دید رو تخت زیر پتو در کمال آرامش خوابیدم. آرام در و
بست رفت بیرون.

یه ذوقی کردم. من که خواب نبودم. لب‌تاپ و گرفته بودم بغلمو رو تخت دراز کش داشتم سریالمو
نگاه می‌کردم. تا صدای در میومد. انگشت رو استپ، در لب‌تاپچ بسته، خودش زیر پتو منم خواب.

اینگونه شد که من تا ۱۲ در اتاق ماندم و ننه‌ام همه کارها رو انجام داد. ولی بعد نهار ازم انتقام
گرفت و مجبورم کرد که کاری و که ازش متنفرم انجام بدم.

کل خونه رو جارو برقی کشیدم. وقتی تموم شد کمرم صاف نمی‌شد و دولا دولا راه می‌رفتم.

آی تو دلم به این خاندان حمیدی فحش دادم. آی فحش دادم.

به زور خودمو کردم تو حموم و تا دو ساعت بیرون نیومدم. یعنی چی؟ یکی دیگه مهمون دعوت
میکنه یکی دیگه می‌خواد پز خونه تر تمیز و خونه داریش و بده دهن من بخت برگشته باید صاف
شه؟؟؟

منم واسه خودم هی تو حموم آب ریختمممممممم آب بازی کردم. هی کف درست کردم. هی وان
و پر آب کردم رفتم توش شنا. هی با کف موهامو شینیون کردم. به را خودم سیبیل کفی درست
کردم. خلاصه کلی حال کردم.

اومدم بیرون و یه یک ساعتی هم حوله به تن رو تخت و لب‌تاب به دست ولو شدم که مامان نتونه
صدام کنه بهم کار بده. تا میومد صدام کنه می‌گفتم لباس نپوشیدم هنوز.

خلاصه بعد کلی عشق و حال و از زیر کار در رفتن لباس پوشیدم. همراه با کمی آرایش. تر و تمیز
منتظر این مهمونای آقاچونم اینا نشستیم.

سر ساعت ۷ هم زنگ زدن و اینا اومدن. از سلام و علیک کردن با غریبه‌ها انقده بدم میاد.

آدم معذبه همش. باید الکی بخندی، کلی جمله بلغور کنی، پشت سر هم کلی ادا اطوار بیای. تریپ

دخترای خانم و مودب و کدبانو رو دربیاری.

جلوی در ایستادم منتظر که بازم خانم باشم و از مهمونامون استقبال کنم. این خانواده حمیدی یه پسر داشتن ۲۷-۲۸ ساله از اون ور یه دختر داشتن ۸ ساله. جان من تفاوت و دارین؟ من نمی دونم این زن و شوهر با چه اعصاب و روحیه ای بچه دار شدن. دخترشم که نگو زلزله من که همیشه خدا دلم می خواد یه گوشه گیرش بیارم حسابی نیشگونش بگیرم.

خوب بفرما بالاخره بعد قرن ها تونستن از حیاط رد به شن و برسن به در ورودی ساختمون. حالا تایم می گیریم ببینیم می تونن رکورد بزنین و زودتر از ۵ دقیقه همه اشون بیان تو خونه یا نه. کلا" این خانواده به فس فسو بودن معروفن. انقده کاراشون و آروم و آهسته انجام می دن که آدم خوابش می بره برعکس خانواده محمدی اون یکی دوست بابا انقده تر و فرزن که بهشون نمی رسی.

وقتی خانواده محمدی سلام علیک می کنن اونقده تند تند حال و احوال می کنن که تو فرصت جواب دادن نداری.

اما این حمیدی ها فاصله بین سلام کردنشون تا چه طوری گفتنشون اونقده هست که تو بری یه بشقاب برنج بخوری و برگردی.

لبخند زدم. خوب اینم خانم حمیدی، منیژه خانم که با اصرار میگه به من بگید منیژ جون. من نمی دونم جون گفتنم زوری میشه آخه؟ سلام و چه طوری و روبروسی.

بعدی آقای حمیدی یا همون عمو حسام. خوب گفتن عمو به این یکی میاد تنها فرد نرمال خانواده است.

اه اه اینم سونامیه. شیما. آی دلم می خواد همین الان یه نیشگونش بگیرم. وای خدا یادم رفت در اتاقمو قفل کنم که این دختره نره توش. آخرین دفعه ای که رفت تو اتاقم کامپیوترم و کلا" سوزوند و من مجبور شدم یه لب تاپ بگیرم. فکر کنم مال ۴ سال پیش بود.

به زور یه لبخندی زدم و یه دستی به سرش کشیدم.

-: چه طوری شیماجون.

کتاب و گرفتم و به شیما گفتم: شیما جون بیا بریم تو حیاط گلامون و نشونت بدم.

از اونجایی که این دختره علاوه بر بی تربیتی فضولم بود دنبالم اومد. منم بردمش تو حیاط. بردمش سمت بوته گل سرخامون.

یه بوته گنده داشتیم تو حیاط که خیلی تو هم تو هم بود و یه دونه گل وسط این بوتهه بود. یعنی اگه می خواستی برسی به گله باید رو این گلا خم می شدی.

با ذوق شیما رو بردم سمت گله و گل و بهش نشون دادم. مطمئن بودم که خم میشه و چون بی تربیته می خواد گله رو بکنه. منم با هیجان داشتم نگاهش می کردم.

خم شد رو بوته. رو نوک انگشتاش ایستاد. دستش نرسید. یکم دیگه خم شد. کل بدنش رو بوته بود. انگشتاش هنوز یه کوچولو فاصله داشت. یکم خودشو کشید جلو. پاهاش زیادی خم شد. یهو تعادلشو از دست داد و با جفت دست دراز کشید رو بوته.

من و میگی داشتم می پوکیدم از خنده به زور جلوی خودمو گرفتم که نزنم زیر خنده. وای چقدر دلم خنک شد. حفته.

شیما افتاد رو بوته و یه جیغ کشید.

ای جونم گل خودمون. قربونش برم که انتقام من و از این دختره بی تربیت گرفت. فدای اون خارای ریز خوشگلت به شم من.

گذاشتم یکم دست و پا بزنه بعد رفتم جلو و از پشت یقه لباسشو گرفتم و با یه حرکت همچین کشیدمش که اومد بیرون و از پشت پرت شد رو خاکای باغچه.

تو دستش یکی دو تا خار رفته بود. صورتش چیزی نشده بود. اون چند تا خارو در آورد. بیشتر خارهای که تو دستش رفته بود کنده نشده بودن از گله لی خوب دستش و سوراخ کردن. اون چند تا خارو در آورد. بیشتر از سوزش دستش به خاطر خارا ترسیده بود و همینم دلمو خنک می کرد. می دونستم دو سه تا خار کاریش نمیکنه اما این ترس ... حقش بود.

اما خوب این دختره پروی خدایی بود. بلند شد خارها رو در آورد و شروع کرد چرخیدن تو حیاط منم بی خیالش شدم و رفتم تو خونه. همین که تو خونه نیست که بتونه تو اتاقا خراب کاری کنه

کافیه. برای بیرون نگه داشتنش آروم در ورودی رو قفل کردم. حالا مجبوره همون بیورن بمونه. بخوادم نمی تونه به یاد تو.

با نیش باز و خوشحال رفتم رو اولین مبلی که پیدا کردم نشستم. هیچکی تو حال نبود بابا و آقا حسام رفته بودن تو اتاق کار بابا و مامان و منیژروم طبق معمول پاتوقشون آشپزخونه بود. واسه خودم نشسته بودم و کنترل و گرفته بودم تو دستامو بالا پایین می کردم. که دیدم شاهرخ اومد و تا چشمش به من افتاد یه لبخندی زد و نشست جفت من رو مبل بغلی.

یه نگاه بهش کردم. رفته بود گلاب به روتون. ببین چه سبک شده که این جور از ته دلش لبخند می زنه. من نمی دونم اینا خونه خودشون خلاء ندارن که میاد خونه ما خودشو خالی می کنه؟ میزاشتی یه ساعت بگذره بعد.

یه سرفه ای کرد تا بهش نگاه کردم منم بی توجه به روی خودم نیاوردم. دوباره سرفه کرد. دوباره من بی توجه. ۳ - ۴ - ۵ بار سرفه کرد. دیگه سرفه هاش یه سره شده بود. مجبوری برگشتم و نگاش کردم.

من: آب می خواین براتون بیارم؟؟؟

لبخند زد و گفت: نه ممنون. بهتر شدم الان.

کوفت و بهتر شدم. اومدم رومو برگردونم سمت تلویزیون که گفت: شنیدم تو دانشگاه ... استاد شدین.

برگشتم و یه نیمچه لبخندی زدم و گفتم: بله.

نیشش باز شد و گفت: بهتون تبریک میگم. واقعا استادی بهتون میاد. خیلی برازندتونه.

با ذوق نگاش کردم. آخ جون یکی گفت استادی بهم میاد. یکی پیدا شد که به گه شکل استادام نه دانشجوی ترم یک.

ذوقیده برگشتم و باهاش در مورد دانشگاه حرف زدم. جالب این بود که تمام مدت ساکت بود و با لبخند نگاه می‌کرد. خیلی عجیب بود چون محال بود این شاهرخ و یه بار ببینم و اون در مورد ماشیناش هیچی نگه.

ولی خوب من از فرصت استفاده کردم و کلی از دانشگاه گفتم. بعد هی شاهرخ در مورد محیط و دانشجوها پرسید و همین جوری یه ساعت گذشت. البته بگما حرفهای من همون ۱۰ دقیقه اول تموم شد این شاهرخم همون ۱۰ دقیقه به زور خودشو نگه داشت که حرف نزنه ۵۰ دقیقه بعد و اون داشت حرف می‌زد. در مورد درس و دانشگاه و دوران دانشجوییش و استاداش و اینا. خوبیش اینه که نرفت سراغ ماشیناش.

منم که کنجکاو نشستم تا سر از دوران دانشجوییش در بیارم. حرفهایش که ته کشید دوباره نیشش و باز کرد.

مامان اینا می‌خواستن میز و بچینن. بهتر بود می‌رفتم کمکشون چون اگه نمی‌رفتم از درجه خانمی و کدبانو بودنم کم می‌شد از طرفی هم نمی‌خواستم یه سخنرانیه ۲ ساعته در مورد آبرو بریم و تنبلی و این که یه دختر چه وظایفی داره از زبون مامان بشنوم. اومدم بلند شم برم کمک که شاهرخ صدام کرد. نیم خیز شده بودم.

شاهرخ: ام آنا خانم

با تعجب نشستم سر جام و برگشتم سمتش. چشمهام گرد شده بود. این پسره معمولاً "زیادی حس صمیمیت می‌کرد و به را همین بدون پسوند و پیشوند بهم می‌گفت آنا. و چقدر من بدم می‌موذ وقتی شاهرخ، آنا صدام می‌کرد.

یه نگاه خجالت زده بهم کرد.

وا خجالتش برای چی؟؟؟ نکنه باز یه خاطره یادش اومده؟ خوب این که دو ساعت داشت حرف می‌زد تازه یادش اومده زیادی فک زده باید خجالت بکشه؟؟؟

منتظر نگاه کردم. د جون بکن خاطره اتو بگو برم کمک تا مامان نکشتم.

شاهرخ: چیزه ... یه چیزی هست یه چیزیه که چند وقته می‌خوام بهتون به گم

چشمهام گرد تر شد. آنا خانم، بهتون؟؟؟؟ اینجا چه خبره؟ اه بجنب دیگه. باز این رگ فسفسو
بودنش زده بالا.

شاهرخ: ام می خواستم به گم ... می خواستم به گم ...
رفتم کمکش.

من: می خواستی بگی؟؟؟؟

تو چشمهام نگاه کرد. منم زل زدم بهش. منتظر بودم.

یکم قرمز شد. سرشو انداخت پایین. خیلی آروم جووری که به زور صداشو شنیدم گفت: راستش
من ... من ... من بهتون علاقه مند شدم.

فکر کردم اشتباه شنیدم. گفتم: چی؟؟؟؟ نمی فهمم؟؟؟؟

سرشو بلند کرد و دوباره تو چشمهام نگاه کرد. یکم دیگه قرمز شد و گفت: من بهتون علاقه مند
شدم.

هنگ کردم. این چی گفت؟؟؟؟

علاقه چی شد؟؟؟؟ زل زل نگاهش کردم. متعجب. هنگیده. داشتم سعی می کردم معنی کلمه هاشو
درک کنم.

تو چشمه‌هاش بودم.

یهو پق بلند زدم زیر خنده و دستهامو ناخودآگاه به هم کوبیدم. این حرکت و از پریسا یاد گرفته
بودم. جدیداً " وقتی می خنده دسته‌هاشو به هم می کوبه. رو منم تاثیر گذاشته بود.

از زور خنده خم و راست می شدم رو میل و اشک از چشمهام در اومده بود.

به زور از بین خنده گفتم: وای خدا ... خیلی با حال بود ... چقدر خندیدم شوخی با حا

یهو وسط خنده چشمم به صورت شاهرخ افتاد.

چشمه‌هاش گرد شده بود و ناباور و متعجب به حرکات و خنده ناگهانی من که بندم نمی یومد نگاه می کرد.

یهو استپ شدم. خنده‌ام جمع شد. تو جام صاف نشستم. نگاهم هنوز به صورت شاهرخ بود. یه سرفه مصلحتی کردم. یه ابروم رفت بالا.

آروم گفتم: جدی گفتی؟؟؟

با همون بهتشی سرشو دو بار آورد پایین یعنی آره.

دوباره چشمهام از تعجب باز شد. جدی گفت؟ این یعنی پیشنهاد؟ خواستگاری که می گن همینه؟ الان این پسره ابراز وجود کرد؟ نه یعنی ابراز علاقه کرد؟؟؟

با خودم درگیر بودم. فکر کنم از خندیدنم ناراحت شد چون دلخور داشت نگاهم می کرد.

-: آنا، شاهرخ بیاین شام. شیما رو هم صدا کنید.

وای مامان قربونت برم. فرشته من، نجات دهنده من. وایسا بعدا" یه ماچت بکنم. با سرعت نور از جام پریدم و بدون اینکه به نگاه منتظر و متعجب شاهرخ کاری داشته باشم رفتم سمت در قفلشو باز کردم و کله امو کردم تو حیاط و شیما رو برای شام صدا کردم.

بعدم رفتم سر میز شام نشستم. سعی کردم دورترین و غیر قابل دید ترین نقطه نسبت به شاهرخ و انتخاب کنم و بشینم. از اول تا آخر شامم سرمو انداختم پایین. اصلا" به حرف شاهرخ فکر نمی کردم.

همه حواسم به این بود که اگه مامان بفهمه شاهرخ چی گفته و عکس العمل من چی بوده من و می کشه. حالا من این گندی و که زدم و چی کارش کنم؟؟؟

بعد شامم رفتم تو آشپزخونه و خودمو با شستن ظرف‌ها و تمیز کاری و اینا سر گرم کردم تا مهمونا برن.

حتی به شاهرخ فکر نمی کردم. پسره پررو. چی گفت؟ علاقه مند شدم. غلط کردی انتر با اون خواهر اوراق.

عصبی خودمو از خونه پرت کردم بیرون و در و محکم پشت سرم بستم که یه صدای بدی داد. اه روزم به گند کشیده شد. با این اخم و اعصاب حوصله نداشتم برم تاکسی بگیرم. گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به آژانس. تا ماشین به یاد قدم رو رفتم. آژانسیه اومد جلوی پام و سوار شدم. سرمو تکیه دادم به شیشه در. سرماش سر داغمو خنک می کرد و حالمو بهتر.

یعنی چی؟ این دیگه چه وضعشه. بابا من دیگه ۲۵ سالمه خودم می فهمم می دونم چی بده چی خوبه.

!!! جدی جدی مامان نزدیک بود بزنتما.

برو گمشو آنا تو بزرگ شدی؟ تو می فهمی چی خوبه چی بده؟ الاغ اون کی بود وقتی پسره ازش خواستگاری کرد دو دقیقه خندید؟؟؟؟ پسره بدبخت و حشره کردی رفت بعد میگی بزرگ شدی؟؟؟؟

امروز صبح موقع صبحونه خوردن مامان ازم پرسید که دیشب شاهرخ چی بهم گفت که اونجوری بلند می خندیدم. منم حواسم نبود. گفتم: هیچی گفت بهتون علاقه مند شدم.

داشتم لقمه امو می خوردم که حس کردم مامان با حرفم خشک شد. برگشتم دیدم دستی که توش چاقو بود و می خواست پیرو برش بده هزاره رو نونش تو هوا خشک شده و متعجب به من نگاه میکنه. فکر کردم مامانم مثل من از حرف شاهرخ شوکه شده.

همون جور که لقمه امو می جویدم گفتم: والا همین و گفت. منم مثل شما تعجب کردم آخه این پسره تا ...

مامان وسط حرفم با همون بهت و حالت خشک شده گفت: شاهرخ گفت بهت علاقه مند شده بعد تو اونجوری خندیدی؟؟؟

ریلکس سرمو تکون دادم. دستمو بردم سمت لیوان چاییم و همون جور که می زاشتم رو لبم که بخورمش گفتم: آره والا

یه قلوپ چایی و فرستادم تو دهنم که یهو یه چیزی محکم خورد پس کلهام. چون بی هوا بود استکان از دستم افتاد کلهام پرت شد جلو و هرچی تو دهنم بود پاشیده شد تو صورت بابا که تازه نشسته بود رو صندلی روبه روی من. بدبخت هنوز دستش به صندلی بود و به طور کامل ننشسته بود.

یهو مامان منفجر شد.

-: دختره احمق من انقدر بهت سفارش می کنم. میگم خانم باش. بزرگ شو. مثل یه دختر درست و حسابی رفتار کن. الان باید به گم خانمی پیش کش مثل آدم رفتار کن. آخه کدوم آدم نرمالی وقتی یکی بهش ابراز محبت و علاقه میکنه می خنده که تو دومیش باشی؟

من با دهن باز، ترسیده، با دستی که گذاشته بودم پس کلهام به مامان نگاه می کردم. تو یه لحظه مامان از جاش بلند شد. خدایی خیلی ترسناک بود مخصوصاً "اون چاقوی توی دستش.

بابا هم همزمان با مامان بلند شد. مامان خیز برداشت سمتم که لهم کنه. بابا پرید جلو که بگیرتش منم تو کمتر از ۱۰ ثانیه از جام پریدم و کیفمو گرفتم و دویدم بیرون.
-: خانم رسیدیم.

تشکر کردم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. رفتم تو دانشگاه. باید با یکی حرف می زدم. دلم داشت می پوکید.

رفتم تو دفتر اساتید. یکی دو نفر بیشتر نیومده بودن. امروز زود رسیده بودم.

کیفمو گذاشتم تو دفتر و موبایلمو برداشتم و اومدم بیرون. زنگ زدم به پریرسا.

صدامو که شنید نگران پرسید چی شده. منم که داشتم می ترکیدم. همه چیزو به راش تعریف کردم. بی شعور کلی خندید. بعد که ساکت شد گفت: خوب تو چرا خندیدی؟

ناراحت گفتم: چون انتظار نداشتم این حرف و از شاهرخ بشنوم. شوکه شده بودم. فکر کردم باز داره اذیتم می کنه و دستم می ندازه. بعدم جمله اش خیلی بامزه و خنده دار بود.

پریرسا با تعجب گفت: یعنی چی؟ این مسئله ایه که اون بخواد باهش اذیت کنه و مسخره بازی در

بیاره؟

اخم کردم. ناراحت گفتم: اتفاقاً" این پسر به همراه مسائل شوخی می‌کنه یادمه ۸ سال پیش سیزده به در با چند تا از دوستای بابا و خانواده هاشون و خلاصه کلی آدم رفته بودیم جنگل. همین شاهرخ اومد پیشم و خیلی شیک مثل یه آقا بهم گفت که خیلی از من خوشش میاد و دوستم داره. منم کلا" کپ کردم چون این پسر سر جمع شاید در طی این سال‌ها ۱۰ تا جمله با من حرف نزده بود. بعد که قیافه متعجب من و دید بلند بلند شروع کرد به خندیدن و از پشت چند تا درختم چند تا پسر دیگه اومدن بیرون. پسرای دوستای بابام بودن. بیشعورا من و مسخره کرده بودن.

حالا می‌فهمی که چرا فکر کردن داره شوخی می‌کنه؟؟؟

عصبی بودم. ناراحت. دلم نمی‌خواست اون خاطره رو به یاد بیارم. جزو اون اتفاقاتی بود که دوست داشتم برای همیشه فراموشش کنم. هنوزم صدای خنده اشون تو گوشم بود.

عصبی به پریسا گفتم: من باید برم پریسا فعلاً".

نداشتم حرف بزنه. سریع گوشی و قطع کردم. گوشی و آوردم پایین. برگشتم که برم تو دفتر که با ماهان چشم تو چشم شدم.

هنوز اخم بودم. ماهان انگار متعجب بود.

سرمو انداختم پایین اومدم رد به شم که گفت: جدی شاهرخ ازت خواستگاری کرد؟؟؟

عصبی بودم. این لحن متعجب ماهانم دیگه رو روانم بود.

عصبی برگشتم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم احساس می‌کردم از چشمه‌ها آتیش می‌باره. عصبانی با صدایی که سعی می‌کردم پایین نگهش دارم گفتم: شاه رخ؟؟؟ اون دلک رخم نیست. پسره انتر.

آره خواستگاری کرد الاغ. منم بهش خندیدم. چیه؟ تو دیگه چی میگی؟ دوست داشتم بخندم؟ هان؟ مشکلی داری؟

آره من هنوز بزرگ نشدم. من هنوز نمی‌دونم وقتی یکی ابراز علاقه می‌کنه چی باید به گم. یا چه طور عکس العمل نشون بدم. من با این سنم هنوز باور نمی‌کنم یکی مثل شاهرخ به یاد به گه از من خوشش میاد. مشکلی هست.

اصلاً" من از این پسره خوشم نمیاد. غلط کرده ابراز احساسات کرده. همین الاغ انگاری یادش رفته تا یک سال پیش به زور در حد یه سلام جواب من و می داد. یه بار درست به من نگاه نکرد. یه بار دقیق به چشمهام نگاه نکرد. اون اصلاً" من و نمی دید. من و... منو که از یک کیلومتری هم با اون جتهام دیده می شدم. اون من و نمی دید. چرا؟؟؟ چرا نمی دید؟؟؟

به خاطر اینکه باب میلشون نبودم. تیتیش مامانی نبودم. دختر ترکه ای و فشن نبودم. زبون باز و قرو فری نبودم که خودمو بچسبونم به پسرا. من خودم بودم. چاق بودم اما شعور داشتم. گنده بودم اما فهم داشتم. شاید مد روز نبودم اما خوب بودم. مرتب بودم. خدمو می دونستم. به کسی رو نمی دادم. جلف نبودم.

چرا اون موقع من و نمی دید؟ چرا الان من و می به بینه؟ من یک سال پیشم همین آدم بودم. با همین خصوصیات. با همین فهم و درک.

چرا اون موقع بهم توجهی نداشت؟

چون عقلش تو چشمشه. چون اون موقع چاق بودم و الان نیستم. الان یه خانم مهندس استاد دانشگاه ترکه ای و خوشتیپ و می بینه که می تونه باهاش همه جا یز بده.

اگه من بله به گم و ازدواج کنیم و بعدش بخوایم بچه داریم چی؟ اگه حامله به شم و دوباره چاق به شم چی؟ اگه بازم اون موقع من و نبینه چی؟ اگه اون موقع پشیمون به شه و دلش یه زن ترکه ای بخواد چی؟؟؟

اون من و نمی خواد. علاقه و محبت آدمها نباید تو قد و قواره طرفشون خلاصه به شه. به سائز کمرشون. به بلندی قدشون. چنه اشون.....

نفس کم آوردم. همه حرفهایی که از دیشب تو دلم تلنبار شده بود و گفتم. همه حرصم و سر ماهان خالی کردم. سبک شدم. راحت شدم. خودم شدم آنا.

بی توجه به قیافه بهت زده ماهان رامو کشیدم و رفتم تو دفتر. چند دقیقه بعد ماهانم اومد تو دفتر و ساکت و آروم یه گوشه ای نشست. باهاش حرف نزدیم. حتی نگاهشم نکردم.

متفکر بود. غرق در افکارش بهم نگاه می کرد. به روی خودم نیاوردم. ده دقیقه بعد کیفمو برداشتم و رفتم سمت کلاس.

با همه سر سنگینم. وقتی خونه ام همه اش تو اتاقم به زور برای شام و ناهار میرم بیرون. نمی خوام جلوی چشم مامان باشم زیاد چون تا چشمش به من می افته داغ دلش تازه میشه و شروع می کنه به گفته اینکه : خدایا نمی دونم چه گناهی کردم که یه دختر خل و چل به من دادی. دختره بوی از آدمیزاد نبرده. پسره ازش خاستگاری میکنه می خنده. بعدم می نشست یه ریز در مورد اینکه دختر باید خانم باشه و مودب باشه و دخترای هم سن من یه بچه ۵ ساله دارن و منم از اتاق بیرون نمی رفتم که این حرفهای سردرد آورو نشنوم.

نسبت به ماهانم عذاب وجدان گرفتم در حد ۲ ساعت چون وقتی بین دو تا کلاس دوباره تو دفتر اساتید دیدمش خیلی ریلکس و خوب بود. در کل ما وقتی بحثی یا دعوایی می کردیم بعد ۱ ساعت اصلاً" به روی خودمون نمی آوردیم و مثل همیشه رفتار می کردیم.

امروز تا عصر کلاس دارم. ماهان فقط صبح کلاس داره. آمار ماهان و بهتر از خودش دارم. بس که فضولم. تقصیر پریسا هم هست. بعد از مهمونی در مورد ماهان سوال پیچم کرد و منم همه چیزو به راش تعریف کردم. الانم هر بار زنگ میزنه می پرسه ماهان دانشگاه هست؟ کلاس داره یا نه؟

منم برای اینکه به اون خبر بدم مجبور بودم ساعت کلاسها و روزاشو برای پریسا در بیارم.

دارم میرم سر کلاس. یکم دیر اومدم. از جلوی یه کلاس رد به شم. در کلاسه باز بود. یه قدم بیشتر فاصله نگرفتم که یکی صدام کرد.

-: مهندس مفخم.

برگشتم دیدم ماهانه. خیلی جدی از کلاس اومد بیرون. رفتم سمتش. جلوش که ایستادم یه نگاهی به دورو بر کرد و وقتی که دید کسی نیست و دانشجوهای خودشم حواسشون نیست یه لبخندی زد و گفت: تروخدا بین به خاطر حساسیت تو من چقده محتاط شدم.

خنده ام گرفت.

من: بله کارم داشتی؟

ماهان: آره. میگم می دونی که امشب خونه ما دعوتید.

اخمم رفت تو هم. می دونستم. مامان از دیشب داشت به رام خط و نشون می کشید. که اگه این بارم نرم ال میکنه و بل میکنه. منم می دونستم اگه نرم خون به پا میکنه.

دلخور با اخم گفتم: می دونم.

ماهان ابروهاشو داد بالا. سرشو یکم خم کرد تا صورتمو که رو به پایین بود به بینه.

ماهان: به خاطر اومدن خونه ما اخم کردی؟ از خونه امون خوشت نمیاد؟ ببینم تو دوست نداری بیای خونمون.

وای اگه یه همچین چیزی به گوش مامان می رسید جیگرمو در میاورد. سریع لبخند زدم و گفتم: نه بابا این چه حرفیه. فقط امروز تا عصری کلاس دارم خسته میشم. کی با اون همه خستگی حال این و داره که دو ساعت هی ماشین عوض کنه تا برسه خونه شما.

ماهان سریع گفت: خوب می خوای با من بیا خونه.

یه ابروم رفت بالا یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم: یعنی تو می خوای بیای دنبالم؟

ماهان: نه دیگه با هم میریم خونه. از همین جا.

یه پشت چشم به راش نازک کردم و گفتم: دانای کل تو امروز فقط صبح کلاس داری. یعنی می خوای تا عصری منتظرم بمونی که با هم بریم خونه اتون؟

ماهان یه دونه محکم به پیشونیش کوبوند و گفت: وای آره راست می گی اصلا "یادم نبود. اتفاقاً" باید برم یه جایی کار هم دارم.

آی حرصم گرفت. یکی نیست به گه تو که خبر از برنامه هات نداری بی خود می کنی پیشنهاد میدی یه کورسوی امیددی تو دل آدم ایجاد می کنی.

سریع گفت: صبر کن ببینم با کیا می تونی بری؟

اخم کردم: با کیا برم؟ نخیر خودم میرم.

ماهان: نه بابا يه فكري برات مي كنم. صبر كن ببينم. كيا خوبه؟

من: نه بابا كيا خوبن. اصلا" تو كيا رو ميگي؟

ماهان دستشو زد به چونه اش و متفكر ايستاد. براي تمرکز به ته سالن نگاه مي كرد. تو همون حالت فكر كردن گفت: كيا ؟؟؟؟؟..... صبر كن يكم.

عصبی شدم.

من: بابا من از غريبه ها خوشم نمياد. كسي و معرفي نكن. خودم برم راحت ترم.

يهو ماهان داد زد: كيا ... (به من نگاه كرد و گفت) نه من ميگم بهت با كيا بري ديگه .

عصبی دستهامو مشت كردم و تو هوا تكونش دادم.

من: بابا اين كيا كيان؟ خوب اسمشون و بگو ببينم اصلا" ميشناسمشون يا نه.

ماهان دوباره به ته راهرو نگاه كرد و دستي براي ته راهرو تكون داد و گفت: بفرما خودت اون كيايي كه مي گفتم و ببين.

با اخم رومو برگردوندم. مهربان و ديدم كه داشت تند تند به سمتون ميومد. انگاري اونم دير كرده بود. از دور لبخند زد.

لبخند به لب اومد کنارمون.

زير لبی به ماهان گفتم: دو دقيقه اين دوستت و ول كن تكليف من و روشن كن. ازت مي پرسم اسمشون و بهم بگو. اسم اين كيا اين آدمهايي كه مي خواي من و باهاشون راهي كني چيه؟؟؟

ماهان با ابروهايي بالا رفته متعجب نگاه كرد و گفت: يعني چي اسم بگو؟؟؟ اسم كيا رو به گم؟؟؟

حرصمو ديگه داشت در ميآورد. عصباني با حرص. با پام يه لگد محكم به بغل كفشش زدم.

پاشو كشيد عقب. دردش گرفت چون صورتش جمع شد. دل منم خنك شد. من و سر كار مي زاره و جواب درست و حسابي بهم نميده. اه بزغاله.

ماهان به نگاه گیج و عصبانی به خاطر درد پاش بهم انداخت.

مهربان: سلام اساتید محترم.

سریع برگشتم سمتشو با یه لبخند پت و پهن گفتنم: سلام آقای دکتر حالتون خوبه؟ خانواده

خوبن؟ مادر خوبن؟ پدر چه طورن؟

خندید و گفت: همه خوبن سلام دارن خدمتون.

من: خوب خدا رو شکر. سلامت باشن.

خوب من حال و احوال و تحویل گرفتم تموم شد. دستهامو آوردم جلوم و تو هم قفل کردم. راستش از بعد اون مهمونی کذایی یعنی بعد از اون شب که مهربان من و اون ریختی دید ازش خجالت می کشیدم. برای همینم هر وقت می دیدمش دکتر دکتر از دهنم نمی افتاد و کلی هم سعی می کردم تحویلش بگیرم.

ماهان: اگه حالو احوال خانم تموم شد من حرف بزنم.

برگشتم با تعجب به ماهان نگاه کردم.

من: خوب حرف بزن مگه من جلو تو گرفتم؟

ماهان به پشت چشم به رام نازک کرد و رو به مهربان گفت: سلام کیا خوبی؟ ببینم امروز تا چند

کلاس داری؟

تا ماهان گفت کیا. من سریع سرمو بلند کردم. کله مبارکمو مثل غاز این ورو اون ور می کردم تا

بلکه این کیایی که ماهان هی میگه رو ببینم اما دریغ از یه دونه آدمیزاد چه برسه به چند تا.

مهربان: سلام خوبم. فکر کنم تا عصر کلاس داشته باشم.

ماهان خوشحال گفت: خوبه. کیا می تونی امروز آنا رو برسونی خونه ما؟

من و میگی کش آوردم. هم از اینکه ماهان از مهربان خواست من و برسونه هم از اینکه ماهان به

مهربان می گفت کیا.

آروم سرمو کچ کردم سمت ماهان و درحالی که دندونامو با لبخند رو هم فشار می‌دادم سعی کردم جوری حرف بزنم که مهربان نفهمه.

من: ماهان... این همه آدم که صداشون می‌کردی و هی کیا کیا می‌گفتی مهربان بود؟؟؟

ماهان با تعجب نگام کرد و گفت: پس فکر کردی کیو میگم؟ کیا اینه دیگه. کیا مهربان.

تازه دو زاریم افتاد. سرمو آروم با بهت چند بار بالا پایین کردم. انگاری که یه بچه خنگ بودم که به زور بعد چند بار تکرار یه مسئله رو فهمیدم.

من: آهان.... پس اون کیا یه نفره. مهربان کیاست.

ماهان برگشت سمتمو اول با تعجب نگام کرد بعد یهو چشمه‌هاش گرد شد و گفت: نکنه تو منتظر بودی من چند نفرو بهت نشون بدم؟؟؟؟ تو منظورم از کیا رو اون وری گرفتی؟ فکر کردی کیا یعنی چه کسای؟؟؟؟

سرمو انداختم پایین و زیر چشمی نگاش کردم.

یهو ماهان و مهربان با هم خندیدن. بی تربیتا. برین خودتون و مسخره کنید. بچه بی ادبای دکتر بی شعور. خوب من اسم مهربان و از کجا باید می‌دونستم خوب.

ماهان وسط خنده‌اش گفت: مگه تو اسم مهربان ونمی‌دونستی.

لب ورچیده شونه انداختم بالا. دلخور نگاهشون کردم و یه چشم غره به ماهان رفتم. مهربان سعی می‌کرد خنده اشو کنترل کنه. یه با اجازه به مهربان گفتم و رفتم سمت کلاس.

ماهان داد زد: پس مهندس اون مسئله حل شد دیگه نه؟

شیطون و خندون داشت نگام می‌کرد. لجمو در میاورد. بی تربیت غلط من و می‌گیره. بدون توجه به اینکه مهربانم می‌بینتم به راش یه زبون یه متری در آوردم که چشماش در اومد و خنده

مهربان و بلند کرد.

رومو برگردوندم و رفتم تو کلاس.

به خاطر همون مهمونی و ماجراهای دهنم جلوی مهربان بسته بود.

خودشم ترسیده بود نمی دونست چی کار کنه.

با هول گفت: وای ببخشید به خدا نمی خواستم بترسونمتون. گفتم منتظر بمونم جلوی در کلاس یه وقت گمتون نکنم. ماهان گفت مواظب باشم و حتما " برسونمتون خونه اشون.

آی دلم می خواست ماهان بود هر چی حرص از مهربان داشتم سر اون خالی می کردم.

پسره بزغاله به رام بپا گذاشته بود.

به زور صاف ایستادم. با دست پشتمو می مالیدم. یعنی تا هر جا که دستم می رسیدو.

- اشکال نداره. فقط تروخدا دیگه این جووری جلوی کسی نپرید. اگه الان کناره پله یا نردهها بودم که پرت شده بودم پایین.

خجالت زده سرشو انداخت پایین.

خوب حالا نمی خواد خجالت بکشی تو.

دو تایی با هم راه افتادیم و رفتیم سمت ماشین مهربان. اینم بر می گشت به همون موضوع قبلی و اینکه من روم نمی شد با مهربان مثل ماهان پررو حرف بزنم و به گم تو دانشگاه کنار من راه نرو یا من تو دانشگاه سوار ماشینت نمیشم و برو بیرون بایست.

در ضمن ذهنم به خاطر خونه ماهان اینا مشغول بود. حوصله کل کل نداشتم.

بی حرف سوار ماشین شدم. مهربان یه آهنگ آروم گذاشت. سرمو تکیه دادم به شیشه و چشمم و دوختم به خیابون و تو فکر فرو رفتم.

همه چی زوره. مهمونی رفتنم زوره. کار دنیا زوره. اصلا " همه دوست دارن زور به گن. اه

اونقدر تو فکرم غرق بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. وقتی به خودم اومدم که دیدم ماشین تو پارکینگ پارکه.

یه لحظه چشمهام از تعجب باز شد.

یاد این فیلم جنایی ها افتادم که پسر از غفلت دختره استفاده میکنه و دختره رو می بره تو خونه اشون و می کشه. همیشه هم کشمکش از توی همین پارکینگ شروع می شد.

خدایا مهربان چرا من و آورده تو پارکینگ؟؟؟ نکنه می خواد بدزدتم؟ نکنه دزدیده باشتم و نقشه های پلیدی داشته باشه؟ اصلا" این پارکینگ کجاست؟

چرا اومدیم اینجا؟ مگه قرار نبود بریم خونه ماهان اینا؟ یعنی مهربان جای خونه ماهان من و آورده خونه خودش؟

پست ، پلید ، پلشت، خائن

-: نمی خواین پیاده به شین؟

وحشت زده برگشتم سمتش.

این من و دزدیده قراره هزار تا بلا که نمی دونم چیه سرم بیاره باز لفظ قلم حرف زدنش و ول نکرده.

من سر خاک خودم فاتحه خوندم بخوام پیاده به شم. من عمرا" از جام تکون بخورم. من همین جا می مونم.

مهربان که انگار متوجه شد که ترسیدم متعجب پرسید: اتفاقی افتاده؟

به زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم: مگه قرار نبود بریم خونه ماهان اینا؟

مهربان خندید و گفت: خوب داریم میریم.

چشمهام در اومد. روتو برم پسر. پررو پررو تو چشمهای من نگاه میکنه میگه داریم میریم خونه ماهان اینا.

من: خونه ماهان اینجا کجاست؟ تو پارکینگ؟

بلند خندید. ترسیدم چسبیدم به در. دایناسور، چرا مثل خرس خرناس می کشی تو.

خنده‌اش که تموم شد. برگشت من و دید که چسبیده‌ام به در یه لبخند گنده زد. به زور جلوی قهقهه اشو گرفت. عجیب من و یاد گرگ قصه شل قرمزی می نداشت.

مهربان: خونه اشون تو پارکینگ نیست بالای پارکینگه. خوب حالا چرا چسبیدی به در؟
مشکوک نگاش کردم.

من: خوب تو چرا اومدی تو پارکینگ؟ تو هم دعوتی؟؟؟

دوباره بلند خندید.

مهربان: نه من دعوت نیستم. تو برو خونه ماهان اینا منم میرم خونه امون.

چپ چپ و مشکوک نگاه کردم. دیگه طاقت نیاوردم بلند داد زدم.

-: خوب پس چرا اومدی تو پارکینگ؟ از همون بیرون می رفتی دیگه.

چشمهای گرد خندونش و به من دوخت. با دهنی که به زور جمع می کرد که نخنده گفت: برای اینکه خونه منم همین جاست.

کنف شدم. آی کنف شدم.

آروم از در فاصله گرفتم. صاف نشستم. یه سرفه ای کردم و لباسهامو صاف کردم. خیلی شیک. خیلی خونسرد برگشتم سمتش و بدون اینکه به روی خودم بیارم گفتم: از لطفتون ممنونم دکتر. با اجازه اتون من دیگه برم.

این و گفتم و سریع در و باز کردم و پریدم بیرون.

در و که بستم صدای قهقهه اشو شنیدم اما به روی خودم نیاوردم. این دو تا پسر من و اسکول کرده بودن.

چشم چرخوندم و پله‌ها رو پیدا کردم.

اوف ... خدا به گم چی کارت کنه مهربان خوب من و جلوی در ورودی پیاده می کردی خودت

میومدی تو پارکینگ حالا یه طبقه دیگه هم به اون ۵ طبقه اضافه میشه.

هلاک و هلاک ۵ طبقه رو رفتم بالا. از طبقه سوم نفس بریدم. کشون کشون خودمو رسوندم بالا و تو کل راه با مرده های مهربان و ماهان یه خوش و بش حسابی داشتم و یه فیض عظیم بهشون رسوندم.

نکبتا اگه به خاطر این دو تا نبود یه جوری امروزم جیم می شدم که مجبور نشم الان دچار آسم مزمن به شم.

به زور خودمو به در خونشون رسوندم. تکیه دادم به دیوار و سر خوردم نشستم.

این جوری که نمی شد برم تو وقتی دارم از کمبود اکسیژن مثل ماهی تند تند لبامو باز و بسته می کنم.

باید صبر کنم نفسم جا به یاد.

یه پنج دقیقه نشستم تا نفسهام منظم به شه. بعد بلند شدم و یه دستی به لباسهام کشیدم و زنگ زدم.

به ۳۰ ثانیه نکشید که در باز شد و صورت خندون خاله اومد جلوی در.

با لبخند بغلم کرد و گفت: به بین کی اینجاست. آنا جون. چه عجب افتخار دادی به ما خونه امون و روشن کردی. پس بالاخره این پسر از پس تو بر اومد و تونست بیارتت.

ازش جدا شدم. لبخند زدم. خاله دستش و انداخت پشت کمرمو به داخل خونه هدایت کرد. خودش از پشتم به بیرون سرک کشید.

خندیدم و گفتم: خاله جان دنبال شاه پسر تون نگرد نیست.

خاله با تعجب گفت: نیست؟ کجاست؟ پس تو چه جوری اومدی؟

خندهام گرفته بود انگار من بچه دو ساله امو نمی تونم خودم جایی برم.

من: خاله جان یه نگاه به سن و سال من بندازید. می تونم خودم پیام بیرون از خونه. گل پسر تونم

آخه قابل اعتماد ه من و سپردین دستش؟ از همون دانشگاه جیم شد گفت کار دارم. منم با

مهربان اومدم.

خاله: اِه پس کیا تو رو آورد؟ خوبه. بیا عزیزم بیا بریم تو.

دنبال خاله رفتم تو خونه. یه حال و پذیرایی گنده داشتن. انتهای سالنشونم یه آشپزخونه اپن بود که همیشه از تمیزی برق می زد. زینت خانم خدمتکار خاله اینا داشت به رام شربت درست می کرد. بهش سلام کردم و اونم از تو همون آشپزخونه جوابمو داد. زینت خانم هفته ای سه بار میومد خونه خاله اینا رو تمیز می کرد. وقتهایی هم که خاله مهمون داشتم میومد کمکش. همه خانواده اش جنوب بودن و خودش اینجا تنها.

واقعا " زن وفاداری بود که بعد ۶ سال دوباره برگشته بود پیش خاله اینا هر چند خاله هم کم بهش نمی رسید. خرج عروسی پسرش و جهیزیه دخترشو خاله داده بود. خاله دست خیر داشت. بوی غذا هم بلند بود داشتم می مردم از گشنگی. بی خیال رژیم و اینا شدم. نمی شد غذای خاله رو نخورد.

دست پختش حرف نداشت برای همینم همیشه خودش غذا می پخت. یا با کمک عمو با هم می پختن. عمو هم ید طولایی در آشپزی داشت مخصوصا " در قاطی کردن مواد غذایی تو خوراکی ها و خورشتهای مختلف. یه عدسی می خواستن بپزن کلی چیز میز توش می ریختن. از قارچ و هویج و سیب زمینی و پیاز و هر چی دم دستشون بود و می دونستن مفیده می نداختن توش و انصافا " هم خیلی خوشمزه می شد.

با اینکه خونه خاله اینا تو آپارتمان بود اما دوبلکس بود. یه پله وسط پذیرایی بود که می رفت بالا و سه تا اتاق خواب و یه حموم دستشویی طبقه بالا رو تشکیل می داد. البته این پایینم یه سرویس و دو تا اتاق خواب بود. من آخرشم نفهمیدم خاله اینا این همه اتاق به چه کارشون میاد.

مامان تا چشمش به من افتاد یه لبخند پیروز زد. انگار خیلی از کارش راضی بود. اما نمی فهمیدم از کدوم کارش راضیه.

مامان: می دونستم ماهان می تونه بیارتت برای همینم صبح بهت نگفتم و یک سره به ماهان گفتیم که بیارتت تا نتونی در بری.

چشمهامو ریز کردم و یه پشت چشم نازک کردم. ترو خدا ببینید به را من خانوادگی نقشه می کشن. پوف شانسه دیگه همه مادر دارن ماهم داریم. یه نخود هوامو نداره.

از اونجایی که صبح تقریباً " تو خواب لباس پوشیده بودم نفهمیدم زیر پالتوم چی پوشیدم. یه لباس قدیمی زشت تنم کرده بودم که معمولاً " برای تمیز کاری خونه می پوشیدمش.

خاله: عزیزم برو بالا لباساتو در به یار.

یه لبخند دندونی زدم و گفتم: خاله جان از اونجایی که تقریباً " من و مثل دزدها آوردین اینجا من لباس ندارم. یه دونه از اون لباس خوشگل خارجیاتونو بدین من بپوشم.

خاله بلند خندید و مامان بهم چشم غره رفت. بزار بره تقصیر خودشه که بهم نگفت.

خاله رفت سمت پله‌ها و منم اومدم دنبالش برم که صدای حرصی مامان و شنیدم.

مامان: ۱۰ دفعه بهت گفتم همیشه لباس مناسب بپوش زیر مانتو و پالتوت یه خانم همیشه احتمال مواقع اضطراری و میده.

همون جور که پشت خاله می‌رفتم کله‌امو برگردوندم و گفتم: یه خانم و از قبل خبرش می‌کنن برای مهمونی نه مثل قاتلا ۶ نفرو مامور به را آوردنش کنن.

دیگه وانستادم بیینم مامان چی میگه. با خاله رفتیم بالا و رفتیم تو اتاقش. از تو کمدش یه تاپ خوشگل بادمجونی تا زیربسن بهم داد. اونقدر نرم و لطیف بود که می‌خواستم بی خیال پوشیدنش به شم و بگیرم دستمو بکشمش به صورتم.

خاله از اتاق رفت بیرون و منم لباسمو عوض کردم با اینکه قیافه‌ام به خاطر خستگی زال و بال بود اما خوش تیپ شده بودم با این تیشرت قرصیه. جلوی آینه یکم خودمو دیدم و این ور اون ور کردم.

بعد دو دقیقه رضایت دادم و رفتم بیرون. اومدم مستقیم از پله برم پایین که فضولیم گل کرد.

بزار برم یه سرک به اتاق ماهان بکشم.

آروم در اتاق و باز کردم. مثل همیشه مرتب و تمیز. همون میز همون تخت همون آینه همه چیز همونی بود که ۵ سال پیش دیده بودم. انگار زمان تو این خونه ثابت مونده بود.

رفتم تو اتاق. تخت کنار پنجره، یه آینه گنده با میزش. همیشه به این آینه ماهان حسودی می کردم. کل هیكلتو می تونستی توش ببینی.

میز کامپیوترش. خم شدم رو میز. همیشه از فضولی تو کامپیوتر بقیه خوشم میومد. دستم خورد به موس یهو صفحه کامپیوتر روشن شد. انگار ماهان یادش رفت خاموشش کنه.

جلوم یه طرح بود. چشمهامو ریز کردم تا دقتم بیشتر به شه. یکم این ور اون ورش کردم. برای یه خونه یک خوابه بود. یه آپارتمان. خوب بود. خوشم اومد. غرق نقشه و طرحش شده بودم که یه صدایی گفت: چه طوره؟؟؟؟

وای خدا ترسیدم.

خیلی بده وقتی داری یک کار یواشکی می کنی یکی به یاد مچتو به گیره.

به ماهان که به چهارچوب در تکیه داده بود نگاه کردم. ماهان تکیه اشو از در برداشت و اومد سمتم. اومد پشتم و از پشت روم خم شد. موس و گرفت و یه توضیح کلی در مورد نقشه اش داد. خوب اینا رو که خودمم فهمیده بودم. یه چیز جدید بگو. فک زدنش که تموم شد سرشو کج کرد و بهم نگاه کرد.

ماهان: خوب نظرت چیه؟

به مونیتور نگاه کردم و گفتم: خوبه اما جای سرویش و عوض کنی بهتره. اینجا خیلی تو چشمه. یه مهمون اگه تو خونه نشسته باشه دقیقا " می تونه آمار دستشویی رفتن بقیه رو به گیره. به کامپیوتر نگاه کرد و گفت: آره حق با توه.

دوباره به من نگاه کرد و گفت: آنا تو نمی خوای کار کنی؟؟؟؟

یه ابروم رفت بالا.

من: خوب دارم کار می کنم دیگه. پس کیه هر روز تو دانشگاه میبینیش منم دیگه.

یه لبخندی زد و گفت: نه خره منظورم نقشه کشی بود. تورشته ات معماریه اگه نقشه و طرح

نکشی حیفه. این همه استعدادات حروم میشه. چرا توی یه شرکت کار نمی کنی؟؟؟

اخم کردم: اولاً "خره خودتی بی ادب. هر چند من معنی خرو به معنی همون بزرگش می گیرم. می دونی که یه معنی دیگه اش یعنی بزرگ. دوماً "کار کجا بود آخه عقل کل. قبل دانشگاه کلی دنبال کار گشتم اما پیدا نشد.

یه ابروش رفت بالا.

ماهان: خوب شرکت بابات که بود.

اخم کردم: برای بابام کار نمی کنم. خوشم نیاد بقیه به گن نون خور باباشه.

سرشو کج کرد.

ماهان: شرکت ما

من: نه، شرکت شمام نه. میگن با پارتی بازی اومده آشنا بازیه.

ماهان اخم کرد و گفت: از کی تا حالا به فکر حرف مردمی یعنی نمی خوای کار کنی؟؟؟

شونه امو انداختم بالا و از جام بلند شدم. ماهانم مجبور شد صاف بایسته.

من: دارم کار می کنم. من الان استاد یه مشد دانشجوی خنگم. همیشه عشقم استادی بود که این بچه خنگا دورمو بگیرن و هی به گن استاد استاد. الانم دارم حال می کنم با کارم.

ماهان دقیق نگام کرد.

ماهان: درسته که استادی و دوست داری. منم دوست دارم اما دلیل نمیشه که استعدادمو حروم کنم. وقتی داشتی به طرح ها نگاه می کردی من دیدمت. نگاهتو برق تو چشمهاتو دیدم. دلت تنگ شده مگه نه؟ دلت تنگ شده برای طرح زدن و نقشه کشیدن.

دلم تنگ شده بود. برای جابه جا کردن دیوارها. برای خلق یه چیز رویایی. یه چیز عالی که آدمها توش به آرامش برسند.

وقتی یه خونه می بینم همه اش تو فکر اینم که اگه این دیوارش و بر می داشتیم جای این ستون و جابه جا می کردیم اگه اتاق خواباشو می بردیم اون سمت و چی می شد.

وقتی یه خونه نصفه کاره یا وقتی یه آجر می دیدم دست و پام می لرزید.

اخم کردم. محکم گفتم: دلم تنگ شده اما برای آشنا کار نمی کنم. شرکتتم نمیام.

اومدم بیام بیرون که بازومو گرفت. برگشتم. داشت می خندید.

ماهان: خوب باشه شرکت نیا تو خونه کار کن. من یه پیشنهاد خوب برات دارم. همین جوری ردش نکن خره

اخمام رفت تو هم بی تربیت هی خره خره می کنه. با حرص بازومو از تو دستش گرفتم. یه ابرومو بردم بالا و با اخم گفتم: تا ببینم

یه قدم رفتم سمت در نیشمو باز کردم به راش و در حالی که حرفامو می کشیدم با تمانینه پشت بندش گفتم : بزززززززغاله جوننننننننننننننننن.....

چشمه اش گرد شد. با بهت گفت: به من میگی بزغاله ؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

وای قیافه اش خیلی با حال شده بود. یه خنده دندون نما به راش کردم و ابروهامو تند تند دادم بالا و بی صدا با حرکت لبهام بهش گفتم: بزغاله

ماهان نگو بگو لبو همچین حرصی عصبانی شده بود که ...

تا یه تکونی خورد که به یاد سمت منم یه جیغ کوتاه کشیدم و دویدم سمت در و از اونجام روی پله ها و

با صدای جیغ من و دادای ماهان، مامان و خاله سیمین که رو مبل نشسته بودن و داشتن حرف می زدن با ترس از جاشون پریدن. منم مستقیم رفتم سمت اونا که با پناه بردن به اونا خودمو از دست ماهان نجات بدم.

یه نگاه به مامان کردم که اولش با بهت و ترس بهم نگاه کرد بعد با دیدن ماهان که دنبالم می دوید و می خواست بگیرتم و پوستمو بکنه. خودش همه چیز و فهمید. فهمیدم که اگه بخوام به

مامان پناه ببرم نه تنها من و دو دستی تقدیم ماهان می کنه بلکه خودشم بهم محبت میکنه و من و بی نصیب نمی زاره.

همیشه همین بود مامانم ماهان و بیشتر از من دوست داشت و همیشه هوای اون و داشت.

به خاطر همین مامان و بی خیال شدم و دوییدم سمت خاله و پشتش پناه گرفتم. خاله همیشه پشت من و می گرفت چه مقصر باشم چه نباشم. ماهانم جلوی مامانش حرف نمی زد. آی خوشم میومد.

رفتم پشت خاله و مظلوم گفتم: سیمین جون نجاتم بده پسرت وحشی شده.

خاله که از بهت و ترس در اومده بود با خنده گفت: باز چی شده که افتادین به جون هم؟

مظلوم گفتم. من کای نکردم این قند عسلته که چشم نداره منو به بینه مثل گاو وحشیه منم به راش پارچه قرمز تا منومی بینه رم میکنه.

خاله بلند خندید. مامان یه چشم غره توپ رفت بهم و با تحکم گفت: آنا

ماهانم عصبانی گفت: به من می گی گاو وحشی؟ یه گاوی نشونت بدم که حض کنی. تو رو هم مثل همون پارچه قرمز تیکه پارت می کنم. بزار دستم بهت برسه.

خیز برداشت سمتم که خاله محکم گفت: ماهان

ماهان تو نصفه راه خشک شد و صاف ایستاد.

آی حال کردم آی حال کردم. با ذوق بی صدا خندیدم و برای ماهان زبون در آوردم چشمه‌هاشو به رام گرد کرد و و هی ریزشون کردو با چشمه‌هاش به رام نقشه کشید که سر وقتش دمار از روزگارم در بیاره.

عمر! من دیگه از کنار خاله تکون بخورم.

خاله: ماهان خجالت بکش. با دخترم چی کار داری؟؟؟؟

بعد من و از پشتش کشید و یه وری بغلم کرد.

خاله: بیا عزیزم بیا کنار خودم بشینو به این پسره بی تربیت توجه نکن. خجالتت نمیکشه مثلاً" شما مهمون مایین. هر چند این خونه برای خودتونه.

انقده خاله رو دوست داشتم. مثل مامانم دوش داشتم. یه خاله واقعی بود به رام. خیلی خوب و مهربون بود. منم مثل دختر خودش دوست داشت. هر چقدر مامان من هوای این ماهان بزغاله رو داشت خاله سیمین هوای من و داشت.

با ذوق یه ماچش کردم و نشستم کنارش رو مبل. ماهانم یکم با اخم و عصبی نگام کرد و بعد راهشو کشید و رفت. منم دیگه از جام تکون نخوردم تا آخر شب. هر چند بعد شام ماهان عصبانیتش یادش رفت و اومد کنارم نشست و در مورد کاری که میخواست بهم پیشنهاد بده حرف زد.

ظاهراً" یه زمین خیلی بزرگ یکم خارج از شهر خریده بود البته شریکی. چند تا شریک بودن. قرار بود که یه شهرک بسازن. نیاز به نیرو داشتن. مهندسای اصلیش خودشو مهربان بودن. البته کلی نیرو داشتن اما خوب طرح و نقشه کشی کسی و غیر خودشون قبول نداشت. از من میخواست که به راش نقشه آپارتمانها رو بکشم که خودش با خیال راحت بره سراغ باقی قسمت‌ها و کارهاش.

بهش گفتم باید زمین و ببینم و توضیحات بیشتری لازم دارم.

اونم قبول کرد و گفت یه روز می برتم و زمین و نشونم میده.

من تاکید کردم که تو خونه کار می کنم و شرکت نمیام.

چون این جور که فهمیده بودم شرکتش طبقه ششم یه ساختمون بزرگ بود. منم عمراً" جون بالا رفتن از ۶ طبقه رو نداشتم.

قرار بود امروز با ماهان بریم زمینی که در موردش حرف می‌زد و ببینیم. جفتمون تا عصر کلاس داشتیم. تازه از در کلاس اومدم بیرون که مهربان و ماهان و با هم دیدم. این دو تا هم مثل لاله و لادن خدا بیامرز شدن دو قلوهای به هم چسبیده. از هم جدا نمی‌شن.

بهشون رسیدم و سلام کردم. جوابمو دادن.

مهربان لبخندی زد و گفت: خیلی خوشحالم که قبول کردین باهامون همکاری کنید. ماهان خیلی ازتون تعریف کرده.

یه ابروم رفت بالا. ماهان تعریف کرده؟ از چی من تعریف کرده؟ اون که اصلاً" کارهای من و ندیده بود.

به ماهان نگاه کردم که با خنده دندونی نگاهم می‌کرد.

من که می‌دونم دردش چیه و چرا ازم خواسته کمکشون کنم. این پسره ساعت بیکاریش کم شده نمی‌رسه به عشق و حالش و دوست دخترهایش برسه دنبال یه حمال مفت می‌گرده.

به مهربان لبخند زدم و گفتم: باعث افتخارمه که با دکترهایی مثل شما کار کنم.

مهربان: ممنون لطف دارید.

ماهان: خوب دیگه، کیا ما بریم. فعلاً".

با مهربان خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین ماهان شدیم. در طول راه هم هی این ماهان چرت و پرت گفت و از دوست دخترهای خل و چلش تعریف کرد. من که مرده بودم از دستش از خنده.

باورم نمی‌شد دختری هم باشه که انقده خنگ باشه که پاخان پاخانای ماهان و باور کنه.

تعریف می‌کرد که یه بار برای سرگرمی به یکی از دوست دخترهایش از دم همه مشخصاتش و دروغ گفته. تو یه فیلم دیده بود دوست داشت امتحان کنه.

نقله احساسات ملت و کرده بود وسیله آزمایشش.

می‌گفت دختره از اینا بوده که هی خودشو به این و اون می‌چسبونده و پیله دیگه ول نمی‌کرد. دختره هم به شدت کرم داشت. البته من اسمش و کرم نمی‌زاشتم. دختره رسماً "فلان" بوده. ماهانم از اسم گرفته تا شغل و خانواده و همه رو بهش دروغ گفته.

گفت اسمش شایانه. بابا و مامانش طلاق گرفتن. این خودش جدا زندگی می‌کنه. تا دیپلم بیشتر درس نخونده و یه بوتیک داره.

با تعجب پرسیدم: خوب این دختره خنگ هیچ وقت نخواست به یاد بوتیکت؟

ماهان با خنده گفت: چرا اتفاقاً "منم به یکی از دوستانم که بوتیک داشت سپرده بودم.

خلاصه اینکه نافرم دختره رو فیلم کرده بود. هر چند آخرش با بدبختی از دست دختره در رفته.

من نمی‌دونم این پسره کی می‌خواد آدم به شه همه‌اش دنبال این کارهاست. قربونش برم یه دوست دختر درست و حسابی هم نداره که لااقل آدم دلش خوش باشه. همه اشون از این ریختیان.

خلاصه رسیدیم به زمین مورد نظر.

چی به گم از زمین. یه زمین خیلی خیلی بزرگ بود. وسط یه جای بی آب و علف. انگاری که زندگی اونجا مرده. اگه تیرکای برق و اینا رو اونجا نمی‌دیدم فکر می‌کردم رفتیم کویر.

یه زمین صاف و خاکی. نه درخت آنچنانی نه یه تخته سنگی هیچی. برهوت برهوت بود.

از ماشین پیاده شدیم و قدم زنان رفتیم تو تا نزدیک وسطای زمین. هر چند اینجا اونقدر بزرگ بود که نمی‌تونستی پیاده برسی به وسطاش.

ماهانم شروع کرد به توضیح دادن طرح. که قراره یه شهرک جدید بسازیم. آپارتمانای ۲۰ طبقه که تعداد واحدهای توش متفاوته. از یک خوابه گرفته تا سه خوابه دارن.

پارک و مرکز خرید و فروشگاه و چی و چی و چی

گوشم به حرفهای ماهان بود و چشمم به زمین. با گفتن هر قسمت از طرح من تو ذهنم یه

ساختمون، یه فروشگاه، یه مرکز خرید، یه پارک، یه همه اینها تو ذهنم به صورت زنده نقش

از ماهانم به عنوان یه تنه درخت استفاده کرده بودم.

محکم چسبیدم به ماهان و جیغ‌های خفه کشیدم.

داشتم از ترس سخته می‌کردم. تو دلم خدا خدا می‌کردم که خود خدا من و از دست این ازدهای کثیف پر از بیماری نجات بده.

ماهان بدبخت که بهت زده مونده بود. نمی‌دونست چی کار بکنه. همون جووری خشک شده بود. یکم که به خودش اومد آروم دستش و چند بار به کمرم کشید.

با بهت و نگرانی و اضطراب مهربون گفت: آنا چی شده؟ چرا جیغ می‌کشی دختر؟؟؟ نترس من پیشتم.

سرمو بیشتر تو گردنش فرو کردم و خودمو بیشتر بهش چسبوندم و با صدایی که از ترس می‌لرزید گفتم: من و از اینجا ببر. اینجا موش داره.

اولش ناباور تو جاش موند. دستش از حرکت ایستاد. با بهت گفت: موش؟؟؟؟ ...

یهو شروع کرد اول ریز ریز خندیدن بعد خنده‌اش صدا دار شد و کم کم تبدیل شد به قهقهه. تمام هیكلش می‌لرزید از خنده.

آروم سرمو بلند کردم. دلخور، ناراحت با اخم سرمو کج کردم سمتش و بهش نگاه کردم.

خیلی بد بود که به ترسهام می‌خندید.

ماهان سرشو کج کرد سمتم و با دیدن صورتم و حالتهاش خنده‌اش اول کم شد بعد بی صدا و بعد تو یه لحظه به طور کامل قطع شد. زل زد تو چشمهام. با نگاهم سعی می‌کردم شماتتش کنم.

خیلی بوزینه ای که به من می‌خندی. خدا قسمت کنه تو هم از یه چیزی بترسی منم همین جووری بهت می‌خندم که احساس کنی سوسکی. چون من الان دقیقا "احساس می‌کنم مثل یه مورچه

ترسو و بی دفاعم.

خدا خدا می‌کردم که ای کاش می‌تونست حرفهامو و از نگاهم بشنوه یا بخونه.

یادم نبود که یه ابرومم ببرم بالا تا به نهایت ناراحتی و دلخوریم پی به بره.

ماهان اما فقط نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت. چشمه‌هاش آروم بود. صورتش نزدیک. نفس‌هاش گرم.

تازه به خودم اومدم و موقعیتمو درک کردم.

ای وای من این بالا چی کار می کنم؟ من کی اومدم بغل ماهان؟ من چه جوری این ریختی بهش چسبیدم؟ وای خاک به سرم آبرو ریزی ترسیدن از موشم یه طرف بی حیثیتی این جوری مثل کوآلا چسبیدن به ماهان از یه طرف دیگه.

تو چشمه‌هاش زوم بودم. آروم پاهامو از دور کمرش باز کردم و آویزون شدم. کم کم دستهامم از دور گردنش شل کردم و خودمو کشیدم پایین. دست ماهان هنوز دور کمرم بود.

مثل آدمی که از درخت بالا رفته باشه و حالا بخواد به یاد پایین از ماهان پایین اومدم.

وقتی مطمئن شدم پاهام به زمین رسیده آروم خودمو ازش جدا کردم و کشیدم عقب. دست ماهان همراه کمر من اومد جلو.

آروم روی کمرم کشیده شد و بعد جدا شد. هنوز داشتم بهش نگاه می کردم.

برای اولین بار تو زندگیم از ماهان خجالت کشیدم. سرمو انداختم پایین.

یه دقیقه بعد صدای ماهان و شنیدم.

ماهان: دختر تو کی انقدر سبک شدی؟ قبلاً" مثل یه سنگ گنده سنگین بودی.

ای بمیری تو که نمی زاری دو دقیقه مثل یه دختر رفتار کنم. می دونست من از وزن قبلیم شاکی بودم و خوشم نمیومد کسی از وزنم حرف بزنه ها اینم سواستفاده می کرد.

سریع سرمو بلند کردم و با اخم نگاهش کردم. لبه‌هاش گشاد باز بود و داشت با تمام وجود دندون‌هاشو نشونم می داد.

واه ببین چقد دندوناش ردیف و سفیدن.

با حرص یه مشت زدم به بازوش و گفتم: برو گمشو بی شعور. تو کی اون موقع بلندم کردی که

فهمیدی سنگینم؟

مشکلش با روسری گذاشتن و دست ندادن هنوز پا برجاست. اما خوب استثنا هم داره. مثلاً"
دست با بزرگ‌ترها مجازه. روسری نداشتن تو مهمونیهای بزرگ و مراسم عروسی و تولد مجازه.
یکی نیست به گه خوب اونجا هم این مردان نامحرم تشریف دارن چه جوری هاست تو مراسم من و
بدون روسری ببینن بلامانع است اما تو خونه باید حجاب کنم؟؟؟؟؟

باباست دیگه. به هر کی به گم بابام این جوری از زور تعجب شاخ در میاره و عمراً" باور کنه اما
خوب

لباس پوشیده آرایش کرده حاضر و آماده جلوی تلویزیون آهنگ گذاشتمو بالا و پایین می‌پریم.
کلی هیجان زده‌ام آهنگش توپه توپه این پرشهام انرژی و خوب تخلیه می‌کنه.

یه پیراهن کوتاه پوشیده بودم که فیت تنم بود. بلندیش تا روی زانو هام بود و یه جوراب شلواری
مشکی هم پوشیده بودم باهاش.

لباسم دو تیکه بود از زیر سینه ساتن مشکی بود که چین‌های افقی داشت. بالا تنه‌اش سفید بود
با دایره‌های مشکی. یقه‌ی گرد داشت با آستین‌های کوتاه.

زیر سینه‌اش خط فاصل بین پارچه سفید و مشکیش یه کمربند ۱۰ سانتی از پارچه قرمز داشت که
سمت چپش یه پاپیون کوچیک تزئینش کرده بود. موهامو صاف کردم و ریخته بودم رو شونه هام
و یه گوشواره بلند که به صورت شاخه‌ی چند برگی بود و برگ‌هاشم قرمز بود انداخته‌ام گوشم.
رنگ نقره ای و قرمزش خیلی جلوه قشنگی داشت.

بالاخره مامان و بابا آلاگارسون کرده اعلام آمادگی کردن. مامان که تا چشمش به صورت قرمز من
افتاد یه نیشگون از بازوم گرفت و گفت: ذلیل شده دو دقیقه نمی‌توننی خودتو نگه داری؟ الان هر
چی مالیده بودی به صورتت که می‌ماسه.

با دستم بازومو مالوندم. مامانم نیشگونای بدی می‌گرفت قشنگ گوشت تنت و می‌کند.

با اخم گفتم: قرمزی صورت‌تم دو دقیقه دیگه برطرف میشه بازومو بگو که کبود کردی و همه هم
امشب می‌بینن.

مامانم یه چشم غره بهم رفت و من خفه شدم.

بی حرف سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. هندزفیریمو گذاشتم تو گوشم.

تو ماشین داشتی فکر می‌کردم که چه جوری ۴ طبقه رو با این کفش پاشنه بلند مشکیهام برم بالا. شاید اگه کفشامو در بیارم بهتر باشه. خوب بعدش جورابم کثیف میشه ضایعست که. نه بابا کسی جورابتو نمی‌بینه که تو خونه کفشاتو در نیاری.

همین جور خود درگیر بودم که رسیدیم. وای فکر اینجاشو نکرده بودم که چه جوری مامان اینا رو بیچونم که زودتر از من برن بالا.

بابا ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم رفتیم تو ساختمون. نزدیک آسانسور که شدیم یهو یه فکری به سرم زد. سیم هنزفیزیمو که هنوز روشن بود و از گوشی کشیدم. صدای آهنگ گوشیم بلند شد.

مامان و بابا برگشتن سمت من. سریع گفتم: وای ببخشید گوشیم زنگ می‌خوره.

گوشیمو برداشتم و دکمه استپ آهنگ و زدم و گوشی و گذاشتم دم گوشم و شروع کردم به الکی حرف زدن.

بابا دکمه آسانسور زد. یکم بعد آسانسور رسید و بابا درشو باز کرد. من کماکان مشغول فک زدن با دوست خیالیم بودم. با دست به بابا اشاره کردم که سوار شه. گوشی و از گوشم فاصله دادم و آرام گفتم: شما برید منم میام.

این و گفتم و دوباره مشغول حرف زدن شدم.

بابا و مامان یه نگاه به من کردن و بی حرف در و بستن و آسانسور راه افتاد.

چشمم به آسانسور بود مطمئن که شدم رفتن گوشی و آوردم پایین و یه نفس راحت کشیدم.

تند دویدم سمت پله. البته تا جایی که کفشهامو دامن تنگ لباسم اجازه می‌داد تند دویدم.

به ضرب و زور از پله‌ها رفتم بالا. ای بمیری ماهان که مهمونی نمی‌گرفتی.

البته این ماهان بدبخت هیچ نقشی تو مهمونی گرفتن نداشتا. خاله عشق مهمونی بود. اما خوب از اونجایی که به خاله و عمو چیزی نمی‌تونستم به گم به ماهان بد و بیراه می‌گفتم.

از پله‌ها بالا رفتن همانا و نفس تنگی گرفتن و لپ گلی شدنم همانا.

به طبقه ۴ که رسیدم دم همون پله‌ها ایستادم و یکم نفس تازه کردم. اما خوب با صورت قرمز نمی‌تونستم کاری بکنم.

رفتم جلوی در و یه دستی به موهام کشیدم و کلی هوا هم فرستادم تو ریه هام و زنگ و زدم. یه دقیقه بعد ماهان در و باز کرد.

چشمش که به من افتاد یه ابروشو برد بالا و گفت: کجا بودی؟ چی کار می‌کردی که قرمز شدی؟؟؟ کی زنگ زد؟ با کی داشتی حرف می‌زدی که انقده طول کشید؟ دوست پسرت بود؟ یه چشم غره بهش رفتم و با دست زدم به سینه‌اش و هولش دادم کنار و خودم اومدم تو. تو همون حالت گفتم: برو بابا دوست پسرم کجا بود. الان داری می‌میری از فضولی؟ منم عمرا" بهت به گم بزار امشب کوفتت شه تو خماری بمون.

ماهان در و بست و دنبالم راه افتاد و گفت: جون ماهان کی بود باهاش حرف می‌زدی؟ عمو اینا ۷- ۸ دقیقه ای میشه که رسیدن. حتما" آدم مهمی بوده و حرفای چیز داری می‌زده که جلوی عمو و خاله نمی‌تونستی حرف بزنی و پیچوندیشون.

اخم کردم: بچه پرو همه که مثل تو منحرف نیستن. بی تربیت حرف چیز دار دیگه چیه؟

نیششو باز کرد و گفت: راست میگم دیگه بگو کی بود. من اصلا" فضولم نیستم الان غیرتم زده بالا.

با تعجب به گردنش و پیشونیش نگاه کردم. معمولا" یکی غیرتی میشه یا عصبانی میشه رگ کنار پیشونیش و گردنش میزنه بیرون اما من هر چی نگاه می‌کردم دروغ از یه مویرگ چه برسه به رگ.

اومدم یه چیز بهش به گم که صدای خاله رو از پشت سرم شنیدم. و به را همین بی خیال شدم. برگشتم سمت خاله.

وای این زن چقد ناز بود. یه کت و دامن بادمجونی پوشیده بود که دامنشم تا روی زانوش بود. موهاشم خوشگل پشت سرش ساده جمع کرده بود.

رفتم جلو و بغلش کردم و یه ماچ رو گونه‌اش نشوندم.

با ذوق گفت: وای آنا جان چقدر خوشگل شدی. خیلی خوشحالم کردی که اومدی همه‌اش فکر می‌کردم که نکنه یه وقت نیای.

از تعریفش ذوق مرگ شدم و یه نیش باز کردم به راش و گفتم: نه خاله جون مامان مثل شیر بالا سرم ایستاده بود نمی‌شد جیم شد.

خاله با لبخند یه اخم کوچولو کرد و یه ضربه آرام زد به بازوم.

روبه ماهان کرد و گفت: ماهان جان آنا رو ببر تا لباسه‌اشو عوض کنه.

این و گفت و یه دستی به بازوم زد و گفت: زود برگرد.

و رفت.

برگشتم سمت ماهان دست به سینه با اخم داشت نگاهم می‌کرد. ابرو هام رفت بالا. این چشه؟؟؟

من: چته میر غضب شدی؟

ماهان: می‌خوام بدونم نوکر باباتم به خوشگلی و خوشتیپی من بوده یا نه.

یه قدم رفتم عقب و یه نگاه خریدار به سر تا پاش کردم و گفتم: نه انصافاً "بهتر از تو بود.

اخمش زیاد شد و خواست بزنه به بازوم که یکی سلام کرد.

اه این که مهربونه. کلاً "سر جهازی ماهانه. هر جا این اتل باشه متلم دنبالشه. خوبه لااقل الان به یه دردی خورد. نجاتم داد از دست این بزغاله.

من: سلام آقای دکتر خوب هستید؟ خانواده خوبن. خوش اومدین. صفا آوردین منور کردین اینجا

خندید و گفت: من اسم دارم ترجیح می دم بیرون دانشگاه اسممو صدا کنن. کیا

ابرومو انداختم بالا جان من بیا این مهربونم زبون وا کرد واسه من: آهان. بله تازه فهمیدم دک

اومدم به گم دکتر که ابروهای مهربان اخطار وار بالا رفت.

منم سرمو همراه ابرو هام بالا بردم و برای اصلاح حرفم گفتم: دک یا

کیا پق زد زیر خنده.

کیا: خوب این الان چی بود؟ نه دکتر بود نه کیا.

یه دستی به گردنم زدم و گفتم: خوب منظورم همون کیا بود.

خنده اش تبدیل به لبخند ملیح شد. یکی از اون سمت سالن صداش کرد. کیا یه نگاه به اون سمت

کرد و دوباره به من نگاه کرد و گفت: ببخشید صدام می کنن.

من: خواهش می کنم بفرماید.

مهربان رفت و منم یه دور دور خودم چرخیدم. مامانم اینا رو دیدم که کنار چند تا از این

بزرگ ترها نشسته بودن. حوصله سلام و علیک نداشتم. برای همینم نرفتم پیششون.

یه جای خالی روی یه مبل پیدا کردم و رفتم نشستم روش. با چشم مهمونا رو واریسی کردم ببینم

کیا اومدن.

خیلی از فامیل های ماهان و می شناختم. قبلا " زیاد خونه اشون بودم و زیادم با فامیلهاشون این ور

اون ور می رفتیم. البته بهتره به گم دوستاشون. بیشتر فامیل های نزدیکشون رفته بودن خارج اون

چند نفری هم که مونده بودن ایران زیاد صمیمی نبودن.

کلا " ماهان اینا بیشتر دوست و رفیق خانوادگی داشتن تا فامیل.

یکم دورو برمو دید زدم که ماهان و دیدم که با دوتا لیوان شربت داره میاد سمتم. برنداشش کردم. یه شلوار قهوه ای سوخته تنش بود. وقتی اومدم کتشم تنش بود حتما" با لباسهای من برده تو اتاق گذاشته.

یه بلوز کرم کاراملی با یه کروات نسکافه ای. موهاشم مرتب، صورت سه تیغ جوری که برق می‌زد. خوشتیپ بود خدایا یعنی بلد بود چیو با چی بپوشه.

با لبخند اومد سمتم. یکی از لیوان‌ها رو گرفت جلوم. با لبخند ازش تشکر کردم. اومد کنارم نشست.

ماهان: داری به چی نگاه می‌کنی؟؟؟

همون جور که به مهمونا نگاه می‌کردم گفتم: بهتره بگی به کیا نگاه می‌کنی.

ماهان چشمهاشو گرد کرد و گفت: داری به مهربان نگاه می‌کنی؟

آی دوست داشتم بزخم تو سرش ولی جلوی مهمونا زشت بود.

چشمهامو ریز کردم و گفتم: الان تو پس گردنی واجب نیستی؟ مهربان و می‌خوام چی کار من؟ اینجا این همه پسر خوب و خوشتیپ بعد من بشینم مهربانی که هر روز تو دانشگاه می‌بینمشو دید بزخم.

ماهان بلند خندید و گفت: خوب داری به کیا نگاه می‌کنی؟؟؟

چشمم دنبال یه پسری بود که یه کت و شلوار مشکی راه راه پوشیده بود و داشت با چند تا پسر دیگه حرف می‌زد.

با سر به پسر نگاه کردم و گفتم: ماهان این پسره کیه؟؟؟؟

ماهان رد نگاهمو گرفت و رسید به پسر.

ماهان: اه این حامده دیگه پسر آقای اعتمادی. یادت نیست؟ خونه اشون یه باغ گنده داشت؟

تازه یادم اومده بود. با سر تایید کردم.

من: اه این حامد دماغوئه؟ پس اون دماغ گنده‌اش چی شد؟

ماهان با لبخند خودشو کج کرد سمت من و گفت: داده شوهر خواهرش دماغشو عمل کرده.

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: حمیرا؟؟؟ کی ازدواج کرد اون؟؟؟

ماهان: خوب فکر کنم یه پنج سالی میشه. انگار رفته بود دماغشو عمل کنه که محسن می بینتشو خوشش میاد.

یه ابرومو می ندازم بالا و میگم: دکتره قبل عمل دماغ خوشش میاد یا بعد عمل؟ اون دماغش تو آفساید بود بیچاره.

ماهان خندید و با سر اشاره کرد.

ماهان: اوناهاش اون شوهرشه.

رد نگاهشو گرفتم رسیدم به یه مرد کچل شکم گنده که کم کم یه ۱۲ - ۱۴ سالی از حمیرا بزرگ تر بود.

با چشمهای گرد شده از تعجب گفتم: نه دروغ میگی. این که اصلاً" به حمیرا نمی خوره. حمیرا خیلی فیس و افاده ای بود.

ماهان: هنوزم هست. همین که شوهرش دکتره به راش کافیه. پسره یه ثوابیم کرد از دم همه شون عمل لازم بودن. مامانشم عمل کرده.

یق زدم زیر خنده. چه خانواده ای.

دوباره چشممو چرخوندم و این باز روی یه پسری زوم کردم که یه شلوار خاکستری تنش بود با یه کروات خاکستری مشکی راه راه. کتشو در آورده بود. به ماهان نشونش دادم.

ماهان: ایشون مهندس نیما هستن دیگه یادت نیست؟ همون که موقع فوتبال راش نمی دادیم.

بلند خندیدم. این پسره رو هیچ وقت تو بازی راه نمی دادیم اما من همیشه تو بازی بودم. بس که قلدر بودم.

یه پسره دیگه رو نشونش دادم. تا نشونش دادم ماهان بلند خندید. با تعجب برگشتم سمتش. بهم نگاه کرد و همون جور که سعی می‌کرد خنده اشو کم کنه گفت: ارسلا نه یادت نمیداد؟؟؟
داشتم تو ذهنم دنبال ارسلان می‌گشتم.

ماهان با همون خنده گفت: ارسلانم بابا اونی که تو ویلای کرج ترسوندیمشو بهش گفتیم تو می‌خوای بخوریش.

خودش غش کرده بود از خنده. هم خنده ام گرفته بود هم لجم گرفته بود. بی شعورا چون تپل بودم هر کیو که می‌خواستن بترسوننش میگفتن من می‌خوام بخورمش. چون بچه بودن و خنگ باورم می‌کردن احمق‌ها.

دیگه کلاس و مهمون داریم و زشته و اینا رو بی خیال شدم.

دستمو آوردم بالا و محکم کوبیدم تو سر ماهان. یه متر پرت شد جلو.

آخیش دلم خنک شد. با ذوق داشتم به ماهان نگاه می‌کردم که داشت صاف می‌نشست. نیششم بسته شده بود. یه دستش به سرش بود و بهم چشم غره می‌رفت.

چشمم خورد به پشت سر ماهان. چشمهام گرد شد. لبخندم ملیح شد. با ذوق و یه صدای ناباور گفتم: کیارش.....

همچین ناباور و ذوق زده گفتم که ماهان کنجکاو بر گشت پشت سرشو نگاه کرد. یه پسری بود قد بلند صورت مردونه اما استخوانی. چهار شونه. خوش استیل بود اما هیکلش ساخته شده ماهیچه ای نبود. هیکل متناسب، نه چاق نه لاغر، موزون بود. با چشمهای درشت قهوه ای. یه صورت مردونه قشنگ داشت. یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود همراه یه بلوز سفید و یه کروات باریک مشکی.

دسته‌هاشم تو جیب شلوارش کرده بود. من و به شدت یاد دومادا می نداخت.

ای کاش عروسش من بودم.

با ذوق و یه حسرتی نگاهش می کردم. ماهان بی تفاوت برگشت سمتم و گفت: آره کیارشه چه طور؟؟؟

چشمش که به صورت حسرت زده من افتاد با دست به بازوم فشار آورد و هولم داد. یه تکونی خوردم و حواسم جمع شد اما چشم از کیارش بر نداشتم.

ماهان: هوی خانم پس نیوفتی. چته با چشمهات پسره رو خوردی؟

تو همون حالت مبهوتی به ماهان گفتم: ماهان کیارش ازدواج کرده؟

ماهان: نه ازدواج نکرده چه طور؟

گیج و مبهوت گفتم: میشه به زور کتکم که شده من و بندازی بهش؟؟؟

ماهان با چشمهای گرد شده بهم نگاه کرد.

ناباور گفت: خل شدی آنا؟ یعنی چی؟؟؟

با اخم برگشتم سمتش. اه چقدر حرف می زد نمی زاشت من با تمرکز با چشمهام به قورت دادن این کیارش برسم.

با همون اخم گفتم: یعنی اینکه یه کاری بکنی به یاد من و به گیره.

ناباور با ابروهای بالا رفته گفت: کیارش؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بعد برگشت پشتش و یه نگاه به کیارش انداخت. برگشت سمت من و انگشت اشاره اشو از بغل شونه اش رد کرد و به پشت سرشو جایی که کیارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت: همین کیارش؟؟؟

دوباره برگشت پشتشو نگاه کرد و دوباره منو، دوباره گفت: کیارش!!!!

بچه بیچاره حسابی هنگ کرده بود تعادلش از دست داده بود هی من و نگاه می کرد هی پشتشو
هیم می گفت کیارش.

منم که در عوالم هیروت بودم و با چشمهام قد و قواره کیارش و متر می کردم.

یهو ماهان دست از کیارش کیارش گفتنش برداشته با یه اخم کوچولو صورتشو آورد جلوی صورت
من و جلوی دیدم و نسبت به کیارش گرفت.

تو چشمهام زل زد و گفت: بگو که شوخی کردی. بگو از کیارش خوشت نیامد.

با اخم با کف دست صورتشو هل دادم اون ور که دوباره بتونم کیارشو دید بزنم همون جور که با
دیدنش لبخند میومد رو لبهام دستمو گذاشتم زیر چونه امو آرنجمو تکیه دادم به چونمو میخ
کیارش شدم.

تو همون حال گفتم: من چه شوخی دارم با تو بکنم آخه. من کیارش می خوام.

ماهان دوباره اومد جلو. تقریبا " تو حلقم بود. تو چشمهام زل زد و گفت: تو اصلا" کی از کیارش
خوشت اومد؟

سریع گفتم: از ۱۳ سالگی.

زیر لبی گفت: چه سن نحسی هم هست.

یهو با چشمهای گرد گفت: تو از ۱۳ سالگی تو نخ کیارش بودی؟ آفرین خیلی زود بزرگ شدی. تو
۱۳ سالگی اولین عشقتو تجربه کردی.

دلخور بود انگار. بی توجه به لحنشو تعجبش گفتم: زودتر هم بزرگ شده بودم. ۱۰ سالم بود برای
اولین بار عاشق شدم.

متعجب دوباره اومد جلوم و گفت: ۱۰ سالگی؟ عاشق کی؟

یه نگاه به چشمهای گرد شده و فضولش کردم داشت می مرد رسما " صاف ایستادم و بهش گفتم:
بهت به گم ولم می کنی دیدمو بزنم؟

با سر جواب داد آره.

نفسمو به صورت فوت دادم بیرون.

من: اولین عشقم تو بودی. از ۱۰ سالگی تا ۱۲.۵ سالگی.

یه لبخند دندون نما از سر رضایت و ذوق زد .

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: اما از وقتی تو با دوستات نشستی و پشت سرم بهم گفتمی فیل

گنده چاق از چشمم افتادی و تا ۶ ماه باهات حرف نزد.

لبخندش خشک شد، جمع شد. بهت زده بهم نگاه کرد.

ماهان: من

دستمو بالا آوردم و ساکتش کردم.

من: نمی خواد توضیح بدی. برای خیلی وقت پیش بود اما خوب انتظارشو از تو نداشتیم. تو که

انقدر....

یه نفس عمیق کشیدم و تو چشمهات نگاه کردم.

من: تو می دونستی بدم میاد. تو می دونستی چه حسی پیدا می کردم وقتی یکی اونجوری صدام

می کرد.

ماهان شوکه، پشیمون، شرمنده بهم نگاه می کرد.

بیخیال شونه ای بالا انداختم. الان دیگه پشیمونیش به رام فایده نداشت. یادمه وقتی صداشو

شنیدم که اون جوری مسخره ام می کرد یه روز کامل گریه کردم. بعدشم تا ۶ ماه با ماهان حرف

نزد.

بی تفاوت گفتم: بعدش عاشق کیارش شدم و تو رو یادم رفت. به همین سادگی. حماقت بچگی بود

دیگه.

ماهان سرشو انداخت پایین و یکم بعد با یه ببخشید پا شد رفت.

منم بی خیال دوباره چشمهامو با حسرت دوختم به کیارش. آخی چه نازه. چه حسه خوبی میده به آدم همین جور بی خودکی. بدون دلیل خوشم میاد ازش. چون آروم بود. یه جورایی آقا بود. کسی و مسخره نمی کرد ندیده بودم پشت سر کسی حرف بزنه.

-: میشه با هم برقصیم؟؟؟؟

اه این کیه مزاحم خلوت عاشقانه من با توهماتم شده؟

سرمو بلند کردم و به پسری که کنارم ایستاده بود و دستشو آورده بود جلو نگاه کردم. این اینجا چی می خواد؟ گداست؟؟؟؟ ولی خیلی شیک تر از اون که بخواد گدا باشه. پس چرا دستشو آورده جلو؟؟؟

برگشتم سمت پسر و پر سوال نگاهش کردم. با سر به دستش اشاره کردم.

پسره : خانم به من افتخار رقص میدی؟؟؟؟

یه نگاه چپ چپ بهش انداختم. برو بابا دلت خوشه آقا جونمو اون گوشه نمی بینی؟؟؟ می خوای به یاد وسط مهمونی بزنه لهت کنه؟

بعدم انقده بدم میاد. خوبه ما همه اش رقص ایرانی می کنیم و رقصای خارجی که تو دهن و حلق هم هستن و ملت خیلی کم انجام میدن مثلاً" تو هر مهمونی یه ۴-۵ بار. همه اش از این آهنگ دوف دوفیا می زارن ملت می رقصن. بعد من موندم کجای این آهنگ دوف دوفیا نیاز به دست همو گرفتن داره که این پسر نخودچی ها یاد گرفتن می خوان پیشنهاد بدن زرت دست میارن جلو؟ بی توجه بهش رومو برگردوندم و گفتم : نه

دوباره صورتمو کردم سمت کیارش و نگاهش کردم.

پسره هم که دهنش از نه صریح من باز مونده بود راهشو گرفت و رفت. تا این رفت ماهان مثل جن جلوم ظاهر شد و دستمو کشید.

شوکه شدم. این پسره رم کرد دوباره چرا؟؟؟

یه نگاه به ماهان یه نگاه به دستم و یه نگاه به جایی که بابام اینا نشسته بودن انداختم. نکنه بابا به بینه ناراحت به شه. با اون یکی دستم و با زور و فشار و کشیدن سعی کردم دستمو از تو دست ماهان بکشم بیرون و همون جوری هم زیر لب گفتم: وای ماهان سر جدت دستمو ول کن الان بابام میبینه ناراحت میشه.

ماهان برگشت یه نگاه به من و تقلا کردم کرد و گفت: چرا همچین می کنی؟ میگم بیا بریم برقصیم. مثل پیرزنا اینجا نشستی ملت و با چشمهات می خوری که چی؟؟؟

من: ماهان ول کن حوصله ندارم. با تو برقصم یکی یکی سر و کله مگسها پیدا میشه. بابام خوشش نمیاد با پسرای غریبه برقصم.

ماهان ابروهاشو انداخت بالا و گفت: با غریبه نرقص با من برقص. آنا یا نشی میرم اجازه اتو از عمو مسعود می گیرما.

همین یک کارم مونده بود که مثل دختر ابتداییها برای رقصیدنم از ولیم اجازه بگیرم. به زور بلند شدم و یه دور با ماهان رقصیدم. در واقع هر دومون شلنگ تخته انداختیم. مهمونی هم به خیر و خوشی گذشت و ماهام دیگه در مورد گذشته صحبتی نکردیم.

تو دفتر اساتید نشسته بودم و داشتم با مهلا حرف می زدم. در واقع مهلا حرف می زد و من گوش می دادم.

یهو ساکت شد و با ابرو بهم اشاره کرد. با تعجب بهش نگش می کردم. الان تو این جمله ای که می گفت ابرو انداختنش کجاش کاربرد داشت؟؟؟؟

داشتم فکر می کردم که ابرو رو تو کدوم قسمت حرفش بگونجونم که مهلا دستشو آورد گذاشت رو دستمو یکم تکونم داد و گفت: آنا جان فکر کنم آقای دکتر با شما کار دارن.

با بهت گفتم: دکتر؟؟؟؟

برگشتم ببینم دکتر کیه دیگه؟ دیدم ماهان کنارم ایستاده و با یه لبخند ملیح منتظر نگاهم میکنه و چون من همه حواسم به مهلا بود و چرخیده بودم سمتش متوجه اش نشده بودم.

سرمو بلند کردم و گفتم: آقای دکتر با من کار داشتین؟؟؟؟

ماهان یه لبخند به مهلا که داشت نگاهش می کرد انداخت و گفت: بله می تونم یه دقیقه وقتتون و بگیرم؟؟؟

با دست به بیرون دفتر اشاره کرد.

یعنی حقا که همون بزغاله است. این مدلی که این پسره گفت وقتتون و بگیرم الان مهلا پیش خودش چه فکری میکنه؟؟؟ الان به رام رفته مراسم خواستگاری و بله رو گفته و تو جشن عقدمونه.

برگشتم به مهلا نگاه کردم که دیدم بله حق با من بود. این و کاملاً" از لبخند عریضش و چشمک و اشاره اش می شد فهمید.

پوفی کردم و حرصی بلند شدم و به طرف در حرکت کردم. ماهانم دنبالم. از دفتر بیرون اومدیم و یکم اون سمت تر که تو دید نباشیم ایستادم. با حرص برگشتم. یه نگاه سریع انداختم. کسی حواسش به ما نبود.

با یه حرکت پامو بردم عقب و اومدم بزنم به پای ماهان که کنف شدم. چون زودتر از من ماهان پاشو کشید عقب. دقیقاً" هماهنگ با حرکت پای من این کارو کرد. با تعجب نگاهش کردم. این حرکت سریع از ماهان بعید بود. چشمم خورد به دندونای ردیفش که با ذوق نشونم می داد. ابروهاشو انداخت بالا و گفت: دیگه خود به خود پاهام نسبت به حرکتت واکنش نشون میده.

حرصی چشمهامو ریز کردم. یه نگاه دیگه انداختم به دورو برو تو یه لحظه با مشت کوبوندم تو شکمش که یه آخی گفت و با چشمهای در اومده خم شد.

لبخند عریض و طویلی زدم. آخیش دلم خنک شدم.

با آرامش و ذوق گفتم: تا تو باشی که به همون ضربه پا قانع باشی و دیگه ام این جووری جلوی استادان نیای من و از دفتر بکشی بیرون. الاغ الان مهلا کلی فکر ناجور در مورد من میکنه.

با اخم بلند شد و همون جور که یه دستش به شکمش بود صاف ایستاد و با یه صدای نازک و یه بغض ساختگی گفت: وحشی ... بی تربیت بی شعور ... نمیگی می زنی تو شکمم بچه ام میوفته؟؟؟؟ من جواب باباشو چی بدم؟؟؟ به گم بچها ت کو؟؟؟؟

اینارو همچین با صدای زنونه و نازک می گفت و با دستش هی ادا در میاورد و به دست و سر و گردنش قر می داد و عشوه میومد که بی اختیار بلند بلند خندیدم. وقتی چند نفر برگشتن سمتمون دستمو گذاشتم جلوی دهنم که صدامو خفه کنم.

من: گمشو ماهان دیوونه این اداها چیه در میاری؟

صاف ایستاد و با یه لبخند با صدای درست شده و مردونه خودش گفت: خوبه خندیدی. نمی دونی وقتی اخم می کنی چقدر ترسناک میشی مخصوصاً " که دست بزخم داری. آنا خانم کارت داشتم بی خودی که صدات نمی کنم.

من: خوب بفرمایید چی کارم داشتین؟؟؟

ماهان: آنا اون دو تا نقشه ای که بهت گفتم و کشیدی؟؟؟؟

من: آره کشیدم چه طور؟

لبخند ماهان عمیق شد و گفت: یعنی من عاشقتم با این خوش قولیت. جونمو نجات دادی. من همین امروز به اون نقشه ها نیاز دارم. همراسته؟؟؟؟

من: نه نیاوردمشون. خونه است.

ماهان: خوبه خوبه. بین من امروز یه جلسه مهم دارم و به اون نقشه هام نیاز دارم. می تونی بیاریشون شرکت؟؟؟

اخمام رفت تو هم گفتم: نخیرم از اول قرار بود من شرکت نیام. الان بهانه میاری که من و بکشونی شرکت؟؟؟

راستش وقتی به اون ۶ طبقه فکر می کردم هم پاهام بی حس می شد. عمرا" راضی به رفتن به شرکت می شدم.

تندی گفتم: وای ببخشید به کل یادم رفته بود. شرمنده. حواسم نبود باید نقشه‌ها رو بهتون بدم.

مهربان یه لبخندی زد و گفت: بله فهمیدم حواستون نبود. مشکلی نیست خدا رو شکر بهتون رسیدم. الان می‌تونیم بریم؟؟؟

من: بله بله حتماً."

مهربان با دست اشاره کرد که یعنی بفرمایید.

مهربان: ماشینمو اون سمت خیابون یکم دورتر از دانشگاه پارک کردم. عجله ای شد.

چیزی نگفتم. دنبالش راه افتادم. مهربان خوب بودا اما خیلی آرام و کم حرف بود. منم که بی حرف می‌میرم. حوصله‌ام سر میره. شده با خودمم حرف بزنم باید فک بزنم. حوصله سکوت ماشین و مهربان و نداشتم برای همینم خیلی آرام هنزفریمو دوباره گذاشتم تو گوشم.

رسیدیم به خیابون. بعضی وقت‌ها یادم میره تو خیابون اول باید به کدوم سمت نگاه کنم. بی هوا به سمت راست نگاه کردم. ماشین نبود. خوشحال واسه خودم قدم برداشتم.

تو یه لحظه چند تا اتفاق افتاد.

دستم کشیده شد. ۱۸۰ درجه چرخیدم. تو همون چرخش یه ماشین قرمز رنگو دیدم که با سرعت از سمت چپ اومد و به فاصله میلی متری از من رد شد. یرت شدم عقب و صاف رفتم تو شکم یکی و سرم تو سینه‌اش ثابت شد.

هنوز گیج این چند تا اتفاق هم زمان بودم. کم کم به خودم اومدم.

من تو بغل کی بودم؟ سرم رو سینه کی بود؟ این دست کیه که دور کمره و من و محکم گرفته که در نرم؟ یه دستم رو سرمه. چرا داره سرمو به سینه‌اش فشار میده؟ این یارو هر کی که هست چقدر قلبش تند میزنه. سخته نکنه یه وقتی؟

آروم سرمو بلند کردم. چشمم خورد به چونه یکی. سرش خم شد سمتم. صورت رنگ پریده مهربان اومد جلوی صورتم.

آهنگ تو گوشم می‌پیچید.

الو سلام نمی تونم از فکرت درام

من هنوزم مثل قبلام

هنوز مثل نفسی به رام

لبه‌هاش تکون خورد.

الو چرا قطع کردی

چرا دوباره قهر کردی

گیج نگاهش می کردم.

یه چیز می پرسم

بعد دیگه کاریت ندارم

الو می شه برگردی

الو می شه برگردی

صورتو لبهای در حال حرکت مهربان با آهنگ تو گوشم با هم ترکیب شدن و این حس و میدادن
که صدای آهنگ از دهن مهربان داره در میاد.

الو خوب گوشاتو وا کن

یه نگاه به قبلنا کن

حرفمو می زنم بعدشم گوشی رو می زارم

خودت اگه خواستی صدام کن

گیج سرم کج شد به راست. مهربان چشمه‌هاش گرد شد. متعجب و ترسیده بهم زل زده بود. هنوز
داشت حرف می زد. دستش از دور کمرم باز شد و بازو هامو چسبید. با اخم و ترس یه چیزی داشت
می گفت.

الو سلام نمی تونم از فکرت درام

من هنوزم مثل قبلنام

هنوز مثل نفسی به رام

یهو همچین با شدت بازو هامو فشار داد و تکونم داد که از شدت تکونهایش هنزفیریم از تو گوشم جدا شد.

مهربان: آنا ... آنا حالت خوبه؟؟؟ دختر یه چیزی بگو ... طوریت شده؟ چرا این جوری بهم نگاه می کنی؟؟؟؟

به خودم اومدم. یهو با یه حرکت خودمو کشیدم عقب. مهربان که انتظار این حرکتو نداشت تعجب کرد. دستهایش از دور بازو هام جدا شدن. با تعجب بهم نگاه کرد.

من: ببخشید .. حواسم نبود.

سریع رومو برگردوندم و گذاشتم مهربان تو بهت خودش بمونه. این بار با دقت از خیابون رد شدم. مهربانم بی حرف دنبالم میومد.

نمی تونستم اصلا " بهش نگاه کنم. سر به زیر رفتم تو ماشین نشستم. حالا مگه من می تونم خودمو نگه دارم؟

قاعدتا " باید خجالت می کشیدم یا معذب می بودم اما بدبختی این بود که تا چشمم به مهربان می افتاد یاد آهنگه می افتادم (الو سلام) وای فکر کن صورت مهربان با صدای تتلو چه شود.

برای اینکه بیشتر سه نکنم سرمو برگردوندم سمت شیشه و تا آخر مسیر رومو برنگردوندم.

ولی خدایی چه حکمتیه که من هر چی بغل تو بغل پیش میاد به رام با مهربانه؟؟؟؟ این مهربان دیگه زیادی من و بغل کرده. دیگه باید به یاد من و به گیره نمیشه که این جوری. دیدن یه نظر حالا ما میگیم بغلم یه بار اما این درست نیست هی هی بغل بغل صورت تو حلف که ... خلافه ... خدا پیغمبر چی میگن؟ باید به یاد عقدم کنه که لااقل حلال شه این به غلا دیگه. خ.ب حالا خوبه کسی و پیدا نکردم یه جوری با آیه و دلیل خودمو می بندم به ریش این مهربان.

خندهام گرفته بود از فکرهام. یعنی این بدبخت آگه می فهمید من دارم چه نقشه‌هایی به راش می کشم ...

اما خدایی خیلی بچه خوبی بود مهربان. امروز رسماً "جونمو مدیونش بودم. مدیون این مهربان ... مهربان ... کیا ... کیا بهتره. مدیون کیا بودم.

چه اسم مخفف و کمی هم داره ها .

اوه آنا اسم خودتو ندیدی؟؟؟ از تکرار دو حرف درست شده؟

ول کن بابا. حالا من برای خودم کلی فکرای خنده دار می کنم تو چرا جدی می گیری. من و مهربان گی میره این همه راهو. مهربان حیفه گیر من بیوفته حروم میشه.

به فکر خودم خندیدم.

خلاصه رسیدیم دم خونه و من تندی رفتم سی دی نقشه‌ها رو آوردم و دادم به مهربان.

امتحانا شروع شده. امروز اولین امتحانه. از اونجایی که ظاهراً "مدیران محترمه هم من و به چشم استاد نمی بینن به رام مراقبت گذاشتن. حالا یا دلیلش همینه یا اینکه اینا هم فهمیدن من زیادی بی کارم.

بقیه مراقبها همه از بیرون دانشگاه اومدن. تو همه سنی هم هستن. از دخترای هم سن من تا زنهای خیلی بزرگ‌تر.

با یکی از دخترها جور شدم. رشه اش ریاضیه. یه سه سالی از من بزرگتره. قراره از ترم دیگه اینجا تدریس کنه. اسمش مهتابه. اونم آوردن مراقبت که با محیط دانشگاه آشنا به شه. سرگرم حرف زدن بودیم. که صدامون کردن که بریم. وقت امتحان شده بود.

رفتیم آموزش. امتحان تو سه طبقه برگزار می شد. تو سالن و کلاسها صندلی چیدن و شماره گذاری کردن. از اونجایی که من خیلی خوش شانسم طبقه سوم به من افتاد. مهتاب قرار بود همون طبقه اول بمونه.

هن کنان از پله‌ها رفتم بالا. یه میز گذاشته بودن تو سالن که مسئول امتحانات روش نشسته بود و کلی پوشه که برگه های امتحانی توشون بود رو میز قرار داشت.

پوشه‌ها دو رنگ بودن. سبز و آبی. سبزه‌ها برای امتحانات سالن بود و آبی‌ها برای امتحانای توی کلاس‌ها.

رفتم سمت میز و به خانم سفری مسئول امتحانا سلام کردم. یه لبخندی زد و یه حال و احوالی کرد باهام و یکی از پوشه سبزا رو داد دستم و گفت: راهرو کوچیکه.

تشکر کردم. یه نگاه به برگه‌ها انداختم راهرو کوچیکه؟؟؟

سالن یه راهروی گنده داشت که وسطش قد یه کلاس یه راهروی کوچیکی داشت. که این راهروئه دقیقا "جلوی در آسانسور بود. رسما" هر کی از در آسانسور بیرون میومد این راهروئه تو حلقش بود.

۱۷ تا دانشو با من بودن. یه نگاه به برگه‌ها انداختم. به نظر امتحان آسونی میومد. همه‌اش تستی بود. حوصله نداشتم نگاه کنم ببینم درسشون چیه و استادشون کیه.

یه ده دقیقه صبر کردم که بچه‌ها بشینن رو صندلی‌هاشون. از همین الان خوابم گرفته بود. چه جوری یک ساعت به این بچه خنگا موقع امتحان زل بزنم من آخه؟؟؟

پشتمو کردم به بچه‌ها و هندزفریمو از جیبم در آوردم و آروم گذاشتم زیر مقنعه‌ام تو گوشم و آهنگو پلی کردم.

خوشحال و شاد با ریتم آهنگ برگشتم سمت دانشجوها. برگه‌ها رو پخش کردم و امتحان شروع شد.

با اینکه شاگردای من زیاد بودن اما خوب چون دانشگاه بزرگ بود هنوز خیلی از دانشجوها بودن که نمیشناختم.

تکیه داده بودم به دیوار و واسه خودم آهنگ گوش می‌کردم که دیدم این بچه‌ها مثل ماست نشسته‌ان و این ور اون ورو نگاه می‌کنن. ردیف آخرم که سه نفر نشسته بودن. دو تا پسر و یه دختر که دختره وسط نشسته بود و این دو تا پسر هم چسبیده به دیوار. البته فقط صدلیه‌هاشون

چون خودشون تا کجا خم شده بودن و کله اشون رسما " وسط برگه دختره بود. اول به روی خودم نیاوردم. گفتم بچه ان . خنگنو درس حالیشون نیست حالا یه سوال موردی نداره. دختره هم که راضیه. اما بعد ۱۰ دقیقه دیدم نه. اینا بیشتر از اینکه به برگه خودشون نگاه کنن تو برگه دختره ان. آروم تکیه امو از دیوار گرفتم و رفتم سمتشون. تا من و دیدن یکم خودشون و جمع کردن. خندهام گرفت. گفتم: سرتون تو برگه خودتون.

تا خنده امو دیدن یکی از پسرا گفت: خانم خیلی سخته به خدا.

دختره گفت: راست می گن استادشم سخت گیره.

به روی خودم نیاوردم سخته که سخته چی کار کنم. دوباره راه افتادم رفتم جای خودم ایستادم. این خنگاه به همه درسا میگن سخت. برگشتم دیدم اون سه تا دوباره به حالت قبلی خودشون برگشته انو بقیه هم سرشون مثل برج نگهبانی همه اش می چرخه.

هر چی به روی خودم نیاوردم دیدم نمیشه اینا هم از رو دست هم نگاه می کردن هم حرف می زدن هم غلطهای همو می گرفتن. دیگه کارم شده بود هی از این ور برم اون ور به گم حرف نزنید به برگه خودتون نگاه کنید. سرتون تو برگه خودتون باشه. مشورت نکنید. شده بودم زبل خان به این تذکر می دادم تا می رفتم سراغ اون یکی این اولیه بر می گشت به حالت اول. دیگه آخریا می خواستم کله هاشون و بگیرم بچرخونم سمت برگه هاشون. این یک ساعت امتحان همچین نفسمو گرفت که تو دلم دعا می کردم همه اشون بیوفتن دل من خنک به شه بس که حرصم دادن.

ساعت دومم خوب نبود. بچه ها یه امتحانی داشتن که فرمول و مسئله داشت. ۶ تا پسر بودن که کنار هم نشسته بودن. یکی که اصلا " چیزی نمی نوشت کاریم نمی کرد. یکیشون یکم می نوشت از این ور سالن به اون ور سالن اشاره می کرد تا جواب به گیره. یکیشون که رسما " کج نشسته بود و به طور همزمان هم برگه جلویی هم پشتی هم بغلی رو می دید.

انقده دلم می خواست بزمنشون اما هر چی به برگه این چند نفر نگاه می کردم می دیدم اگه اینا ۶ تایی با مشورت تم که بشینن بخوان امتحان بدن. از این ۶ تا مغز جواب یک سوال کامل هم در نمیاد. واسه همین به همون تذکر دادن قنأئت کردم. اما بعد که سرو صدای حرف زدنشون بلند شد مجبور شدم جای دو سه تا از این خنگا رو عوض کنم.

وای چی به گم از این امتحانا. هم جالب بود هم اعصاب خورد کن. چیزهایی می دیدم که تو این ۶ سال دانشجوییم ندیده بودم. یه بار یه پسره بود که رسماً "۶ بار جاشو عوض کرده بودن که تقلب نکنه آخرشم جلوی چشمهای گرد شده من یه تیکه کاغذ و که تقلبش بود و گذاشت تو دهنش و جوید و بعدم قورت داد. حالا من مثل مونگلا یک ساعت داشتم فکر می کردم که این واقعا "کاغذ و خورده؟ من اصلاً" نفهمیدم کی و از کی تقلب گرفت.

از دستهایشون که نگم انگاری کاغذ پایپروسه. از کجا تا کجا می نوشتن رو دستهایشون. قبل امتحانم زودتر میومدن و رو صندلیشون و رو میزشون فرمولا و جوابا رو می نوشتن.

یه بار مراقب بچه‌هایی بودم که امتحان بناهای تاریخی داشتن. یه پسره بود که رسماً "برگه‌اش سفید بود هیم می گفت می تونم پاشم برم امتحانم و حذف کنم. هر چی هم بهش میگم بابا اومدی نشستی حضورتو با امضا اعلام کردی الان بری برات صفر رد می کنن. بعد از نیم ساعت که بهش فهموندم نمی تونه بی خیال امتحان به شه دیدم سرشو مدام می بره تو برگه جلوییش و سرک میکشه. هر چی چشم غره رفتم به روی خودش نیاورد هر چی گفتم نکن بازم به روی خودش نیاورد. آخرم صدام کرد و گفت: ببخشید یه بنا هست تو هند خیلی معروفه اسمش چی بود؟؟؟؟؟؟
..... منارجونبون؟؟؟؟

چشمهام از تعجب ۴ تا شده بود اونقده شوکه شده بودم که یادم رفته بود امتحانه و نباید چیزی به گم.

با بهت گفتم: منارجونبون؟؟؟؟ اون تاج محله

انقده دوست داشتم یه خنگ کودن تنگش ببندم که نگو. دیگه تا آخر امتحان پیشش نرفتم هر چی هم صدام کرد فایده نداشت.

عالمی داشتن این دانشجوها واسه خودشون. انقده روشون زیاد بود که به مراقب به عنوان یه پایه ثابت برای تقلبشون نگاه می کردن.

قیافه منم مهربون هر کی من ومی دید فکر می کرد تقلب آزاده.

یه بار واسه خودم خوشحال نشسته بودم که آخ جون این دانشجوها خوبن و تقلب و اینا نمی کنن. چشمم خورد به یه پسره دیدم هی به دستش نگاه می کنه هی نگاه می کنه. آروم بلند شدم رفتم بالا سرش. در این جور مواقع یعنی یارو یه چیزی تو دستش داره.

رفتم و گفتم: بدش به من.

سرشو بلند کرد و با یه لبخند ترسون گفت: چیو بدم؟؟؟

جدی نگاهش کردم و گفتم: هر چی تو دستته رو بده بهم.

همون جور که نگاهم می کرد مشتشو آورد بالا و گذاشت کف دستم. به کف دستم نگاه کردم. یه کاغذ مچاله شده تو دستش بود که توش ریز ریز تقلب نوشته بود. می خواستم بهش چشم غره برم اما گفتم گناه داره سخته میکنه الان.

با التماس گفت: نگاهش نکردم ترو خدا صورت جلسه نکنید.

نه تو نگاه نکردی روح عمه بزرگ من بود که هی کله اشو می کرد تو مشت تو.

با اخم گفتم: تا آخر امتحان سر تو بلند نمی کنی. تکون بخوری برگتو می گیرم.

یه باشه ای گفت و رفت. همه اش مراقبش بودم که اگه تقلب کرد باز برگه اشو بگیرم. چشمم خورد به پاش. یه صندل پوشیده بود چشمهام در اومد دلم سوخت به راش.

آخی طفلی ببین تو این سرما دمپایی پوشیده. بزار برم تقلبش و پس بدم با این وضعیت داره به سختی درس می خونه گناه داره.

همون جور با خودم داشتم به راش دلسوزی می کردم و چشمم هم به صندلش بود. پاشو بلند کرد رو پنجه و آرنجشو گذاشت رو زانوش. چشمم خورد به صندلش. مات مونده بودم. فکر کردم اشتباه دیدم یکم رفتم جلو تر اما نه درسته درسته. عصبی رفتم جلوش.

با تعجب سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد. با اخم گفتم: کارت ورود به جلسه اتو بده.

گیج نگاهم کرد و کارتشو بهم داد.

-: چیزی شده؟ من که تقلب نکردم دیگه.

اخممو بیشتر کردم و به کارتش نگاه کردم. مهدی احمدی. کارتشو تا کردم و گذاشتم تو جیبم و گفتم: پاتو بزار زمین تا آخر جلسه هم حواسم بهت هست. اگه پاتو بلند کردی یا نگاهت حتی اگه شده اتفاقی بره رو برگه کسی برگه رو می گیرم ازت و نمرهات میشه ۰.۲۵ صدم. فهمیدی؟؟؟

پسره مات نگاهم کرد. رومو برگردوندم و رفتم اون سمت سالن. مرتیکه خجالت نمیکشه. من و بگو که چقدر دلم به راش سوخت. می خواستم خودم برم جواب سوالا رو بهش بدم. اه اه اه بین ترو خدا. تقلب نوشته چسبونده به کف کفشش که پاشو بلند میکنه بتونه بخونه. هیچکیم که نیاد به گه کفشتو در آر بینیم توشو که.

این دانشجوها اگه انقده فکر و خلاقیت برای درس خوندنشون می زاشتن تا الان پرفسورا گرفته بودن.

از این مدل تقلبها زیاد داشتیم. من معمولا فقط تقلب و می گرفتم صورت جلسه نمی کردم. بدبختا گناه داشتن.

یه بار یکی از دانشجوها که به نسبت سنش زیاد بود و دیدم که دکمه های بلوز مردونه اش از رو شکم تا کجا که باز نیست. اول تعجب کردم اما یکم که نگاه کردم، آخه من فضول باز بودن دکمه ملت، دیدم تو شکمش پره تقلبه. هر وقت رومو برمی گردوندم طومارشو در میاورد و از روش می نوشت من و که می دید می زاشت تو لباسش. حالا من روم نمی شد که بهش به گم تقلب و از تو لباست در آر بده به من. رفتم به یکی از مراقبهای مرد گفتم.

بساطی داشتیم سر امتحانات.

یه بار مراقب یه کلاس بودم. آروم برای خودم یه صندلی گذاشته بودم و به دانشجوها نگاه می کردم. یه چند تاییشون بودن که پیدا بود درسشون و خوندن و تند تند می نوشتن یه چند تایی هم بودن که مثل حیوونهای بی آزار آروم یه گوشه نشسته بودن و فقط به در و دیوار نگاه می کردن. اما یکی دو نفری هم بودن که به قصد تقلب اومده بودن. یه برگه برداشتم و به سوالا نگاه کردم. امتحان تنظیم شرایط محیطی بود.

سوالاش آسون بود. حوصله‌ام سر رفت بود عجیب. بلند شدم یکی دو دور تو کلاس چرخیدم. به یکی دو نفر گفتم صاف بشینن. سرشون رو برگه خودشون باشه.

اما بازم حوصله‌ام سر رفته بود. از پشت تو برگه یکی از دخترا سرک کشیده بودم. این انگاری از همه خنگ تر بود. هیچی ننوشته بود. دلم به راش سوخت.

سرمو بردم کنار گوشش و گفتم: سوال ۲ رو نفهمیدی؟؟؟

یه تکونی خورد برگشت نگاهم کرد. گفت: نه خیلی درسش سخته. هر چی فکر می‌کنم یادم نمیاد.

یکم نگاهش کردم. خوب زیادم خنگ نبود. آروم آروم شروع کردم به گفتن جواب اونم تند تند جوابو می‌نوشت.

جوابو که گفتم صاف ایستادم و خیل شیک قدم زدم و رفتم جلو. رفتم کنار صندلی اون یکی دختره که بچه درس خون بود و از اول داشت می‌نوشت. یه نگاه کردم تو برگه‌اش. سوال ۷ و ننوشته بود.

یکم این ور اون ور و نگاه کردم و دوباره خم شدم و جواب اون سوالو بهش گفتم. کلی تشکر کرد و گفت: مرسی به خدا خیلی خوندم اما سخته. استادشم خیلی سختگیره. ترم قبل نصف کلاسو انداخت.

چشمهام در اومد چه استاد عقده ایی.

وای انقده بدم میومد از این استاد مزخرفها که الکی زور می‌گن و امتحانای سخت پدر درار می‌گیرن که به گن ماها خیلی حالیمونه و شما هیچی ...

منم از لجم یکی یکی می‌رفتم بالا سر بچه‌ها می‌دیدم هیچی ننوشتن بهشون می‌گفتم.

سرمو از رو برگه یکی از دخترها بالا آوردم. آخی بیچاره فقط به ۲ تا سوال جواب داده بود منم ۲ تا بهش گفته بودم فکر کنم قبول شه دیگه.

خوشحال و راضی سرمو بلند کردم و صاف ایستادم که چشمم خورد به ماهان که با اخم کنار در کلاس ایستاده بود.

واه واه هیچ وقت ماهان و این ریختی ندیده بودم.

از همون جا گفتم: سلام؟ دکتر حالتون خوبه؟؟؟

با حرف من دانشجویها حواسشون جمع ماهان شد و یکی یکی شروع کردن به سلام کردن و یکی دو نفرم دستشون و بلند کردن که سوال بپرسن.

با تعجب به دانشجویها نگاه کردم. آروم خم شدم و از همون دختره که کمکش کردم پرسیدم: این استاد تونه؟

دختره گفت: آره استاد مفتون. خیلی سخت گیره.

از همون جا نیشم باز شد و آروم صاف شدم. چشمهامو ریز کردم و به ماهان نگاه کردم. ماهان همراه با چشم غره بهم اشاره کرد که برم پیشش حالا جرات نداشتم که برم جلوش.

آروم آروم و پا کشون رفتم جلوش. با اخم سرشو آورد جلو و گفت: هر چقدر کمک کردی به سه. نبینم دیگه به کسی کمک کنیا. تو مثلاً "استادی همین کارها رو می کنی که دانشجوی ازت حساب نمی بره دیگه.

آی حرصم گرفت. آی حرصم گرفت

با چشمهای عصبانی به ماهانی که الان می خندید نگاه کردم. یه ابرویی به رام بالا انداخت و با همون لبخند حرص در آرش بی توجه به دانشجویها رفت بیرون. آخ دلم می خواست یه لگد جانانه مهمونش کنم. اما حیف که پام جلوی دانشجویها کوتاه بود.

با چشم ماهان و دنبال کردم حسابی که دور شد از لجم یکی یکی بالا سر همه رفتم و دو ، سه تا سوال دیگه ام بهشون گفتم. عقده ای ۱۹ تا سوال سخت داده بود بهشون.

ولی دلم خنک شد. چاره داشتم اون جلو می ایستادم و جواب همه سوالا رو می خوندم تا بنویسن. اما خوب نمی شد.

ولی به گم که فرداش خدا تلافیشو سرش در آورد.

مراقب تو سالن بودم. سالنم که بزرگ به ۷-۸ تا مراقب داشت. منم اون جلوی جلو ایستاده بودم. به ۱۰ دقیقه ای از شروع امتحان می گذشت که ماهان اومد سر رسید. به کتاب زیر بغلش بود و از همون جلوی ورودی شروع کرد یکی یکی جواب سوال بچه ها رو دادن. جوری که من از این دور می دیدم یک پسر جوان کتاب به دست مدام خم میشه رو برگه دانشجوها.

مراقب اول بهش اشاره کرد که آقا سریع تر برو جات به شین.

ماهان به نگاهی کرد و هیچی نگفت. رفت سراغ دانشجوی بعدی. یکم که جلوتر اومد مراقب دوم بهش گفت: آقا صندلیت کجاست برو سر جات به برگه بقیه هم نگاه نکن.

دوباره ماهان چیزی نگفت. من که داشتم می مردم از خنده. مراقبها هیچ کدوم ماهان و نمی شناختن. منم صدام در نمیومد.

ماهانم با اون تیپی که اون روز زده بود مثل پسر بچه های دانشجو شده بود. معمولاً "با کت و شلوار و تیپ رسمی میاد دانشگاه اما اون روز با یه پیراهت مردونه چهار خونه که مخلوتی از رنگها بود و یه شلوار جین تیره اومده بود. برای همین کمتر از سنش می زد.

انقده ذوق می کردم به یکی غیر منم گیر می دادن و فکر می کردن دانشجوئه. امیدوار می شدم. حالا این ماهان خان هم می فهمید که کسی به استادی قبولش نداشته باشه چه حالی به آدم دست میده.

خلاصه هی ماهان میومد جلو و هی مراقبها گیر می دادن بهش. بعد از اینکه تقریباً همه مراقبا به بار بهش تذکر دادن طاقتش تموم شد و گفت: من استادم نه مراقب. همه متعجب بهش نگاه می کردن.

مهتاب اومد کنارمو گفت: راست میگه؟؟؟

من که به زور خنده امو کنترل می کردم با سر گفتم آره.

وای که چقدر دیدن قیافه عصبانی ماهان حال می داد.

اما به گم از استاد عزیز مهربان محبوب دانشجوها. انقده خوب بود هیچ کس نه از خودش نه از امتحانش بد نگفت. همه هم خودشو دوست داشتن هم درسشو. هر کسی هم که ازش سوال می پرسید با لبخند جوابشو می داد.

کلا" این مهربان زیادی خوب بود پسر بابا

گذشت و بالاخره بعد دو هفته و نصفی امتحانا تموم شد و هم دانشجوها هم ما خلاص شدیم.

آخیش ... یه دو هفته تا شروع ترم بعدی وقت داشتم که استراحت کنم. کلی برای خودم فیلم و کتاب جور کرده بودم و قصد نداشتم یک لحظه هم پامو از خونه بزارم بیرون. البته اگه پریسا اجازه می داد.

خاله اینام قرار بود خانوادگی سه نفری برن شمال ویلاشون. از ماما اینام خواسته بودن که برن باهاشون. من که کلی کولی بازی در آوردم که نمیاممممممممممممممممممممممممممممممم

من می خوام دو هفته تو خونه بخورم و بخوابم و از خونه تکون نخورم البته بیشتر منظورم این بود که از کنار فیلمهام تکون نمی خورم.

بابا هم کار داشت گفت نمی تونه بره. این شد که قرار شد ماهان اینا خودشون برن شمال.

خوب خوش بگذره بهشون.

به خاطر صبح زود بیدار شدنم نمی تونم دیگه زیاد بخوابم حتی اگه شب دیر به خوابم بازم صبح زود بیدار میشم.

بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم. خمیازه کشون داشتم می رفتم سمت آشپزخونه که با جیغ ماما تقریبا" سخته کردم. دوییدم سمت آشپزخونه ببینم چی شده.

مامان داشت با تلفن حرف می زد. رنگش شده بود گچ دیوار. تنش می لرزید. گوشی تو دستش فشرده می شد. هی می زد به صورتش و مدام می گفت: یا محمد ... یا ابوالفضل خدایا خودت

رحم کن ... سیمین چی شده ... کجا؟؟؟ کدوم بیمارستان؟؟؟ باشه ... باشه الان میرم ... حمید چی؟؟؟ خوبه؟؟؟؟؟ طوریش نشده؟؟؟ شوکه است..... باشه باشه الان حاضر میشم ... منتظرتم

خشک شده جلوی در آشپزخونه ایستاده بودم و به مامان نگاه می کردم و سعی می کردم حرفهاشو تو ذهنم تجزیه و تحلیل کنم ... اما نمی شد ... مغزم یاری نمی کرد ... خاله سیمین ... بیمارستان ... عمو ... ماهان

به زور دهنمو باز کردم و از مامان که گیج دور خودش می چرخید و گریه می کرد و به سرو صورتش می کوبوند و همه اماما رو به کمک می طلبید پرسیدم: مامان ... خاله چی شده ؟؟؟؟

مامان یه لحظه با صدای من تو جاش ثابت شد و نگاهم کرد. دوباره اشک تو چشمهاش جمع شد و با بغض و گریه و ناله گفت: بیچاره شدیم ... سیمین اینا تو جاده تصادف کردن سیمین حالش بده رسوندنش بیمارستان. الان دارن منتقلش می کنن تهران. حمید هم حالش خوب نیست اما انگار تو تصادف چیزیش نشده

به زور خودمو راضی می کنم که پرسم: مامان ... ماهان چی ؟؟؟؟

مامان دوباره تو جاش خشک میشه .

چشمهاش کشاد میشه. یه ترس بزرگ میشینه تو چشمهاش: یا حضرت زهرا ... بابات در مورد همه حرف زد غیر ماهان نکنه .. زبونم لال

یهو محکم دو دستی زد تو سرشو رو زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن و ناله سر دادن.

مامان: یا حسین مظلوم خودت بهمون صبر بده جوون به اون خوبی به اون نازنینی ... آنا ... آنا ... اگه بابات چیزی نگفت حتما " ماهان مرده که هیچکی هیچی در موردش نمیگه .. چرا هیچکس خبری از ماهان نمیده ؟؟؟؟ چرا ماهان نرفت بیمارستان ...

الهی بگردم. سیمین می گفت بچهام دیشب دیر اومد خونه همه اش این چند وقته دنبال کارهای

شرکتش بوده. الهی پسرم حتما " خسته بوده تو ماشین خوابیده ... بمیرم برای ماهانم. گل

پسرم ماهان بیچاره ... خاله چه جوونی بود ماه بود ... هیچکی از ماهان حرف نمی زنه. بابات

چیزی نگفت. حتما " نمی خواست خبر بد و پشت تلفن به گه. بریا همین گفت سریع حاضر شو

بریم حمید بهمون احتیاج داره ... وای خدا بیچاره شدیم ... بیچاره حمید ... بیچاره سیمین

بغض کرده بودم. با حرفهای مامان و ناله هاش تو چشمهام اشک جمع شده بود. هنوز مبهوت و خشک شده جلوی در آشپزخونه ایستاده بودم و به مامان و گریه‌اش نگاه می‌کردم. زنگ در حیات من و مامان و به خودمون آورد و از جا پروند.

مامان مثل فنر از جاش پرید و رفت تو اتاقش و یه دقیقه بعد حاضر و آماده اومد بیرون. به من نگاه کرد که هنوز خشک شده بودم.

گفت: تو نمی‌ای؟؟؟

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با سر به گم نه.

مامان دوید و از خونه خارج شد.

مبهوت به یه نقطه نگاه می‌کردم.

همه رفتن بیمارستان. خاله حالش بده ... ماهان معلوم نیست چی شده ... عمو حمید داغونه ...

خاله باید عمل به شه ... خدایا کمکش کن ... به همه اشون به خاله نیرو بده تا بتونه عمل و

تحمل کنه ... به عمو صبر بده و به ماهان

نمی‌دونستم برای ماهان چه دعایی بکنم. نمی‌دونستم ماهان در چه حالیه. یعنی ممکنه که ...

نه ... نه نه.....

بغض تو گلوم گیر کرده بود. اشک تو چشمهام جمع شده بود اما

تند تند نفس می‌کشیدم قلبم تو سینه می‌کوبید صورت ماهان میومد جلوی چشمهام ...

خنده‌اش ... چشمکهای شیطونش سر به سر گذاشتنش

زانو هام خم میشه. می‌شینم روی زمین.

تصویر ماهان جلومه.

ماهان متعجب وقتی تو خونه امون من و دید و تازه شناختم ... بهت زده از تغییراتم ... ماهان تو

پله‌ها ... تو چشمه‌هات نگاه می‌کنم و میگم بی معرفت ...

تو دانشگاه ماهان و می بینمو می خورم زمین. ماهان توجهی نداره

میرم قبل تر میرم به ۵ سال پیش ... ماهان اذیتم میکنه و هر چی جیغ می کشم می خنده ... مامان چشم غره میره بهم ... ماهان شیطون میخنده و زبون در میاره ...

ماهان از یکی از دوستانم خوشش میاد. اومده خونه ما و دو ساعته دنبالمه و میگه دوستمو دعوت کنم خونه امون که مخش و بزنه ... راضی نمیشم ... می خواد بهم شام بده ...

یکی از دوست دخترهاش سه پیچ شده و بازم آویزون من شده ماهان میره دنباله دختره و می خوان سوار ماشین به شن. میرم جلو دست به کمر ... یه دست رو شکمم ... آروم آروم راه میرم. جیغ و می کشم سر ماهان ...

تو خجالت نمی کشی دو روز دیگه بچوات به دنیا میاد بازم دنبال کثافت کاری هستی ... این دختره عوضی دیگه کیه ؟؟؟؟

جیغ و دادی می کنم .. دختره سخته میکنه و در میره ... من و ماهان سوار ماشین میشیم ... ماشین راه میوفته ... به هم نگاه می کنیم و می خندیم....

دو تایی از درخت انجیر تو باغچه بالا رفتیم. رو درخت نشستیم و انجیر چیدیم و خوردیم. وقتی اومدیم پایین همه تنمون به خارش افتاد.

دو تامون بچه شدیم. پسرا می خوان فوتبال بازی کنن. یه یار کم دارن. ماهان دستمو میکشه و میگه من یار اونا. می خواد که من دروازه به ان به شم. یکی از پسرا اعتراض میکنه. ماهان میره جلوش. تو چشمهات نگاه میکنه و میگه: اگه آنا بازی نکنه منم بازی نمیکن. حرفی داری؟؟؟
تو اوج ناراحتی با یاد آوریش لبخند می زنی.

از خاطرات دور بر می گردم به حال به چند هفته پیش به مهمونی خونه خاله اینا.

ماهان خوشحال با آهنگ قر میده . همراه با خواننده می خونه. ادا اصولاش روده برم می کنه از خنده.

لبخند می زنی.

صورت خندونش جلوی چشممه. دلم آتیش می گیره. یعنی ممکنه دیگه این صورت و نبینم. این آدم شیطون و دل شاد و بی غمو

نمی دونم چقدر ... تا کی تو خاطراتم غرق بودم که صدای در خونه رو شنیدم. هوا تاریک بود. من هنوز همون جا دم در آشپزخونه نشسته بودم. بغض کرده اما بی اشک.

در خونه باز شد. مامان و بابا اومدن تو.

صدای گریه مامان میومد. قلبم از کار افتاد. حتما "

از جام بلند شدم. رفتم بیرون. بی حرف ایستادم. مامان التماس می کرد.

مامان: مسعود تروخدا بزار بیام. دیگه گریه نمی کنم.

بابا با اخم اما بغض کرده گفت: نه نمیشه. تو میای همه‌اش گریه می کنی دل حمید بیچاره رو خون می کنی اونم با اون حالش . نبینم من رفتم خودت پاشی بیایا. من میرم شاید بتونم حمید و بفرستم خونه . داغونه .

بالاخره از جام تکون خوردم. رفتم جلو و گفتم: بابا منم میام.

بابا و مامان چشمشون به من افتاد. تعجب کردن. من هیچ وقت بیمارستان نمی رفتم. نه بیمارستان نه مراسم ختم. نه سوم . هفتم. نمی رفتم.

چشمهای مامان هنوز اشکیه. گریه‌اش بند نمیاد. چشمهای بابا هم قرمزه. قلبم تند می زنه. بابا هم گریه کرده. پس حتما " حدس مامان درست بود و ماهان ...

بابا از بهت حرفم بیرون اومده. محکم گفت : اومدی گریه نمی کنی ها گفته باشم. به اندازه کافی مامانت اونجا نوحه سرایی کرد.

مظلوم نگاهش کردم و با سر گفتم باشه.

بابا انگار دلش به رام سوخت: من میرم تو ماشین تو هم سریع بیا.

تندی رفتم تو اتاق و هر چی دم دستم بود و پوشیدم. دوییدم تو حیاط. اونقدر هول بودم که با زانو خوردم زمین. توجهی نکردم. ذهنم خالی بود. خالی از هر فکری خالی از هر احساسی. از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. راه افتادیم.

در طول مسیر یک کلمه هم حرف نزدیم. می ترسیدم. می ترسیدم که بپرسم. که بخوام بدونم. می ترسیدم تحمل دونسته ها رو نداشته باشم. ساکت موندم.

تا وقتی که بی خبر باشم به امیدی دارم. که شاید اشتباه کنم.

اما مامان گریه کرد. بابا گریه کرد پس حتما "یه بلایی سر ماهان اومده. حتی جرات نمی کردم در مورد خاله بپرسم. اما اینکه می رفتیم بیمارستان نشونه این بود که خاله هنوز زنده است. هنوز تو بیمارستانه. یه لحظه صورت شاد و خندون خاله و ماهان از جلوی چشمهام کنار نمی رفت. خاله با اون همه مهربونی. با اون همه محبت. لبخند ... حالا ...

ماهان قلبم فشرده شد ... خدایا

از شیشه ماشین به گذر سریع منظره ها نگاه می کردم. مثل زندگی که خیلی تند از جلوی چشمهام رد می شد. مثل خاله مهربونم مثل ماهان شیطون

ماشین ایستاد. به خودم اومدم. باید پیاده می شدم. دستم و نمی تونستم از رو پام بلند کنم تا در و باز کنم.

بابا بهم نگاه کرد. حالمو فهمید. آرام گفت: می خوام تو ماشین بشینی و بالا نیای؟؟؟

نه باید می رفتم. باید می دیدم. باید می فهمیدم.

با سر گفتم نه. به زور دستمو بلند کردم و در و باز کردم. پیاده شدم. دم آسانسور شلوغ بود. بابا ایستاد.

به بابا نگاه کردم.

-: من ... با پله میرم ... طبقه چندمه؟

دوباره بابا نگاهم کرد. انگار از تو صورتم می خوند که چقدر داغونم که تحمل صبر کردن و ندارم.

آروم گفتم: طبقه ۴.

دویدم. از پله‌ها دویدم بالا. نمی دونم این همه جون و انرژی و از کجا پیدا کرده بودم. حتی مثل همیشه نفسم نمی گرفت. با همه توانم دویدم. رسیدم به طبقه ۴. در پله‌ها رو هل دادم. خودمو پرت کردم تو سالن.

به چپ و راست نگاه کردم. یه تابلو بود. دویدم سمت راست. بعد باید می پیچیدم سمت چپ. بخش مراقبت‌های ویژه.

دویدم. از پیچ سالن رد شدم و بعد

دیدم دیدمش ایستاده ... مضطرب ... آشوب زده ... داغون ... شکسته ... نابود ... اما زنده ... اما سالم ... اما سرپا ...

دیگه زانو هام نکشید. دیگه نتونستم ادامه بدم. تو چشمهام اشک حلقه زد. بغضم ترکید. اشکم چکید رو گونه هام. زانو هام خم شد..... خورد زمین..... نشستم.... با چشمهای ابری به ماهان نگاه کردم.... به ماهان سالم که راه می‌رفت و بی قرار بود.

دستم‌ها مو گذاشتم جلوی صورتم. قد یه دقیقه بی صدا اشک ریختم . دلم آرومتر شد. باید پا می‌شدم. باید می‌رفتم پیش ماهان. ماهان سالمه. عمو سالمه. باید خاله رو ببینم.

آروم بلند شدم. با قدمهای سست رفتم جلو. یه قدم .. چشمم به ماهان بود... شونه هاش خم شده بود ... دو قدم ... حال زاری داشت ... به یکی نیاز داشت که کنارش باشه ... که دلداریش بده ... سه قدم که بتونه بهش تکیه کنه ... که بتونه سرشو بزاره روشونه هاش ... که بهش به گه همه چی درست میشه ... که به گه خدا بزرگه ... خدا می بینتت ... چهار قدم به یه آدم محکم احتیاج داره.... یه آدم قوی یه آدم مقاوم که تحمل بار سنگین شونه های اون و داشته باشه ...

قدمهای سستم محکم شد ... پنج قدم ... با انرژی شد ... شش قدم ... تند شد ... هفت قدم ... شدم کوه انرژی ... شدم نیرویی که لازم داشت ... رفتم جلوش ...

ماهان داشت قدم رو می‌رفت. بی قرار قدم می‌زد و زیر لب یه چیزایی می‌گفت.

رسیدم کنارش . ایستادم . آروم صدایش کردم.

-: ماهان

تو اوج بی قراری ایستاد ... برگشت سمتم ... سرشو بلند کرد ... اخم غلیظی کرده بود ... چشمهای قرمزشو بهم دوخت ... تو همین یه روزکلی شکسته بود. اینو هم می دیدم هم حس می کردم. با دیدنم سرش کج شد. چشمهای قرمزش پر اشک شد. اخمه‌اش باز شد ... شد یه پسر بچه مظلوم ... یه بچه بی پناه ... کسی که به حمایت نیاز داشت ...

بی کلام نگاهم کرد. انگار کمک می خواست. انگار منتظر بود که من کاری بکنم. که حرفی بزنم ... یه قدم به سمتش برداشتم. اشک چشمه‌اش بیشتر شد ... دو قدم ... چونه اش لرزید. چشمهای قرمزش خیس شد... شونه هاش تکون خورد... اشکش جاری شد ... با دستهای بازوهاشو گرفت. خودشو بغل کرد...

گریه‌اش بی صدا بود. اما همون گریه بی صدا باعث شد دو قدم فاصله رو با یه قدم بلند طی کنم. خودمو بهش رسوندم. دستمو گذاشتم رو بازوش ... بهم نگاه کرد.

بی حرف کشیدمش سمت صندلیهای گوشه دیوار. نشوندمش رو صندلی. خودمم نشستم کنارش. آروم بازوشو نوازش کردم. که آروم به شه ... که بدونه یکی کنارشه ...

خودشو کج کرد سمتم ... همون جور گریه می کرد ... بی صدا ... مظلوم ... پیشونیش و گذاشت رو شونه امو اشک ریخت ... گریه کرد ... لرزید ...

آروم آروم بازوشو نوازش کردم. الان سکوت به راش بهتر بود. باید خودشو خالی می کرد. باید آروم می شد. باید خودشو پیدا می کرد.

نمی دونم چقدر تو همون حالت گریه کرد. تا آروم شد. تا ساکت شد. دیگه نلرزید. شونه هاش ثابت شد. دیگه گریه نکرد. خوابش برد.

از دور مهربان و دیدم که به سمتمون میاد. رسید جلومون. از همون دور چشمهای متعجبشو دیده بودم. با چشمهای گرد اومد کنارمون و گفت: ما ...

فرمون. آقا حمید از تو ماشین جابه جا میشه و سیمین خانم پیاده میشه و همون جور که میره اون سمت ماشین خم میشه و یه نگاهی هم به چرخ جلوی ماشین می ندازه و چون ترسیده بوده گریه می کنه. تو همون لحظه یه ۲۰۶ هم رو یخها سر می خوره و کنترل ماشین از دستش در میره و با سرعت میاد می زنه به سیمین خانم و ایشون پرت میشن بالا و میوفتن چند متر جلوتر.

پاهشون شکسته. عمل کردن تو پاهشون میله گذاشتن و گچ گرفتن. به سرشونم ضربه خورده. سرشونم عمل کردن و خدا رو شکر الان حالشون خوبه.

دلهم گرفت. الان می فهمیدم ماهان و عمو چی میکشن. عمو عاشق زنش بود. خاله رو بیشتر از هر کسی تو دنیا دوست داشت. شاید حتی بیشتر از ماهان. ماهانم به عشق پدر و مادرش زنده بود. بی خودی نبود که این جور شکسته.

سرمو بلند کردم و به کیا که هنوز داشت بهم نگاه می کرد گفتم: شما برید من هستم. اگه اتفاقی افتاد خبرتون می کنم.

کیا یه ذره نگاهم کرد و گفت: مطمئنید؟ اگه بخواید می تونم بمونم.

با دقت نگاهش کردم. پیداست اونم داغونه. می دونم خیلی با ماهان جوهره. یه جورایی مثل برادرن با هم. پس حتما "از صبح یه سره اینجا بوده. بیچاره داشت وا می رفت. یه لبخند زدم و گفتم: نه شما برید خیالتون راحت باشه. من تا صبح بیدارم.

یکم دیگه نگاهم کرد و گفت: باشه ، ممنون که می مونید. هر چی که شد خبرم کنید.

شماره اشو گفت و منم تو گوشیم زدم. خداحافظی کرد و رفت.

من موندم و ماهان. هنوز سرش رو شونه ام بود. یه تکونی خورد و یکم جا به جا شد. آرام سرشو از رو شونه ام برداشتم و گذاشتم رو پام. پاهشو تو خواب آورد روی صندلی و جمع کرد سمت شکمش.

یه زنگ به مامان زدم و گفتم شب می مونم بیمارستان. مامانم گفت کار خوبی می کنی. هر چند اولش خیلی تعجب کرد. من اهل بیمارستان رفتن و موندن نبودم. شاید مامان فکر کرده که من یکبار تو زندگیم دارم مثل یه خانم مسئولیت پذیر رفتار می کنم.

ماهان آروم خوابید مثل یه بچه. تا صبح بیدار بودم. تا صبح به ماهان که خودشو مچاله کرده بود اما آروم خوابیده بود نگاه کردم. دلم میخواست برم و از پشت شیشه به خاله نگاه کنم اما نمیخواستم با تکیون خوردنم ماهان و بیدار کنم.

تا صبح چشم رو هم نذاشتم. نزدیکای ۵ صبح بود که ماهان یه تکیونی خورد و آروم چشمه‌هاش و باز کرد. اولین چیزی که دید صورت من بود. گیج چشمه‌هاشو ریز کرد. دستی به چشمه‌هاش کشید و دوباره به من نگاه کرد.

آروم و گیج گفت: آنا تو اینجا چی کار می‌کنی؟؟؟

یه لبخندی زد و گفتم: خوب خوابیدی؟

یه لبخند قشنگ زد و گفت: توپ توپ خیلی آروم بودم. فقط نمی‌دونم چرا یه ذره تنم درد می‌کنه.

یادش رفته بود. دیروزو یادش رفته بود و شده بود همون ماهان همیشه. برای چند دقیقه شده بود همون ماهان قبل.

با همون لبخند سرش و چرخوند. چشمش که به در و دیوار بیمارستان افتاد صورتش جمع شد. اخماش رفت تو هم. یهو از جاش پرید. زیر لب آروم گفت: مامان
با چند قدم بلند خودش و رسوند پشت در شیشه ای.

هی سرک می‌کشید شاید یه چیزی به بینه. خیلی خسته بودم. اما دلم نمیومد بدون دیدن خاله از بیمارستان برم.

حدود نیم ساعت بعد یه پرستار از تو بخش اومد بیرون. ماهان که آروم نشسته بود و سرشو تکیه داده بود به دیوار و به در نگاه می‌کرد از جاش پرید. تقریباً "دوید سمت پرستار.

مدام حرف می‌زد و ازش می‌خواست بزاره یک دقیقه، فقط یک دقیقه بره تو و خاله رو به بینه. اونقدر گفت و گفت که بالاخره پرستاره راضی شد.

از جام بلند شدم و گفتم: ترو خدا بزارید منم ببینمشون.

خیلی قیافه‌ام زار و خسته بود که پرستاره دلش سوخت.

گفت: فقط بی سر و صدا . دو دقیقه هم بیشتر نشه.

با ذوق گفتم: شما بگید یه لحظه همون قدرم به رام کافیه.

پشت سر پرستاره رفتیم تو بخش از کنار تخت‌ها با کلی وسیله پر سر و صدا رد شدیم . پرستاره به یه تخت اشاره کرد و گفت: بفرمایید . فقط دو دقیقه.

این و گفت و رفت. ماهان رفت جلو و کنار تخت ایستاد من اما

خشک شده بودم. هنگ کرده بودم. ترسیده بودم. دوباره بغض اومد تو گلوم. با چشمهای گشاد به تخت و آدمی که رو تخت بود و می گفتن خاله سیمین مهربون منه نگاه می کردم. باورم نمی شد که این آدمی که رو تخت خوابیده خاله‌ی من ، مامان ماهان باشه.

حالا می فهمیدم مامان چرا اونجور گریه می کرد. حالا می فهمیدم بابا چرا چشمهایش قرمز بود. حالا می فهمیدم ماهان چرا شکسته.

اونی که رو تخت بود به هر چیزی شبیه بود غیر از خاله سیمین خوشگل من. خاله سیمین همیشه مرتب من. حمایتگر من.

چشمهای ابریم طاقت نیاورد و بارید. نفسم بند اومده بود.

جلوم رو تخت یه کوه کبود بود. سیاه، با کلی باند که به سر و پاهاش و بدنش پیچیده شده بود.

چشمهای خوشگل خاله تو پف و سیاهی گونه هاش گم شده بود. بدنش به خاطر ضربه و پرت شدنش ورم کرده بود. باد کرده بود. همه جاش کبود بود. صورتش خراشیده و زخمی بود. گله به گله خون مردگی بود.

پاهاش شده بود دوتا کنده درخت سفید رنگ که با وزنه بالا نگه داشته بودنش.

اشکهام بی اختیار می اومد رو گونه‌ام. طاقت دیدن خاله رو تو این وضعیت نداشتم. نمی خواستم اونجا باشم. نمی تونستم.

تحمل اینکه حتی تو خیالم خاله رو با اون قیافه تصور کنم نداشتم. خاله برای من همیشه همون زن خوشتیپ و خوشگل و مهربون بود. همون بود ...

نباید جلوی ماهان گریه می کردم. ماهان ناراحت می شد. اونم دردش زیاد می شد. الان به امید من آرومه. سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم: ماهان میرم بیرون تنهاتون می زارم.

ماهان بدون اینکه سر بلند کنه یا نگاه کنه سرشو تکون داد.

آروم رفتم بیرون. خودمو رسوندم به صندلی و آرنجامو گذاشتم رو زانو هامو و سرمو گرفتم تو دستم. نباید گریه کنم. اما مگه این اشک نفهم حالیش می شد. خودسر میومد پایین. یه چند دقیقه بعد که صدای پای ماهان و شنیدم سریع اشکامو پاک کردم که اون نبینه. اومد و آروم و بی حرف کنارم نشست. داشتم بهش نگاه می کردم.

سرشو تکیه داد به دیوار و آروم گفت: دیدیش؟؟؟ دیدی چه بلایی سر مامان قشنگم اومد؟ دیدی به چه روزی انداختنش؟

آروم گفتم: ماهان الان باید شاکر باشی. زبونم لال ممکن بود اتفاق بدتری بی افته. الان خاله زنده است و تا چشم رو هم بزاری خوب میشه و میشه همون سیمین جون خودم.

ماهان سرشو کج کرد و نگاه خیسشو بهم دوخت و گفت: آره خوب میشه. میشه سیمین جون

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم. تو سکوت و خلوت خودمون موندیم. ساعت ۷ بابا و عمو حمید اومدن. می خواستم بمونم اما به زور فرستادنم خونه و قرار شد مامان به یاد جای من بیمارستان. با اینکه تو بخش ویژه راهمون نمیدادن اما هیچ کدوم دلمون طاقت نمیآورد که هیچکی تو بیمارستان نباشه.

خلاصه با اصرار عمو من و ماهان رفتیم خونه. ماهان اول من و رسوند خونه و خودش رفت خونه خودشون. وقتی خواستم پیاده شم دستمو کشید. تو چشمهام نگاه کرد.

ماهان: "آنا واقعا" ازت ممنونم که دیشب اومدی. می دونم از بیمارستان خوشت نیامد. اما
واقعا "حضورت به رام یه نعمت بود. به آرامش رسیدم. همین که تو بودی آروم شدم. خیلی خیلی ممنون.

بهش لبخندی زدم و گفتم: باید می اومدم. می دونی که چقدر خاله رو دوست دارم. پس ازم تشکر نکن. برای خودم اومدم. برای دلم.

بهم خندید. به خنده قدرشناس. ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم.

یه هفته از تصادف می گذره. خاله همون روز صبح به هوش اومده. الان بهتره. بیچاره خیلی ترسیده. تا دردش شروع میشه گریه می کنه. دلمون خونه. بیچاره ماهان و عمو. دوباره از خاله آزمایش گرفتن همه چیز خوبه و نرماله. خاله رو امروز بردن خونه.

تو این یه هفته همه امون یه پامون بیمارستان بوده یه پامون خونه. مامان که هر وقت می ره بیمارستان انقدر که گریه میکنه همه به زور می فرستنش خونه.

تو وسایلم دارم می گردم. خاله بیچاره من خیلی تر و فرزند بود. یه دقیقه یه جا بند نبود. من موندم چه جوری می خواد این دوره ای که باید رو تخت تو اتاقش بمونه رو دووم بیاره.

دارم می گردم برای خاله فیلم و سریال پیدا کنم ببرم به راش که تو این مدت سرش گرم به شه.

خاله خوره فیلمه مثل خودم. عاشق فیلم هندیه. انقده که هی از کانالهای مختلف با زیر نویسهای مختلف فیلم هندی نگاه می کنه واسه خودش یه پا دیلماج شده. یه ۷-۸ تا فیلم هندی و ۳-۴ تا سریال کره ای برداشتم و گذاشتم تو کیفمو از خونه زدم بیرون. نمی شد سریال خارجیهامو ببرم. اونا قسمت های بد بد داشت زشت بود خاله به بینه. همین فیلم پاستوریزه ها خوب بود. اینا رو به بینه به گه آنا چه دختر پاک و خوبیه با این فیلمهاش.

مامان صبح پیش خاله بود تازه برگشته. منم الان دارم میرم اونجا.

وای خدا این پله ها آخرش من و می کشه. ولی خوب خاله بیشتر از این حرف ها به رام ارزش داره.

جلوی در خونه می ایستم تا نفس تازه کنم. نفسم که جا میاد زنگ و می زنم.

یه لبخند قشنگ می نشونم روی لبم. یه نفس عمیق می کشم.

در خونه باز میشه. ماهان پشت دره. لبخندم و عمیق تر می کنم.

من: به به استاد مفتون. چه عجب منزل تشریف دارین شما. چه خبر؟ چه حال چه احوال؟

ماهان و که داره می خنده به چل بازیام زندم کنار و رفتم تو. همون جور که دارم بلند بلند حرف می‌زنم میرم سمت اتاق خاله.

به خاطر پاهاش من و مامان یکی از اتاقهای پایین و به راش آماده کردیم که اونجا بمونه تا اطلاع ثانوی. دو روز طول کشید تا همه وسایلیشو از بالا به یاریم پایین. این ماهان و مهربانم کچل کردم بس که جاهای وسایل و عوض کردم. بدبخت‌ها آخرش دولا دولا دست به کمر راه می‌رفتن. یکی می‌دیدتشون فکر می‌کرد جفتشون حامله ان.

من: خوب کجاست این دختر خوشگل ما؟؟؟

بلند داد زد: خانم خوشگله کجایی؟؟ بین چی آوردم برات. ببین و دعا به جونم کن.

رفتم تو اتاق. عمو و خاله به سرو صدام و حرفهام می‌خندیدن. رفتم تو و به عمو سلام کردم و آروم گونه کبود خاله رو بوسیدم. هنوز یکم ورم داشت صورت و بدنش اما بیش ترش رفته بود. البته هنوز کبودیهاش مونده.

عمو نشسته بود رو تخت کنار خاله. یه نگاه به دو رو برم انداختم و به ماهان اشاره کردم و گفتم: ماهان پسر بی کار نباش. من مهمونم مثلاً" اون مبله رو بکش به یار بزار کنار تخت من بشینم با دوست جونم دو کلوم اختلاط کنم.

ماهان یه چشم غره بهم رفت و گفت: تو هنوز دست از سر من بر نداشتی؟ به خدا هنوز کمرم درد میکنه به خاطر جابه جایی وسایل. کیا که دو روزه تو خونه افتاده و از کمر درد نمی‌تونه تکون به خوره.

نیشمو باز کردم و گفتم: خوبه این جوری مرد میشی پسر. بد میگم عمو؟؟؟

برگشتم و به عمو نگاه کردم. عمو و خاله فقط می‌خندیدن. هیچ وقت خودشون و نمی‌نداختن وسط کل کلای من و ماهان. خوششونم میومد. هیچ وقت هم از حرفهایی که به ماهان می‌زدم ناراحت نمی‌شدن. می‌دونستن رابطه امون خیلی صمیمی تر از این ۴ تا شوخیه.

ماهان مبل و آورد و گذاشت کنار تخت. نشستم روش و از تو کیفم فیلمهارو درآوردم. دی وی دی پلیرمم در آوردم. دادم دست ماهان.

ماهان یه نگاه متعجب کرد بهشون و گفت: اینا دیگه چیه ان؟

ابرو انداختم بالا و گفتم: زشته پسر تو با این سن و قد و قواره و این مدرک دکتری که یدک می کشی هنوز نمی دونی اینا چیه ان؟؟؟ اینم من باید بهت به گم؟؟؟ خوب فیلم و دی وی دی پلیره دیگه.

ماهان دوباره بهم چشم غره رفت و با دندونای بهم فشرده با یه لبخند آروم گفت: شانس بیاری تنهایی گیرم نیوفتی. حالتو جا میارم.

با نیش باز چند بار ابروهامو انداختم بالا. حال می کردم زبونش بسته بود. جلوی خاله اینا نمی تونست زیادی چیزی به گه. اینم بر می گشت به علاقه زیاد خاله به من.

من: خاله تلویزیون که داری منم اینا رو آوردم که بتونی راحت این چند وقته از بی کاریت استفاده مفید کنی.

ماهان: اینا استفاده مفیده؟

برگشتم به ماهان نگاه کردم. داشت دونه دونه فیلمها رو نگاه می کرد.

ماهان: اینا چه جور فیلمین؟

با خنده گفتم: فیلم هندی و سریال کره ای.

ماهان برگشت و چپ چپ نگاه کرد و گفت: فیلم هندی کم بود حالا مامان و می خوام معتاد این سریالا بکنی؟ مواد فروش؟

زبونم و به راش در آوردم و برگشتم دیدم عمو و خاله دارن بلند بلند می خندن. ای وای دیدن آبروم رفت. با خنده نیشی شونه هامو انداختم بالا.

چون من موندم پیش خاله، عمو و ماهان تونستن برن بیرون و به کارهاشون برسن. تا ۱۲ شب پیش خاله موندم و کلی فیلم دیدیم و خندیدیم. ۱۲ هم ماهان رسوندم خونه.

این چند روزه هم‌هاش خونه خاله اینا بودم. از صبح میرم اونجا شب ماهان می رسونتم خونه. شده راننده دربست من. بیچاره با اون خستگی باید به یاد برسونتم خونه.

تا کسی پیش خاله نباشه ماهان و عمو نمی تونن به کارهاشون برسن. من که میرم اونجا اون دو تا هم با خیال راحت میرن سراغ کارهاشون.

یه چند باریم که به رام کار پیش اومد و باید می‌رفتم بیرون مامان اومد پیش خاله. تازه رسیدم خونه. از دو روز دیگه قراره فیزیوتراپ خاله به یاد خونه برای پاش. دیگه اون موقع حتما" باید باشم اونجا. همیشه خاله رو با یه مرد اجنبی تنها گذاشت.

خسته و کوفته میام تو خونه. مامان و بابا تو حال جلوی تلویزیون نشستن و حرف می زنن. چه عجب من این زن و شوهر و یه جا غیر از آشپزخونه دیدم.

-: اهل خونه سلام من برگشتم.

با صدای من مامان و بابا سرشون و بلند کردن.

بابا: سلام دخترم. خسته نباشی.

به بابا خندیدم.

مامان: سیمین خوب بود؟ چی کار می کرد.

خودمو پرت کردم رو مبل و همون جور که پامو دراز می کردم که بزارم رو میز گفتم: خاله هم خوبه. چی کار می تونه بکنه. نشسته هی سریال نگاه میکنه و می خنده. جالبیش اینه که این همه سریال شاد و غمگین به خاله دادم که به بینه از بین اون همه ماجرا تو فیلم تنها چیزی که نظرشو جلب میکنه لباس‌ها و وضع خونه زندگی بازیگراست.

مامان میخنده: سیمینه دیگه.

بابا: خوب فردا پس فردا هم می خوای بری؟

به بابا نگاه کردم و گفتم: آره باید برم پس فردا دکتر خاله میاد خونه .

بابا یه اشاره ای به مامان میکنه. مامان هم یه سری تکون میده به راش. مشکوک بهشون نگاه می‌کنم ببینم این ایما و اشاره‌ها جدید بود ندیده بودم تا حالا. چند روزه من نیستم معلوم نیست این دو تا چی کار می‌کردن تنهایی.

مامان: آنا جان می‌خوایم باهات حرف بزنیم.

گوشام تیز میشه. حواسم جمع. نه دیگه از مشکوکی گذشته یه خبرایی هست اینجا. چی می‌خوان به گن بهم که من شدم آنا جان؟؟؟ وای خاک به سرم نکنه ننه‌ام حامله است و می‌خوان خبر خواهر برادر دار شدنمو بهم بدن. وای که بی‌آبرو شدیم رفت. آخر عمری باید بشینم کهنه بچه ننه‌امو بشورم.

صاف نشستیم رو مبل و گوش به حرفم که ببینم اینی که می‌خوان به گن چیه؟؟؟

مامان دوباره یه نگاه به بابا میکنه و میگه: راستش من و بابات یه تصمیمی گرفتیم می‌خوایم بهت بگیم ببینیم تو هم موافقی یا نه.

خوب خدا رو شکر انگاری هنوز دست به کار نشدن برای بچه جدید. خوب اینم سوال داره؟ معلومه که من ۱۰۰٪ مخالفم.

مامان: راستش این چند روزه که همه‌اش خونه سیمین اینا بودی. از صبح میری و شب خسته و کوفته می‌ای.

خوب حالا که من دو روز نیستم شما به فکر بچه دیگه افتادین؟؟؟

مامان: خوب سیمین همیشه که تنها بمونه. از طرفی ماهان و حمیدم نمی‌تونن همیشه پیشش باشن. منم نمیتونم مدام برم اونجا. هر چی باشه سیمین نیاز به یه همدم داره. می‌دونیم که چند روز دیگه دانشگاهت شروع میشه. هنوز که بهت واحد ندادن. می‌خواستیم اگه به شه و تو راضی باشی کلاسها تو یه جوری بگیری که کمتر کلاس داشته باشی.

که پیام بچه به دنیا نیومده اتو نگه دارم؟ عمرا!"

مامان: مثل ماهان. یا صبح بری یا بعد از ظهر. می‌دونی که سیمین اینا تو ایران فامیل نزدیک ندارن. تو رو هم مثل دختر خودش دوست داره. می‌دونم که تو هم خیلی دوستش داری.

پریدم وسط حرف مامان و بی طاقت گفتم: وای مامان کشتی منو. چی می خوای؟ اگه قراره یه بچه دیگه به دنیا بیارین من شدیدا "مخالفم".

مامان که هنوز دهنش برای حرفش باز بود دهن باز خشک شد. یکم بر بر من و نگاه کرد. یهو بابا یق زد زیر خنده. مامان اخم کرد و رو به بابا گفت: نخند مسعود.

بعد برگشت سمت من و کوسنی که رو پاش بود و محکم پرت کرد سمتم که خورد تو صورتم و افتاد زمین.

مامان با حرص گفت: خجالت بکش دختر همین یه دونه تو، برای هفت دوره از زندگیم کافی هستی بچه می خوام چی کار. دختره بی حیا خجالت نمیکشه به من این حرف و می زنه.

منم مات مونده بودم که من چرا باید خجالت بکشم آخه یکی دیگه می خواست بچه دار به شه حمالیش می افتاد گردن من، من بدبخت خجالتش و بکشم؟؟؟؟

مامان: نخیرم هیچم این نیست. من و بابات تصمیم گرفتیم که تو یه چند ماه تا زمانی که حال سیمین بهتر به شه بری اونجا و خونه اونا زندگی کنی. این جوری وقت بیشتری هم برات میمونه و مجبور نیستی هی بین دو تا خونه رفت و آمد کنی. اگه تو اونجا باشی. حمید بیچاره هم می تونه به کار و زندگیش برسه. وقتهایی هم که تو میری دانشگاه من یا حمید می مونیم خونه. حالا نظر تو چیه؟ موافقی؟؟؟

رفتم تو فکر. مامان بدم نمی گفتا. این چند وقته به خاطر رفت و آمد خیلی خسته شده بودم. منم که اونجا مشکلی نداشتم. مثل خونه خودم راحت بودم. از دست این کتکها و غرغره‌های مامان هم خلاص می شدم.

چی از این بهتر.

با لبخند به مامان و بابا که منتظر چشم به من دوخته بودن نگاه کردم و گفتم: اگه قول بدین تا برگشت من یه بچه دیگه نیارین که جامو به گیره موافقم.

یهو مامان خیز برداشت سمت من که لهم کنه. بابا ریسه رفت از خنده. منم مثل فنر از جام پریدم و در رفتم تو اتاقم.

انگاری بابا همچینم بدش نمیومدا. خیلی خوشحال می خندید.

فردا رو بگو که باید بشینم ساک و زنبیل جمع کنم. برم کوچ.

یه صبح تا ظهر جمع کردن وسایلم طول کشید. بقیه روزم که صرف چیدن اتاقم تو خونه خاله اینا شد. خاله خیلی خوشحال بود.

همه اش می گفت: آنا که اینجاست اصلا" زمان و بی حرکتی و احساس نمی کنم. بس که این دختر با حرفه اش و کاره اش آدمو می خندونه و شاد میکنه.

دیگه فکر کنم خاله جان روشن نشد به گن آنا در نقش میمونه به رام. حالا هر چی. حاضریم همون نقش و داشته باشم اما خنده رو لبهای خاله باشه.

از صبح تا حالا که ساعت نزدیک ۱۱:۳۰ شب شده ماهان و ندیدم. اصلا" خونه نیومده. عمو یه دو سه ساعتی هست که برگشته. زینت خانم هم سه ساعته که رفته.

بنده خدا میاد غذا درست میکنه و میره. نه که من آشپزی نو بلدم این غذا سنتی ها راه دستم نیست. خاله هم که نمی تونه بپزه. اینه که میاد برای دو روزمون غذا درست میکنه و میره.

از اونجایی که عمو خسته بود و گشنه. منم وسایل شامو آوردم و چیدم رو یه میز تو اتاق خاله که همه با هم غذا بخوریم. خونه ما پاتوقمون آشپزخونه بود. اینجا پاتوقمون شده اتاق خاله.

با هم نشستیم بودیم و می گفتیم و می خندیدیم که صدای در اومد. دو دقیقه بعدش ماهان اومد جلوی در اتاق خاله. تکیه داد به در و با یه لبخند خسته به ماها نگاه کرد.

- سلام خوبین؟ خوش می گذره بی من؟؟؟؟ چه صدای خنده اتونم تا هفت تا خونه اون سمت تر میاد.

خاله: خسته نباشید پسر. چی کار کنیم از دست این آنا نمیشه نخندید.

منم یه سلام کردم . بیچاره خستگی از سرو روش می‌بارید.

با همون خستگی لبخند زد و گفت: مرسی خوبم. خوبه که شادین.

بعد رو به من کرد و گفت: آنا حاضر شو برسونمت خونه. بشینم دیگه نمی‌تونم پاشم.

نیشمو باز کردم به راش. خنگه هنوز خبر نداشت که من اومدم اینجا اطراق کردم.

با همون نیش باز گفتم: هستم حالا.

ماهان یه نیمچه اخمی کرد و گفت: پاشو دیگه می‌گم خسته‌ام دو دقیقه بگذره چون ندارم از جام تکون بخورم.

یه چشمک به خاله و عمو زدم و از جام بلند شدم و گفتم: نمی‌خواد بیا بریم من شامت و بدم بهت. خودم بعداً" با آژانس میرم.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه. ماهانم دنبالم. کیف و کتشو انداخت رو مبل و دنبالم راه افتاد و گفت: لازم نکرده با آژانس بری این وقت شب. خطرناکه.

برگشتم با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اوهو ... ایول غیرت. تو از این کارا هم بلد بودی بکنی ما خبر نداشتیم؟ باشه زنگ می‌زنم دوست پسر من به یاد دنبالم.

تا این و گفتم یهو اخمای درهمش از هم باز شد و ردیف دندوناش پیدا شد و با ذوق و خوشحال گفت: دیدی گفتم ... دیدی گفتم . می‌دونستم. خودم می‌دونستم که دوست پسر داری دیدی لو دادی؟؟؟؟

یعنی دوست داشتم یکی بکوبونم تو سر این پسره. همچین ذوق می‌کرد و دستهاشو به هم می‌کوبوند که آدم و یاد این پسر بچه‌ها می‌نداخت که به خاطر یه ماشین کنترلی ذوق زده ان.

هم حرصم گرفته بود. هم خنده‌ام. به راش یه زبون بلند در آوردم و رفتم سمت آشپزخونه. خیر سرش خسته بود مثلاً".

رفتم و به راش غذا گرم کردم با مخلفاتش آوردم گذاشتم رو میز. چشمش که به غذا افتاد انگاری جون گرفت. همچین افتاده بود رو غذا که گفتم الانه که خفه به شه.

با تعجب گفتم: تو مگه ناهار نخوردی؟؟؟

با دهن پر گفتم: چرا ساعت ۱۲ ظهر خوردم. یه سره داشتیم کار می کردیم. نرسیدیم دیگه چیزی بخورم.

با هر کلمه ای که می گفتم یه تیکه از غذاش می ریخت بیرون. صورتو جمع کردم و گفتم: خيله خوب حالا نمی خواد چیزی بگی. غذا تو بخور نجسبه تو گلوت.

تند تند غذاشو خورد. تموم که شد با لبخند تکیه داد به صندلی و یه دستی به شکمش کشید.

ماهان: وای خدا چقدر گشنه ام بودا. خدا خیرت بده دختر. خیر از جوونیت ببینی. یه دوست پسر خوب خدا بزاره تو کاسهات.

من: وای ماهان چه بی حیا شدی تو. الان اگه مامانم بود کلی لبشو گاز می گرفت.

با نیش باز ابرو انداخت بالا و گفتم: نخیرم اگه خاله بود می گفتم یه آمینم بچسبون تنگش. خدا زودتر قسمت کنه.

یه چشم غره بهش رفتم که صدای زنگ گوشیش تاثیرشو از بین برد. ماهان تندی دست کرد تو جیبش و گوشیش و برداشت. یه نگاه بهش کرد و یهو از جاش بلند شد.

ماهان: الو رامین تویی؟؟؟ کجایی پسر؟ می دونی چقدر منتظرت بودیم؟؟؟

:-

ماهان: الان رسیدی؟

:-

ماهان: باشه باشه میام. تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام صبر کن میام.

:-

مهمون خودمی. این حرفها چیه. میام الان. خداحافظ.

تماس و قطع کرد و برگشت سمتم و گفتم: آنا من باید برم یه کاری تو شرکت به رام پیش اومده. دیر میام به مامان اینا بگو. فعلاً"

این و گفتم و مثل نور رفت سمت مبل و وسایلمو برداشت و از خونه زد بیرون. منم هاج و واج رفتنشو نگاه کردم. ای بیچاره. این پسر که تازه برگشته بود خونه. طفلی چقدرم خسته بود.

از جام بلند شدم و میز و جمع کردم و رفتم تو اتاق خاله اینا. عمو با دیدنم گفتم: ماهان رفت؟؟؟

من: آره عمو گفتم یه کاری تو شرکت داره که باید بره.

عمو سری تکون داد و گفتم: این بچه آخر خودشو می کشه با این همه کارش.

لبخند زدم و گفتم: عمو جون شما نگران نباشید ماهان از پس کارهاش بر میاد.

عمو هم خندید.

من: من دیگه برم بخوابم. شبتون به خیر.

عمو: شب به خیر دخترم.

خاله: شب به خیر عزیزم. راستی من فردا ساعت ۸:۳۰ باید برم بیمارستان. نمی خواد زود بیدار شی. یکم استراحت کن. این چند وقته خیلی خسته شدی.

یه لبخند زدم و سرمو تکون دادم. از اتاق اومدم بیرون و از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاق خودم. اتاق خاله اینا مال خودشون بود. برای همینم من ترجیح دادم که اتاق وسطیه رو بگیرم. اتاق من قبل از اتاق ماهان بود. سمت راست پله ها. از جلوی اتاق من باید رد می شدی که بررسی به اتاق ماهان.

رفتم تو اتاقم و از ذوق اینکه می تونستم بعد مدت ها یه خواب درست و حسابی و طولانی داشته باشم زود خوابم برد.

صداش وقتی با پسر حوله ایه حرف می زد عصبی بود اما در عرض یه ثانیه لحنش عوض می شد
وقتی با من حرف می زد خیلی آروم بود. خیلی مهربون.

آروم سرمو از رو سینه اش برداشتم. سرمو بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. تقصیر خود خرم بود.
اگه دیشب بهش می گفتم که قراره اینجا بمونم این جووری نمی شد.

ماهان نگران با کمی تعجب نگاهم کرد. هنوز دستاش رو شونه هام بود.

خودشو خم کرد تا کمی هم قدم به شه و بتونه صاف به صورتم نگاه کنه.

ماهان: تو اینجا چی کار می کنی دختر؟؟؟ دیشب نرفتی یا صبح زود اومدی؟؟؟ می دونی که
مامان اینا رفتن بیمارستان؟؟؟

تو چشمه اش نگاه کردم با انگشت به اتاقم اشاره کردم و گفتم: خواب بودم. تو دیشب زود رفتی
نشد بهت بگیم. من قراره یه چند وقت خونه شما بمونم. این جووری خاله هم تنها نمی مونه.

ماهان اول تعجب کرد. کم کم تعجبش رفت و جاشو به یه نگاه مهربون داد. یه لبخند قشنگم اومد
رو صورتش.

یه دستش و از رو شونه ام برداشت و لپمو کشید و در حالی که می خندید گفت: آنا خانمی خیلی
گلی.

این و گفت و همراه با لبخند چرخید و رفت سمت اتاقش. منم موندم مات و مبهوت و گیج از این
همه اتفاقهای یهویی که پشت هم افتاد و هنوز نتونسته بودم هضمشون کنم.

دستم بی اختیار بالا رفت و نشست رو گونه ای که ماهان کشیده بودتش. دست دیگه ام رفت رو
قلبم. چشمهام بسته شد.

گونه ام داغ بود. مثل تن گرم ماهان. قلبم تالاپ تولوپ می کرد مثل قلب ماهان همون موقع که
کشیده بودتم تو بغلش. صدای قلبمو به همون وضوح و بلندی صدای قلب اون لحظه ماهان
می شنیدم.

آروم چشمهامو باز کردم. سرم کج شد. به در اتاق بسته ماهان نگاه کردم.

-: این پسره چی میگه ؟؟؟ بغل و لپ کشی و اینا نداشتیم قبلا"

با اینکه با ماهان خیلی راحت بودم اما این چیزا نبود. عادی نبود. همه تماسمون تو همون دست دادن و چهار تا سقلمه زدن و مشت و لگد خلاصه می شد. بزرگ ترین تماسمون همونی بود که تو بیمارستان تو اون شرایط اتفاق افتاده بود. همین.

از فکر کردن خسته شدم. با دستم صورتمو مالیدم و گفتم: ماهان امروز حالش خوبه انگاری.

دوباره چشمهام خواب آلود شد. یادم رفت که داشتم می رفتم دستشویی که دست و صورتمو بشورم. راهمو کج کردم و رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت و چشمهام بسته شد.

تازه چشمهام در حال گرم شدن بود که

مثل فنر از جام پریدم و ایستادم. یه نگاه به لباسام کردم. تازه به صرافت این افتاده بودم که ببینم ماهان و دوست لختش تو چه وضعیتی دیدنم.

سریع رفتم جلوی آینه قدی ایستادم و به خودم زل زدم. از پایین شروع کردم به دیدن. انگشتای پام از زیر شلوار دامنی گشادم پیدا بود. کمر شلوارمم تا روی استخوانای لگنم بود. خوبی این لاغر شدنم این بود که به خاطر فرم بدنم کمرم باریک نشون می داد و باسنمم که یکم پهن و برجسته بود تو شلوار خیلی قشنگ پیدا بود.

تاپ آستین کوتاهمم قدش کوتاه بود و این جور که ایستاده بودم. یک سانت و نیم از شکمم به صورت یه خط باریک پیدا بود. یقه تاپم هفت بود. چشمم افتاد به صورتم. صورت رنگ پریده که به خاطر خواب زیاد پف کرده بود. لبهای درشت و چشمهای متوسط. قیافه ام داغون بود.

دیشب حس شستن صورتم و پاک کردن آرایشمو نداشتیم برای همین با همون آرایش خوابیده بودم. انقدم که ماشال... من تو خواب و بیداری دست به صورتم می کشم و صورتمو می مالم همه آرایشم پخش شده بود. رژ صورتی تندی که دیروز زده بودم کشیده بود یه طرف و سمت چپ چونه ام به صورت پخش شده صورتی بود. پای چشمهامم به خاطر پخش شدن ریملای چشمم سیاه شده بود. چون دستمم همه اش به چشمم این مداده از دو طرف چشممو سیاه کرده بود تا شقیقه هام رفته بود و شده بودم شکل راکن که دور چشمه اشون سیاهن. از همه افتضاح تر موهام بود که تو خواب شکسته بود، پیچیده شده بود و شده بودم شکل بیابونیا....

نیشمو باز کردم و گفتم: اولاً" که شما با این هیكلتون كم كم تا يه سال ديگه اين ريختي غذا بخوريد شايد يه ده كيلو اضافه كنيد. بعدشم بايد تقويت به شيد. اينا به را بدنتون خوبه. مفيده. به زينت خانم هم گفتم كه براتون سوپ بپزه با قلم گاو. بخوريد يكم استخوانتون تقويت به شه. خاله يه نگاه به من كرد و گفت: چرا تو خودت نمي خوري؟ چايي آوردي خودت تلخ خوردي. كمپوت كه اصلا نخوردی. الانم اين بشقاب بزرگ و براي من آوردی و خودت يه دونه سيب برداشتي. چرا خودت نمي خوري؟ تعارف مي كني؟؟؟

با خنده گفتم: خاله يه نگاه به من بكنيد. آخه به من مياد اهل تعارف باشم؟

سيبمو بلند كردم و نشون خاله دادم و گفتم: همين يه دونه سيب براي من كافيه.

بعدم يه گاز گنده از سيب زدم. اما خوب خودم كه مي دونستم به رام كافي نيست. دلم ضعف مي رفت. اما غذا تعطيل بود. وعده به وعده بايد غذا مي خوردم. ميان وعده همين سيب يا يه استكان چايي تلخ كافي بود به رام.

خاله يه تيكه سيب گذاشت دهنشو گفت: راستي تلفن كي بود زنگ زد؟

سيبمو قورت دادم و گفتم: دكتر اور توپدتون بود. گفت ساعت ۶ مياد.

خاله يه نگاه به ساعت كرد و گفت: نيم ساعت ديگه. اما حميد هنوز نيومده.

من: آره ديگه نيم ساعت ديگه. عمو رو مي خوانين چي كار؟ من هستم ديگه. اگه كاري چيزي داشت به من ميگه خوب.

ديگه بي حرف ميوه امون و خورديم و من بشقاب خاله رو برداشتم و بردم تو آشپزخونه. زينت خانم غذا رو آماده کرده بود و داشت حاضر مي شد كه بره.

ازش تشكر كردم. خدائي اگه نبود مرده بوديم از گشنگي. من وماهان كه هيچي عمو هم كه وقت نداشت خاله هم كه نمي تونست تكون به خوره. از بي غذايي مي مرديم.

سر ساعت ۶ زنگ زدن. رفتم و بدون اينكه به تصوير آيفون نگاه كنم در و باز كردم. رفتم جلوي آينه شالمو درست كردم.

دیدم بخوام هی درست کنم بیشتر گند می‌زنم حیثیتم و به کل به باد می‌دم هر چند مطمئن نبودم که تا الان به باد نداده باشمش. چون دکتره خیلی بد داشت می‌خندید.

خودمو از جلوی در کنار کشیدم و با دست اشاره کردم و گفتم: بفرمایید خواهش می‌کنم. بفرمایید. خاله جان تو اتاق هستن.

یه تشکری کرد و اومد تو خونه. در و پشت سرش بستم و راهنماییش کردم به سمت اتاق خاله.

دکتر که وارد اتاق خاله شد دیدم خاله هم یه لبخند قشنگ زد. به من نگاه کرد و یه چشمک ریز زد و یه اشاره به دکتر کرد. منم پشت سر دکتر ایستادم و جوری که نتونه ببینتم نیشمو باز کردم و انگشت شصت و اشاره جفت دستامو به هم چسبوندم و شکل دایره درست کردم و سه تا انگشت دیگه ام صاف ایستادن و با یه اشاره به خاله فهموندم که پرفکت. دکتره عالییه.

خاله از کارم خنده‌اش گرفت ولی چون دکتره داشت مستقیم بهش نگاه می‌کرد نمی‌تونست به خنده.

دکتر و خاله سلام و احوال پرسوی کردن و دکتره وسایلشو در آورد و با یه چیزی پای خاله رو چرب کرد و شروع کرد به ماساژ دادن و انجام دادن حرکات اولیه

من دیگه وا نستادم. فعلاً" با من کاری نداشتن. یه با اجازه گفتم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه. رفتم سراغ یخچال که یه شربت آب پر تقال برای دکی جون درست کنم. شربت و درست کردم و داشتم هم می‌زدم که در خونه باز شد و ماهان کیف به دست وارد شد. از همون جلوی در یه سلامی گفت و صاف اومد تو آشپزخونه. چشمش که به من افتاد یه ابروش رفت بالا.

متعجب پرسید: برای من رو گرفتی؟؟؟

با سر به شال روی سرم اشاره کردم.

یه پشت چشم به راش نازک کردم و گفتم: نه که تو خیل مهمی بایدم برات رو بگیرم. نه بابا

نگاهش رفت سمت شربت تو دستمو با ذوق با یه حرکت لیوان و از دستم قاپید و قبل از اینکه بتونم اعتراضی بکنم یه نفس سر کشید.

تا ته که شربت و خورد از خیر دو قطره آخرش گذشت و گفت: آخیش چه حالی داد. واقعا" نمونه ای نیومده به رام شربت درست کردی.

با حرص یه مشت به بازوش زدم و گفتم: گمشو چه خودتم تحویل می گیری . برای تو نبود که. برای آقای دکتر بود ولی تو خوردیش.

ماهان یه ابروش رفت بالا و گفت: آقای دکتر دیگه کیه؟؟؟؟

همون جور که می رفتم سمت یخچال تا دوباره شربت درست کنم گفتم: فیزیوتراپ خاله است. الان تو اتاقه.

صدای ماهان و می شنیدم که آرام گفتم: مامانم و با دکتره تنها گذاشتی؟؟؟؟

با تعجب برگشتم نگاهش کردم دیدم یه اخمی کرده. یهو برگشت رفت سمت اتاق خاله.

وا این پسره چش بود؟ دکتره که خاله رو نمی کشه. بعدم دکتر محرمه خوب.

شونه ای بالا انداختم و شربت و درست کردم و بردمش سمت اتاق. دم در که رسیدم یه دستی به شالم کشیدم و با لبخند اومدم پیام تو که دیدم ماهان دست به سینه با اون هیبت گنده اش جلوی در اتاق ایستاده. پشتش به من بود و منم هیچ رقمه نمی تونستم از کنارش رد شم.

آروم صدایش کردم. برگشت سمتم. یه نگاه به من و یه نگاه به شربت تو دستم کرد. دستشو آورد جلو و شربت و گرفت و گفت: مرسی.

دوباره برگشت سمت خاله اینا. اما از جاش تکون نخورد.

هنگ مونده بودم. این یعنی نمی خواد بیای تو اتاق؟؟؟؟

این پسره چرا یهو این ریختی شد؟؟؟؟ الان این غیرتی شده مثلا"؟؟؟؟ چه یهو ناگهانی. حالا دکترش پیرم بود این ریختی می کردی؟ خوب خنگی دیگه پیر بود خوشحالم می شد تو بری تو اتاق. بی خیال شونه ای بالا انداختم و رفتم رو مبل جلوی تلویزیون نشستم و کانال ها رو بالا و پایین کردم.

یه یک ساعت بعد دکنره کارش تموم شد و رفت. خواستم تا دم در بدرقه‌اش کنم که ماهان گفت:
آنا جان مامان کارتون داره.

ابروم رفت بالا. چه مهربون شده ماهان. آنا جان. یوف

یه خداحافظی سریع گفتم و رفتم تو اتاق خاله.

من: جانم خاله کارم داشتی؟؟؟؟

خاله متعجب نگام کرد و گفت: نه عزیزم کارت نداشتم.

اخم کردم: پس این ماهان چی میگه؟ نداشت یه دقیقه درست و حسابی دکنره رو ببینم. اه ...

خاله با لبخند گفت: دیدی دکنره رو؟ چه جوونه برازنده ای هم بود. ازم پرسید تو دخترمی یا نه.
منم گفتم فرقی با دخترم نداری.

خوشحال نیشم تا بنا گوش باز شد. ولی دکنره خنگ بودا گفتم اتاق خاله این طرفه. چه جور
مدرک گرفته این دککی خوشگله؟؟؟؟

صدای عصبانی ماهان از پشت سرم هم منو هم خاله رو سکنه داد.

ماهان: بی خود کرده پسره هیز. اصلاً" نباید جوابشو می دادی.

برگشتم دیدم ماهان با یه اخم غلیظ داره به ماها نگاه می کنه.

خاله: وا چرا جوابشو ندتم؟ پسر به این خوبی. حیفه.

ماهان: همین که گفتم. خوشم نمیاد یکی به یاد تو خونه امون و آمارمون و در بیاره. از این به بعدم

این دکنره خواست به یاد به من خبر بدین. یا من خونه باشم یا بابا. خوب نیست دو تا زن تنها با
یه مرد تو خونه باشن.

این و گفت و روشو برگردوند و رفت. من و خاله کف بر شده بودیم.

خاله با ذوق گفت: پسرم غیرتی شده.

آروم آروم رفتیم سمت آسانسور. انگاری من و سمت قتلگاه می بردن. پاهام پیش نمی رفت. جلوی در آسانسور ایستادیم. ماهان دکمه اشو فشار داد. انگار قلب منو فشار داد. با چشمهای مضطرب به شماره های آسانسور نگاه کردم.

۱ ... ۲ ... ۳ ... ۴ ...

با صدای دینگی آسانسور تو طبقه ایستاد و ماهان دستش و جلو برد و در آسانسور باز کرد. صدای موسیقی آسانسور بلند شد. ماهان رفت تو آسانسور. منتظر نگام کرد تا منم سوار شم. پامو بلند کردم که بزارم جلو.

یهو پامو کشیدم عقب و تندی به ماهان گفتم: وای ماهان تو برو من یکی از وسایلمو جا گذاشتم. برو الان منم بر می گردم.

ماهان: خوب صبر می کنم تا برگردی.

من: نه نه تو برو الان میام.

دیگه منتظر نمودم که باهاش چونه بزوم دویدم سمت خونه. در آسانسور بسته شد و صدای حرکتش به گوشم رسید. برگشتم و یه نگاه به آسانسور کردم. راه رفته رو برگشتم و رفتم سمت پله ها. یه نفس راحت کشیدم. آخیش به خیر گذشت.

با دو از پله ها پایین رفتم و خودمو رسوندم به پارکینگ و ماشین ماهان. چون دویدم بودم نفسم بند اومده بود و صورتم سرخ شده بود.

ماهان با تعجب به صورتم نگاه کرد.

ماهان: چرا نفس نفس می زنی؟ چرا دویدی؟؟؟

همون جور بریده بریده گفتم: چون ... معطل ... بودی ...

ماهان: معطل بودم که بودم. ببین با خودت چه کردی؟ شدی لبو. دیگه این جوری عجله نکن.

یه لبخندی زدم و ماهان راه افتاد. اومدیم از در پارکینگ بیایم بیرون که به خاطر یه ماشین دیگه که داشت از جلومون رد می‌شد مجبور شدیم صبر کنیم. راننده اون ماشین هم برای ادب برگشت سمتمون که تشکر کنه که یهو هم من هم اون پسر خسته خشک شدیم.

من: وای خاک به سرم.

این و اونقدر بلند گفتم که ماهان با تعجب برگشت سمتم و گفت: چیه چی شده؟

ناراحت و رفتم.

من: هیچی از همین امروز بازار شایعه به راهه برامون.

ماهان با تعجب گفت: شایعه چی؟ چرا؟

یه اشاره به ماشینی که الان کامل از جلومون رد شده بود کردم و گفتم: ایم پسر یکی از خاله زنگترین شاگردام بود. این ترمم فکر کنم باهاش کلاس دارم. الانم که من و تو رو با هم دیده که با یه ماشین از تو پارکینگ اومدیم بیرون. هیچی دیگه همین الان تو کل دانشگاه میپیچه که من و تو با هم رابطه داریم و یه همچین چیزایی.

از تهمت اصلاً "خوشم نمیومد. نمی‌فهمیدم مسائل خصوصی ماها چه ربطی به دانشجوها داره آخه.

ماهان بی خیال شونه اشو بالا انداخت و گفت: بی خیال آنا برای مردم که نمی‌تونیم زندگی کنیم. ماها هر کاری بکنیم اونا هر چی دوست داشته باشن می‌گن. بهش فکر نکن. خودتم اذیت نکن. خوش به حالش چقدر راحت فکر و زندگی می‌کرد. همینکه بهش میگم ماهان بی‌غم. به دلش بد راه نمی‌ده.

با امیدواری و حرفهای ماهان یکم دلم آروم گرفت. راه افتادیم و رفتیم دانشگاه.

رفتیم دفتر اساتید و آموزش و لیست دانشجوهامون و گرفتیم و هر کی رفت سمت کلاس خودش.

ساعت ۸:۱۰ بود. وارد کلاس شدم. هم همه ای تو کلاس بود. تا من رسیدم صداها قطع شد. یه نگاه به کل کلاس کردم. پسر خاله زنکه تو همین کلاس بود. چه شانسی. صبحمو باید با اون شروع

می‌کردم. رفتم رو صندلیم نشستیم. وسایلمو گذاشتم رو میزو برگه اسامی و گرفتم تو دستم که یه نگاهی بهش بندازم.

سرم پایین بود. تک و توک از گوشه و کنار کلاس صدای حرف و اینا می‌شنیدم. یهو گوشام تیز شد. صداها به رام مفهوم‌تر شدن.

-: آره آبتین خودش دیده اتشون از تو یه خونه اومدن بیرون.

*: با مفتونه. خوش به حالش. خیلی خوب کسیو تور کرد.

=: مفتون ازش سر تره.

+: نه بابا حیف این دختره به این خوبی گیر مفتون بی افته.

*: یکی نیست استاددا رو جمع کنه. فقط به دانشجوها گیر می‌دن.

-: بزار اینا هم با هم خوش باشن چی کارشون داری؟

خون خونمو می‌خورد. دلم می‌خواست پاشم همه اشون و یه کتک سیر بزنم. اما به زور جلوی خودمو گرفتم.

با سردترین نگاهم به کلاس نگاه کردم و گفتم: سلام فکر کنم من و بشناسید. مفخم هستم. این جور که از زمزمه‌ها پیداست خیلی هم معروف شدم.

بزارید اول ترمی گفتنی‌ها رو به گم که دیگه حرف و حدیثی پیش نیاد. زندگی خصوصی استاددا به خودشون ربط داره و هیچ کدوم از ماها مجبور نیستیم در مورد روابط فامیلی و خانوادگی خودمون برای شماها توضیح بدیم. خوشم نمیاد که در مورد خودم و زندگی خصوصیم حرف و حدیثی بشنوم.

هر حرفی از دهن هر کسی بیرون به یاد و به گوش من برسه بهتره که خود طرف بره درسشو حذف کنه چون اگه این کارو نکنه بی برو برگرد یه نمره صفر تو کارنامه‌اش داره.

این از درس من. مطمئنم اساتید دیگه هم خوششون نمیاد مسائل خصوصیشون ورد زبون همه باشه. پس حواستون به دهنتون و حرفهاتون باشه.

این و گفتم و خیلی خونسرد و محکم شروع کردم به حضور و غیاب. صدا از کسی در نمی اومد.

معمولا" روز اول کلاس به معارفه و گفتن روش تدریس می گذشت اما از اونجایی که می خواستم از همین اول کار اقتدارم نشون بدم. دقیق یک ساعت و ربع کامل درس دادم. این دانشجو هام از ترسشون صداشون در نیومد. خوب که حالشون و گرفتم. خسته نباشیدی گفتم و منتظر موندم یکی یکی بی سرو صدا از کلاس برن بیرون.

از خودمو اقتدارم خوشم اومده بود. الان دیگه همه منو به رسمیت می شناختن.

جلوی گاز تو آشپزخونه ایستاده بودمو داشتم غذا درست می کردم. حالا غذای غذا هم که نبود. چون اسم نداشت. کلی چیز میزو با هم قاطی می کردم. خودم که می گفتم غذای ژاپنی و ایناست. فلفل دلمه ای و سیب زمینی و قارچ و هویج و کلی چیزای دیگه رو با هم سرخ می کردم. یه غذایی می شد رنگ و قیافه اش که خیلی خوب بود. خاله که عاشق غذاهای من درآوردی بود. واسه خودم غذا رو هم می زدم و زیر لب آواز می خوندم.

-: چی کار می کنی؟

همچین ترسیدم که قاشق پر ملاتم از دستم افتاد و زمین و به گند کشید. یه نگاه عاجز به جلوی پام و گندی که زده بودم کردم و با حرص سرمو بلند کردم و به ماهان چشم غره رفتن. پررو پررو نیشش گوش تا گوش باز بود.

تازه می فهمیدم که مامان بیچاره ام از دست من چی می کشید.

ماهان اومد جلو و یه نگاه به زمین کرد و بی توجه یه چنگال برداشت و به غدام ناخونک زد.

هرچی من نگاش کردم که شاید خجالت بکشه اما این پسره پررو تر از این حرفها بود. محکم با دست کوبوندم رو دستش. برگشت وبا چشمهای گرد بهم نگاه کرد.

ماهان: چته؟؟؟؟ داشتم غذا می خوردم.

تند و بلند گفتم: تمیزش کن.

این و گفتم و برگشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون. یعنی اگه مامانم با این اقتدار با من حرف می زد من تا حالا هم خانم شده بودم هم آدم.

واسه خودم خوشحال رفتم جلوی تلویزیون نشستم و کانالا رو بالا پایین کردم که یه آهنگ خوب پیدا کنم. یه ۵ دقیقه بعد ماهان کارش تموم شد و اومد کنارم نشست.

ماهان: انقده که تو جیغ و داد می کنی و عصبی بازی در میاری یادم رفت اصلا" برای چی اومده بودم تو آشپزخونه.

خم شده بودم جلو و دستهامو گذاشته بودم رو پاهام و تو هم قفلشون کرده بودم. تو دستهامم کنترل تلویزیون بود. رفته بودم تو بحر فیلمه. یه نگاه سریع به ماهان کردم و گفتم: برای چی اومده بودی؟؟؟

ماهان: اومدم به گم امشب مهمونی دعوتتم تو هم میای. این یکی از اون چند تا مهمونیه ایه که بهت قول داده بودم.

فیلمو بی خیال شدم و کامل به ماهان نگاه کردم. یه ابرومو دادم بالا و گفتم: مهمونی؟ تو این شرایط؟؟؟ یعنی خاله و عمو رو تنها بزاریم؟ زشته.

ماهان یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت: یعنی تو باید همه اش تو خونه کیشیک بابا و مامان منو بدی؟ شاید این مرد و زن بخوان یکم عشقولانه باشن باهم من و تو که نباید سرخر باشیم این وسط. منم شعورم میرسه دیگه برای همین از این برنامه مهمونیها ترتیب می دم که یه جورایی تنهانشون بزارم. برو حاضر شو یه دو ساعت دیگه می ریم. منم میرم به مامان اینا به گم که ما میریم بیرون و شب یکم دیر میایم.

آخ جون مهمونی. نمردیم و ماهان خان یاد قولشون افتاد. ولی بد نشه دوتایی تا دیر وقت می خوایم بریم بیرون. نه بابا وقتی ماهان میگه موردی نیست حتما" نیست دیگه.

خوشحال از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و دنبال یه لباس مناسب برای مهمونی گشتم.

یه تاپ سفید آستین حلقه ای پوشیدم با یه کت کوتاه مشکی و یه شلوار جین مشکی. موهامم یه سشوار کشیدم و یه وری ریختم تو صورتمو باز گذاشتم بمونه.

یه آرایش ملایمی هم کردم. اون پریسا بود که آدم و خفه می‌کرد با آرایش. یه بوت پاشه دارم گرفتم که بلندیش تا وسطای ساق پام میومد. پاشنه‌اش بلند بود ولی نه اونقدر که نتونم راه برم باهاش.

حاضر شدنم نیم ساعت طول نکشید. یه پالتوی مشکی تنم کردم و یه شال قرمز جیغم باز انداختم رو سرم. اون رژ جیغیه که روز اول ماهان از رو زمین برش داشته بودم زدم به لبم. اوه اوه چه لبی شده بود.

واسه خودم نیشمو باز کردم که صدای در اتاقم اومد. کیف سانتالیمو برداشتم و رفتم سمت در. در اتاق و باز کردم.

ماهان پشت در خوشتیپ ایستاده بود. یه شلوار جین مشکی با یه بلوز مردونه خاکستری تیره به همراه یه پالتوی خاکستری کوتاه که بلندیش تا وسطای روش می‌رسید پوشیده بود.

داشتم دقیق نگاهش می‌کردم که ماهان سوتی کشید و گفت: ایولللیلیلیلیلیلیلی بیین آنا خانم چه کرده. امشب از کنار خودم تکون نمی‌خوری.

این حرف و با لبخند گفت اما خیلی جدی بود.

من که نفهمیدم حالا جدی گفت یا شوخی کرد.

دو تایی با هم رفتیم پایین. از خاله اینا خداحافظی کردم و رفتیم سمت آسانسور. خدایا چی کار کنم این دفعه. در آسانسور باز شد. ماهان ایستاد تا من اول وارد به شم. رفتم تو آسانسور ماهانم بعد من سوار شد.

اومد دکمه اشو بزنه که یهو یه جیغ کوچیک کشیدم و با دست کوبوندم به صورتم.

ماهان سکنه زده برگشت طرفم.

ماهان: چی شده؟؟؟

من: وای دیدی موبایلمو یادم رفت. بزار برم بیارمش. تو برو منم میام.

تندی اومدم بیرون قبل از بیرون اومدن دکمه پارکینگو زدم. تا پامو از در آسانسور گذاشتم بیرون صدای موبایلم از تو کیفم بلند شد.

شوکه و بهت زده برگشتم سمت آسانسور. چشمهام قفل شد تو چشمهای متعجب ماهان ... صدای زنگ گوشیم با صدای آهنگ آسانسور قاطی شد.

نگاه متعجب و پر سوال ماهان اذیتم می کرد. نمی تونستم چشم ازش بردارم.

تو بهت و ناباوری ما در آسانسور بسته شد. همزمان چشمهای منم بسته شد. نفس حبس شدم صدا دار بیرون اومد.

چشمهامو باز کردم. اخم کرده بودم. مطمئنن ماهان الان سوال پیچم می کرد. کاش می تونستم نرم مهمونی. صدای زنگ گوشیم قطع شد. پشت سرش صدای اس ام اسم بلند شد.

گوشیمو با حرص از تو کیفم در آوردم. الانم وقت ونگ زدن بود؟؟؟؟

زنگ و پریسا زده بود و اس ام اس برای ماهان بود.

((تو ماشین منتظر تم)))

کلافه لپامو باد کردم خالیشون کردم. نمی شد ماهان و پیچوند بدتر میشه. رفتم سمت پله ها و رفتم پایین.

در ماشین و باز کردم و رفتم نشستم توش.

منتظر بودم که ماهان سوال پیچم کنه اما در کمال تعجب ماهان بی حرف ماشین و روشن کرد و راه افتاد. بهش نگاه کردم. مستقیم به رو به روش نگاه می کرد. یه اخم کوچیک رو صورتش بود اما دهنش بسته بود و انگار خیال باز شدنم نداشت.

تو کل مسیر یک کلمه حرفم نزد. یه ۲۰ دقیقه بعد پیچید تو یه کوچه. ماشین و پارک کرد. برگشت سمتم.

یه لبخند زد و گفت: آنا خانم پیاده شو که رسیدیم.

اخمش رفته بود. انگار نه انگار. خوشحال از اینکه به روی خودش نیاورده با لبخند پیاده شدم. رفتیم سمت یه آپارتمان. ماهان زنگ زد به دوستشو دوستش در و برامون باز کرد. مهمونی طبقه اول بود برای همین از پله بالا رفتیم. در خونه رو باز گذاشته بودن. چه صدای آهنگی هم میومد.

وارد خونه شدیم و ماهان از همون دم در شروع کرد با همه سلام و علیک کردن. منم بهشون معرفی می‌کرد. یکی از دوستاش اومد جلو اسمش خشایار بود. سلام علیک کردیم. انگار خونه همین خشایار بود. دوست دخترش باران و بهم معرفی کرد. باهاش دست دادم و باران راهنماییم کرد سمت یه اتاقی که بتونم لباسهامو در بیارم. ماهانم پالتوشو داد بهم تا با خودم ببرم.

نوکر باباش غلام سیاه. چه خوششم اومده. ولی بین اینجا چه خبره. چه خر تو خریه چقده آدم ریخته اینجا. اما خونشم بزرگ بودا. جون میده واسه پارتی گرفتن. این ماهانم نمی‌دونم این دوستاشو از کجا پیدا کرده.

با باران رفتیم و من وسایلمو گذاشتم تو اتاق و برگشتیم پیش ماهان و خشایار. یه چند تا دختر اومدن سمتمون که یهو ماهان سریع دستشو انداخت دور کمرم.

بهت زده با تعجب برگشتم نگاهش کردم و برای اینکه جلوی دوستاش ضایع نشه آرام گفتم:
ماهان چی کار می‌کنی؟؟؟؟

ماهان یه نگاهی بهم کرد و آرامتر از من گفت: جون ماهان یه چند دقیقه همین جوری بایست و هیچی نگو باشه؟؟؟؟ هر چی هم که گفتم عکس العمل نشون نده. برات می‌گم. خوب؟؟؟؟

من که نفهمیده بودم منظورش چیه. اما با این حال ساکت موندم. این پسره هم یه وقتیایی جنی می‌شد و کارهای عجیب غریبی می‌کرد.

اون چند تا دختر اومدن سمتمون. داشتم نگاهشون می‌کردم. هر کدوم یه رنگ و جلایی داشتن. نه به من که تا حلقمو پوشونده بودم. نه به اینا که به زور لباس تنشون کرده بودن. البته تو این مهمونیها همه مدل سر و شکلی می‌دید.

یکی از دخترها موهای بلوند و بلندی داشت که باز و فر بود. خیلی فرش قشنگ بود. یکی دیگه موهای مشکی صاف شلاقی داشت. اون یکیشون موهای فندقی با هایلایتهای روشن داشت که موهاشو بالا جمع کرده بود. خیلی خوشگل شده بود موهاش. فکر می‌کردی چه قدر مو داره.

هر سه تاشون شلوار جین با رنگهای مختلف پوشیده بودن. کفشهای پاشنه دارشونم که برده بودتشون تو آسمون. مو فندقیه یه تاپ یقه شل آستن حلقه ای پوشیده بود. موبلونده یه تاپ بندی و اون یکیم که دکلمه.

خوب انگاری مو فندقیه از همه با حجاب تر بود. خوشگل تر از اون دو تای دیگه هم بود. رسیدن بهمون. سلام کردن. دختر موفندقیه با ذوق اومد سمت ماهان.

دختر مو فندقیه: ماهانننننننن عزیزممم

من و میگی چشمهام از کاسه در اومده بود عزیز عزیز نداشت ماهان. البته دروغ چرا یه ۱۰-۲۰ تایی داش به همه هم می گفت هانی

اینم برای این بود که اسماشون و قاطی نکنه وگرنه دفترچه تلفن نبود که این همه اسم یادش بمونه که.

منتظر بودم ببینم این دختره کدوم هانی یه؟؟؟

دختر موفندقیه دستشو بلند کرد که بندازه دور گردن ماهان که ماهان زودتر خودشو کشید عقب و گفت: معرفی می کنم آنا جان دوست دخترم.

تا ماهان اینو گفت من که فکم افتاد زمین هیچ اون دوتا دختر دیگه هم چشمهاشون در اومد. دختر موفندوقیه هم خشک شد. دستهایم رو هوا موند. با بهت برگشت سمت منو یه نگاه کلی به من کرد و چشمش رو دست ماهان که دور کمرم بود خشک شد.

دختره به کنار یکی باید منو جمع می کرد هی دوست داشتم برگردم سمت ماهان و به گم : کی؟؟؟
من؟؟؟؟ دوست دخترتم؟ من کدوم هانی ام؟؟؟؟

دختره مو فندقیه اخم کرد. با حرص و عصبی گفت: دوست دختر جدیدته؟؟؟ نگفته بودی؟

ماهان یه لبخند قشنگ زد و گفت: جدی نگفته بودم؟؟؟ عجیبه همه می دونن نمی دونم شاید تو نشنیده بودی.

دختره با حرص یه نگاه به ماهان و یه چشم غره توپ به من رفت و دوباره گفت: ببین چه خودشم بقچه پیچ کرده. خوب عزیزم تو که می‌خواستی چادر چاقچور کنی تو همون خونه اتون می‌موندی دیگه اینجا اومدی چی کار؟؟؟

دختره همچین گفت عزیزم که انگار می‌خواست به گه دختره پتیاره. یعنی خداییش عزیزمش مثل فحش بود به رام.

اومدم جوابشو بدم که ماهان پیش دستی کرد و گفت: آنا جان به خاطر من اومدن. منم از تپیش خیلی خوشم میاد. می‌دونی که خوبه دختر سنگین و متین باشه.

بعد همچین لبخندی به دختره زد که از صد تا فحش بدتر بود. دختره رو کارد می‌زدی خونش در نمیومد.

همون موقع خشایار اومد با دو تا لیوان یه بار مصرف تو دستش. گرفتشون سمت ماهان و گفت: بفرما ماهان اینم برای شما و خانمتون. نوش.

یه چشمکی هم همراه حرفش و نیش بازش زد. انگار خیلی خوشش اومده که گفته خانمتون. چیه حالا ایستادی اینجا؟ انعام می‌خوای؟؟؟

ماهان یکی از لیوان‌ها رو برداشت و به اون یکی اشاره کرد و گفت: مرسی آنا نمی‌خوره. اهل این چیزا نیست.

پسره یه لبخند همراه یه نگاه تحسین آمیز بهم انداخت و گفت: خیلی حرفه که بیای اینجا و تو این جو بتونی خودتو نگه داری و خودتو گم نکنی. مثل بعضیا.

دقیقا " منظورش از بعضی‌ها همون دختره بود. دختره لیوان دوم و از دست خشایار گرفت و سر کشید. بعد با اخم و پوزخند گفت: این نشونه منگل بودن طرفه نه حفظ کردن خودش.

این و گفت و با دوستاش بلند خندیدن. انقده دوست داشتتم برم پاشنه کفشمو فرو کنم تو دماغ عمل کرده‌اش که نگو. حس کردم فشار دست ماهان دور کمرم زیاد شد.

نگاهش کردم. اخم کرده بود. رو به دختره گفتم: "دقیقا" این همون فرق تو با آناست. همونی که باعث شد خیلی راحت بزارمت کنار. با دوبار اومدن به مهمونی خودتو گم کردی و همرنگ جماعت شدی. بعضی‌ها جنبه آزادی و ندارن. تو هم یکی از همون بعضیهایی که خیلی زود جو زده شدی.

این و گفتم و برگشت و من و با خودش برد. لحظه آخر برگشتم و به دختره نگاه کردم. داشت حرص می‌خورد. صورتش جمع شده بود. اونقد لیوانشو تو دستش فشار داده بود که لیوان آخرش طاقت نیاورد و له شد و محتویاتش پاشید رو تن خودشو دوستاش. خشایارم با یه نیش باز اینا رو تنها گذاشت و رفت.

برگشتم و به ماهان نگاه کردم. صورتش سرد بود. اخم کردم. با اینکه کلی با جوابای ماهان حال کردم اما ماهان حق نداشت ازم این جور استفاده کنه. باز اگه به خودم می‌گفت و با اجازه خودم این فیلمو میومد یه چیزی اما بی خبر تو عمل انجام شده قرارم داده بود.

از این خوشم نمی‌اومد. نکنه از اول خبر داشت که این دختره اینجاست و منو آورده بود که برای این دختره فیلم به یاد؟؟؟؟

یه حس بدی پیدا کردم. فکر می‌کردم ماهان به خاطر من و اینکه بهم قول داده بود و به خاطر اینکه از خونه بیام بیرون و یکم بهم خوش بگذره آوردتم مهمونی. حالا از این فکر که از اولم به خاطر خودش منو همراهش کرده حرصم گرفته بود.

با همون اخم خودمو کشیدم کنار. ماهان با تعجب برگشت سمتم.

بهش نگاه کردم و گفتم: "آقا ماهان اصلا" ازت انتظار نداشتم. سواستفاده ابرازی اونم به این وضوح؟؟؟؟ خیلی روت زیاده. منو آوردی اینجا که کارهاتو برات ماستمالی کنم؟؟؟ که شر دوست دخترای مزاحمتو کم کنم از سرت؟؟؟

مگه من مگس کشم که دور و برات راه بی افتم و مگس‌ها رو از دورو برت بیرونم.

عصبی بودم اما نمی‌دونم این همه مگس و این چیزا از کجام در اومد و گفتم.

ماهان هم تعجب کرده بود هم با این بساط حشره شناسی من خنده‌اش گرفته بود. تا با لبخند دهن باز کرد که یه چیزی به گه.

با اخم گفتم: خیلی بی ادبی.

برگشتم با قهر برم. از خنده‌اش بیشتر لجم گرفته بود. شاید اون اولش زیاد ناراحت نشده بود اما این لبخندش جریم کرده بود. باعث می‌شد خود به خود عکس العمل نشون بدم و اخم کنم. شده بودم مثل دختر بچه‌ها که سر یه چیز خیلی الکی اخم و تخم می‌کنن.

اومدم برم که ماهان بازومو گرفت و برم گردوند. چرخیدم و صاف رفتم تو شکمش.

با همون لبخند نصفه‌اش با چشمهای شیطونش بهم نگاه کرد و گفت: چه مگس و پشه ای راه انداختی دختر خوب. واقعا "خودت فکر می‌کنی که تو رو به خاطر نشون دادن به ۴ تا دختری که اصلا" به رام مهم نیستن آوردم؟؟؟"

واقعا "فکر می‌کنی با این آدم‌ها قابل مقایسه ای؟؟؟" از چی انقدر ناراحتی؟؟؟ نکنه از اینکه گفتم دوست دختر می‌؟؟

واقعا "هم اونقدر ناراحت نبودم. چی جوابشو می‌دادم؟ به گم از اینکه خندیدی لجم گرفت؟؟؟" نمیگه خیلی بچه ای؟؟؟ شاید حق با مامان باشه و من هنوز خیلی بچه‌ام.

برای اینکه بیشتر از این ضایع نشم با یه حرکت خودمو کشیدم عقب و چونه امو دادم بالا و چشمهامو مل مل دادم و گفتم: حالا این دفعه می به خشمتم ولی دفعه آخرت باشه. برای این کارم حق الزحمه می‌گیرم بعدا" بهت میگم چی.

این و گفتم و یه حرکتی به سرم دادم و برگشتم که برم. صدای قهقهه بلند ماهان و از بین صدای بلند موزیکم می‌شنیدم.

خنده‌ام گرفته بود. لبخند به لب یه قدم برداشتم که برم اون سمت سالن تا یه شربتی چیزی برای خودم بگیرم که

تو جام موندم. خشک شدم. عصبهام خوابید. دستهام افتاد بغلم. شدم یه تیکه چوب خشک. هوا رو گم کردم. نفسم بالا نمی‌اومد. چشمهام بهت زده به آدمی که جلوم بود خیره موند.

هجوم خاطرات و تو سرم حس کردم. گیج و منگ به آدمی که جلوم بود و می‌خندید نگاه می‌کردم که چشمم خورد به یه دختری که دستشو گذاشته بود رو شونه اون آدم و سرشم گذاشته بود رو

دستش و با لبخند به پسر نگاه می‌کرد. نفس تنگی گرفته بودم. بغض کردم. اشک تو چشمهام حلقه زد.

قلبم فشرده شد. یه درد بدی و تو دلم حس کردم.

با آخرین جونی که به رام مونده بود برگشتم.

چشمهامو بستم و برگشتم سمت ماهان. هنوز چشمهام بسته بود. نمی‌تونستم بازشون کنم. می‌ترسیدم. می‌ترسیدم دوباره تصویر اون آدم به یاد جلوم.

حضور ماهان و جلوم حس کردم. بازو هامو گرفت و با نگرانی گفت: آنا ... چی شده؟؟؟ چرا یهو برگشتی؟؟؟؟ چرا چشمهاتو بستی؟؟؟؟

با آخرین توانی که داشتم چشمهامو باز کردم. خیره شدم به چشمه‌هاش. با چشمهای اشکیم ... با بغض ... با التماس ... گفتم: ماهان منو از اینجا ببر

اونقدر با حال زاری این دو کلمه رو گفتم که ماهان به عمق فاجعه پی برد. چشمهای اشکیم نگران ترش کرد.

با لحن آرومی گفت: باشه ... باشه .. میریم

ماهان با دست به کسی اشاره کرد. خشایار اومد کنارمون. ماهان آروم به خشایار گفت: خشایار وسایل ما رو میاری؟؟؟ باید بریم آنا حالش خوب نیست.

خشایارم نگران نگاهم کرد و گفت: چرا؟؟؟ چی شده؟؟؟؟ آنا خانم که چیزی نخوردن

ماهان پرید وسط حرفش و با تحکم گفت: خشایار وسایل.

خشایار سریع رفت.

چشمهامو بستم و خدا خدا می کردم که زودتر خشایار برگرده که بتونم از این جهنم برم بیرون.
هواش جلوی نفسمو می گرفت. انگار خالی از اکسیژن بود.

چشم بسته در حال دعا بودم که

-: آنا خودتی ؟؟؟؟

با چشمهای بسته اخم کردم دیدتم ... تموم شد ... به زور چشمهامو باز کردم. ماهان با تعجب
به پشت سرم نگاه می کرد.

برگشتم

دیدمش

جلوم ایستاده بود

بهت زده به سر تا پام نگاه می کرد. با دستهای باز اشاره ای بهم کرد و با همون بهت و دهن باز
گفت: باورم نمیشه. به زور شناختمت. چقدر عوض شدی دختر بین چی کار کردی با خودت ...
به زور یه لبخند محو زدم. اونم از سرم زیاد بود.

هنوز داشت با بهت و تعجب همراه یه لبخند ناباور نگاهم می کرد. سرشو بالا آورد و به صورتم نگاه
کرد.

-: خیلی خوشگل شدی. معرکه شدی . چقدر از دیدنت خوشحال شدم.

کاش منم می تونستم همین حرف و بهش بزnm.

-: خیلی دلم برات تنگ شده بود. هیچ خبری ازت نیست.

یه ابروم رفت بالا. بالاخره دهن باز کردم.

من: مگه قرار بود خبری باشه؟؟؟ رفتم که فراموش به شم.

دستهاشو تو جیب شلوارش فرو کرد. فرصت کردم دقیق نگاهش کنم. به پسری که جلوم ایستاده
بود و یه زمانی همه زندگیم بود. قد یه سر از ماهان کوتاه تر بود. خوب ماهان زیادی بلند بود.

شونه های گردی داشت. به خاطر وزنه زدنش بود. هیکل پری هم داشت. برای همین همیشه همه بهمون میگفتن چقدر بهم میاین و با هم تفاهم دارین. حتی از نظر قد و قواره هم به هم شباهت داشتیم. یعنی اون موقع داشتیم.

یه شلوار جین تیره پوشیده بود با یه بلوز سورمه ای. یه کت اسپرت مشکی هم روش. همیشه عاشق این جور تیپ زدنش بودم.

چشمم افتاد به چشمه‌هاش. اون داشت کامل بررسییم می کرد. کارش که تموم شد دوباره بهم نگاه کرد.

یه لبخند مهربون زد. لبخندی که بعد ۵ سال دیگه می فهمیدم چه معنی میده. یه نگاه دلتنگ بهم کرد. نگاهشو می خوندم. ۵ سال تو خواب و بیداری همراهم بود.

پسر: تلخ حرف می زنی.

بدون لبخند نگاهش کردم. زل زدم تو چشمه‌هاشو گفتم: باید شیرین باشه؟؟؟؟

پسر: ما خوب تمومش کردیم.

من: برای تو خوب تموم شد.

پسر: تو راضی بودی.

من: مجبور بودم.

پسر: می دونستی که نمیشه

پوزخند تلخی زدم.

من: چون می دونستم نمی خوام رفتم

یه اخم ناراحت کرد.

پسر: ما حرفهامونو زدیم.

من: برای همین گلايه نمی کنم.

خیره شدیم به چشمهای هم. تو چشمهامون ۱۰۰۰ تا حرف بود ۱۰۰۰ تا جمله ناگفته. حرفهایی که نباید به زبون می آوردیم.

نگاهمو از چشمهایش گرفتم. به پشت سرش نگاه کردم. به دختری که با لبخند اما متعجب به سمتمون میومد. یه سارافون آستین حلقه ای پوشیده بود با یه جوراب شلواری. سارافونش خیلی کوتاه بود. موهایش جمع کرده بود بالا. یقه لباسش هفت باز بود.

بی اختیار یه پوزخند اومد رو لبهام. این بود دختری که جامو گرفته بود.

پسر رد نگاهمو گرفت و رسید به دختر. یه لبخند به دختر زد و دستشو دراز کرد و دستشو گرفت. قلبم فشرده شد.

دختر اومد و کنار پسر ایستاد. دستشو انداخت دور بازوی پسر. حس می کردم دستشو دور گردن من انداخته و فشار میداد.

پسر با لبخند رو کرد سمت من و گفت: معرفی می کنم. عسل جان دو ست دخترم.

عسل سریع همراه با یه لبخند گفت: اگه خدا بخواد به زودی میشیم نامزد.

روح از بدنم خارج شد. خشک شدم تو جام. چشمهام مات موند. چی گفت؟؟ نامزد؟؟

به پسر نگاه کردم. با لبخند یه نگاه مهربون بهش کرد. به زور جلوی اشکهامو گرفتم که پایین نیاد.

پسر رو به من اشاره کرد و گفت: این خانمم آنا جان از دوستان قدیم هستن.

به قدمت ۵ سال زندگی و جوونی و رویاهای دخترونه.

پسر یه نگاه به ماهان کرد که تا حالا آروم کنارم ایستاده بود.

پسر: و ایشون

به ماهان نگاه کردم. نگران نگاهم می کرد انگار اونم متوجه ناجور بودن اوضاع شده بود.

با دست به ماهان اشاره کردم و گفتم: پسر خاله ام ماهان.

به پسر اشاره کردم و گفتم : حامد

حامد دستشو جلو آورد و همراه با یه لبخند با ماهان دست داد و گفت: خوشبختم. نمی دونستم
آنا پسر خاله داره

و پر سوال به من نگاه کرد. از نگاهش کلافه شدم. اخم کردم. مگه قرار بود همه چیو بدونه؟
سرد گفتم: قرار که نیست همه چیزو در مورد من بدونی.

حامد از حرفم تکونی خورد و متعجب بهم نگاه کرد. انتظار این حرف و ازم نداشت. به درک
نداشته باشه. به رام مهم نیست.

صدای باران و خشایار و شنیدم. سریع برگشتم سمتشون.

باران وسایلمون و آورد. شرمنده بودم اما اونقدر حالم خراب بود که نمی تونستم غصه شرمندگی
و هم بخوردم. تندی پالتومو گرفتم پوشیدم و شالمو انداختم رو سرم. دکمه های پالتومو نبستم.
سریع گونه باران و بوسیدم و از خشایار یه خداحافظی سر سری کردم و برگشتم.

بدون نگاه کردن به حامد و غسل یه خداحافظ گفتم و رفتم سمت در خروجی. ماهان هنوز داشت
با خشایار حرف می زد. در خونه رو باز کردم.

بی توجه به ماهان بی توجه به ماشین، کنار پیاده رو، رو گرفتم و تلو تلو خورون راه افتادم.
همچین راه می رفتم که یکی می دیدتم فکر می کرد مستم.

صدای قدمهای ماهان و از پشت سرم شنیدم. پام گیر کرد به یه چیزی و محکم با زانو خوردم
زمین. دردم گرفت اما دردش در برابر درد قلبم هیچی نبود. اشکم پایین چکید. ماهان خودشو
بهم رسوند. نشست کنارم.

نگران گفتم: آنا خوبی؟؟؟ طوریت که نشد؟؟؟

چشمم که به ماهان افتاد بغض سنگینی که همه این مدت نگهش داشته بودم، همه این یک سال،
تحملش تموم شد و شکست.

با صدای بلند زدم زیر گریه. بلند بلند گریه می کردم و گوله گوله اشک می ریختم. ماهان دست پاچه، نگران و هول بهم نگاه می کرد. سعی داشت ارومم کنه.

با دست بازمو مالید و گفت: گریه نکن. خوب یه زمین خوردن ساده است. چیزی نشده که؟؟؟؟

با همون بغض، با همون گریه، میون اشک ریختن گفتم: چرا همه بلاها سر من میاد؟ چرا در و دیوار و شیشه و زمینم باهام لج کردن؟؟؟

چرا همیشه من باید با کله برم تو دیوار. با زانو بخورم زمین. با دست برم تو شیشه؟؟؟؟ چرا این شیشه‌ها باید برن تو قلب من؟ سنگهای زمین برن تو پاهام؟ چرا سر من باید بشکنه؟؟؟؟ نمی خوام؟ نمی خوام همیشه من اونمی باشم که بلا سرش میاد.

ماهان ناراحت گفت: آنا گریه نکن عزیزم آرام باش.

با گریه گفتم: ماهان پاهام درد میکنه قلبم می سوزه..... دلم داره آتیش می گیره نمی تونم بایستم..... نمی تونم راه برم..... بریدم ... خسته‌ام از تحمل همه چیز ... از اینکه پام زخمی شه و هیچی نگم ... از اینکه سرم بشکنه و ساکت بمونم ... از اینکه قلبم بسوزه و بازم بلند شم بخندم و شاد باشم بریدم ... کم آوردم ... می خوام گریه کنم می خوام برای دردم گریه کنم ... گریه کنم تا درد پام یادم بره پام درد میکنه

هنوز داشتم بلند بلند گریه می کردم. ماهان دستهاشو حلقه کرد دور شونه امو کشیدم تو بغلش. سرمو گذاشتم رو سینه اشو گریه کردم.

میون گریه و بغض چنگ زدم به لباسشو و گفتم: دیدیش؟؟؟ دیدی دختره رو؟؟؟ اونمی که اومده جای من؟؟؟ اونمی که خیلی راحت تونست جایگاه ۵ سالمو غصب کنه؟؟؟ چه دلشادم چه جایگاهی. اگه جایی داشتم که راحت فراموش نمی شدم. دختره خیلی بهتر از من بود؟؟؟؟ چرا اون؟؟؟؟ چرا من نباید باشم؟؟؟؟

ماهان آرام آرام دست می کشید رو کمرم. بی حرف. آرام بغلم کرده بود و نوازشم می کرد. گذاشت خالی شم. گذاشت حرف بزنم گذاشت مستقیم و غیر مستقیم درد و دل کنم.

خوب که گریه کردم آروم بلندم کرد. بردم سمت ماشین. نشوندم رو صندلی و خودش نشست
پشت فرمون راه افتاد.

دکمه ضبط ماشین و زد. آهنگش تو گوشم پیچید. سرمو تکیه دادم به شیشه و هم صدا با
خواننده اشک ریختم. حرف دل منو می زد.

شاید آهنگش یه جورایی شاد بود اما کلامش ... کلام دل بود

بازم اشکای چشمم مثل آب رونه

ادم با چه امیدی تو این دنیا بمونه

دیگه با چه غروری به گم خیلی صبورم

مگه میشه تو گریه به گم مست غرورم

صدام کن که دوباره به شم عاشق عاشق

بیام با یه اشاره پیام با یه اشاره یه اشاره

تو قلبت کی عزیز تر شده از من

کی اومد که بدت اومده از من

کناره تو همش عشق تو حرفام

چقدر پیش تو اروم میشه دنیا

صدام کن که دوباره به شم عاشق عاشق

بیام با یه اشاره پیام با یه اشاره یه اشاره

خیال کردی دل من دل ساده‌ی عاشق

از این شاخه به اون شاخه پریده

دل ساده‌ی عاشق دیگه بی تو تو دنیا

یه شب خواب خوش عشق و ندیده

تو قلبت کی عزیز تر شده از من

کی اومد که بدت اومده از من

کناره تو همش عشق تو حرفام

چقدر پیش تو اروم میشه دنیا

صدام کن که دوباره به شم عاشق عاشق

بیام با یه اشاره بیام با یه اشاره یه اشاره

هنوزم دوستش داشتم. هنوزم با یادش زندگی می‌کردم. هنوزم وقتی اسمش می‌ومد همه خاطراتم
جون می‌گرفت. کم نبود مدت با هم بودنمون. ۵ سال ... ۵ سال شادی و غم.

به خونه رسیدیم. حاله اصلاً "خوب نبود. اومدم پیاده شم که سرم گیج رفت و نشستم کنار در
ماشین. ماهان ماشین و دور زد و سریع خودشو بهم رسوند.

زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد که بلند شم. بعدم راه افتاد که بره سمت آسانسور. با آخرین جونی
که داشتم ایستادم و ماهانم مجبور کردم که بایسته.

برگشت و با تعجب نگاهم کرد. چشمم به در آسانسور بود. انگار چیز بدی می‌دیدیم.

با اخم گفتم: از پله‌ها میرم.

یکم نگاهم کرد. نگاش نکردم. بی حرف راهمونو کج کرد سمت پله‌ها. با کمک ماهان بالا رفتن از پله‌ها به رام آسون تر شده بود. دیگه نفسم نمی‌گرفت. دیگه پاهام درد نمی‌گرفت.

رسیدیم به خونه ماهان کلید انداخت و در و باز کرد. باز هم بی صدا و بی حرف رفتیم تو خونه، از پله‌ها رفتیم بالا و ماهان بردتم تو اتاقم. به کنار تختم رسیدم. همه جا تاریک بود. دیگه زانو هام نکشید. قیافه حامد و اون دختره عسل دوباره جلوی چشمهام جون گرفت.

بدنم سست شد و نشستم رو زمین. ماهانم با من نشست. هنوز کمرمو گرفته بود. دوباره سیل اشکهام جاری شد. دوباره گریه. نمی‌خواستم گریه کنم. اما نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم. یادش دلمو آتیش می‌زد. ماهان سرمو گرفت و کشدم تو بغلش. چقدر الان به نظرم ماهان محکم بود. چقدر آروم بود. همین که هست خوبه. همین که مجبور نیستم تنها، تو تاریکی به حال خودم گریه کنم خیلی خوبه.

دل‌م داشت می‌ترکید. حرفهایی که یه سال تو دل‌م مونده بود و تا نوک زبونم اومده بود و به زور فرستاده بودمشون عقب داشتن از دهنم می‌اومدن بیرون. سد سکوت‌م شکست. باید درد و دل می‌کردم.

حتی شده با ماهان.

ماهان موهامو نوازش می‌کرد. نرم. یه دستش دور کتفم بود و من و به خودش فشار می‌داد.

صدای آرومش و دم گوشم شنیدم.

ماهان: آنا چرا این جووری گریه می‌کنی؟؟؟ اون پسر دلیله همه گریه هاته؟؟؟ می‌خوای حرف بزنی؟؟؟

و حرف زدم. زبونم از هم باز شد.

با بغض و گریه گفتم: ماهان خیلی بده که به عمر به امید به آدم باشی و آخرش بفهمی تو اونی نیستی که اون می خواد. که همه این مدت همه‌اش به دوره کوتاه بوده برای اون که از اولش می دونست که تموم میشه.

خیلی بده که بفهمی از اول به به چشم دیگه بهت نگاه می کنه نه اون جوری که تو بهش نگاه می کنی.

من ۵ سال همه زندگیم حامد بود. محبت و دوست داشتن و با اون تجربه کردم. با اون به مفهوم همدم و یار بودن پی بردم. با اون حس قشنگ دوست داشتن و دوست داشته شدن و فهمیدم. تاثیری که حامد تو زندگیم داشت هیچ وقت از بین نمی ره. به خاطر اون برای اینکه به راش کم نباشم درس خوندم. که برم همون دانشگاهی که اون هست. که باشم کنارش. که هر روز ببینمش. که بهش فرصت بدم تا هر چه بیشتر بشناستم.

من همه کاری به راش کردم. همه کار. همیشه کنارش بودم. به هر چی احتیاج داشت. هر مشکلی که داشت هر جا که بودم خودمو بهش می رسوندم. نمی زاشتم هیچ وقت تنهایی و حس کنه. هیچ وقت حس کنه که فراموش شده. ۵ سال فقط به اون نگاه کردم و فقط به اون فکر کردم. حتی وقتهایی هم که نبود به خودم اجازه نگاه کردن به کس دیگه ای و نمی دادم.

فکر می کردم مال منه. فکر می کردم من مال اونم. فکر می کردم با هم می مونیم تا همیشه. میشیم دو تا زوج خوشبخت مثل مامانم اینا مثل مامانت اینا.... ولی اینا همه توهما تم بود. همه‌اش خواب و خیال.

دوباه گریه‌ام شدت گرفت به اوج رسید.... ماهان به خودش فشردم

ماهان: آروم باش آنا ... آنا جان اون پسره لیاقت تو رو نداشت وگرنه کی می تونه تو رو ول کنه و بره؟؟؟؟

کی می تونه ولم کنه و بره ... کی می تونه ولم کنه و بره

خودمو از بغل ماهان کشیدم بیرون. تکیه دادم به تختم. زانو هامو جمع کردم تو بغلم.

با صدایی که به زور در میومد گفتم: ماهان می خوام تنها باشم.

ماهان یه حرکتی کرد که به یاد ستم تا دوباره بغلم کنه. سرمو بلند کردم و مستقیم تو چشمه‌هاش نگاه کردم.

محکم گفتم: ماهان تنها

یکم نگاهم کرد و آروم گفت: باشه من بیدارم اگه کاریم داشتی صدام کن

آروم چشمم و به نشونه باشه بستم. از جاش بلند شد و آروم رفت بیرون. در و بست.

تو تاریکی به رو به روم خیره شدم. چی شد که کارمون به اینجا کشید؟؟؟؟ ماها که همو دوست داشتیم. همیشه پشت هم بودیم. همه به علاقه امون حسودیشون می شد؟؟؟؟

همه چیز از سال چهارم شروع شد. وقتی بحث ازدواج پیش اومد. وقتی قرار شد در موردش فکر کنیم.

اول گفت بابام اینا راضی نمی شن. بعد گفت کل خانواده منو دوست دارن و برای ازدواجم نظر می دن. بعد گفت خانواده‌ها به هم نمی خورن. بعدم که یکی از دوستاشو آورد که یه روز کامل مخ منو بزنه که چی؟؟؟؟ من تو خونه اونا دووم نمیارم با بابا و مامانش

وقتی دیدم انقدر داره تلاش میکنه که یه جوری قانعم کنه که به گم نه منم گفتم.

گفتم: نه.....

وقتی با تعجب ازم پرسید: چرا؟؟؟؟

فقط گفتم: وقتی یه هفته خودتو به آب و آتیش می‌زنی که من با زبون خودم این کلمه رو به گم منم کارو برات راحت کردم. میگم نه

اما بعدش دیگه نتونستم. نتونستم نگاش کنم و یادم نیاد که ما آینده ای نداریم. کنارش باشم و بدونم قراره یکی دیگه به یاد و جامو به گیره.

حرفهای قشنگ از دهنش بشنومو بدونم که یه روزی این حرفها این نگاه این دستها این لبخند مال کس دیگه ای میشه.

حس کردم به راش کمم به راش کافی نیستم به راش اونقدر خوب نبودم که منو به چشم شریک
زندگیش به بینم.

حس کردم اونقدر دوستم نداره که نبودنم برای همیشه اذیتش کنه.

برای همین رفتم.

رفتم که نباشم رفتم ... که نیستم.

رفتم که راحت باشه... رفتم که نشکنم و الان ...

شاید واقعا " به راش کم بودم.

شاید کم بودم که خیلی راحت یکی دیگه رو گذاشته جای من خیلی راحت فراموشم کرده خیلی
راحت ...

بعد حامد خودمو تو خونه زندانی کردم. از همه دنیا بریدم. همه وقتم و گذاشتم برای بهتر کردن
خودم. به کمک پریسا تونستم جلوی غذا خوردنمو بگیرم تونستم خودمو تغییر بدم عوض کنم که
دیگه برای کسی کم نباشم که اگه یه روزی یه جایی با حامد رو به رو شدم با دیدنم از ول کردنم از
نداشتمن پشیمون به شه. خواستم بهترین شم تا بهش به گم بی تو هم می تونم.

اما همه تلاشم با دیدنش بهم خورد. خراب شد.

اما من باید مقاوم می موندم. اون زندگیشو از سر گرفته. من احمق بودم که منتظرش موندم تا
برگرده. تا یه روز پشیمون به شه.

اشکهامو پاک کردم. از جام بلند شدم. چراغ اتاقو روشن کردم.

رفتم جلوی آینه ایستادم. به آنای توی آینه نگاه کردم. به تک تک اجزای صورتم. چشمهای
خرمایی که برق می زد. چشمهای درشت با موژه های بلند و فر و پر که بدون ریملم سیاهیشون
پیدا بود. ابرو و موهای سیاه به رنگ شب. پوست سفید.

لبهای برجسته و کشیده. دندونایی که به لطف ارتودنسی صاف و ردیف بودن. گونه های کمی
برجسته که با رژگونه می شد خیلی برجسته اشون کرد.

هیکلی که به زور غذا نخوردن و ورزش کردن شب و روز خوب شده بود. نه عالی اما خوب بود. خودم راضی بودم. خیلی اراده می خواست که جلوی غذا نخوردن زیباترین و مورد علاقه ترین کارمو بگیرم.

خیلی خوشگل نبودم اما جذاب بودم. اونم به خاطر پوست سفید و موهای مشکی پرکلاغیم بود که یه قیافه شرقی بهم داده بود.

یه دستی به گونه هام کشیدم. لپهامو باد کردم. وقتی چاق بودم بامزه بودم. با نمک. هیچ وقت خوشگل نبودم نه اون موقع نه الان اما خوبم. فوق العاده نیستم اما با نمکم.

تو چشمهای آنای تو آینه نگاه کردم. انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم و محکم بهش گفتم: حق نداری گریه کنی فهمیدی؟؟؟؟

چشمهامو ریز کردم و به آنای تو آینه گفتم: خيله خوب اونجوری نگاه نکن. حالا چون امشب ناراحت شدی و کلی گریه کردی می تونی به خودت آوانس بدی.

یه چشمک و یه لبخند به آنای آینه زدم. برگشتم. پالتومو در آوردم و لباسامو با یه تاپ آستین کوتاه سفید گشاد و یه شلوار مشکی گشاد عوض کردم. موهام پیچوندم بالای سرمو گیره زدم.

از اتاق اومدم بیرون. آروم و بی سرو صدا. مستقیم رفتم توی آشپزخونه. سرک کشیدم که کسی نیاد. از غذایی چینی ژاپنیم کلی مونده بود. برنجم از ظهر داشتیم.

غذای خودمو گذاشتم تو ماکروویو که گرم به شه. بعدم برنجو گذاشتم گرم شد. یه کاسه گنده برداشتم از همونایی که توش برای ماه رمضان آش و آبگوشت می ریزن و می ذارن سر سفره. برنج و ریختم توش. خورشتم ریختم.

کله امو کردم تو یخچال. سبزی و سالادم در آوردم. یکم ترشی.

سبزی و سالادم ریختم تو کاسه یکم ترشی ریختم. کلا" مخلوط دوست داشتم. بطری نوشابه خانواده رو هم در آوردم. نشستم پشت میز. نوشابه رو گذاشتم رو میز.

کاسه پر ملاتمو هم زدم و حالا

تند تند قاشق و پر و خالی می کردم. همچنین می خوردم که انگار از بدو تولد گشنه مونده بودم. واقعا" هم همین بود. یک سالی می شد که گشنه بودم.

کلهام تو کاسه بود و سبزی و سالاد و برنج تو حلقم که احساس کردم یکی نزدیکمه.

سرمو از تو کاسه بیرون آوردم و به رو به رو نگاه کردم. یه صورتی تو ۴ انگشتی صورتتم بود و چشمهاشم برق می زد.

اونقدر هول شدم و ترسیدم که بی اختیار هر چی تو دهنم بود فواره زد بیرون و گلاب به روتون رفت تو چش و چال و دک و پوز سیاهی جلوم.

تو اون تاریکی هم صورت پر برنج و خورشید رنگارنگم با اون سبزیها و گوجه و خیار سالاد دیدن داشت. به زور دهنمو جمع کردم تو و سعی کردم جلوی خنده امو بگیرم.

سیاهی بلند شد و رفت چراغ آشپزخونه رو زد.

ای بمیری. این که ماهان خودمونه. ببین بچه رو چه خوشگل طراحی کردی. اه اه این غذاها رو ببین چه خوبم له شدن نه بابا گونه سمت راستش برنجاشو هنوز نجویده بودی اگه این جوری قورت می دادی دل درد می گرفتی پسره ثواب کرد که اومد و تو این و نجویده قورت ندادی.

چشمم خورد به چشمهای عصبانی ماهان که از وسط اون همه چیز میز رنگی قرمزیش پیدا بود. شایدم گوجه رفته تو چشمش.

قد یه دقیقه عصبانی نگاهم کرد و بعد انگار تازه فهمید چی رو صورتشه تند رفت سمت سینک و شیر آب و باز کرد و تند تند صورتشو شست. انگار وسواس گرفته بود با اینکه صورتش تمیز شده بود همچنین با دست می سابید به صورتش که گفتم الانه که پوستش کنده شه.

شستن صورتش که تموم شد. شیر آب و بست یکم به سینک تکیه داد. داشتم از پشت نگاهش می کردم. صورتشو نمی دیدم. یکم آروم همون جور ایستاد. سرش انگار پایین بود. تو یه لحظه همچنین برگشت و عصبانی ولی با ولوم پایین گفت: دختر این چه وضع غذا خوردنه؟ کسی دنبالت

میکنه که این جوری کاسه به دست نشستی می چپونی تو دهننت که بعدم این بلا رو سر من بدبخت بیاری؟

ماهان خیلی عصبانی بود اما من بدجوری خنده‌ام گرفته بود. انقده دوست داشتم دندونامو نشون بدم اما می ترسیدم کله امو مثل سر گنجشک بیچونه و بکنه از تنم. واسه همین ترجیه دادم فقط زل زل نگاهش کنم.

اونم یکم نگاهم کرد. با اخم یه نگاهم به کاسه دستم کرد و گفت: منم می خوام.

با دست به ظرف برنج و خورش و سالاد و سبزی که هنوز نذاشته بودم تو یخچال اشاره کردم. رفت سمتشون و برای خودش غذا کشید.

اومد و نشست کنارم پشت میز. یه قاشق غذا گذاشت دهنش. وقتی دیدم دیگه به من کاری نداره و من آزادم دوباره قاشق به دست رفتم تو کاسه‌ام.

تو همون حالت که دهنمو با هر قاشق می ترکوندم صدای ماهان و شنیدم.

ماهان: فکر می کردم تو شام نمی خوری.

سرمو بلند کردم و با دهن پر گفتم: نمی خورم اما امشب فرق داده. جزو موارد استثنا و غذا درمانیه.

یه ابروشو بالا انداخت و گفت: غذا درمانی؟؟؟؟

شونه امو انداختم بالا و گفتم: آره تازه فهمیدم برای یه الاغ این همه سختی کشیدم.

چشمه‌هاش گرد شد. خودم توضیح دادم.

من: حامد و میگم.

یه اخم کوچیک کرد و گفت: چه طور؟؟؟

یه قاشق دیگه برنج بردم تو دهنمو و گفتم: خوب من برای اینکه به حامد ثابت کنم چقدر ازش

سرمو یه خریه که باعث شد از هم جدا بشیم و در واقع یه جورایی دلشو بسوزونم انقده خودمو

لاغر کردم. الان فهمیدم بی شعور تر از این حرفه‌است.

ماهان قاشقش و زمين گذاشت و بهم نگاه كرد. بطري و گرفتم و ازش سر كشيدم. گذاشتمش رو ميز و گفتم: مي دوني دلم از چي ميسوزه؟؟؟ از اينكه دقيقا" الان كسي گيرش اومده كه هميشه مي گفت نمي خوام. يه دختر راحت و آزاد.

يه قاشق غذا گذاشتم دهنم و دوباره گفتم: عسل و ديدی؟؟؟ ديدی چه لباسی پوشيده بود؟؟؟

ماهان يه قلوپ از ليوانش آب خورد و گفت: حامد با پوششت مشكلي داشت؟؟؟

قاشقمو كه داشتم مي بردم تو دهنم ول كردمش و گذاشتم تو كاسه. به يه نقطه تو سقف خيره شدم و رفتم تو فكر. تو همون حالت گفتم: ۴ سال اول نه. ولي وقتي بحث ازدواج اومد وسط من تازه فهميدم كه اون يه اعتقادات ديگه داره.

يعني تو مهمونيها و جلوي دوستانشو كلا" به بي روسري بودنم گير نمي داد. لباسهام كه خودت ديدی چي مي پوشم؟ هميشه سعی مي كنم رعايت كنم. اما بعدش گفت من با همه چيز مشكل دارم با اينكه تو روسري سرت نمي كني با اينكه به بعضی از فاميلهاست دست مي دي. وقتي همه چيزو قبول كردم كه روسري سرم كنم و با نامحرم دست ندم گفت مامانم يه دختر چادري مي خواد.

به ماهان نگاه كردم با تعجب به من نگاه مي كرد. بي تفاوت يه قاشق پر كردم و بردم تو دهنم. بهش نگاه كردم و گفتم: منم وقتي دفعه اول اين حرف و ازش شنيدم قيافه ام اين شكلي كه نه خيلي بدتر از اين شده بود.

يه قاشق ديگه غذا گذاشتم تو دهنم. يكم خودمو كشيدم جلو. قاشقمو تو هوا تكون دادم و به قيافه بهت زده همراه با اخم ماهان گفتم: آره خيلي بده كه بعد ۴ سال بفهمي اون يه دوست داري تو رو به خاطر اون چيزي كه هستي دوست نداره. در واقع اونقدر به راش مهم نبودى كه حتى بهت به گه چي دوست داره و چه انتظاري داره ازت.

خوب منم تازه همون موقع بود كه اين حرفها رو مي شنيدم. بعدنم از همينها براي قانع كردن من استفاده كرد. اينكه ما به هم نمي خوريم.

و بهتره همون دوست بمونیم. از اونجایی که من یه احمق حاضر شدم یه سال دیگه هم با احساساتم بازی به شه به امید اینکه نظرش عوض شه یا اینکه بفهمه من بهتر از اون چیزیم که اون فکر میکنه. و من و همون جور که هستم به بینه. اما خوب من یه احمق بودم.

دوباره بطری و سر کشیدم. خودمو کشیدم عقب یه نگاه به کاسه خالی از غذام کردم. هنوز حرصم تموم نشده بود. هنوز به غذا نیاز داشتم تا حرص و عصبانیت و بغض و ناراحتیمو فرو بدم. دوباره به ماهان که زوم کرده بود روم نگاه کردم.

ماهان: بعد چی شد؟؟؟

ابرومو انداختم بالا و گفتم: هیچی وقتی دیدم که هیچ وقت اون چیزی نمیشم که اون می خواد اونم اونقدرها که باید دوستم نداره خودمو کشیدم کنار.

ترجیح دادم با تنهایی هام کنار بیام تا اینکه همیشه حسرت داشت کسی و داشته باشم که کنارم اما مال من نیست و می دونم دیر یا زود میره.

ترجیح دادم قبل از اینکه اون کنارم بزاره من کنارش بزارم و قبل از موعد آزادش کنم تا رها شه. نمی خواستم به زور نگهش دارم. اونمی که بالاخره یه روزی می رفت وابستگی بیشتر دردی و ازم دوا نمی کرد.

دوباره بطری و سر کشیدم.

ماهان هنوز تو فکر بود. منم دنبال یه چیزی که شکمم و پر کنم. ماهان بالاخره دست از فکر کردن برداشت و مشغول غذا خوردن شد. یه نگاه به بشقاب پر اون انداختم. گشتم بود.

قاشقمو از تو کاسه ام برداشتم. کاسه امو گذاشتم رو میز. خم شدم رو میز و خودمو کشیدم سمت ماهان و قاشقمو کردم تو غذاش و یه قاشق از برنج و مخلفاتش برداشتم. دستهای قاشق چنگالی ماهان با فاصله از بشقاب خشک شد. اخماش رفت تو هم.

برگشت و عصبانی بهم نگاه کرد و گفت: این چه کاریه؟؟؟ چرا قاشق دهنیتو کردی تو غذای من.

قاشقم هنوز تو دهنم بود. قاشق به دهن چند بار پلک زدم. یکم نگاهش کردم. قاشق و آروم

آوردم پایین و آروم گفتم: خوب هنوز گشتمه.

یه نگاه بهم کرد و اشاره کرد به ظرفهای غذا و گفت: غذا هست برو بکش برای خودت.

یه لبخندی زدم و قاشقمو دوباره بردم سمت بشقابشو همون جور گفتم: نمی خواد غذای تو هست
یه دو قاشق پیش تو می خورم.

تا قاشقمو کردم تو برنجش و اومدم بیارم بالا یهو ماهان قاشق چنگالشو پرت کرد رو میزو یه
لرزی رفت بدنش و با حرص و عصبانی و صدایی که به زور پایین نگاهش داشته بود گفت: اههههه
قاشق دهنیتو نزن تو غدام . اصلا" نمی خورم. من خوشم نمیاد یکی قاشق تفیشو بزاره تو غدام.
بعدم همچین اخم کرد و از جاش بلند شد که انگار یکی یه فحش خواهر مادر بهش داده. لیوان
آبشو با حرص از رو میز برداشت و از آشپزخونه رفت بیرون و رفت بالا. منم قاشق تو هوا مات به
این حرکاتش مونده بودم.

این چرا مثل دختر بچه های ۹-۱۰ ساله رفتار کرد؟؟؟ یعنی چی دهنی بدم میاد؟؟؟ خیر سرش
پسر به این گندگی از سنش خجالت نمی کشه.

بی تفاوت شونه امو انداختم بالا و بشقابشو کشیدم جلوی خودمو تا تهشو خوردم. بعدم ظرفها و
میزو جمع کردم و رفتم تو اتاقمو خودمو انداختم رو تخت و چون بعد مدت‌ها سیر سیر بودم
راحت خوابم برد.

خسته و کوفته از دانشگاه برگشتم. کلید انداختم و رفتم تو خونه. سر ظهره دارم می میرم از
گشنگی. ماهان قراضه هم نمی دونم کجا رفت یهوویی. میمون نکرد من و ورداره بیاره خونه.
از تو خونه سرو صدا میاد. یکم گوشامو تیز می کنم.

آی نیاز به تیز کردن گوشم نیست صدای چاقو مانند ننه امو از ۶ فرسخی هم می شنوم.
مستقیم رفتم تو اتاق خاله.

نهام بود اقام بود. ذوق کردم بعد چند وقت دیدمشون. از اولم گفتن دوری و دوستی.

با ذوق رفتم بابام و بوسیدم. انگار از مسافرت برگشتم. رفتم جلو و مامیم بغل کردم. یه لبخند قشنگ بهم زد. یه ذوقی کردم که نگو.

نه که همیشه بهم چشم غره میره. لبخند ملیحاشو میزازه وقتایی که با آقام تنهان مصرف میکنه. خاله رو هم بوسیدم و نشستم کنارش رو تخت. به عمو حمیدم دست دادم. تازه اومده بود تو اتاق دستش سینی چایی بود.

بلند شدم و سینی و از دستش گرفتم و تعارف کردم.

مامان: سیمین جون آنا که اذیتتون نمیکنه؟؟؟؟

یه پشت چشم به را مامان نازک کردم. انگار بچه دو ساله اشون و گذاشتن پیش دوستان که مراقبش باشه.

نا سلامتی من خودم اومدم اینجا از خاله پرستاری بنمایم. هر چند من و خاله فقط میشینیم دو تایی هله هوله می خوریم و فیلم می بینیم اما خوب....

خاله یه لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه. آنا برای خونه ما یه نعمتیه.. ماهان که صبح زود میره شب بر می گرده من و حمید اصلا" نمی بینیمش اگه آنا نبود ما دوتا اینجا دق می کردیم.

کاش آنا دختر خودم بود. واسه همیشه تو خونه نگهش می داشتیم.

یه لبخند نیشی و ذوق زده به خاله تحویل دادم و از دور به راش بوس فرستادم.

مامانم استثنائاً" هیچی بهم نگفت. دوباره یه لبخند ملیح زد و گفت: قابلتون و نداره به خدا.

وا انگاری من لباسم میگه قابلتو نداره. خاله هم خوشش اومده می خنده. این لبخند ملیحهای مامان داره منو می ترسونه کم کم. خیلی به ندرت پیش میاد مامان انقده مهربون به شه و یه ۵ دقیقه آروم بشینه و بهم تذکر نده.

بابا و عمو حمید دوتایی داشتن با هم حرف می زدن.

خاله رو به مامان کرد و گفت: خوب حالا کی میرین؟؟؟

من که می دونستم همه اینا زیر سر مامی جانم. رگ خواب بابا دستش بود به سه سوت راضیش کرد. بابا هم که مثل عسل تو دست مامیه.

ای خدا ... ای بخت سیاه ... ببین من بدبخت خیر سرم دختر خانواده مفخم هستم اونوقت باید آخرین نفری باشم که از کوچ این خاندان خبر دار میشه. نامردم پیام شمال یه سر بهتون بزنم. بغ کرده دست به سینه یه گوشه نشستم و از اول تا آخر هیچی نگفتم. موقع خداحافظی هم که مامان و بابا بوسیدنم به روی خودم نیاوردم. هنوز اخم داشتم.

هیچکی هم پیدا نمی شد من دق و دلیمو سرش خالی کنم دلم خنک شه لااقلکن.

رفتم تو آشپز خونه و قد یه گنجشک برای خودم غذا کشیدم. نشستم پشت میز. شب دلداری تموم شده بود دوباره باید کم غذا می خوردم.

داشتم با یه قیافه دمق به غدام نگاه می کردم که صدای در خونه اومد و چند لحظه بعدش ماهان و دیدم که اومد تو آشپزخونه. خاله و عمو خوابیده بودن.

کیفشو پالتوشو گذاشت روی میز و یه نگاه بهم کرد.

ماهان: زنده ای؟؟؟؟

چشممو از غدام برداشتم و بهش نگاه کردم.

ماهان: آهان پس تکون می خوری. همچین بی حرکت بودی که گفتم نکنه خشک شده باشی.

این و گفت و رفت سمت گازو برای خودش غذا کشید و گذاشت رو میز و رفت تو سینک دستهاشو شست.

من: فکر کنم این خونه دو تا دستشویی داشته باشه ها. تو سینگ جای دست شستن؟؟؟؟

ماهان برگشت و نشست پشت میزو یه ابرویی بالا انداخت و گفت: چه خوب کم کم حواست داره به کار می افته.

چشمهامو حرصی به راش ریز کردم. یه لبخند شیطون زد و مشغول غذا خوردن شد. یکم غذا خورد و یکم نگام کرد. دوباره یکم غذا خورد و یکم دیگه نگام کرد.

بالاخره طاقت نیاورده رو به من که هنوز داشتم با قاشقم به غذام سیخونک می‌زدم اما نمی‌خوردم نگاه کرد. اون یکی دستمو با حرص مشت کرده بودم و گذاشته بودم رو پام.

ماهان: خوب بگو چته؟

سرمو بلند کردم و با استفهام نگاش کردم.

ماهان یه سر و گردنی چرخوند و گفت: میگم بگو چته که این جووری بق کردی نشستنی و غذا هم نمی‌خوری؟؟؟

سرمو انداختم پایین دوباره به غذام سیخ زد و گفتم: تا حالا شده که فکر کنی بودن و نبودنت برای کسی مهم نیست؟؟؟

ماهان سرشو آورد پایین و مستقیم نگام کرد. اونقدر نگام کرد تا مجبور شدم سرمو بلند کنم و نگاش کنم.

وقتی چشمم و خیره به خودش دید جدی پرسید: چی باعث شده یه همچین فکری بکنی؟؟؟

ناراحت نگاش کردم و گفتم: مامانم اینا. امروز اومده بودن که با خاله و عمو خداحافظی کنن. من تازه امروز فهمیدم که بابام اینا قراره یه چند ماه شمال زندگی کنن.

باورت میشه؟؟ من ... دخترشون ... تنها بچه اشون ... من آخرین نفری بودم که فهمیدم. اونم اگه خاله از مامانم نمی‌پرسید که کی قراره برین من حتی روحمم خبر دار نمی‌شد.

مامانم گفت یادشون رفته بهم به گن اما دروغ می‌گفت.

کلی نقشه کشیدن که من و بفرستن اینجا و از سرشون وا کنن تا دوتایی با هم برن صدمین ماه عسلشون.

سالی دو مرتبه میرن مسافرت تنهایی به بهانه ماه عسل و سالگرد ازدواج و اینا. منم همیشه یه جوری می پیچونن. دفعه های قبل لاقل از قبل بهم می گفتن. اما الان دارن میرن ماههای عسل تقریبا " نیمه سال عسله.

همچین اینا رو با حرص می گفتم و چنگالمو فرو می کردم تو رون مرغ بدبختی که تو بشقابم بود که رون بیچاره هزارتا سوراخ و ۱۰۰۰۰ تا ریش ریش شده بود.

سرمو بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. دستهاشو رو میز تو هم قفل کرده بود و به من نگاه می کرد.

با همون جدیت گفت: تو به قدر کافی بزرگ شدی که بتونی تنها باشی.

با چشمهای ریز شده گفتم: البته این و من می دونم چون ۲ سال تو شهر غریب تنها زندگی کردم. این و به مامانم اینا بگو. بحث من این نیست که چرا تنهام گذاشتن دارم میگم چرا اونقدر بهم احترام نمی زارن و اهمیت نمی دن که بهم به گن.

ماهان: آنا اونا نیاز به فضای خودشون دارن. نیاز به تنهایی خودشون. تا اونجایی که من می دونم تو همیشه یه جورایی مزاحمشونی. همیشه کیشیکشون و میدی.

هیچ فکر کردی که اونها هم آدن و یه سری نیازها دارن؟؟؟؟

چشمهامو گرد کردم و دوتا دستامو آوردم بالا و گفتم: آها هیچ فکر کردی که مامان اینا نزدیک ۵۰ سالشونه؟؟؟

ماهان سری تکون داد گفت: دقیقا " برای همین دارم میگم. تو. فکر می کنی آدم اگه پیر به شه احساساتش از بین میره؟

با پوزخند گفتم: آدم تو جوونی هم احساساتش از بین میره.

ماهان دوباره جدی شد.

ماهان: آنا تو تنها کسی نیستی که تو زندگی شکست خورده. هر چند من فکر می کنم تو هیچ شکستی نخوردی و اون پسره شکست خورده که تو رو از دست داد ولی به هر حال. آدمهایی مثل مادر پدر من یا تو با عشق و محبت ازدواج کردن.

خودت داری می بینی که بعد این همه سال هنوزم چیک تو چیکن و دلشون برای هم می تپه. تو باید خوشحال باشی و خدا رو شاکر که تو یه همچین خانواده ای بدنیا اومدی و بزرگ شدی. پس هیچ وقت به خاطر این موضوع ناراحت نباش. به نظر من خیلی هم خوبه که هنوزم بعد این همه سال عشقشون عوض نشده.

دوباره شیطون شد و گفت: در مورد اینکه تو رو می زارن و میرن کاملاً "حق دارن. تو آمار بابا و مامان منم می گیری چه برسه به پدر مادر خودت. نمی زاری دو دقیقه با هم تنها باشن. باز من اونقدر شعورم میرسه که به هوای مهمونی و اینام که شده تنهاشون بزارم.

این و گفت و بلند بلند خندید. آی که چقده کفری شدم. رسماً "به من گفت سر خرم.

چشمهامو ریز کردم و با حرص نگاش کردم. خنده اش تموم شد و لبخند به لب شیطون و خوشحال به رام ابرو بالا انداخت.

زل زل نگاش کردم. دستمو با قاشق بالا آوردم و قاشقمو کردم تو دهنمو قشنگ لیسش زدم. از دهنم در آوردم. ماهان هنوز با لبخند نگام می کرد. یه لبخند ملیح بهش زدم و تو یه لحظه با یه حرکت خم شدم رو میز و قاشقمو همچین کردم تو غذای ماهان و همش زدم که جیغش در اومد. مثل برق گرفته ها خودشو کشید عقب و با دستهای بالا رفته و چشمهای گرد به من و غذاش نگاه کرد.

با صدای جیغی گفت: داری چی کار می کنی؟؟؟

کارم که خوب انجام شد با همون لبخند خوشگله ام برگشتم سر جام و نشستم و خونسرد بهش نگاه کردم و ابرومو انداختم بالا به راش.

یکم با اخم نگام کرد و بعد با حرص بشقابشو هل داد جلو و از جاش پرید. قبل از اینکه از آشپزخونه بره بیرون برگشت سمتمو گفت: خیلی بچه ای.

چشمهامو به راش ریز کردم و یه زبون یه متری به راش در آوردم.

دوباره با حرص دندوناشو رو هم فشار داد و گفت: خیلی خری تلافی می کنم آنا خانوم.

فقط دندونامو نشونش دادم که اونم روشو برگردوند و از آشپزخونه رفت بیرون.

آخیش بالاخره سر یکی حرصمو خالی کردم اما خداییش خیلی گناه داشت هم خسته بود هم
گرسنه. تازه بیچاره می خواست با شوخی حال من و بیاره سر جاش.
عذاب وجدان گرفتم شدید.

پاشدم و به راش یه بشقاب دیگه غذا کشیدم و با مخلفات گذاشتم تو سینی و رفتم بالا و رفتم
جلوی در اتاقش.

با پا در زدم. یه دقیقه بعد در اتاق و باز کرد.

سرمو بلند کردم تا تو چشمه‌هاش نگاه کنم. خیلی عادی بود انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه.
سوالی نگام می کرد.

سینی و بالا گرفتم و گفتم: معذرت ... معذرت

ابروش رفت بالا و گوشه لبش کج شد و یه لبخند عظیم زد. دستشو آورد بالا و لپمو کشید و گفت:
مثل پسر خاله کلاه قرمزی میگی معذرت. من از تو چیزی به دل نمی گیرم خانمی.

ماهان حرف می زد و من خشک شده به رو به روم که می شد سینه‌اش نگاه می کردم. هنوز گیج لپ
کشیدنش بودم که با خانمی گفتنش منگ تر شدم.

ماهان که دید من ساکت سینی و از دستم گرفت و گفت: چرا زحمت کشیدی. لباسامو عوض
می کردم میومدم خودم یه چیز می خوردم.

برگشت که سینی و به بره تو اتاق و تو همون حال گفت: بیا تو

اما من نبودم که بشنوم دیگه چی میگه. همچین با سرعت نور خودمو از جلوی در اتاقش دور
کردمو رفتم تو اتاقم که انگار هیچ وقت آنایی دم اتاق ماهان نبوده و هیچ ظرف غذایی نیاورده.

گیج و منگ نشستم رو تخت. حالم یه جوروی بود. عجیب بود. نمی فهمیدم چرا به خاطر این
کارهای اتفاقی ماهان انقده منگ میشم. اون بغل اون دفعه ایش اون لپ کشیدن اون بارش. این از
الان و خانمی گفتنش. ماها همیشه با هم شوخی داریم. با هم خوبیم همو دوست داریم اما این
حرکات لطیف؟؟؟؟ نمی دونم شایدم اینا جزو حرکات و تکیه کلامهایی باشه که ماهان بعد ۵ سال
پیدا کرده. شاید این جزو اون تغییراتی باشه که ماهان داشته.

یه نفس عمیق کشیدم و بی خیال موضوع شدم. خودمو رو تخت انداختم و گوشیمو گرفتم دستم که یکم باهاش ور برم.

انقده ذوق زده‌ام که نمی دونم چی کار کنم. امروز قراره ساعت ۶ دکی خوشگله به یاد. عمو یه کاری به راش پیش اومده رفته بیرون و احتمالاً "نمیرسه به دکی جون. ماهانم که باید می رفت سر زمین شهرک.

یعنی دکی جون بی سر خر مال خودمه. این ماهان با این قراول بازیش کشته منو. دکتره که میاد به نوعی من بدبخت و می فرسته اندرونی.

انگار جزامی چیزی داشته باشم که از نگاه بقیه باید دور باشم. فقطم به را دکتره این جور می کنه ها. وگرنه این مهربان مثل چی تو این خونه می لوله. با ماهان میاد با ماهان میره. من نمی دونم این کیا خودش خونه زندگی نداره دنبال این ماهان راه می افته. مثل جوجه که دنبال مرغ راه می افته این بی زبونم همون جوریه.

کلی به خودم رسیدم و چپسان فیسان کردم که دکی جون میاد حسابی تو چشم باشم.

خاله هم کلی همراهیم کرده. همه اش میشینیم پشت سر دکی خوشگله حرف می زنیم.

تو آشپزخونه بودم و داشتم شربت درست می کردم که وقتی دکی اومد یه لحظه هم از کنارش جم نخورم. حتی به هوای شربت آوردن.

داشتم شربت و هم می زدم که زنگ زدن. با ذوق رفتم و آیفون و زدم و خوشحال ایستادم تا دکی جون به یاد.

کله امو از در بردم بیرون که ببینم آسانسور رسید یا نه.

کله مشکیشو که دیدم سرمو کردم تو که مثلاً "من اصلاً" منتظر شما نبودم که.

دکی اومد و منم با یه لبخند ملیح ازش استقبال کردم.

من: سلام آقای دکتر خوب هستین؟؟؟ خوش اومدین بفرمایید.

با دست اشاره کردم که به یاد داخل. دکترم یه لبخند زد و گفت: سلام خانم مهندس. حال شما.

اوا این دکی انگاری داره تیک و تاک میکنه ها چه خوب یادش مونده مدرکمو. البته اون ضایع کاری که من روز اول کردم خیلی بد بود. حالا حالاها از ذهنش پاک نمیشه.

دکی وارد شد.

من: بفرمایید اتاق خاله جان منتظرتون هستن.

دکی راه افتاد سمت اتاق و من اومدم در و ببندم که دیدم در خیلی نرم خورده به یه چیزی و بسته نمیشه. حالا من چشمم به دکتر سام بود و داشتم حسابی از پشت دیدش می زدم. اصلاً "هم حواسم به این نبود ببینم که چی جلوی بسته شدن در و گرفته.

تو همون حالت در و کشیدم عقب و این بار محکم تر بردم جلو که با شدت ببندمش که دیگه بسته به شه.

به جلو هل دادن در همانا شنیدن صدای آخ همانا.

با تعجب و غافلگیر برگشتم دیدم کیا جلوی دره و با یه دستش دماغشو گرفته و صورتش از درد جمع شده.

متعجب گفتم: دکتر مهربان. شما اینجا چی کار می کنید؟؟؟؟

بعدم سریع گفتم: ماهان خونه نیست.

که یعنی بفهمه راهشو بکشه بره و مزاحم من و عشقم نشه.

کیا یه نگاه چپکی بهم کرد. دستش هنوز رو دماغش بود و سرشم یکم بالا گرفته بود. تو همون حالت سعی می کرد منو به بینه.

کیا تو دماغی گفت: بله خبر دارم که ماهان خونه نیست برای همین من اینجام. حالا اگه ماهان

نباشه باید بزنی دماغمو بشکونید؟؟؟؟

جانم؟؟؟؟ کی بود؟؟؟؟ کیا حرف زد؟؟؟؟ این پسره که شیطون گفت بزنی دماغمو بشکونی همین
مهربان خودمونه؟ بچه مثبت؟ چهره نمونه هفته؟؟؟؟ این مگه شیطونی هم میفهمه چیه؟؟؟؟
همین جور گیج داشتم نگاش می کردم که دستشو به همراه کیفش بالا آورد و گفت: حالا می تونم
پیام تو یا باید بزنی یه جای دیگه امم ناک اوت کنی که اجازه دخول داشته باشم؟؟؟؟
یعنی خدایی این دهن من دیگه بیشتر از این جا نداشت باز به شه وگرنه مثل دهن اسب آبی در
حین خمیازه کشیدن می شد.

این الان شوخی کرد با من؟؟؟؟ مگه ما با هم شوخی داریم؟؟؟؟

کیا که دید من هنوز مه و ماتم خودش در و یکم هل داد و اومد تو . دستشو از رو بینیش برداشت
و وقتی مطمئن شد سالمه و خون مون نیومده ازش برگشت سمتم و با لبخند گفت: خوب دیگه
من سالمم می تونی از شوک در بیای.

یعنی این چه انتظاراتی از من داشتا. حس می کردم دارم یه آدم فضایی با قیافه کیا می بینم. این
پسره کی انقده صمیمی و بامزه شده بود؟؟؟؟

به زور دهنمو جمع کردم و گفتم: بفرمایید تو

یه لبخند عریض زد و گفت: فرماییدم قبلا" مرسی.

ابروهام رفتن بالا.

کیا: خوب من اومدم اینجا جای ماهان. ماهان بهم گفت امروز فیزیوتراپ سیمین خانم میاد شما
تنهایی من پیام که تنها نباشین.

در کمتر از یک ثانیه قیافه متعجبم جمع شد و اخمام رفت تو هم. یعنی این ماهان خودش نمیاد
وکیل وصیشو می فرسته به را من. اه خرمگسا.

به خودم اومدم دیدم همون جور که دارم تو ذهنم به ماهان فحش میدم به مهربان چشم غره میرم
و اونم با تعجب نگام میکنه.

سریع یه تکونی خوردم و به زور و از رو بی میلی گفتم: دکتر رفتن اتاق خاله بفرمایید. منم الان براتون شربت میارم.

مهربان بهم نگاه کرد و یه لبخند زد و گفت: زحمت نکشید من خودم اگه چیزی خواستیم میام می گیرم از تون.

این یعنی رسماً " غلط می کنی پاتو تو اتاق بزاری. ای بابا این کیا که از ماهان بدتره. ماهان می دونست کیو اجیر کنه و بزازه جای خودش.

کیا حرفشو زد و رفت سمت اتاق خاله و منم با حرص پوفی کردم و رفتم تو آشپزخونه و از توی آشپزخونه خم شدم رو این و آرنجامو گذاشتم روش و خیره شدم به در اتاق خاله که ببینم کی دکی سام جونم از تو اتاق میاد بیرون من یه نظر ببینم عشقمو.

یه یک ساعتی واسه خودم مگس پروندم که در اتاق خاله باز شد و دکتر سام از توش اومد بیرون. با ذوق سر پا شدم و دستمو از زیر چونه ام برداشتم. دکتر داشت با موبایلش حرف می زد.

دکتر: آره عزیزم دارم میام کارم تموم شد. دارم راه می افتم. یه نیم ساعت دیگه پیشتم. باشه گلم باشه. زودی میام.

هر کلمه ای که دکتر می گفت صورت من یه حرکتی می کرد. اول ابرو هام از تعجب رفتن بالا. بعد اومدن پایین و اخم شدن. بعد بینیم چین خورد و دهنم شکل انزجار به خودش گرفت.

مرده شورشو به برن اینم که یکی و داره بعد میاد اینجا آمار منو می گیره و تیک و تاک می کنه. بوزینه.

اصلاً" از چشمم افتاد بد رقمه. رومو برگردوندم و نرفتم بیرون که حتی یه خداحافظی خشک و خالی کنم.

مرتیکه هیز چشم چرون خائن. خوبه حالا ماهان همیشه بود نمی تونست هیچ غلطی بکنه و منم زیاد جلو چشمش نبودم.

داشتم الکی الکی خودمو بدبخت می کردم. پیششششش عشق و عاشقی هم به ما نیومده.

داشتم تو دلم به دکتره فحش می دادم که صدای مهربان و شنیدم.

- ببخشید به من یه لیوان آب میدی؟؟؟؟

از جام بلند شدم. جلوی در آشپزخونه بود.

من: بله حتما".

رفتم سمت یخچال و درش و باز کردم. چشمم خورد به شربتی که درست کرده بودم. درش آوردم و یه لیوان به راش ریختم و رفتم جلو و بهش تعارف کردم.

یه لبخند زد و گفت: راضی به زحمتتون نبودم.

بی هوا از دهنم پرید: زحمتی نبود برای دکی نکبتیه درست کرده بودم.

یهو محکم با دست زدم تو دهنم که خفه شم اما خوب کیا داشت بلند بلند می خندید و دیگه فایده نداشت.

یکم که خندید و آرام شد بی حرف با چشمهای خندون شربتشو سر کشید و بعدم گفت که باید بره.

رفت وسایلشو برداشت و از خاله هم خداحافظی کرد و رفت.

خدایی این کیا هم بد مجهولی بودا. هیچ چیزش نرمال نبود. امروز دیگه اون کیا مهربون بچه مثبته نبود شیطان و شوخ و شنگ شده بود.

پس این پسره هم می تونه حوصله سر بر نباشه.

با ذوق قاشق به دست پشت میز تو آشپزخونه نشسته بودم و منتظر به زینت خانم نگاه می کردم.

امروز زینت خانم آش پخته یه عالمه. یه جورایی برای سلامتی خاله یعنی نذره. منم مثل نخورده‌ها از اول که این حبوبات و انداخت تو قابلمه مثل گربه که دم دیگ آبگوشته بالای سر این قابلمه ایستادم تا الان که ساعت ۸ شبه و آشه حاضره.

این ماهان شکمو هم تا فهمید آش داریم همچین خودشو رسوند خونه که من چشمهام در اومد. یعنی این ماهان هیچ وقت سر شب تو خونه پیداش نمیشه ها اما امشب به عشقه آشه زود اومده خونه.

زینت خانم یه کاسه آش کشید و گذاشت جلوم. چشمهام برق می زد و یه لبخند عظیم هم زده بودم. با لذت اومدم قاشق و بزارم تو کاسه آش که یه دستی از پشت سرم اومد و کاسه‌ام رفت تو هوا.

منم مثل اینایی که بچه‌اش و ازش دزدیدن با چشمهای نگران و درشت شده به کاسه‌ام که الان شده بود کاسه پرنده نگاه می کردم.

اونقدر نگاش کردم که دیدم این دست‌ها که کاسه امو بلند کردن تنه هم دارن و مال این ماهان بزغاله ان. یه اخمی کردم که نگو.

با حرص گفتم: آش من و کجا بردی؟؟؟؟ بده ببینم.

ماهان خوشحال شونه اشو بالا انداخت و رفت یه قاشق برداشت و گفت: یکی دیگه بگیر برای خودت این الان آش منه.

عصبانی از جام پریدم و با صدای جیغی گفتم: آش توئه؟؟؟ بده ببینم. من آش خودمو می خوام بگو زینت خانم برات یه کاسه دیگه بریزه.

همون جور که جیغ جیغ می کردم رفتم طرفش که کاسه رو ازش بگیرم. ماهانم نامردی نکرد و نیشش و گوش تا گوش باز کرد و تا من بهش رسیدم کاسه رو برد سمت راست. منم رفتم اون سمت.

کاسه رو برد سمت چپ منم رفتم اون سمت.

تا دستمو دراز کردم که بگیرمش کاسه رو برد بالای سرش. با یه حرصی به ماهان و کاسه نگاه کردم که اگه می تونستم همین الان همین جا می زدم خورد و خاکشیرش می کردم.

بی شعور در حالت عادی هم یه ۲۰ و خورده سانتی ازم بلند تر بود بعد الان با اون دستاش که مثل دستای شاپانزه دراز بودن کاسه آش عزیز منو برده بود رسونده بود به سقف و بهم می خندید.

رو پنجه پام بلند شدم. تا جایی که می تونستم تنه و دستامو کشیدم تا به کاسه برسه اما نرسید.
هر چی زور زدم نرسیدم.

نه این جورى همیشه باید به نرده به ون با خودم می آوردم.

پریدم بالا و دستهامم تا جایی که می شد بالا گرفتم تا بلکم تو یکی از این پرش ها برسه به کاسه
اما من هر چی بیشتر می پریدم کمتر می رسیدم.

این نیش باز ماهان که حالا داشت تبدیل به قهقهه می شدم رو اعصاب بود.

کاش زورم می رسید حنجره اشو پاره می کردم که دیگه این جورى حرصى صدای خنده اش نره رو
مخ.

از پریدن دست کشیدم. همچنین سینه به سینه ماهان ایستاده بودم که تقریبا " تو دهنش بود.

سرمو بالا بردم و به چشمهای خندون و شادش نگاه کردم.

ناراحت، عصبانی، با بغض از دست دادن آش

نمی دونم چرا دلم گرفت از اینکه زورم حتی به این نمیرسه که یه کاسه آش و که مال خودم بود و
پس بگیرم. زورم به هیچی و هیچ کی نمی رسید. نه به ماهان نه به حامد، نه به زندگی و به
هیچکی

زل زدم تو نگاهش صاف و دقیق

نمی دونم تو نگاهم چی دید یا چی خوند که خنده از لبهاش رفت. دهنش بسته شد. دیگه شاد
نبود. دیگه نمی خندید. دیگه خبری از قهقهه مستانه اش نبود

زل زدم بهش و گفتم: باشه مال تو من نمی خورم

با بغض گفتم نمی دونم این بغض از کجا اومد اما می دونستم که دیگه فقط برای یه کاسه آش
نیست.

برگشتم، قاشقمو گذاشتم رو میز و از آشپزخونه رفتم بیرون. رفتم رو مبل نشستمو کنترل

ماهواره رو گرفتم و کانالاشو عوض کردم. دنبال یه برنامه خوب می گشتم.

ماهان از آشپزخونه اومد بیرون. اومد و نشست کنارم رو مبل. کاسه آشمم گذاشت جلوم رو میز. یه قاشقم کنارش.

یه نگاه به کاسه انداختم و بی توجه به تلویزیون نگاه کردم.

صدای آروم ماهان و شنیدم که صدام کرد: آنا.....

من: هوم.....

ماهان: ببخشید. نمی دونستم ناراحت میشی. فقط می خواستم باهات شوخی کنم. خوب تو هم همیشه قاشق دهنیتو می کنی تو غذای من. ببخشید اگه ناراحت شدی.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: باشه. ولی آش نمی خورم.

ماهان خودشو کشید جلو و تقریبا "چسبید بهم". خم شد و صورتشو آورد جلوی صورتم. یه لحظه شوکه شدم و یکم خودمو کشیدم عقب.

بهت زده از کارش گفتم: چیه؟؟؟؟

ماهان چشمهاشو ریز کرد و گفت: الان قهبری؟؟؟؟

همچین این و پرسید که فکر کردم یه قتلی چیزی کردم و ماهان داره می پرسه تو قاتلی؟؟؟؟

کشیده گفتم: ن_____ه

یکم خیره نگاهم کرد و بعد سرشو تکون داد و گفت: آهان. پس آشتو بخور.

این و گفت و از جاش بلند شد. سریع گفتم: کجا؟ خودت نمی خوری؟؟؟؟

برگشت گفتم: می خورم ولی اول آش کیا رو می برم.

خم شده بودم رو میزو قاشق و گرفته بودم داشتم فکر می کردم از کدوم قسمت شروع کنم به خوردن که با این حرف ماهان از جام پریدم.

ماهان هنوز داشت نگام می کرد. انتظار این پرش و نداشت. یه تکونی خورد و یه قدم رفت عقب با

چشمهای گرد شده با کمی بهت گفت: چته یهو می پری؟ سوزن زیرت گذاشتن؟؟؟؟

اصلاً" برنگشت تو همون حالت گفت: چقده تو تنبلی دختر یه طبقه است از پله‌ها می ریم زودتر می‌رسیم. تا اینکه بخوایم صبر کنیم آسانسور به یاد بالا.

گیج نگاهش کردم. یه شونه ای بالا انداختم و خوشحال از اینکه مجبور نیستم چاخان سر هم کنم دنبالش دویدم.

یه طبقه رو رفتیم بالا و جلوی در خونه ایستاد و زنگ و زد. من داشتم فکر می‌کردم خوب این بیرونش که فرقی با طبقه ماهان اینا نداره که. همین جوری سرمو می چرخوندم که در باز شد.

ماهان: سلام علیکم کیا جان خوب هستین؟

برگشتم و به کیا نگاه کردم. یه تاپ آستین کوتاه سفید و یه شلوار مشکی راحت تنش بود. اما خوب لباس تو خونه اشم خوب بودا. با این لباسا هم خوشتیپ بود.

کیا یه لبخندی زد و گفت: باز چی کار داری تو؟ همین الان از هم جدا شدیم.

من پشت در بودم کیا تو خونه ماهانم درست جلوی در ایستاده بود برای همینم کیا نمی تونست منو به بینه.

نیشم از حرفش باز شد. دلم خنگ شد ماهان خان حفته. تا تو باشی که منو اذیت نکنی داغ دل مظلومو خوب می گیرن.

ماهان یه اخمی کرد و گفت: خب بابا خجالت نمی‌کشی؟؟؟ ببین من احمق برای کی آش آوردم شکمشو پر کنه. گفتم آش رشته دوست داری تا داغه برات بیارم از دهن نیافته. اصلاً بی خیال لیاقت نداری تو.

کیا یه خنده ای کرد و گفت: خيله خوب عشقم چرا بهت بر می خوره ناراحت نشو عزیزم بیا تو تنهام.

جان؟؟؟؟ اینا الان دارن لاو می ترکونن؟؟؟؟ تا حالا فکر می‌کردم این لوس بازی فقط برای دختر است نگو پسرا هم بله.....

ماهان صداشو نازک کرد و گفت: گمشو نمیام. خونه خالی گیر آوردی می خوام اغفالم کنی؟؟؟؟

مهربان صداشو نرم کرد و گفت: نه عزیزم اغفال چیه بیا تو حالا دو تایی با هم یه آشی می خورم.

ماهان مثلاً " خجالت کشید چشمهاشو مل مل داد و لبشو گاز گرفت و به راش عشوه اومد.

دیدیم خدایا من یکم دیگه اینجا بایستم صحبت‌ها میره تو فاز ۱۸+ خوبیت نداره. برای همین از همون پشت در تنمو کج کردم سمت راست و کله امو از کنار سینه و شکم ماهان رد کردم بردم جلوی در .

مهربان با دیدن کله من وسط در چشمهاش گرد شد و یه قدم رفت عقب.

یه لبخند دنون نما به خاطر ترسوندنش زدم و گفتم: سلام دکتر خوبی؟؟؟؟ همیشه بیایم تو بعد تعارف کنید شما دو تا؟؟؟ من خسته شدم این بیرون.

مهربان یه نگاه مبهوت به من کرد و با خجالت گفت: سلام . مرسی. خواهش می‌کنم. بفرمایید نمی‌دونستم شما هم هستید.

نگاهشو چرخوند سمت ماهان و یه چشم غره توپ بهش رفت.

من واسه خودم یه با اجازه گفتم . رفتم تو. ماهان و مهربانم که کلاً" با هم درگیر بودن. بهشون توجه نکردم. کنجکاو کله امو می چرخوندم و کل خونه رو دید می‌زدم.

از در که وارد می‌شدی یه آشپزخونه اپن سمت چپ بود بزرگ و قشنگ. یه حال و پذیرایی گنده هم رو به روت بود. اینجا هم خونه اشون دوبلکس بود. اتاق خوابهای پایین سمت راست بود. نمی‌تونستم ببینمشون چون با یه راهرو جدا شده بودن.

هر چقدر پایین و خونه ماهان اینا مد روز بود، اینجا چیدمانش فرم قدیمی داشت. مبلهای سلطنتی، گلدونا و وسایل عتیقه. نور ملایم با پرده های قهوه ای که خونه رو فرم قدیمی نشون بده. یه دست مبل راحتی با پشت گرد هم گذاشته بودن جلوی تلویزیون گنده اشون. من چقده از این خونه ها خوشم میومد.

یعنی یکی در میون فازم عوض می‌شد به قدیم و جدید.

از همون فاصله کل خونه رو زیر نظر گرفتم. انقده دلم می‌خواست همه خونه رو بگردم. همون جور

که آروم آروم می‌رفتم جلو.

برگشتم ببینم ماهان اینا کجان که دیدم رفتن تو آشپزخونه و اصلا "حواسشونم به من نیست دارن دو تایی حرف می زنن.

نیشمو باز کردم و خبیث خندیدم. ای جونم حالا که اینا حواسشون به من نیست منم برم واسه خودم فضولی. همون جور چشمم به این دو تا بود و قدمهامو تند کردم که برم کل خونه رو بگردم که یهو جلوم گرفته شد. یعنی یه چیزی اومد جلوی پام تا شکممو گرفت و من حس کردم که دارم یک حرکت چرخشی میروم.

تعالدمو از دست دادم. از شکم خم شدم. سرم رفت پایین و پاهام رفت هوا محکم خورد به یه چیز نرم و یه دور دیگه ملق زدم و تلپ با کمر خوردم زمین و از اون ور پاهام محکم خورد به میز و میزه شوت شد یه ورو پاهامم بالاخره رسید به زمین. انقدر کمرم درد گرفته بود که ناخداگاه یه آخ بلند از دهنم بیرون پرید.

دوست داشتم بزنم زیر گریه از درد اما صدای آخم باعث شده بود که ماهان و کیا حواسشون به یاد پی صدام.

همون جور دراز کش صداشون و می شنیدم.

کیا: صدای آخ بود؟

ماهان: آره.... آنا ... آنا کجایی ؟؟؟؟

صدای پاشون و شنیدم که به سمتم میان. می خواستم بلند شم اما نفسم بالا نمیومد که پاشم. همون جور که طاق باز افتاده بودم و به بالا نگاه می کردم دیدم دو تا کله اومده بالای سرم. ماهان و کیا از اون ور مبل خم شده بودن رو پشتیشو به من نگاه می کردن.

ماهان: خوبی؟؟؟ چی شد؟ چرا اون وسط دراز کشیدی؟؟؟

خدایا کم منو ضایع می آفریدی چی می شد آخه؟

اومدم کم نیارم. خیلی شیک در همون حالت دراز کش زانومو خم کردم آوردم بالا و اون یکی پامم انداختم روش و خیره شدم به سقف و لوستر بالای سرم. یه چلچراغ خوشگل بود.

با دست اشاره کردم به لوستر و گفتم: می‌خواستم لوستر و ببینم. از اینجا منظره‌اش بهتر بود. چقدر شیک و قشنگه. این نورشم که تو این الماسی شکلاش می‌پیچه خیلی قشنگ میشه. صدای خنده ریز کیا رو می‌شنیدم اما به روی خودم نیاوردم.

ماهان مبل و دور زد و اومد کنارم. دستشو دراز کرد و با اخم گفت: به سه هر چی دیدی حالا بلند شو.

دستشو گرفتم و با نیروی اون بلند شدم. خودم که جونی نمونه بود به رام داشتم می‌شکستم.

دست ماهان و گرفتم و ماهان کشیدم بالا منم همون جوری صاف شدم و ایستادم جفت ماهان. نگاهم رفت تو چشمهای اخموش. البته اخمش برای ابروهایش بود. نگاهش بیشتر نگران بود.

آروم جوری که فقط من و خودش شنیدیم گفت: می‌ترسم آخر با این زمین خوردنات یه بلایی سرت به یاد. تو آخرش منو می‌کشی دختر.

چشمهام گرد شد. چه شاکیم هست ماهان. مامانم تا حالا برای زمین خوردنام این جوری دعوام نکرده بود.

ماهان یه جورایی دلسوزانه دعوام کرده بود.

نمی‌دونم چرا اینا فکر می‌کنن من دوست دارم این جوری زمین بخورم. مگه دست منه؟ الان یک سالی میشه که این ریختی دست و پا جلفتی شدم. انگار اختیار پام دست خودم نیست. یهو پام از زیرم در میره.

من که نمی‌خوام این جوری خورد خاکشیر به شم.

داشتم همون جور مبهوت نگاش می‌کردم که دستمو کشید و دنبال خودش برد. تو همون حالت رو به کیا گفت: خوب کیا جان بعدا " صحبت می‌کنیم. ما بریم دیگه. فعلا".

کیا: خوب بودین حالا. پذیرایی هم نکردم از آنا خانم.

خوبه حالا ما دو دقیقه اومدیم خونه اتون و ببینیم پذیرایی نمی‌خواد.

ماهان: باشه برای بعد. کاسه رو هم خودت به یار.

از جام بلند شدم و بین میزها قدم رو رفتم. به میز این پسر اردستانی که رسیدم با اخم غلیظ یکی کوبوندم به بغل کفشش و گفتم: اردستانی وسایلتو جمع کن برو ته کلاس.

پسر اولش یه نگاه مبهوت به من کرد و بعد که دید نه خیلی بد اخمم سریع وسایلتو برداشت و رفت ته کلاس نشست.

صدای یکی دو تا از دخترا رو می شنیدم که میگفتن: آخیش چه خوب کاری کرد استاد. حالمون بهم خورد زشت بی قواره.

خوب من هنوزم نمی فهمم وقتی پسرا می دونن این جور لباس پوشیدن انقده برای دخترا چننش آوره پس با چه هدفی شلوارشون در حال افتادن از پاشونه؟؟؟؟ مگه نه اینکه همه این کارها رو می کنن که جلب توجه کنن؟؟؟؟

نمی دونم والا من که سر از کار این جقله مقله ها در نیاوردم. به من چه اصلا!"

رفتم نشستم پشت میزمو دستمو زدم زیر چونه امو خیره شدم به کلاس. بیشتر منظورم از کلاس همون شایان فرزین بوده. این پسر تو کل کلاس از همه قیافه اش بهتره. همچین به خودش و موهاش و اینا میرسه که بخوای نخواست میره طرفش.

روزی نیست که به یاد دانشگاه و یه شال از این دخترونه ها به صورت پیچ دور گردنش نباشه. یه بار آخر طاقت نیاوردم ازش پرشیدم: فرزین تو این همه شالای رنگارنگ و خوشگل و از کجا میاری.

پسر هم صادقانه گفت: استاد هر روز صبح دور از چشم خواهرم میرم سر کمدمش و از تو شالاش یکی کش میرم.

یعنی ببینین این مد و فشن و علاقه به متفاوت بودن ملت و وادار به دزدی کرده حتی از خودیا. بعدم این شایان همچین آرایش محوی رو صورتش داره که آدم حظ میکنه. پوستش و صاف و یه دست میکنه و یه سایه محوی هم پشت چشمش میکشه که حالت چشمه اشو خیلی قشنگ میکنه و تا چشمه اشو نبنده یا پایین و نگاه نکنه نمی فهمی که به خاطر سایه اش این فرمیه.

چند هفته زومشتم ببینم چه جوری سایه میزنه که برم تمرین کنم از ش یاد بگیرم. دیگه جدیدن پسرا تو آرایش و اینا از دخترا سر ترن.

اون بار که از ش پرسیدم گفت: از لوازم آرایش خواهرم استفاده می کنم.

دلم می خواست برم به این خواهر بدبختش به گم جمع کن این وسایل و از جلو دست این بچه همه رو استفاده کرد هیچی به را خودت نمونده که.

بلاخره بعد دو ساعت با یه خسته نباشید بچه ها رو مرخص کردم. الان دیگه برای خودم ابهتی دارم تو دانشگاه. کلی دانشجو باهام کلاس دارن و خیلی ها میشناسنم.

دانشجو هامم کلی هوامو دارن. یه بار یه چند تا پسر دانشجو از جلوی کلاس مون رد میشدن وایساده بودن به من نگاه می کردن. هیم می گفتن چه استاد جوونی خوش به حالشون و

خلاصه یه جورایی گرم میکشتن. یکی دو تا از پسرای کلاس غیرتی شده بودن. یکیشون که بلند شد یه تشر به اون دم دریا زد و در کلاس و بست.

انقده خنده ام گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم.

داشتم وسایلمو جمع می کردم که دیدم ماهان اومده تو کلاس.

ماهان: سلام کلاست تموم شد؟؟؟؟

من: سلام خوبی؟ آره این آخریش بود.

ماهان یه دستی به موهاش کشید و گفت: خوبه. ببین آنا من باید برم سر اون زمینمون می خوام تو هم بیای برای یه چیزی نظرتو لازم دارم. می خوام از نزدیک ببینی. جای فروشگاه و پارک و کجا بزاریم بهتره.

به را من که فرقی نداشت بی کار بودم. بدمم نمیومد یه بار دیگه زمین و از نزدیک ببینم. شونه ای بالا انداختم و گفت: باشه مشکلی نیست من بی کارم.

از جام بلند شدم و با ماهان از کلاس اومدیم بیرون و رفتیم سمت پارکینگ .

من: راستی ماهان کارها رو شروع کردین؟؟؟؟

ماهان: نه به اون صورت. فعلنه کارگراش و گرفتیم. چون کار طولانی مدته مجبور شدیم یه چند جایی و برای کارگرا در نظر بگیریم. یه چند تاییشونم که زن و بچه داشتن براشون اتاقک درست کردیم که یه جورایی به عنوان سرایدار باشن اونجا و مواظب مصالح و اینام باشن. اونایی هم که مجردن براشون اتاقک‌های بزرگ درست کردیم که چند تایی با هم باشن.

حالا بیای می‌بینی. فعلا" تو مرحله کندن پی هستیم.

سرمو تکون دادم. سوار ماشینش شدیم و حرکت کردیم. کل مسیر آهنگ گوش دادم و تو ذهنم فرم سایه زدن شایان و ترسیم کردم.

بالاخره رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. یه نگاه به دو رو برم انداختم. دیگه اینجا اون زمین بایر و برهوتی که قبلا" دیدم نبود کلی وسیله و آدم دورو اطراف بودن.

کل زمین به اون گنده گیو حصار بندی کرده بودن. چند تا ماشین و کامیون حمل و کلی مصالح تو زمین بود. چون تقریبا" عصر شده بود کارگرا کار نمی کردن و بیشتر در حال قدم زدن و استراحت و خوش و بش بودن.

یکی از کارگرا که نمی دونم چی کاره بود تا ماهان و دیدد دویید اومد جلو و گفت: سلام آقای مهندس خوش اومدید.

خوش اومده؟؟؟ مگه مهمونه ماهان؟ ببینم این پسره چند وقت به چند وقت میاد اینجا که بهش به چشم مهمون نگاه می کنن؟؟؟

ماهان: سلام حیدر چه طوری؟ خانم و پسر کوچولت خوبن؟؟؟

حوصله نداشتم بایستم و به خوش و بش این دو تا گوش کنم. راهمو کشیدم و رفتم.

داشتم با دقت به همه جا نگاه می کردم و باز با دیدن این فضا کل شهرکی که تو ذهنم طراحی کرده بودم دونه به دونه ساختموناش جلوی چشمم رژه می رفت برگشتم که به ماهان به گم که در مورد جای پارک و فروشگاه چی فکر می کنم. قبل از اینکه بتونم حتی برگردم سمت ماهان صداشو شنیدم که تند و هول گفت: آنا مواظب
252

جمله‌اش تموم نشده بود که پام رفت تو یه چیز نرم و لیز خوردم و با مخ دراز کش پهن زمین شدم.

و چون من خیلی خیلی خوش شانسم با صورت و تمام هیكل رفتم تو گل. نمی دونم حالا این گل کجا بود که اومد جلوی من و منورم کرد.

با کمک یه دستی که بازومو کشید از روی زمین بلند شدم. اما چون صورتم گلی شده بود چشمهامو باز نمی کردم. حتی دهنمم باز نکردم که جیغ بکشم.

یه چیز نرمی کشیده شد به صورتمو و حس کردم گل‌ها داره از بین میره.

آروم و با ترس چشمهامو باز کردم و دیدم ماهان روبه روم ایستاده و خیلی با دقت و آروم داره با یه دستمال صورتمو پاک میکنه. دهنمو که پاک کرد تازه تونستم درست و حسابی نفس بکشم. حس می کردم از موهام هنوز خاک خیس می چکه.

ماهان نگاهی بهم کرد و گفت: خواستم بهت به گم که مواظب جلوی پات باش که نیافتی تو گل. اما خوب

ناراحت گفتم: گند زده شد به کل هیكلم.

حیدر اومد کنار ماهان و گفت: آقا خانم مهندس و بیارید اتاق ما صورتشون و تمیز کنن.

ماهان یه باشه گفت و بهم اشاره کرد و منم دنبالشون راه افتادم. هنوز ماهان بازومو گرفته بود.

رفتیم سمت اون اتاق‌ها که اول کاری دیدیمشون. رفت سمت یکیشون و در زد و یه یال... گفت و تعارف کرد که بفرمایید. خودش زودتر رفت تو و یه چند ثانیه بعد اومد بیرون و دوباره تعارف کرد که برم تو.

فکر کنم رفت خانم بچه‌ها رو مطلع کنه.

ماهان همون دم در ایستاد و گفت: تو برو من همین جا می ایستم.

یه سری تکون دادم. حیدرم موند بیرون پیش ماهان. هیتم تعارف می کرد به یاد تو اما ماهان می گفت نه. خوب حق داشت زن و بچه ملت و معذب کنه که چی.

با تردید رفتم تو تا پامو گذاشتم تو اتاقک یه خانم جوونی که روسری به سرش بود با یه بلوز آستین بلند مشکی و یه دامن بلند طرح دار که یه پسر بچه ۲-۳ ساله هم بغلش بود اومد جلو و سلام کرد.

دختر: سلام خانم مهندس. خوش اومدین. وای به ببینید چه بلایی سرتون اومده بفرمایید بفرمایید از این سمت می تونید تو ظرفشویی دست و صورتتون و بشوید.

به سمت سینک راهنماییم کرد.

من: ببخشید مزاحمتونم شدم. اصلاً "چاله رو ندیدم.

رفتم جلوی سینک و شیرو باز کردم. اول دستمو شستمو بعدم با یه حرکت مقنعه امو در آوردم. خوب شد ماهان شعورش رسید بیرون بمونه و حیدرم بیرون نگه داره.

دختر اومد کنارم. بچه رو گذاشته بود گوشه اتاق. یه نایلون دستش بود. اومد و گفت: لباس کتیفاتون و بزارید تو این نایلون خانم.

به نایلون تو دستش نگاه کردم. یه لبخند زدم: مرسی خانم

دختر: ملیحه هستم.

من: مرسی ملیحه جون دستت درد نکنه.

اومدم مقنعه امو بزارم تو نایلون که ملیحه ازم گرفتش و خودش گذاشتش تو نایلون یه اشاره بهم کرد و گفت: پالتوتونم در بیارین سر تا پاش کتیفه.

پالتومو هم در آوردم. راست می گفت همه جلوش گلی شده بود.

دست و صورتمو شستم پایین شلوارم تمیز کردم. جلوی موهامم که گلی شده بود تمیز کردم.

موهام خیس اومده بود تو صورتم.

یه نگاه به خودم کردم. یه پلیور مشکی تا زیر باسن پوشیده بودم. آخه امروز صبح خیلی سرد بود واسه همین اینو پوشیدم که دندونام از سرما به هم نخوره.

خدا رو شکر که بالاخره من یه لباس درست و حسابی زیر پالتوم پوشیدم. مامان راست میگه
حادثه خبر نمی کنه. اما مقنعه‌ام چی؟؟؟ همیشه که همین جور بی حجاب برم بیرون.

تو همین فکر بودم که ملیحه اومد کنارم. تو دستش یه روسری طرح دار تمیز و تاشده بود. گرفت
طرفمو گفت: خانم این و سرتون کنید. تمیزه مطمئن باشید.

یه نگاه به روسری کردم. با لبخند رو به ملیحه گفتم: خیلی ماهی ملیحه مونده بودم الان چی سرم
کنم.

زیاد حساس نبودم رو لباس و اینا اما خوب این یه روسری بود. من شاید تو زندگیم کمتر از ۱۰ بار
روسری سرم کرده بودم. همیشه شال سرم می کردم.

راحت تر بودم با شال، روسری یه جورایی خفهام می کرد. روسری و گرفتم و انداختم رو سرمو
پایینشم سفت گره زدم زیر گلوم. یه لحظه حس کردم دارم خفه میشم. گره اشو شل کردم که
دیدم روسریه داره می افته از سرم. ناچاراً دوباره سفت گره اش زدم.

سفت باشه بهتر از اینه که اینجا بین این همه کارگر روسری از سرم بی افته و آبروی خودمو ماهان
دوتایی با هم بره.

رفتم سمت ملیحه و پسرشو بوسیدم و ازش تشکر کردم و گفتم: ملیحه جون حتماً روسریتو
پس میارم.

ملیحه یه لبخندی زد و گفت: خانم مهندس یه روسری چه قابلتون و داره.

دوباره خندیدم و در اتاقکشون و باز کردم و اومدم بیرون. ماهان جلوی اتاقک ایستاده بود و با
تلفن حرف می زد.

حیدر ماها رو که دید اومد سمتمون. ازش تشکر کردم و رفتم پیش ماهان. حیدرم پسرشو بغل
کرد و یه چیزایی به ملیحه گفت.

رفتم سمت ماهان. ماهان تلفنشو قطع کرد و برگشت یه نگاهی به اتاقک کرد و دوباره برگشت
همون سمت که با گوشیش ور بره.

انگار منو ندیده بود. یهو ایستاد. برگشت و به من نگاه کرد. چشمه‌اش گرد شد. یه لبخند قشنگ اومد رو لبش.

با صدایی که پر خنده بود گفت: آنا تویی؟؟؟ با روسری چه قیافه ای پیدا کردی.

اومد جلوم و نزدیکم ایستاد. سرمو بلند کردم که بتونم به صورتش نگاه کنم. یه نگاه خندون به صورتم کرد.

ماهان: ببین چی کار کردی دختر. چرا گره این روسری و انقده سفت بستی. داری خفه میشی و همه صورتت قلنبه زده بیرون. لپاتو اگه ببینی.

یه اخم کوچیک کردم و گفتم: آخه اگه شلش کنم از سرم می افته.

ماهان همون جور خندون دستشو بالا آورد و گفت: بزار من امتحان کنم.

دستشو آورد زیر چونه ام. مجبور شدم سرمو کامل بگیرم بالا. گیره روسریمو گرفت و یکم باهاش ور رفت و یکم آزاد ترش کرد.

آخیش نفسم بند اومده بودا. چشمم و بستم و یه نفس راحت کشیدم. چشمهامو باز کردم و خواستم از ماهان تشکر کنم که دیدم ماهان همون جوری دستش به گره روسریمه و خودش خیره به صورتم.

نگاهش نگاهش چیزی نبود که تا حالا دیده بودم ... یه جوری بود ... متفاوت ... نگاهم تو چشمه‌اش بود. خیره چشمهای قهوه ای روشنش شده بودم. چرا تا حالا دقت نکرده بودم که ماهان چشمه‌اش انقدر روشنه؟؟؟؟ اما نگاهش نمیداشت تمرکز کنم. یه جورایی بود حواسمو پرت می کرد.

تو یه لحظه با یه حرکت سریع ماهان چشمه‌اشو ازم جدا کرد یکم خودشو کشید عقب و سرشو انداخت پایین.

یه تکونی خوردم و از اون حال و فضا در اومدم. یه حس عجیبی داشتم اما نمی دونستم چیه.

ماهان پالتوشو در آورد و گرفتش بالا و گفت: بیا این و بیوش هم سردت نمیشه هم بلند تر از

پلیورته جلوی کارگرا خوب نیست اون جوری باشی.

خودش اومد پالتو رو انداخت دور شونه امو منم دستهامو بردم تو آستینش. پالتوی ماهان به رام گشاد بود خیلی. توش گم شده بودم. یه زمانی لباسهای من تو تن ماهان زار می زد و حالا ... دنیا برعکس شده بود.

ماهان پالتو رو رو شونه هام مرتب کرد و دوباره خنده اومد رو لباش و گفت: نمی خواد دکمه هاشو ببندی. از ۶ فرسخی داد میزنه که لباس قرضیه. خیلی بامزه شدی.

یه اخم کردم و به ظاهر دلخور به شوخی یکی کوبوندم به بازوش.

دوتایی راه افتادیم و رفتیم تا به کار اصلیمون برسیم.

بی حرف بی اشاره

- بله مامان به خدا خوبم.

.....

- نه عزیز من چیزی نیست که . نه سرما بخورم چرا؟؟؟

.....

- مادر من به جون خودم من می تونم مواظب خودم باشم.

.....

- اوا نگرانی برای چی؟؟؟ این چه حرفیه برای چی می خوای برگردی؟؟؟

.....

- مامان جان انگاری که من ۲۵ سالمه ها دیگه بچه نیستم. می تونم از خودم مواظبت کنم. تازه ام

اینجا خیلی راحتم با ماهان میرم دانشگاه و بر می گردم. از شر تاکسی و اینام خلاص شدم.

.....

- مامان جونم ترو خدا به فکر خودتون باشین. شما الان اونجا تنهایی.... خوش بگذرونید دیگه.
بخواین این جوری کنید من کلاسامو ول می کنم میام پیشتونا گفته باشم. دختر سر خر بی کار می
خواین؟؟؟؟

.....

- آفرین پس دیگه انقده ناراحت نباشین. مراقب خودت و بابا باشین. دلمم براتون تنگ شده.
بووووووس. بابای مامانی جونم.

موبایلمو قطع کردم. وای ببین موبایل به دست کل خونه رو چرخیده بودم الان رسیدم به اتاق
خاله. این مامان منم از وقتی که رفته روزی ۱۰ بار زنگ میزنه به بینه من خوبم یا نه. همه اش
نگرانه مخصوصاً" که یادشون رفته بود بهم به گن و فهمیده بود که روز آخر چقدر ناراحت شدم.
کلی ناراخته از این موضوع. یه بارم گفت بابا رو ول کنه به یاد تهران با هم بریم تو خونه خودمون
باشیم. بابا هم بعد چند ماه به یاد تهران.

می دونستم اگه به مامانم به گم به خاطر من پا میشه میاد اما

دلم نمیومد مامان و بابامو از هم جدا کنم. می دونستم جونشون به جون هم بسته است. شده بود
که برن مسافرت اما دیگه آخرش دو هفته، نمی شد چند ماه برن بی من جایی. اون موقع هم که
ارشد می خوندم دو هفته در میون میومدم تهران خونه.

تازه اشم الان که مامانم ازم دور بود خیلی خوش اخلاق تر شده بود و منم خیلی خیلی بیشتر
دوستش داشتم.

نفسمو با فوت دادم بیرون و یه نگاه به دور و بر کردم. موبایلمو گذاشتم رو میز توالت و دست به
کمر به اتاق خاله نگاه کردم.

اینجا خیلی یکنواخت و کسل شده باید یه دستکاری اساسی به شه.

آستینامو زدم بالا و دست به کار شدم.

خاله با عمو حمید رفته بودن بیرون یکم هوا بخورن و بیرون شام می خوردن. خاله جدیداً " می تونست با واکر راه بره خیلی کم اما همونشم کلی بود. دفعه اول اشک تو چشمه‌هاش جمع شدم. من خودم یکی دو چیکه اشک ریختم.

امشبم بعد مدتها می خواستن شام برن بیرون. به منم تعارف کردن اما من به بهانه اینکه خسته‌ام موندم خونه.

به قول ماهان چه معنی داره سر خر به شم من؟؟؟

زینت خانمم رفته. ماهانم نیومده هنوز قبل اینکه با مامان حرف بزنم زنگ زدم بهش گفت تو راهم دارم میام.

اما فکر کنم چاخان می کرد. همیشه وقتی می گفت یه جائیم یعنی کم کم نیم ساعت راه مونده که به اونجا برسه. بی خی الان باید اینجا رو سر و سامون بدم.

اول از همه پنجره‌ها رو باز کردم تا هوای مرده اتاق خارج به شه. بعد رفتم و یه دستمال نمدار برداشتم آوردم و کل اتاقو دستمال کشیدم و بعدشم مبل و صندلی‌ها رو جابه جا کردم تا یکم فضای اتاق باز تر به شه. مشغول کار بودم که صدای مهبیبی شنیدم.

با ترس از جام پریدم. برگشتم و دیدم در اتاق به خاطر باد شدیدی که اومده بود با شدت بسته شده و این صدای مهبیبم از بسته شدن اونه.

یه نفس راحت کشیدم. رفتم سمت در اتاق دستگیره رو چرخوندم که در و باز کنم اما در باز نشد. دوباره سعی کردم. بازم باز نشد. با زور و فشار در و به سمت خودم کشیدم. کم مونده بود جفت پاهامو بزارم روی در و فشارش بدم و بکشمش که باز شه.

هر کاری کردم باز نشد. یادم اومد که خاله اینا هیچ وقت این درو کیپ نمی کردن چون دره خراب بوده حتی شبا هم که می خوابیدن یه چیزی لای در می زاشتن که در بسته نشه.

این در خرابه اگه بسته شه باز نمیشه

این جمله تو سرم فریاد می کشید. با تکرار هر کلمه اش دم و بازدمم شدت می گرفت. نفس کشیدنم سنگین تر و شدیدتر می شد. هوا کم میاوردم. احساس می کردم قلبم داره از کار می افته. چشمهام از ترس گشاد شده بود. رو پیشونیم عرق نشسته بود. دستهام از عرق خیس شده بود. مغزم از کار افتاده بود.

نه ... نه ... من نمی تونم تو این اتاق حبس شم ... نه ... نه ...

نه آخر هیستریکی بلند داد کشیدم. به طرف در حمله کردم و دوباره با همه زورم کشیدمش به امید اینکه باز به شه.

اما بی فایده بود. با ترس دستمو کوبیدم به در. صدامو فریاد کردم.

-: کمک یکی کمکم کنه ... من تو اتاق گیر کردم کمکم ...

می دونستم کسی تو خونه نیست اما کارامو فریادام دست خودم نبود. اونقدر به در کوبیدم که دیگه جونمی به رام نموند. شل شدم و سر خوردم کنار در. ناامید با نفسهایی که به زور بالا میومد به اتاق نگاه کردم تا راه نجاتی پیدا کنم.

چشم گردوندم. یهو چشمم خورد به موبایلم که رو میز توالت بود. مثل فنر از جام پریدم. یه امید

....

سریع برش داشتیم. اولین شماره ای که اومد تو ذهنمو زد.

صدای شاد ماهان تو گوشم پیچید.

ماهان: سلام آنا خانمی چی شده می ترسی تنهایی که هی زنگ می زنی؟؟؟

بالاخره تونستم یه نفس عمیق بکشم اما بازم هوا برای ریه هام کم بود.

به زور دهن باز کردم و بریده بریده گفتم: ماهان من

صدام و طرز بیانم و نفسهای بریدهام اونقدر ناجور بود که به ثانیه نکشید که صدای شاد ماهان تحلیل رفت. تو صداش نگرانی پر شد.

تند گفت: آنا .. آنا چی شده؟؟؟ تو کجایی؟؟؟

دوباره به زور یه نفس گرفتم و گفتم: ماهان ... من ... تو اتاق مامانت اینا ... گیر کردم ... در بسته ... من ... نجاتم بده ... ماهان ...

دیگه نتونستم. دیگه صدام در نیومد به زور کشون کشون خودمو رسوندم به در. دستم همراه گوشی پایین اومد. کنار در دوباره سر خوردم.

کنار دیوار نشستم صدای آنا ... آنا گفتن بلند ماهان و می شنیدم اما نفس و صدایی برای جواب دادن نداشتم.

همه زورمو تو دستهام ریختم و کوبیدم به در. می دونستم کسی نیست می دونستم هیچکی به دادم نمیرسه اما احساس می کردم با کوبیدن در یه امیدی دارم.

من هیچ وقت تو اتاق در بسته نمی موندم هیچ وقت . اگه مجبور بودم در و بندم پنجره رو باز می زاشتم. همیشه یه جوری در و رو هم قرار می دادم که بدونم با یه باد باز میشه. هیچ وقت جایی که بدونم در بسته و قفل میشه نمی رفتم. برای همین سوار آسانسور نمی شدم چون درش بسته میشه و برای یه مدت نمی تونی از توش بیای بیرون.

دیگه واقعا " نفسم بالا نمیومد. چشمهام سیاهی می رفت. همه انرژیمو صرف کشیدن هوا به ریه هام می کردم.

بی حال شدم. بدنم سست شد. چشمهام بسته شد. کج شدم و افتادم روی زمین.

نه خدایا به دادم برس. این نمیتونه آخر کار من باشه. خدایا کمکم کن. من نمی خوام من کلی آرزو دارم. قول می دم دیگه وسوسه نشم و از اون کیکای خامه دار نخورم. به دانشجو هام نمره میدم و هیچ کدومو نمی ندازم که نفرینم کنن. دیگه قاشق دهنیمو نمی کنم تو ظرف غذای ماهان. دیگه حتی تو دلمم کیا رو مسخره نمی کنم که بچه مثبته و اینا. اون تاپ مشکیه پریسا رو هم پس میدم. دیگه وقتی مامان بابام دارن لاو میترکونن گوش وا نمی ایستم.

خدایا یه این بارو به دادم برس قول میدم آدم به شم. کمکم کن

یه صداهایی می شنیدم اما اونقدر توان نداشتم که تمرکز کنم. وقتی صدا نزدیک تر شد احساس کردم اسم خودمه که کسی صداش میکنه.

صدای کوبیده شدن به در اتاق و می شنیدم و صدای فریاد ماهان و .

ماهان: آنا .. آنا اونجایی؟؟؟؟ طاقتم به یار ... الان درو باز می کنم....

صدای ضربه های محکم می شنیدم که به در اصابت می کرد صدای فریاد ... صدای ضربه ...

و در آخر صدای شکستن در

قدرت باز کردن چشمهامو نداشتم. احساس کردم یه دستی رفت زیر سرمو سرمو کشید تو بغلش.

صدای ماهان و شنیدم: آنا عزیزم ... آنا جان چشمتو باز کن... ببخشید ... منو ببخش من نباید تنهات می زاشتم... من نباید لفتش می دادم ... من باید زودتر میومدم آنا عزیزم چشمهاتو باز کن بزار مطمئن به شم که حالت خوبه آنا ... لعنت به من ... لعنت به من ...

تو حالت منگی و بی وزنی بودم. صدای ماهان و می شنیدم اما تمرکزی روی حرفهات نداشتم. نمی تونستم درکش کنم. چی داره میگه؟؟؟ چرا نگرانه؟؟؟؟ چرا عصبی خودشو لعنت میکنه؟؟؟

احساس کردم از رو زمین کنده شدم. تو آغوش کسی بودم. حس امنیت می کردم. آرامش پیدا کرده بودم. صدای نفسهای ماهان و می شنیدم. می دونستم که با وجود اون من سالم خوب میشه. یه جمله تو سرم می پیچید.

نجات پیدا کردم

دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش اومدم همه جا سفید بود. نور مهتابی که روی سقف نصب بود چشممو می زد. چشمهامو از نور شدیدش ریز کردم و سرمو چرخوندم. من کجام اینجا کجاست؟؟؟؟ قد ۵ دقیقه گیج و مبهوت با چشمهای تار به اطرافم نگاه می کردم. ترسیده بودم از این جای نا آشنا و غریب ترسیده بودم. زبونم بند اومده بود. حتی نمی تونستم فریاد بزنم.

کم کم دیدم درست شد. تونشستم اطراف و ببینم. یادم اومد. یادم اومد که چی شده. من تو اتاق گیر کرده بودم. داشتم می‌مردم. یعنی مردم؟؟؟؟ مه نه اینکه اون دنیا زیباست و نورانی. خوب اینجا هم سفیده هم خیلی نورانی. تمیزم به نظر میاد. یعنی اون دنیاست؟؟؟؟

سرمو چرخوندم. چشمم افتاد به ماهان که کنارم نشسته بود. آرنجاشو به تختم تکیه داده بود و دستمو بین دستهایش گرفته و پیشونیشو به دستش تکیه داده بود.

خیالم راحت شد. پس نمردم. بودن ماهان آرومم کرد ترسمو از بین برد.

ماهان همچین بی حرکت بود که فکر کردم خوابیده. به دست دیگه ام نگاه کردم. سرم بهش وصل بود. بدنم بی حس بود. احساس کرختی می‌کردم. نمی‌تونستم خودمو تکون بدم. وای خدایا نکنه من از ترس فلج شده باشم.

برگشتم و رو به ماهان آروم صدایش کردم. با ترس دوباره این ترس لعنتی برگشته بود.

دهنمو باز می‌کردم اما به زور ازش صدا بیرون می‌اومد. انگار صدامو گم کردم.

بعد از چند بار باز و بسته کردن بیهوده دهنم بالاخره یه صدایی از هنجرم بیرون اومد.

من: ما... ه... ان

با اینکه فکر می‌کردم خوابه اما سریع سرشو بلند کرد و با چشمهای نگران بهم چشم دوخت.

انگار شک داشت که صدای من باشه. دوباره صدایش کردم. همون جور بریده بریده و بی جون و بی انرژی .

من: ماه... ا... ن

وقتی اسمشو از زبونم شنید چشمهایش بست. یه نفس راحت کشید. چشمهایش باز کرد و خیره به چشمهام همراه یه لبخند گفت: جان ماهان ... خدارو شکر به هوش اومدی. داشتم می‌مردم. دختر تو که منو نصف عمر کردی.

از جان گفتنش شوکه شدم. بین بیچاره چقدر ترسیده. منم ترسیدم از این حس نکردن بدنم از این بی حس و سستی و رخوت. از این خفه شدن حنجره‌ام. شده‌ام مثل سگته ایها. بیشتر ترسیدم. نکنه سگته کرده باشم. ولی نه ... اگه سگته کرده بودم درجا می‌مردم.

با ترس گفتم: ماه ... انم ... ن فل .. ج شد ...؟؟؟

اعصابم از این تیکه تیکه حرف زدن خورد شده بود. عصبی شده بودم و همینم باعث می‌شد کلماتم بیشتر تیکه تیکه به شه. وسما" لکنت گرفته بودم.

ماهان با حرفم یه لحظه چشمه‌هاش گشاد شد. با بهت و تعجب بهم نگاه کرد.

با همون بهت گفتم: چرا فلج به شی؟؟؟؟

با همون ترسم گفتم: آخ ... ه بدن ...مو... حس ... نمی ... کنم.

ترس تو چشمه‌هامو دید. نگاه نگرانش مهربون شد.

یه لبخند زد و مهربون گفت: نه عزیز من به خاطر اینکه شوکه شدی و بیهوش شدی فعلا" بدنت سر شده. تو سالمه سالمی. الانم به خاطر شکی که بهت وارد شده و بیهوشیت این جوری بدنت بی حس و زبونت می‌گیره. یه چند ساعت که بگذره دوباره حسهات بر می‌گرده و حالت خوب میشه میشی همون آنا خانمی خودمون.

یه لبخند اطمینان بخش زد.

یه نفس راحت کشیدم. پیداست ماهان خیلی ترسیده که انقدر مهربون شده هر چند همیشه مهربونه اما الان بیشتر شده. بیچاره، ازش شرمنده شدم.

همون جور داشتم شرمندگی می‌کشیدم که ماهان صدام کرد.

ماهان: آنا ببخشید باید زودتر خودمو میرسوندم خونه که کار به اینجا نکشه. اما همون موقع که زنگ زدی بعد تو یکی دیگه از مهندسای زنگ زد و گفت به یه سری از مدارک و نیاز داره. مجبور شدم اول برم دم خونه اونا و مدارک و بدم بهش. برای همین دیر شد. اگه زودتر اومده بودم تو، تو اتاق گیر نمی‌کردی و

بی حرف به ماهان خیره بودم. حرفشو نصفه گذاشت.

عصبی بود و ناراحت و پشیمون. چرا خودشو سرزنش می کرد؟؟؟؟ چرا یه جوری حرف می زد
انگار... انگار ... همه چیزو می دونست

با شک دهنمو باز کردم و گفتم: ماهان ... تو

نگذاشت ادامه بدم. مستقیم و جدی بهم نگاه کرد و گفت: می دونم ترس از تنگنا داری می
دونم فوبیای محیط بسته داری.

متعجب و بهت زده با دهن باز مات موندم بهش. هیچ کس اینو نمی دونست پس ماهان از کجا
فهمیده بود. من تونسته بودم سالها این موضوع و حتی از پدر و مادرم مخفی کنم پس ماهان
خودم می دونستم ترس از تنگنا دارم اما اون چیچی بوئیا ... از اون مرضا می ترسیدم. هیچ وقت نه
بهش فکر می کردم نه به زبون می آوردمش.

به ماهان نگاه کردم. زبونم دیگه اونقدرها سنگین نبود مثل اول. الان سبک تر شده بود راحت تر تو
دهنم می چرخید. حنجره امم انگار باز تر شده بود و صدا ازش بهتر بیرون می اومد: تو ... چه ...
طور ...

سرشو نزدیک تر آورد و آرومتر گفت: چه طور فهمیدم؟؟؟؟

با سر حرفش و تایید کردم. تنها عضو بدنم که کار می کرد همین سرم بود. منم نهایت استفاده رو
ازش می بردم.

یه نفس عمیق کشید و گفت: اون روز که می خواستیم بریم دانشگاه و موقع سوار شدن یه جوری
جیم زدی یکم شک کردم. شب مهمونی وقتی به بهانه موبایل از آسانسور بیرون اومدی و همون
موقع موبایلت زنگ زد فهمیدم. موقع برگشت وقتی تو اون حال خرابت گفتم سوار نمیشی
مطمئن شدم.

گیج تر شده بودم اگه می دونست پس چرا هیچی بهم نگفت؟؟؟

لبمو با زبونم تر کردم و گیج گفتم: اما ... پس چرا چیزی نگفتی؟؟؟؟

دقیق بهم نگاه کرد و گفت: وقتی خودت چیزی بهم نگفتی یعنی نمی خوای که من بدونم. پس منم چیزی نگفتم. اما در موردش از یکی از دوستانم که روانپزشکه پرسیدم.

چشمهام گرد شده بود. ماهان چی کار کرد؟؟؟؟ من خودم هیچ وقت جرات اینو نداشتم که برم پیش روانپزشک و حالا ماهان این کار و کرده بود.

به زور پرسیدم: چی ... چی گفت؟؟؟؟؟؟؟؟

ماهان یه نگاهی بهم کرد و یکم خودشو جلو کشید و آرم تر گفت: آنا ... میشه اول بهم بگی که چرا می ترسی؟؟؟؟ فکر می کنم خودت بدونی. از کی این ترست شروع شد؟؟؟؟

لبمو گاز گرفتم. زیر نگاه دقیق ماهان نمی تونستم انکار کنم. من خودم می دونستم که از کی و چرا این ترس افتاده به جونم از خیلی سال ها قبل وقتی بچه بودم.

مکتم طولانی شد.

ماهان: آنا بهم بگو رازت پیش من می مونه.

چشمهامو بستمو سرمو تکون دادم که یعنی می دونم. بازم فکر کردم. باید خودمو آماده می کردم که یه راز بزرگو که جرئی از وجود و زندگیم شده بود و برای اولین بار به کسی به گم.

یه ده دقیقه آروم فکر کردم و هیچی نگفتم. ماهانم آروم تو سکوت فقط نگاهم می کرد. بعد از ۱۰ دقیقه نفس گرفتن دهنمو باز کردم. حس می کردم سنگینی زبونم به کل از بین رفته و صدام کامل برگشته بود.

سرمو بلند کردم و به چشمههاش نگاه کردم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: یادته ... سال اول ...

راهنمایم؟؟؟ یادته ترم اول ... مع.. معدلم چقدر کم شد؟؟؟

ماهان چشمههاشو ریز کرد. دنبال یه خاطره دور از گذشته ها بود.

تو همون حالت سرشو تکون داد.

ماهان: آره یادمه. یادمه خیلی ناراحت بودی و می ترسیدی کارنامه اتو نشون بدی.

بغض کردم. با بغض سرمو تکون دادم. ماهان بی حرف فقط نگام می کرد.

من: خوب ... بالاخره نش ... نشونش دادم... وقتی بابام اومد رفتم جلو و کارنامه رو ... گرفتم جلوشون ... با ... بابا اون روز خیلی ... عص ... عصبانی بود ... به خاطر یه پروژه که ... ن ... نمی دونم کی خرابش ک ... کرده بود ... کلی ضرر کرده بود ... بابامو می شناسی که، خ ... خیلی برای کارش زحمت کشیده ... اون روز خیلی ضرر کرده بود و ... به قول تو بی اعصاب بود.

لبمو با زبونم تر کردم و سعی کردم با نفس عمیق کشیدن بغضمو فرو بدم.

من: وقتی کارنامه امو گذاشتم جلوش ... او ... اولش از خوشحالی چشمهش برق زد. آخ ... آخه من تا اون سال معدل همیشه ۲۰ بود. می .. می دونی که شاگرد اول بودم.

اما اما به خاطر تغییر پایه و رفتن به یه مد ... مدرسه جدید یه جور شو ... شوک زده بودم. برای همینم معدل ۱۸.۹۸ شده بود.

بابا وقتی معدلمو دید قاطی کرد. حس ... حسابی عصبانی شد. اونقدی که من حتی تغییر رنگ صورتشو می دیدم. با ... بابا دست روم بلند نکرد هیچ وقت ... اون روزم این کارو نک ... نکرد ... یه قطره اشک از چشمم چکید.

با بغض به ماهان نگاه کردم و گفتم: کاش این کارو کرده بود ... کا ... کاش منو زده بود ... لااقل دردش کمتر بود ... دردش تو ... تو یه لحظه بود ... اما بابا نزدم بردم تو انباری یه متری خونه.

اولش نفهمیدم چ ... چرا منو آورده اونجا... اما وقتی دیدم منو گذاشت اون تو و خو ... خودش و کشید عقب و در و روم بست چشمهام گرد شد بهت زده به با ... بابا که در و می بست نگاه کردم... در و روم بست و قفل کرد و من هنوز گی .. گیج بودم و نمی فهمیدم که چی شده.

وقتی به خودم اومدم که همه جا ساکت شده بود. ما ... مامانم سعی کرده بود جلوی بابا رو به گیره اما با ... بابا با گفتن اینکه این تنبیه به رام لازمه اجازه دخالت به مامان و ند .. نداد.

ترسیدم ... از تاریکی ... از کوچیک بودن فضا ... از اینکه اونجا هیچ پنجره ای نبود ... هیچ روزنه ای ... از اینکه نمی توانستم برم بیرون ... از همه چیز ترسیدم... از سوسکای تو انباری ... از موشهای احتمالی که ممکن بود اون تو باشن ... یادته همیشه می گفتمی انباریمون موش داره ... برای همینه که از موش متنفرم... از سوسک چندشم میشه ... وقتی فکر می کنم یه جا گیر افتادم و نمی توانم پیام بیرون میروم تو فضای اون روز. تو اون اتاق در بسته تو اون تاریکی که صدای ریز سوسکا رو می شنیدم ... نفسم گرفت تو اون انبار ... اکسیژن کم بود ... اونقدر ایستادم که پاهام درد گرفت. مجبوری نشستم. زانو هامو بغل کردم و خودمو مچاله کردم. هر چی صبر کردم کسی سراغم نیومد. فکر می کردم نهایتش یک ساعت اونجا نگه می دارن اما

یادشون رفت ... منو تو اتاق یادشون رفت ... از شرکت به بابام زنگ زدن ... حال مادر بزرگ هم بد شده بود ... مامان رفت پیش مادر بزرگ. بابا هم شرکت ...

موندم .. فراموش شده تو اون انباری یک متری موندم... نمی دونم کی یادم افتادن و اومدن سراغم. وقتی به خودم اومدم که مثل الان تو بیمارستان بودم. اون موقع هم بی هوش شده بودم.

فکر کنم از ترس... دکتر گفت چیزی نیست... مرخص شدم اما از اون روز به بعد دیگه نمی توانستم تو اتاق و جایی که درش و می بدن و می دونم که به اختیار من باز نمیشه بمونم... با یاد آوری فشار و ترسی که اون لحظه داشتم لکنتم که خیلی بهتر شده بود از بین رفت. کلمات و پشت سر هم و تند می گفتم. تند می گفتم که زود یاد آوری خاطره دردناکم تموم به شه .

ماهان اخم کرده بود. هنوز دستم بین دستهایش بود. فشاری که به دستهام می آورد باعث شده بود درد بگیرن. نمی دونم فکر می کنم عصبانی بود و سعی می کرد با فشردن دستهایش عصبانیتش و خالی کنه.

سرشو بلند کرد و با چشمهای ریز شده بهم نگاه کرد.

ماهان: اما تو اون موقع ۱۲ سالت بود. اگه از همون موقع این ترس و داشتی پس چه جوری اون زمان میومدی خونه ما؟؟؟؟ من یادمه ... فکر کنم از یه ۸-۹ سال پیش بود که دیگه خونه ما نیومدی.

یه نفس عمیق کشیدم و سرمو تکیه دادم به بالشت و گفتم: درست من میومدم خونه اتون. با آسانسور چون اون موقع از آسانسور وحشت نداشتم... کم کم ... هر سال که می گذشت ترسم بیشتر می شد ... مخصوصاً " اینکه یه بار وقتی اومدیم خونه اتون آسانسور تون یه صداهای عجیبی داد و به شدت لرزید و بعدم بین طبقات ایستاد و برای کمتر از ۳۰ ثانیه برقش قطع شد ... از همون روز دیگه نتونستم سوار آسانسورم به شم چون ... دیگه بهش مطمئن نبودم.

ماهان نرم دستمو نوازش داد. برگشتمو نگاهش کردم. رو لبش یه لبخند بود که پر آرامش بود ... بهش لبخند زدم.

بهش لبخند زدم.

من: خوب تو بگو ... دکتر چی گفت؟؟؟

ماهان یه لبخندی زد و گفت: تو هیچ مشکلی نداری.

چشمهام گرد شد. نه این پسره امروز بهش فشار زیاد اومده مخش عیب و ایراد پیدا کرده. همین الان تو چشمش کردم و گفتم که من ترس از تنگنا دارم الان میگه تو هیچ مشکلی نداری.

با چشمهای ریز شده بهش نگاه عاقل اندر سفیه انداختم.

لبخندش عریض تر شد و گفت: آنا اون جووری نگام نکن ... دیوونه نیستم. ولی تو هیچ مشکل جسمی نداری.

گردن کشیدم. بدنمو که به زور حس می کردم. فقط تونستم گردنمو بلند کنم. سریع گفتم:

ندارم؟؟ پس این نفس تنگی ها و تپش قلبو

ماهان دستشو گذاشت رو سرمو آروم سرمو تکیه داد به بالشت و گفت: تو هیچ مشکل جسمی نداری. مشکل تو روحیه. یعنی بیشتر این حالتهایی که داری به خاطر تلقینیه که به خودت می کنی.

اگه این تلقین نباشه تو می تونی خیلی راحت ترستو کنار بزاری. دیگه هم نفس تنگیو تپش قلب و بیهوشی و نداری...

دیگه به حرفه‌هاش گوش نکردم. داشت برای خودش شر و ور می گفت. یعنی چی که تلقینه این پسره فکر کرده من خوشم میاد که همه جا آبروی خودمو ببرم یا اینکه دوست داشتم مدام ۶۰۰ تا پله رو بالا و پایین کنم؟؟؟
اصلاً "این پسره چی میدونه."

بی توجه به ماهان دراز کشیدم تا سرمم تموم به شه. یکم بعد سرمم تموم شد و مرخص بودم که برم. خواستم از جام بلند شم اما نمی تونستم. بدنم هنوز سر بود به زور می تونستم یکم تکون بخورم.

ماهان اومد کمکم. دستشو انداخت پشت کمرمو بلندم کرد. پاهامو از تخت آویزون کرد و کفشهامو پام کرد. تو سکوت به تک تک کاره‌هاش نگاه می کردم. شرمنده بودم. از این ضعفم. از اینکه ماهان مجبور به این کارها شده بود از اینکه نمی تونستم تکون چندانی بخورم. معذب بودم و در عین حال راحت. نمی دونم حسم چی بود یا می دونم و نمی تونم توصیف نم. سردرگم بودم. هیچ وقت انقدر ضعیف نبودم. جلوی هیچ کس.

ماهان کفشامو که پام کرد از جاش بلند شد. یه نگاه به صورت من کرد و گفت: همین جا به شین تا من برم و برگردم.

پر سوال نگاش کردم. کجا می خواست بره؟؟؟

بدون اینکه حرفی بزنه سریع از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد برگشت.

با چشمهای گرد شده بهش نگاه می کردم.

دهنم با بهت باز مونده بود. تو همون حالت گفتم: ماهان تو دیوونه ای.

این پسره واقعا "خل بود. رفته بود یه ویلچر آورده بود اما نکرده بود مثل آدم هلش بده و بیاره خودش نشسته بود روش و چرخهاشو می چرخوند. یک حالیم می کرد که نگو.

با نیش باز اومد جلوم و ابرو بالا انداخت و گفت: ببین چی برات آوردم. برو حالشو ببر. از بچگی دوست داشتم یه بار سوارشون به شم. همه‌اش فکر می کردم مثل ماشینن فقط کوچیکتر. اما الان بهت می‌گم گول ظاهرشون و نخور تا وقتی یکی هولت بده حال میده اگه مجبور باشی خودت چرخشو بچرخونی افتضاحه. دستهام هنوز درد میکنه.

آخی چه ذوقی کرده بود. چشمه‌هاش برق می‌زد.

همون جور نگاهش می کردم. هنوز رو صندلی نشسته بود. انگار بهش خوش گذشته.

یکم بازو و مچهاشو مالید. از رو ویلچر بلند شد. اومد کنارمو کمرمو گرفت و کمکم کرد بلند شم. همه وزنم روی ماهان بود. صندلی و کشید جلو و نشوندم روش. خودشم اومد پشتم ایستاد.

با صدای سرخوشی گفت: حاضری آنا خانم گل؟؟؟

قبل از اینکه به گم آره همچین ویژییییییی گفت و مثل یه پسر بچه شیطون با همه زورش هلم داد که یه لحظه سنگ کوپ کردم.

تو راهروهای بیمارستان داشتیم پرواز می کردیم. همچین از بین پرستارا و مریض‌ها و آدم‌ها رد می‌شد انگار که داره از بین ماشین‌ها لایی میکشه.

اونقدر همه چیز با مزه و جالب بود که بی اختیار بلند بلند می‌خندیدم.

رسیدیم به ماشین. در ماشین و باز کرد دوباره کمکم کرد که سوار به شم و خودشم رفت ویلچر و پس داد و برگشت. تو کل مسیر ماهان هی شوخی می‌کرد و می‌خندوندم.

واقعا "حضورش نعمتی بود به رام. به کل داشتم اتفاق چند ساعت قبلو فراموش که نه داشتم اون اتفاق و به اون ته مه‌های ذهنم می‌بردم.

رسیدیم خونه. ماهان ماشین و پارک کرد. دستش رو فرمون بود.

برگشت سمت منو یه نگاه بهم کرد و گفت: خوب ... الان دیگه ویلچر نیست ...

یه ابروشو داد بالا و شیطون نگام کرد. یه جورایی مشکوک بود. چشمهام ریز شد. چرا این پسره مشکوکه؟؟؟؟

ماهان از ماشین پیاده شد و اومد سمت منو در و باز کرد. منتظر بودم که دوباره کمکم کنه که پیاده شم. اما با کمال تعجب دیدم خم شد و سرشو آورد تو ماشین و خم شد روم.

چشمهام گرد شده بود. نفسم حبس شد. می خواد چی کار کنه؟؟؟ چرا این جوری خم شده رو من؟؟ سرش هر لحظه نزدیک تر می شد. سرش از جلوی صورتم گذشت و گردن و کتفش اومد تو حلقم. نفس حبس شده امو به صورت فوت دادم بیرون.

زیر چشمی به ماهان نگاه می کردم. داشتم می مردم از فضولی که ببینم چی کار میکنه. خم شد و کمر بند ایمنیمو باز کرد. هر نفسم می خورد تو گردنش. بوی عطرش تو بینیم پیچید. بی اختیار چشمهامو بستمو سرمو یکم بردم جلو نزدیکتر به گردنش که بو کنم.

یه نفس عمیق کشیدم و چشمهامو آروم باز کردم. چشمهام قفل شد تو چشمهای قهوه ای ماهان. تو فاصله چند سانتی صورتم بود.

بازم نگاهش عجیب شده بود. اما با همه عجیب بودنش آروم بود و بهم آرامش می داد. یکم نگاهم کرد. حس کردم چشمهانش داره نزدیک میشه. صورتش نزدیک می شد بدنش نزدیک می شد و دستهایش ...

نفسم حبس شد از این همه نزدیکی از این حالتی که قرار داشتیم. زل زده بودم تو چشمهانش و پلکم نمی زدم. صورتش نزدیک و نزدیک تر شد. چشمهانش نزدیک و نزدیک تر.

دیگه تقریبا "فاصله امون داشت از بین می رفت که صورت ماهان با فاصله کمی از کنار صورتم رد شد و رفت سمت گردنم. هنوز نفسم حبس بود.

حس کردم که دست ماهان رفت دور کمرم. دست دیگه اش زیر زانوم رفت و با یه حرکت از جا کنده شدم و کشیده شدم بیرون از ماشین. یه لحظه از ترس و شوک یه جیغ کوتاه کشیدم و دستهام بی اختیار دور گردن ماهان حلقه شد و سرم رفت تو گودی گردنش.

اصلاً" نفهمیدم کی حس به دستهام برگشت. شایدم به خاطر شوکی بود که ماهان بهم وارد کرده بود. شاید دستهام بی اختیار تکون خوردن.

از ماشین که بیرون اومدیم و ماهان ثابت ایستاد و من خیالم راحت شد که قرار نیست بی افتم چشمهامو باز کردم. سرمو بلند کردم. ماهان با چشمهای آروم و یه لبخند قشنگ بهم خیره شد. ماهان: نترس قرار نیست بی افتم.

یه لحظه خجالت کشیدم. از جیغم از ترسم ... از اینکه ماهان بغلم کرده ... حس کردم گرم شده و صورتم داغ کرده. هرچقدر ما با هم راحت بودیم. هر چقدر با هم خوب و صمیمی بودیم. هر چقدر من جلوش روسری نمی زاشتم و باهاش دست می دادم اما این چیزا این همه نزدیکی ... این همه گرما

نمی دونم چه حالی داشتم هر چی که بود درکش نم یکردم اصلاً"

نمی دونم پیام گلی شد یا نه اما لبخند ماهان عظیم شد. یه لبخند زد و شیطون گفت: خجالت کشیدن بهت نمیاد.

بیشتر خجالت کشیدم. لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین. آروم دستمو از دور گردنش باز کردم و آوردم پایین و گذاشتم رو شکمم. مثل یه بچه تو بغلش بودم. سر به زیر و محجوب. چقدرم این کلمه به وضعیت الانم می خورد. من ... آنا ... تو بغل یه پسر نامحرم که ماهان باشه و بعدشم حجب و حیا

یهو ماهان بلند بلند خندید. خنده اش تو اون پارکینگ بزرگ یکم ترسناک بود اخم کردم و بهش چشم غره رفتم. بی شعور نمیذاشت من یکم با حیا بمونم. وادارم می کرد که به شم همون آنای میرغضب و قدر شناس قبل

ماهان همون جور که لبخندش و جمع می‌کرد. با پا یه ضربه به در ماشین زد و در و بست و با دزدگیر قفلش کرد و همون جور که راه می‌افتاد گفت: ناسلامتی دارم حملت میکنم فکر نمی‌کنی حقم بیشتر از یه چشم غره است؟؟؟؟

بدبخت راست می‌گفت. شده خر بار کش منو، منم که بهش چشم غره میرم.

ماهان همون جور نگام می‌کرد. شیطون گفت: بدنت بی حس بود حالا سرایت کرده به زبونت؟؟؟؟
سرمو بلند کردم که یه چیزی به گم که دیدم ماهان داره میره سمت آسانسور. با چشمهای گرد و گشاد فقط یک کلمه گفتم: پله

ماهان ایستاد. دوباره سرمو بلند کردم داشت بهم نگاه می‌کرد.

ماهان چشمهاشو گرد کرد و گفت: آنا میدونی چند طبقه رو باید برم بالا؟؟؟؟

اخم کردم.

من: باشه نرو، تو با آسانسور برو منم با پله میرم منو بزار زمین. خواستم یه تکونی بخورم که ماهان سفت تر بغلم کرد.

اونم اخم کرده بود.

مستقیم تو چشمهام نگاه کرد. نگاهش نه متعجب بود نه شماتت گر. مهربون بود.

ماهان آرومتر گفت: موضوع این نیست آنا. تو اگه بخوای تا پشت بومم از پله‌ها می‌به رمت. فقط می‌خوام یه چیزی بپرسم ازت.

منتظر نگاهش کردم. تو چشمهام خیره شد.

جدی پرسید: تو به من اعتماد داری؟؟؟؟

تکونی خوردم. تعجب کردم. یعنی چی؟؟؟ این سوال چه معنی داشت؟ معلومه که اعتماد داشتم. خیلی. همیشه اعتماد داشتم. قدر همه سالهایی که می‌شناسمش. همه سالهایی که بود و نبود.

سرمو کج کردم و با استفهام نگاهش کردم. اما محکم گفتم: دارم.... خیلی

با حرفم چشمه‌هاش برق زد. یه لبخند قشنگ اومد رو لبش و با صدای شادی گفت: ممنون.

لبخند زدم. دوباره جدی شد دوباره سخت شد. محکم‌تر گفت: آنا اگه بهم اعتماد داری باهام بیا.

پرسوال نگاهش کردم. کجا برم؟؟؟

انگار فهمید. با سر به آسانسور اشاره کرد.

چشمه‌های مبهوتم چرخید سمت آسانسور ترس تو چشمم و قلبم نشست. نفسهام تند شد. سرمو تند تند تکون دادم. بغض کردم.

همون جور که چشمم به آسانسور بود تند تند گفتم: نه ... نه ماهان ... نه بزار از پله برم. بزارم زمین. پاهام که بهتر شد خودم میام بالا. تو برو. با آسانسور برو. ولی منو نبر. نبرم تو آسانسور. بزار بمونم. بزار...

اشک تو چشمهام جمع شد. فشار دست ماهان بیشتر شد. بیشتر بهش چسبیدم.

آروم و مطمئن گفتم: آنا ... آنا گفتمی بهم اعتماد داری. گفتمی خیلی. بهم اعتماد کن. من اینجام. نمی‌زارم هیچ اتفاقی برات بی افته. به من اعتماد کن. نه به آسانسور نه به هیچکی دیگه. به من ... به ماهان ... قول میدم سالم برسونمت بالا ...

بهم اعتماد کن

منتظر به چشمهام خیره شد. تو چشمه‌هاش غرق شدم. با نگاهش بهم اعتماد ... امنیت ... محکم بودن ... حمایت و خیلی حسهای دیگه ای می‌داد اما مهم‌تر از همه آرامشی بود که با نگاهش به تک تک سلولهام می‌رسید.

بی اختیار ... غرق اون نگاه قهوه ای آروم ... جدی ... محکم ...

بدون اینکه خودم بفهمم دهن باز کردم.

من: باشه

خندید. یه خنده خوشحال ... یه خنده سرمست از غرور اعتماد ... یه چشمک زد و با یه تکون

کمی به بالا هلم داد و رو دستش جابه جام کرد و با قدمهای محکم راه افتاد.

نگاهمو ازش نگرفتم. ترجیه می‌دادم به جای نگاه کردن به در آسانسور که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد یعنی ما نزدیک‌تر می‌شدیم به ماهان نگاه کنم. به گردنش به زاویه فکش به چونه اش که نشون از اقتدار و قدرتش داشت.

به ماهانی که بهم امنیت می‌داد. نه به دری که حتی اسمشم نفسمو می‌گرفت.

ماهان ایستاد. دستش همراه بدن من کج شد سمت دیوار و سریع صاف شد. سرشو پایین آورد و بهم نگاه کرد. یه لبخند مهربون و اطمینان بخش دیگه بهم زد. جوابشو با لبخند دادم. صدایی اومد. آسانسور رسیده بود به پارکینگ.

با صدای پخش شدن موزیک فهمیدم در آسانسور باز شده. هنوز هم مصرا " به ماهان نگاه می‌کردم.

ماهان آرام چشمه‌اشو بازو بسته کرد یعنی چیزی نیست. می‌خواست بهم قوت قلب بده. خنده‌ام گرفته بود. بچه خر میکنه من که می‌دونم چیزی هست من که می‌دونم الان میریم تو این اتاق فلزی بی در و پیکر. میریم تو و در رومون بسته میشه و ما اون تو زندانیم. محبوس می‌مونیم تا تکون به خوره تا حرکت کنه شاید اگه عشقش کشید مارو به بره برسونه به طبقه امون اما اگه لچ کنه وسط راه می‌ایسته دقمون میده. بین طبقات و میسته و برقاش قطع میشه.

تو همین فکرا بودم و برای خودم از آسانسور در حال سقوط و مشکل دار صحنه‌ها و داستان‌ها ساخته بودم که ماهان حرکت کرد. دو قدم برداشت. دوباره کج شد و دوباره صاف. یه قدم دیگه برداشت. یه دو چرخید و ایستاد. صدای آهنگ پیچید تو گوشم.

اه من از این آهنگ متنفرم. آهنگ کارتون سارا کرو منو یاد بدبختی و مرگ و کلفتی و فلاکت می‌ندازه. اه چقدر من بدم میاد هم از این آهنگ هم از این کارتون هم از این آسانسور.

صدای بسته شدن در و شنیدم. انگار در دریچه های قلب من بسته شدن که دیگه خون تو رگهام حرکت نکنه. خشک شدم. احساس می کردم چشمهام گرد، بدنم سفت، نفسم حبس و خونم خشک شده.

با اولین تکون آسانسور که نشونه راه افتادنش بود یه جیغ کوتاه از ترس کشیدم و به سرعت سرمو فرو کردم تو سینه ماهان و چشمهامو تا جایی که می شد رو هم فشار دادم و با همه قدرتم با دست چپم چنگ زدم بههش و چون دکمه های پالتوش باز بود دستم پیچید تو پیراهنش.

لباسشو گرفته بودم و تو مشتم فشار می دادم. سرمو هر چه بیشتر فرو می کردم تو سینه اش چشمهام از بس رو هم فشارشون داده بودم درد گرفته بود. از فکر اینکه الان تو آسانسورم و درش بسته است. نفسم بند اومد. به زور نفس کشیدم اما سخت. سخت و صدا دار. تند تند نفس می کشیدم. هوا کم شد بازم اکسیژنش تموم شد. دوباره چشمهام تار شد. دوباره دنیا دور سرم چرخید.

ماهان یکم بالاتر کشیدمو دستهاشو دور پاهامو کمرم سفت تر کرد.

آروم زیر گوشم گفتم: آروم آنا جان آروم. من پیشتم.

همین بودنش باعث شده بود که الان اینجا باشم. ترسیده تا سر حد مرگ و رو به موت. اما همین بودنش و حضورش و حس سینه ستبر و محکمش زیر سرم و نرمی لباس مچاله شده اش زیر دستمو نفسهایم که به گوشم می خورد باعث شده بود که هنوز باشم هنوز با همه سختی بتونم نفس بکشم و با همه این ها هنوز یه امید داشته باشم که سالم می مونم. که ماهان ازم محافظت می کنه. منو سالم می رسونه و نمی زاره طوریم به شه.

تو فکرای خودم بودم. در حال جنگ بین دوتا حس متفاوتم. یکی ترس و دیگری آرامش. وحشت از حبس شدن و اعتماد به کسی که باهام حبس شده بود.

نفهمیدم کی آسانسور ایستاد. نفهمیدم کی در باز شد. حتی نفهمیدم کی ماهان راه رفت و از آسانسور پیاده شد. کی رفت جلوی در خونه.

فقط وقتی به خودم اومدم که صدای خندون ماهان و شنیدم که می گفت: آنا خانمی چشمتو باز کن کمکم کن در خونه رو باز کنم.

خونه؟؟؟ کدوم خونه؟؟؟ نه خونه شما؟؟؟ خونه خاله و عمو؟؟؟ رسیدیم؟؟؟ بالاخره رسیدیم؟ اوا چه زود.

برو گمشو کجاش زود بود داشتی خفه می شدی و سخته می کردی از ترس و وحشت.

ماهان: آنا

با صدای ماهان از خود درگیری و گل گیجگی بیرون اومدم. سرمو بلند کردم و نگاش کردم. گیج بودم.

فهمید. با لبخند گفت: می تونی از تو جیب پالتوم کلید خونه رو در بیاری؟؟؟

یکم بروبر نگاش کردم که با سر و لبخند بهم اشاره کرد. از گیجی در اومدم. یه آهانی گفتم و دست راستمو آروم چرخوندم و از بین بدن خودم و ماهان رد کردم و رسوندم به جیبش. از تو جیبش کلید و در آوردم و قفل در و همون جور که تو بغل ماهان بودم باز کردم.

ماهان آروم رفت تو خونه و با پاش در و بست.

عجیبه. زبونم وا شد. دستهام به کار افتاد و بی حسی و سستیش از بین رفت اما این پاهام چرا هنوز سر بودن و حسی نداشتن؟؟؟

متعجب و پر سوال به ماهان که داشت از پله‌ها بالا می رفت نگاه کردم.

من: ماهان ...

ماهان: بله ...

من: جون آنا یه چیز بیرسم راستشو می گی؟؟؟

رسید به در اتاقم و با هل بازش کرد و رفت تو و تو همون حال یه نگاهی با اخم بهم انداخت و

گفت: نگفتم بهت جونتو قسم نخور؟

من: نه آخه به رام مهمه.

ماهان: هر چی قسم نخور. حالا بپرس.

ماهان خم شد در حینی که داشت می زاشتم رو تخت بی مقدمه گفتم: مطمئنی پاهام فلج نشده؟؟؟

ماهان همون جور تو هوا خم شده خشک شد. دوباره با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: دختر این چه سوالیه آخه . اصلا" چرا باید فلج به شی تو.

آروم گذاشتم رو تخت. آروم دستشو از زیر بدنم بیرون کشید و من تو همین حالت گفتم: آخه همه بدنم به کار افتاد غیر پاهام. دوباره ایستاد. یه دستش هنوز دور کمرم بود و خودش روم خم و نزدیک به صورتم. چشمهاشو ریز کرد و یکم اومد نزدیک تر که باعث شد سرمو به بالشت فشار بدم.

یکم سرشو تکون داد و با چشمهای ریز شده و با دقت بهم نگاه کرد و گفت: فکر می کنی موقع بی هوشی سرت به جایی خورده که مخت جابه جا شده؟
بی شعور.....

با دست کوبوندم تو سینه اش. خندید و با همون خنده بهم نگاه کرد.

آخی چقدر قشنگ می خنده آدم دلشاد میشه

فک خودم از این فکرم افتاد. خفه آنا دیگه زیادی دهنتم هرز شده داره شر و ور میگه.

ماهان: دختر خوب وقتی همه بدنتم بی حس شد و بعد کم کم یکی یکی به کار افتاد یعنی بعدی نوبت پاهاته. عجله نکن اونم حس پیدا میکنه.

یه ابرومو انداختم بالا و مشکوک گفتم: اگه پیدا نکرد؟؟

دوباره ماهان یه لبخند زد و شیطون نگام کرد و گفت: اونوقت خودم هر روز بغلت می کنم میبرمت این ور اون ور.

بهت زده به چشمهای شیطونش نگاه کردم. شیطون ومهربون. نمی فهمیدم جدی گفت؟؟؟ نه شوخی کرد.

داره می خنده ... اما صورتش جدیه ها ... نه چشمش شیطونه. باشه اونم ته نگاهش جدیه.

آنا خیلی خوشت اومده یکی بغلت کرده از راه رفتن خلاص شدیا ... به گم نیومده؟ خوب خیلی حال میده یکی رو دست بلندت کنه ببرتت این ور اون ور. آدم یاد بچگیش می افته.

کلا "خود درگیر بودم و خیره به ماهان. ماهان سرشو برد عقب و یه قهقهه زد و با نوک انگشت زد به بینیم و گفت: نترس دختر خوب، قول میدم خوب میشی.

خوب حالا که ماهان گفت خوب میشم حتما "میشم. اما این ضربه چی بود دیگه؟؟؟؟
ماهان بلند شد و صاف ایستاد.

ماهان: خوب من برم زنگ بزنم یه چیزی بیارن بخوریم. مردیم از کسنگی. ترو خدا بابا و مامان مارو می بینی؟؟؟ دوتایی رفتن عشق و حال نگفتن پسر خرت به چن من؟

هی روزگار یکیم پیدا نمیشه که یکم ما رو تحویل به گیره.

چشمام دراومده بود ماهان داشت غر می زد. چیز عجیبی بود.

ماهان برگشت و رو بهم گفت: تو یکم استراحت کن تا غذا به یاد پاهاتم بی حسیش از بین میره. اگه نرفت که غذا رو میارم اینجا باهم بخوریم. منم برم دیگه.

این و گفت و رفت سمت در. در و باز کرد و خواست بره بیرون که صداش کردم.

من: ماهان ...

از در رفته بود بیرون و داشت در و می بست. صدامو که شنید در و باز کرد و نصف تنه اشو آورد تو و گفت: جان؟؟؟؟

نه انگاری جانم تکیه کلامش بود. هیچ ربطی هم به شخص شخیص بنده نداشت به را خودم نوشابه وا نکنم.

سپاسگزار نگاش کردم و گفتم: بابت همه چیز ممنون. نمی دونم اگه نرسیده بود ...

نزاخت ادامه بدم. پرید تو حرفمو گفت: هیچی نگو آنا حتی نمی خوام بهش فکر کنم که اگه نرسیده بودم چی می شد. ببخش منو که زودتر نیومدم. الانم استراحت کن.

ناراحت بود با ناراحتی در و بست و رفت. چرا ناراحت بود؟؟؟ خودشو مقصر می دونست که چرا دیر کرده؟

آخی چقد ماهان مهر بونه. برای چیزی که ربطی بهش نداره ناراحته. بعدا " بهش میگم که ربطی به تو نداشت و ممنون که نجاتم دادی.

پتو رو کشیدم روم. انقدر بهم فشار عصبی و استرس و احساسات قاطی وارد شده بود که خیلی زود خوابم برد.

نمی دونم خوابیدم یا نه. فقط با تکونای آروم یکی چشمهامو باز کردم. ماهان کنار تختم نشسته بود و با یه لبخند گشاد نگام می کرد. چشمهامو که دید باز شده گفت: پاشو آنا خانمی تنبل. غذا رو آرودن نیم ساعت اضافه برات صبر کردم نیای همه رو می خورما. خیل گشنه امه.

یه دستی به چشمهام کشیدم و خواب آلود گفتم: باشه برو منم میام.

ماهان یه ابروشو برد بالا و گفت: عمرا " من برم تو می گیری می خوابی. پاشو ... پاشو ... من گشنه امه، تنهایی هم حوصله ام سر رفته ... پاشو

خودش بلند شد و دستمو کشید و از تخت بلندم کرد.

غرغر کنان گفتم: ماهان لوس خوب خودم می اومدم دیگه. نمی خوابیدم. پيله می کنی. دو دقیقه نداشتی آروم بگیرم.

ماهان همون جور که هولم می داد و از اتاق بیرونم می برد گفت: زود باش زود باش زیادم خوابیدی برو دست و صورتت و بشور منم میرم میزو می چینم.

بردم سمت دستشویی و به زور هولم داد تو و در و بست.

دست و صورتمو شستم اما همچنان تو دلم غر می زدم. آب سرد که به صورتم خورد انگار تازه بیدار شدم. تازه یادم افتاد چه خبره، چی شده من کجام، ماهان کجاست، چه جور یاست؟

تازه یادم اومده بود که به خاطر همه اتفاق‌ها همه این نزدیکی‌ها و این بغل‌ها و اینا باید خجالت بکشم. مگه چند بار ماهان این مدلی بغلم کرده‌بود؟ اصلاً "بگو چند بار یه پسر این ریختی بغلم کرده بود؟ بالاخره باید نشون بدم که یه شرم و حیایی دارم یا نه.

از دستشویی اومدم بیرون آروم از پله‌ها رفتم پایین. همه‌اش داشتم فکر می‌کردم که چه جوری با ماهان رو به رو به شم. یه کوچولو معذب بودم.

رفتم تو آشپزخونه دیدم ماهان خم شده رو میز.

من: سلام

بمیری دختر سلام؟؟؟ واقعا؟؟؟؟

ماهان با صدام صاف ایستاد و برگشت سمتم. یه لبخند زد و شیطون گفت: سلام به روی ماهت مادر شبت به خیر. بیا مادر بیا به شین غذا پختم برات ماه بیا که ضعف کردی لاجون شدی.

همچین اینا رو با ادا و اطوار مثل پیرزنا می‌گفت که مرده بودم از خنده.

خودش یه لبخند زد و رفت اون سمت میز نشست چشمم خورد به میز.

بی اختیار گفتم: بترکی ماهان همچین گفتمی میز بچینم که ... آخه اینم میزه؟ دو ساعت رو میز دراز کشیده بودی چی کار می‌کردی؟؟؟

ماهان نیششو باز کرد و دندوناشو نشونم داد و گفت: همینم کلی زحمت داشت بیا به شین بخور بگو دستت درد نکنه.

یه پشت چشم به راش نازک کردم. زحمتی که انقده ازش می‌گفت خیلی بود. میزی که چیده بود شامل شده بود از دو تا پیتزا که تو جعبه‌اش بود و دو تا لیوان و یه نوشابه.

همه زحمتش همون دو تا لیوان بود طفلی بچه‌ام خسته شده بود. نشستم پشت میز و مشغول شدیم. تازه یادم افتاد که باید خجالت بکشم. کله‌امو انداختم پایین و بی حرف بدون نگاه کردن به ماهان پیتزامو خوردم.

سرمو بلند کردم که نوشابه بریزم برای خودم دیدم ماهان آرنجهاشو گذاشته رو میزو دستهاشم آورده بالا و تو هم قفل کرده و مستقیم بای ه اخم کوچیک داره نگام میکنه.

از دهنم پرید: چیه؟؟؟

ماهان همون جوری گفت: دارم نگاه می کنم این بیهوشی اثرات سوئی نداشته باشه. آخه از وقتی که اومدیم یه جوری شدی. دم به دقیقه ساکت میشی و سر به زیر. نگرانتم مطمئنم مخت ایراد پیدا کرده.

اخم کردم و گفتم: مخ خودت ایراد داره. چیه دم به دقیقه میگی مغزم اشکال داره بچه پرو هی من هیچی نمی گم اینم از فرصت استفاده میکنه انگ می بنده به آدم.

ماهان نیشش و باز کرد. خوشحال گفت: نه دیگه خودتو اذیت نکن از نگرانی در اومدم. خود خود دیوونه اتی مغزتم کامل به همون مقدار کم تو جمجمهات مونده. نگران شدم که کم حرف شدی الان فهمیدم سالمی.

مات موندم بهش بی توجه به من یه قاچ پیتزا برداشت و گاز زد. واقعا " نم یتونستم جلو یماهان آروم باشم می خواستم نمی شد. نمی شد خانم بود سر به زیر با حیا یکم خجالت کشید. این پسره نمی زاره. اونقدر عادی رفتار می کرد که انگار نه انگار. مثل این بود که در کل امروز هیچ اتفاقی نیافتاده. وقتی اون انقده راحتی من چه جوری می خواستم معذب باشم؟ اصلا" می تونستم؟؟؟

همچین قشنگ منو به حال خودم آورده بود و همچین رفتار کرده بود که وحشت و ترسم و بعدش خجالت و اینا به کل همه اشون به رام کمرنگ شده بود. چقد این اخلاقی خوب بود. آدمو از غم و غصه دور می کردم.

بی اختیار یه لبخند زدم. سرمو انداختم پایین و یه قاچ پیتزا برداشتم. اونقدر ماهان مسخره بازی در آورد و خندوند که تا اومدن خاله اینا به کل همه چیز یادم رفت. من شدم همون آنا ماهانم که خودش بود و هیچ اتفاق بد و هیچ حبسی هم در کار نبود.

کلاسم تازه تموم شده. منتظرم که بچه ها برن بیرون بعد پاشم برم. آخرین کلاس بود. خدا رو شکر این بچه های خنگ از جلال و جبروت حساب می برن. چه خودمم تحویل می گیرم. اما نه یه

چند بار که بهشون اخم کنی و جدی باشی دیگه مزه پرونی هاشون و تموم میکنن اما اگه بخوام وا بدم و بهشون بخندم

پررو میشن و می خوان هی چرت و پرت به گن سر کلاس.

داشتم وسایلمو می ریختم تو کیفم که موبایلم رفت رو ویبره. سریع برداشتمش چون صدای ویبره اش رو میز یه جورایی مثل صدای حرکت تراکتور بود.

پریسا بود. دکمه وصل و زدم و گذاشتمش دم گوشم. هنوز دهن باز نکرده صدای جیغشو شنیدم.

پریسا: دختر خجالت نمی کشی؟؟؟ من زنگ نزنم حال و احوال تو زنگ نمی زنی ببینی مردم یا زنده بی شعور. نباید یه زنگ بزنی بگی پریسا جون قربون شکل ماهت به شم من دلم برات تنگ شده بیا شام بریم بیرونی جایی

ابروهام رفت بالا. وسط حرفش پریدم و گفتم: خوب اینو بگو بگو بیا بریم بیرون تا جیب منو خالی کنی. کارد به خوره به اون شکمت شده یه بار زنگ بزنی بگی آنا خوشگله بیا بریم بیرون مهمون من؟؟؟ دِ نه دِ نشده دیگه ... جزو رویاهای منه که به واقعیت تبدیل نمیشه.

پریسا: خوب حالا ببین دست پیش گرفته که پس نیفتی. باشه بابا امشب بیا بریم فرحزاد شام مهمون من.

پوفی کردم و گفتم: تو دست از سر این فرحزاد بر نمی داری. بیا برو با یکی از این قلیونیا ازدواج کن خیال خودتو من و با هم راحت کن. منم از شرت خلاص میشم.

پریسا: خوب حالا خودتو لوس نکن. ۷ بیا دنبالم خونه.

چشمهامو چرخوندم و حرصی گفتم: خیلی روت زیاده هم شام می خوام هم نوکر؟؟؟ من ماشینم کجا بود آخه. تو که ماشین داری بیا دنبالم.

پریسا نفسی کشید و با افسوس گفت: فکر کردم چند وقت ندیدمت آدم شدی تونستی یه ماشین از بابات بگیری. من ماشینم خرابه و گرنه آویزون تو نمی شدم. باشه با آژانس میریم.

با پریسا هماهنگ کردم و خدا حافظی کردم. تنهایی برگشتم خونه چون ماهان امروز کلاساش زود تموم شده بود و رفته بود. برگشتم خونه. یکم استراحت کردم و بعدش حاضر شدم و با تاکسی

پسره چشمه‌هاش گرد شد. مثل خنگا گفتم: موهامو؟؟؟؟

انگار اصلا: نمی‌فهمید یعنی چی. هر چی هم بهش می‌گفتم بدتر گیج می‌شد.

کم مونده بود خودم با دستهام موهاش و بز نم پشت گوشش. وقتی دیدم که نه این پسره شوت تر از این حرف‌هاست بهش گفتم: گوشاتو بهم نشون بده.

همون جور مبهوتی سرشو برگردوند. منم کنف شدم. هیچی تو گوشش نبود.

از حرصم گفتم: سولاتتو بلند نخون تو دلت به خون.

یه اخمی هم کردم برگشتم سر جام. ضایع شده بودم.

اما پسره هنوز رو مخم بود. انقده نگاهش کردم که دیدم از توی یکی از جیبهای شلوارش یه چیز سفید کوچیکو آروم آروم در آورده و داره میاره بالا.

منم مثل جت از جام بلند شدم. خوشنود رفتم جلوش و گفتم: بدش به من. هر چی که از جیبت در آوردی و بده به من.

پسره اولش مثل گیجا نگام کرد و گفت: چیزی نیست که دستماله ...

من: خوب همون دستمالو بده به من.

پسره داشت تفره می‌رفت که از اون ور سالن یکی از آقایون مراقب مثل چی خودشو رسوند. همچین دست پسره رو باز کرد که گفتم شکست. دستمالش و برداشت دستشم کامل باز کرد.

پسره هم تو دستش تقلب نوشته بود هم تو دستمال.

اما خداییش تقلب نکرده بود من حواسم بهش بود. اما اون مراقبه خیلی قاطی بود همچین برگه بدبخت و کشید که من سکت کرده‌م. آخرشم نفهمیدم صورت جلسه شد بیچاره یا نه.

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت پریسا که دیدم دستشو زده زیر چونه اشو با دقت و اشتیاق داره گوش میکنه.

یه لبخند زدم و گفتم: پریسا می‌دونی اسم پسره چی بود؟

سرک کشیدم ببینم راست میگه یا نه اگه اومده بودن باید از بین این دار و درخت می دیدمشون.
دیدیم بدبخت راست گفته کنار میز صاحب باغچه ایه ایستادن.

من: ماهان دارم میبینم تون بیاین جلو. سمت راستو ببین. دارم دست تکون میدم.

دستمو بردم بالا و هی تکون دادم. نمیبینه جفت دستامو بردم بالا و انگار می خوامی به هلیکوپتر
نجات علامت بدی که پیدات کنن رسماً "بال بال زدم. پریسا که فکر می کرد چل شدم رفتم با
بهت داشت نگاهم می کرد.

خلاصه این آقای مفتون سر مبارک و چرخوندن و منو دیدن. یه دستی تکون داد و اومد سمتمون.
یهو به پریسا گفتم: بمیری دختر آبروم جلوی کیا میره الان کاش این قلیونه رو داده بودیم به برن.
الان میاد میگه دختره و دوستاش همه دودین.

پریسا یه شکلکی به رام در آورد و شونه اشو بالا انداخت.

ماهان اینا بهمون رسیدن. لبخند به لب. اول ماهان سلام کرد و باهام دست داد. مهربانم که هیچی
. البته پریسا با جفتشون دست داد. سلام علیک و بفرمایید و تعارف و اینا این دو تا هم نشستن.
من و پریسا یه گوشه تخت نشسته بودیم و این دو تا هم رفتن اون سمت تخت نشستن.

کیا یه نگاه به قلیون انداخت و گفت: طعمش چیه؟

پریسا: قهوه ... می کشید؟؟؟

کیا یه شونه ای بالا انداخت و گفت: آره بدم نیست.

دستشو دراز کرد و پریسا هم شلنگ قلیون و داد بهش. خدا رو شکر خود کیا دودی بود زیاد
آبروم نمی رفت.

یکم ماهان با پریسا حرف زد. یه جورایی شجره نامه اشو در آورد. کیا که واسه خودش قلیونشو
قل قل می کرد. منم آروم نشسته بودم و قل قل آب قلیون و نگاه می کردم.

یهو دیدم پهلوم سوراخ شد. برگشتم یه چی به پریسا به گم که پریسا زود تر با دندونای به هم
فشرده و لبای که به زور تکون می خورد گفت: آنا حواست به ماهان باشه آمپرش داره میره بالا.

با تعجب به نگاه به ماهان کردم که دیدم اخم غلیظی کرده و به سمت دیگه ی باغچه رو نگاه میکنه.

برگشتم و رو به پریسا گفتم: واسه چی این کبود شده؟؟؟؟

پریسا همون فرمی گفت: میگم خنگی ناراحت میشه. پسر اون ور به رو نگاه کن. دو تا تخت اون ور تر. دو ساعته زل زل داره نگات می کنه دیگه کامل خوردت تفالتم تف کرده.

با چشمهای گرد گفتم: کی؟؟؟ کدوم پسره نگام میکنه؟؟؟؟

پریسا با چشمهای گرد شده گفت: یعنی تو نفهمیدی؟؟؟ حس نکردی یکی داره نگات میکه؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه. داشت نگاه می کرد سیخونک نمی زد که بخوام بفهمم. چه جوری بدونم که یکی از ۱۰ متر اون سمت تر بهم خیره شده؟؟؟

پریسا پوفی کرد و با حرص چشمهاشو گردوند و گفت: در هر حال تو آنرمالی. بی خیال. ماهان متوجه چشمای هیز پسره شده و داره حرص میخوره. کم مونده بره بزنه پسره رو. حالا خدایی بین تو و ماهان چیزی نیست؟؟؟

با بهت و تعجب و چشمهای گرد به لحظه جا و مکان یادم رفت و با صدای بلندی اعتراضی گفتم: پریسا.....

یهو دیدم همه کلهها چرخید سمت من. مهربانم قل قلش قطع شد.

لبامو به دهن گرفتم و سرمو انداختم پایین.

ماهان: آنا پاشو بیا اینجا به شین.

سرمو بلند کردم و گیج گفتم: هان!!!!؟؟؟.....

ماهان یه اخم غلیظی کرد و به جای مهربان اشاره کرد و گفت: میگم بیا اینجا به شین کنار من.

وا این پسره هم خله ها.

یه نگاه به مهربان کردم.

خوب کجا بیام؟ بیام تو بغل مهربان بشینم؟؟؟؟

ماهان که نگاه متعجبم روی مهربان دید بهش اشاره کرد و گفت: کیا جاتو با آنا عوض کن.

انقده پسره اخم بود که کیا هم بی حرف بلند شد. ناچاری منم پا شدم و رفتم نشستم تو کنج تخت جای قبلی مهربان. همچین اون ته بودم که چشم احدالناسی بهم نمی افتاد چون ماهان کامل با اون هیبتش جلوی دید من و بقیه رو گرفته بود.

هنوزم اخم داشت. با حرص زیر لب گفت: مرتیکه خجالت نمیکشه. عوضی.

ابروهام پرید بالا. این ماهان غیرتی می باشد. پس اون ماهان سیب زمینی کجاست؟؟؟؟

اونقده گیج بودم که نفهمیدم چی شد کی بود؟ کجا بود؟

فقط به خودم اومدم دیدم ماهان از جاش بلند شده و پشت سرش کیا و پریسا هم دارن پا میشن.

گیج بودم گیج تر شدم.

با تعجب گفتم: چرا پا شدین؟؟؟ کجا میرید؟ ما که هنوز شام نخوردیم.

پریسا آرام گفت: خفه بمیر فعلا" پاشو تا یه شری به پا نشده.

وا اینجا چرا همه یه جوری شده بودن. شام خوردن چه ربطی به شر و اینا داشت آخه؟

هنوز داشتم با خودم فکر می کردم که صدای عصبانی اما به زور کنترل شده ماهان و شنیدم.

ماهان: آنا پاشو دیگه

همچین گفت پاشو که یه لحظه ترسیدم اگه پا نشم به زور بکشدم و کل مسیر گیس کشون ببردم.

سریع از جام بلند شدم و دنبالشون راه افتادم. پریسا و کیا زود تر رفتن. ماهان منتظر شد تا من

کفشهامو بپوشم و بعد حرکت کنه. یه قدم جلو تر از من بود. با تعجب نگاهش کردم. گیج سرمو

چرخوندم. نمی فهمیدم اینا چرا این جوری یهو بلند شدن.

همون جور گیج داشتنم فکر می کردم که چشمم خورد به یه پسری. از اونجایی که خیلی تابلو نگاه می کرد حدس زدم که باید همونی باشه که به قول پریسا منو خورده بود. اون موقع نتونسته بودم نگاهش کنم چون ماهان از جام بلندم کرد.

پسره یه چیزی با دستش می گفت. چشمامو ریز کردم ببینم این چشه که این جوری میمون بازی در میاره. تازه متوجه شدم که این حرکت نوشتن و گرفتن و گوشه نشون دادن و اشاره به خودش و من یعنی پیام بهت شماره بدم؟

بچه پررو می خواستم به راش با اخم زبون در بیارم و یه دونه از اون فحش بوق دارا به گم تا حساب کار دستش به یاد.

یه ابرومو بردم بالا و با اخم بهش چشم غره رفتم که یهو یه کسی از کنارم تندی رد شد و رفت سمت پسره.

چشمهام در اومد. ماهان بود که داشت با سرعت و عصبانی می رفت سمت اون پسر چله. مغزم فرمان حرکت داد دنبالش دویدم و صداش کردم اما ماهان توجهی نکرد.

وای نزنه یارو رو، آبرومون میره. همچین روی این سنگ ریزه ها می دویدم که یه لحظه احساس کردم جای دویدن روی سنگها می غلتم.

سعی می کردم برسم به ماهان اما چون کفش پاشنه دار پوشیده بودم که خیلی خوشتیپ کنم نمی تونستم درست و حسابی راه برم چه برسه به اینکه برسم به ماهانی که با اون سرعت راه می رفت.

قبل از اینکه برسم به ماهان، ماهان رسید به پسره و یقه اشو گرفت و همچین از جاش بلندش کرد که گفتم الان پسره کله اش از تو یقه اش در میره و یقه اش می مونه تو دست ماهان.

ماهان با حرص و عصبی با دندونای بهم فشرده گفت: خجالت نمی کشی؟؟؟؟ می بینی تنها نیست بازم از رو نمیری؟؟؟

پسره هم پررو یه پوزخندی زد که من جای ماهان حرصی شدم.

پسره: خوب حتما " دیدم عددی نیستی که حسابت نکردم.

آی دوست داشتم یه مشت بزخم تو صورتش آی دوست داشتم.

یهو دیدم یه مشت رفت تو صورتش و پسره نقش زمین شد. چشمهام گرد شد. چه زود آرزوم برآورده شد.

ماهان بود که مشت اول و کوبوند. یکی دوتا دختری که همراه پسره بودن جیغ کشیدن و دو تا از پسرای همراه پسره هم از جاشون پریدن.

ماهان خم شد رو پسره و با یه دست یقه اشو گرفت و مشت دومو خوابوند تو صورتش که خون از دماغ پسره فواره زد.

دوستای پسر پروئه اومدن ماهان و گرفتن و کشیدن عقب تا مشت سوم و نزنه. ماهان داشت تقلا می کرد که اون پسر اولیه از جاش بلند شد یه دستی به دماغش کشید و خون و که دید رم کرد. حمله کرد سمت ماهان و یه مشت زد تو صورتش.

من: ماهah

تا اون موقع داشتم با بهت و تعجب به دعوای این دو تا نگاه می کردم. ماهان که مشت خورد جیغم رفت هوا.

ماهانم دستهایش بسته بود نمی تونست جواب مشت پسره رو بده با پاش لگد زد تو شکم پسره. پسره خم شد و شکمشو گرفت و یکم رفت عقب. قرمز شده بود. خون جلو چشمهایشو گرفته بود. کم کم صاف شد. عصبانی با چشمهای وحشی به ماهان نگاه کرد یهو بلند شد و گارد گرفت که بزنه به ماهان ...

تو یه لحظه از جام کنده شدم. نمی دونم چه جوری خودمو رسوندم به ماهان و ایستادم جلوش و مشتتی که داشت می رفت به خوره تو شکم ماهان رفت تو شکم من. نفسم بند اومد دستهام رفت رو شکمم و خم شدم.

ماهان: آنا

ای بمیره این آنا که انگاری داره می میره. دعوا کردنتون چیه که من باید مشت بخورم. حالا این میمون درختی یه زری زد من که شمارشو نگرفتم که دعوا راه انداختی.

ماهانو نمی دیدم اما فکر کنم هر جوری بود خودشو از چنگ اون بچه سوسولا نجات داد اول رفت سمت پسره و یه مشت و یه لگد زد بهش که پسره نقش زمین شد و دوستاش دوره اش کردن. بعد اومد سمت منو دستش و انداخت دورمو با یه دستش بازومو گرفت و گفت: آنا خوبی؟؟؟ چیزیت نشد؟؟؟

می خواستم به گم کوری؟ نمی بینی دارم می میرم. نفسم بالاخره در اومد اما شکمم خیلی درد می کرد. ماهان همون جور کمکم کرد که برگردیم و بریم سمت ماشین. هنوز عصبانی بود. منم هنوز تا حدودی دولا راه می رفتم.

یه دو سه قدم که رفتیم یهو منفجر شد و عصبانی سرم داد کشید: کی بهت میگه خودتو بندازی وسط دعوا اگه می زد یه بلایی سرت می آورد چی؟؟؟

همچین اخم کرده بود و داد کشیده بود که قلبم از جاش کنده شد. اما ناراحتیم بیشتر از ترسم بود. ناسلامتی من رفته بودم جلوی کتک خوردن آقا رو بگیرم که خودم نفله شدم. جای دستت درد نکنه اش بود.

اخم کردم. با اینکه از اخم غلیظش می ترسیدم اما خوب

به زور صاف ایستادم و بازو هامو از بین دستهای کشیدم بیرون و با همون اخم یکم صدامو بلند کردم و گفتم: کی به تو میگه که دعوا کنی وقتی که کتک می خوردی؟؟؟ ناسلامتی استادی یقه کشی می کنی؟؟؟ اگه یکی از دانشجو هامون می دید آبرومون می رفت می گفت دو تا استاد رفتن افتادن رو سر یکی و مثل لاتای چاله میدون دارن دعوا میکنن.

این و گفتم و عصبانی با اخم قدم برداشتم که برم. اصلا "هم توجهی به اخم ماهان و نگاه عصبانی و ناراحتش نکردم.

اولین قدمو که برداشتم پام رو سنگها لیز خورد و پرت شدم و برای اینکه نیوفتم مثل مرغ بال بال زدم که شاید به یه جایی بند به شم که تو زمین و هوا ماهان کمرو گرفت و نداشت با مخ بیام زمین.

یکم بعد ماهان جلوی یه رستوران ایستاد و همه با هم پیاده شدیم. پریسا خودشو خم کرد سمتم و گفت: من عاشق ماشین ماهانم انقده دوست داشتم سوار این آزارا جدیدا به شم.

با تعجب برگشتم و به ماشین ماهان نگاه کردم.

بی تفاوت برگشتم سمت پریسا و باهاش هم قدم شدم و گفتم: جدی؟؟؟ اسمش آزاراست؟؟؟ یعنی چون جدیده کلی دکمه داره. من اصلا" نمی دونستم اسمش چیه. بگو پس چرا انقده ماهان حرص می خورد که به ماشینش می گفتم ژیان.

پریسا یه دونه محکم کوبید تو سرم که جیغمو در آورد و باعث شد ماهان و مهربان برگردن و سوالی نگاهمون کنن.

پریسا یه لبخندی بهشون زد که یعنی چیزی نیست. دستمو گرفته بودم رو سرمو ماساژش می دادم.

من: مگه آزار داری میمون.

پریسا با حرص گفت: تو یکی خفه. به آزارا که خدا تومن قیمتشه میگه ژیان.

همچین حرص می خورد که یه لحظه شک کردم که نکنه این ماشینه مال خودشه که انقده تعصب داره روش.

خلاصه رفتیم تو رستوران.

ماهان اصلا" به روی خودش نیاورد که ما یه دعوای لفظی کوچیک داشتیم. اخمش باز شده بود و می گفت و می خندید. خوبی ماهان اینه که وقتی ناراحته یا عصبانی کلا" وقتی مشکلی داره اصلا" به روی خودش نمیاره.

خلاصه غذا خوردیم و شبم پریسا رو رسوندیم خونه.

رسیدیم خونه و من زودتر از ماهانو کیا پیاده شدم و یواشکی جیم زدم سمت پله‌ها و رفتم بالا. با کلید در خونه رو باز کردم و رفتم تو و مستقیم رفتم تو آشپزخونه که آب بخورم. کلید برق و زدم و رفتم و از تو یخچال بطری آب و در آوردم.

-: منم می خوام.

برگشتم دیدم ماهان اومده تو آشپزخونه و دست به سینه به اپن تکیه داده و بهم نگاه میکنه.
یه لیوان آبم برای اون ریختم. رفتم جلو و دستمو دراز کردم تا لیوان و بدم بهش. در تمام این مدت ماهان همه حرکاتمو زیر نظر داشت.

تو فکر بود. به من نگاه می کرد و به یه چیزی فکر می کرد.

دستشو دراز کرد و لیوان و ازم گرفت و تو همون حالت چشمهاشو ریز کرد و سرشو کج کرد و بی مقدمه گفت: تو یه مشکلی داری .

چشمهام گرد شد منظورش چیه؟ دلخور اخم کردم و گفتم: خودت مشکل داری بی ادب.

ماهان تند گفت: نه .. نه منظورم اونی نبود که تو برداشت کردی. منظورم اینه که مطمئن یه مشکلی هست که تو مدام زمین می خوری هیچ آدمی انقدر زمین نمی خوره.

ناراحت یه آه کشیدم. سرمو انداختم پایین و گفتم: نمی دونم خودمم خسته شدم همه تن و بدنم کبوده. دیگه زانو هام ساییده شدن بس که خوردن به زمین. نمی دونم. قبلا" این جووری نبودم. نه به این شدت.

اما الان ... اگه یه روز زمین نخورم روزم شب نمیشه.

سرمو بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. اخم کرده بود.

ماهان: گفتمی قبلا" این جووری نبودی؟؟؟ می دونی از کی زمین خوردنات زیاد شد؟؟؟

یکم فکر کردم و گفتم: از یه سال پیش

ماهان پرید وسط حرفمو گفت: بعد تو از کی لاغر شدی؟؟؟

من: حدود یک سالی میشه.

ماهان خوشحال ایستاد و تو هوا یه بشکن زد و گفت: خودشه ...

با تعجب و چشمهای گرد بهش نگاه کردم. چی خودشه؟؟؟

ماهان خودش جواب داد.

ماهان: فهمیدم مشکل کجاست. بیا اینجا به شین تا برات به گم.

دستمو کشید و بردم نشوند پشت میز و خودشم نشست رو به روم. با ذوق خم شد رو میز و گفت:

ببین تو چه جوری لاغر شدی؟؟؟ رژیم گرفتی مگه نه؟؟؟ ورزش می کردی؟؟؟

یکم فکر کردم رژیم می گرفتم اما ورزش ... بیشتر تو خونه نرمش می کردم تا ورزش گاهی چی

می شد شنا هم می رفتم.

من: نه به اون صورت.

ماهان: دقیقا "خودشه. چون تو یه مدت کوتاه کلی وزن کم کردی بدنت ضعیف شده و چون کم

غذا می خوری اونقدر انرژی نمیره به ماهیچه های پات. به خاطر ضعفته که مدام می خوری

زمین. باید ورزش کنی. پیاده روی برو. تردمیل بزن. دوچرخه سواری کن.

هر ورزشی که بتونه ماهیچه های پاتو قوی کنه انجام بده.

بد فکری هم نبود شاید اشتباه می کرد اما به امتحانش می ارزید.

ماهان خوشحال از جاش بلند شد و گفت: الان برو بخواب اما از فردا باید ورزش کنی. اعصاب اینو

ندارم که همه اش نگران زمین خوردن تو باشم که نکنه بلایی سر خودت بیاری.

با چشمهای گرد و متعجب بهش نگاه می کردم. زمین خوردن من چه ربطی به این داره آخه؟ حالا

دو دفعه تو هوا گرفتم نداشت زمین بخورم چه منتهی هم سرم می زاره. چیشششششششششششش.....

یه نفس عمیق کشید و گفت: خوب امشب خیلی خوب بود. مرسی. من دیگه برم بخوابم. تو هم

برو بخواب خسته ای.

سرمو تکون دادم. ماهان که رفت از جام بلند شدم و یه لیوان آب برای خودم ریختم و رفتم بالا تا

بخوابم. آبم گذاشتم بالای سرم تا شب اگه تشنه شد بخورم.

کارم در اومده. خیلی کم کار داشتم ورزش کردم بهش اضافه شده. مجبورم روزی دو ساعت برم باشگاه و با این دستگاهش کار کنم تا پاهام قوی به شه. تردمیل و این وزنه‌ها که با پا می زنن. چند وقته نتونستم یه فیلم درست و حسابی ببینم. هی روزگار کجایی روزهای ولگردی و خونه نشینی .. هی ... هی ... هی

امروز بعد مدت‌ها با پریسا رفتم خرید کلی خوش گذشت بهمون. کلی دیوونه بازی در آوردیم. یعنی اگه مامانم ماها رو می دید سخته می کرد.

جیغش هوا بود که دختر به سن شما باید خانم باشه. باید سنگین باشه.

همچین اینا رو می‌گه که من حس می‌کنم یه پیرزن ۶۰ ساله‌ام.

دیروز با خاله رفتیم بیرون. رفتیم پارک. منو خاله و عمو حمید. انقده خوش گذشت. با اینکه هوا سرد بود اما خیلی حال داد. تو اون سرما چایی داغ خوردن یه مزه ای داشت که نگو. دلم برای مامان اینا تنگ شده. ای کاش می‌رفتم دیدنشون. اما خوب با این اوضاع دانشگاه و اینا که همیشه.

اما تو اولین تعطیلی حتما " میرم ببینمشون. بزار یکم خلوت عاشقانه اشون و بهم بزنم که یادشون بمونه که یه دختر ۲۵ ساله هم اینجا دارن و به فکر یه نی نی کوچولوی زر زرو نیافتن. آخ جون ۲-۳ روز تعطیلیم دارم از ذوق می‌میرم. می‌تونم بشینم تو خونه واسه خودم عشق کنم. شامو با عمو و خاله خوردیم. چقدر من این زن و مرد و دوست دارم. عاشقشونم بس که مهربون و خوبن.

ماهانم که چند وقته سرش حسابی شلوغه. به قول عمو آخر با این کارش خودشو از پا در میاره. این پروژه شهرکشون خیلی سنگینه. کار یکی روز دو روزم نیست زمان بره. نمی‌دونم ماهان چرا انقدر عجله داره به راش. واقعا " داره خودشو هلاک میکنه.

یه وقتیایی میشه مثل امروز که از صبح میره و الان که ۱۱ شبه هم بر نمی گرده. من همه کارهای مربوط به شهرک و تو خونه انجام می دم. در جریان کامل همه کارها هستم. واقعا " فکر می کنم این همه عجله ماهان بی خوده.

هر چند شرکتشون فقط همین یه پروژه رو نداره و چند تا کار دیگه هم دارن. نظرم عوض شد فکر کنم بیچاره ماهان خیلی تحت فشاره با این همه مسئولیتی که داره.

نمی دونم این پسر این همه انرژی و از کجا میاره که با همه این خستگی ها هیچ وقت خنده از رو لبه اش کنار نمیره. همیشه مقاوم و پا برجاست. خیلی خوبه که ببینی یه آدم با این همه مشغله و اعصاب خوردی انقده خوش اخلاقه.

همیشه مردا رو جوری تصور می کردم که وقتی کارشون زیاد میشه با اخم و دعوا میان تو خونه. هر چند بابای خودم و عمو این جوری نبودن. اما یه تصویری دارم دیگه.

بابا هر وقت کارش گیر میکنه یا مشکلی پیش میاد یا خسته که میشه میاد تو خونه و اخم کرده با هیچکس حرف نمیزنه.

اهل بزن و زد و خورد و داد و بیداد نیست اما خوب همون اخمشم رو آدم تاثیر می زاره.

برعکس اون ماهان وقتی میاد تو خونه فکر می کنی انرژی مثبت اومده خونه. بی اختیار خنده رو لبهات میشینه.

برای همیناست که من عاشق این خونه و خانواده ام. به خاطر همه خوبی ها و حسهای مثبتی که دارن.

ساعت از ۱۰ گذشته بود که به عمو و خاله شب به خیر گفتم و رفتم تو اتاقم. لباسهامو عوض کردم و لب تاپم و روشن کردم. امشب فیلم دیدن حال میده.

یه فیلم خوب و عشقولانه پیدا کردم و پلی کردم.

با عشق نشستم نگاهش کردم. خیل قشنگ بود. یه نیم ساعت ۴۰ دقیقه ای از فیلم گذشت.

استپش کردم که برم از پایین خوراکی بیارم. فیلم بدون هله و هوله مزه نمیده.

پاورچین پاورچین رفتم تو آشپزخونه و یه بشقاب پر میوه برداشتم و یه بطری آب گذاشتم روش و همراه یه بسته پفک و یه بسته پاپکورن. همه رو بغل کردم. یه بسته پفکم با دندونم گرفتم.

با ذوق خوراکیا و فیلم خوشحال داشتم می‌رفتم سمت پله‌ها که صدای در و شنیدم. ایستادم به بیینم کی اومده تو. دستم پر خوراکی بود. دهنمم بسته. چشم دوختم به در دیدم یکی داره کج و کوله میاد تو خونه. هر قدمی که بر می‌داشت این ور اون ور می‌شد انگار زیکزال راه می‌رفت. با تعجب نگاهش کردم.

یکم که نزدیک شد دیدمش. وا اینکه ماهانه پس چرا مثل مستا راه میره؟؟؟ یعنی این پسره الان از مهمونی برگشته؟؟؟ نامرد تنهایی رفته منو نبرده بزغاله. اما الان که تازه سر شبه برای مهمونی پس این چرا زود برگشت؟

با دستای پر رفتم جلوش و با دندونایی که رو پوفکه فشار می‌آوردن که نیوفته گفتم: سلام. کجا بودی؟ مهمونی بودی؟ مست کردی؟؟؟؟

صورتش و نمی‌دیدم. همپای قدمهای کج و کوله ماهان شدم. هی چپکی راه می‌رفتم و حرف می‌زدم.

من: نامرد منو نبردی چرا؟ خوش گذشت؟ بیینم چقدر خوردی که به این حالو روز افتادی؟؟؟ بین چه جوری راه میری. گیج گیجی.....

صدای آروم و بی رمق ماهان بلند شد.

ماهان: حالم خوب نیست.....

رسیده بودیم به پله‌ها دستش و گرفت به نرده که بره بالا اما انگار جونی نداشت برای بالا رفتن. خم شد و رو همون پله اولیه نشست و سرشو تکیه داد به نرده های پله.

می‌خواستم برگردم به گم خوب کارد به اون دل و کبدت به خوره کمتر می‌خوردی زهر ماری که این ریختی نشی.

باید زود تر می‌رفت بالا. خوبیت نداشت عمو و خاله گل پسرشون و مست و پاتیل می‌دیدن. رفتم سمت این آشپزخونه و خوراکیهامو ولو کردم روش. برگشتم سمت ماهان و خم شدم و گفتم: خوب یکم کمتر می‌خوردی تا انقدر حالت بد نمی‌شد.

هیچی نگفت. دست انداختم زیر بازوش و سعی کردم بلندش کنم بدنش انقده لخت و بی حال بود که سنگین شده بود ماشال.. انقدم که گنده منده شده بود زورم دیگه بهش نمی‌رسید. تو تاریکی دیدم چشماش بسته.

بچه پرو رو ببین گرفته همین جا ولو شده خوابیده.

با دست یه ضربه به صورتش زدم.

تعجب کردم. صورتش خیس و داغ بود. قاعدتا "وقتی مشروب می‌خوره همون موقع تا یکم بعدش سرش گرمه. اما وقتی حالش این جور بد میشه باید فشارش بی افته و بدنش یخ کنه نه داغ. این چرا برعکسه؟؟؟"

یه ضربه دیگه هم به صورت ماهان زدم. بی حال یه صدای همممم از خودش در آورد.

با دست دو طرف صورتش و گرفتم و سعی کردم کله اشو صاف کنم. نشستم رو پام جلوش. زل زدم به صورتش.

من: ماهان ... ماهان چشمتو باز کن ببینم تو واقعا "چیزی خوردی؟؟؟؟" چرا تنت انقده داغه؟؟؟

ماهان همون جور بی حال گفت: نننه. ...

یه نه کش دار و بی جون. اخم کردم. پس حتما "مریضه .. آره مریضه امروز صبح که داشت می‌رفت شرکتم زیاد سر حال نبود. کسل بود. نکنه سرما خورده.

دست گذاشتم رو پیشونیش داغ داغ بود. وای خدا چی کار کنم حالا؟؟؟؟ این این جوری نمیره تا صبح.

چی کار کنم؟ به کی خبر بدم؟؟؟ به عمو به گم؟ سکنه نکنه بدبخت آخه این پسره خیلی حالش بده. اگه تبش بالاتر بره چی؟

چی کار کنم ... چی کار کنم ؟؟؟؟

آنا آروم بگیر یه سرما خوردگیه ساده است کسی با این مریضی نیممیره که. قدیما که می مردن. ببین این پسره چه ریختی شده. چی کار کنم.

اه آنا خفه یکم مغزتو به کار بنداز اول باید ببریش بالا نمیشه که همین جور رو پله‌ها بشینه.

خم شدم رو ماهان و زیر بازوش و گرفتم. هر چی قدرت و توان داشتم ریختم تو دستمو بازوی ماهان و کشیدم. یه تکونی خورد یکم چشمه‌اشو باز کرد.

با التماس گفتم: ماهان ترو خدا خودتم یکم کمک کن. تنهایی نمی تونم ببرم بالا.

ماهان همون جور با چشمهای بی حال نگام کرد. دوباره بازوش و کشیدم اما این بار تونستم آروم و نرم بلندش کنم. انگار حرفهامو فهمیده بود چون خودش دستش و گرفت به نرده و سعی کرد بهم کمک کنه که بلندش کنم.

دستشو انداختم دور گردنمو با یه دستم دستشو که رو گردنم بود و نگه داشتم و دست دیگه امم انداختم دور کمرش.

به زور و با همه قدرت سعی کردم ببرمش بالا. هر چند تنهایی نمی تونستم. ماهان با همه بیحالیش باهام راه اومد. به زور رو پاش بند بود. گرمای بدن تبادارش و حس می کردم. منم گرم شده بود.

به زور کشون کشون با قدمهای مورچه ای از پله‌ها بالا بردمشو بردمش تو اتاقش. آروم آروم رفتیم کنار تختش.

من: آفرین ماهان بیا دیگه رسیدیم. بیا آروم به شین اینجا.

نشوندمش رو تخت. با یه دست بدنش و نگه داشتم و با دست دیگه ام سعی کردم دکمه های پالتوشو باز کنم و پالتوشو از تنش در بیارم.

پالتوشو در آوردم و خوابوندمش روی تخت. پاهاشو صاف گذاشتم رو تخت. بی چاره نای حرکت دیگه نداشت.

به زور از بین لبه‌اش بهم چسبیده و خشکش گفت: آب ...

از جام بلند شدم و برگشتم پایین. رفتم سراغ جعبه داروها. از توش هر چی قرص مسکن و تب برو سرما خوردگی و هر چی که بلد بودم و برداشتم گذاشتمشون تو یه سینی و با یه پارچ آب و لیوان برگشتم بالا. رفتم کنار تختش زانو زدم و آروم صداش کردم.

من: ماهان ... ماهان جان بلند شو باید دارو بخوری این جوری تبت پایین نیاید.

قرص‌ها رو یکی یکی از تو بست‌اش در آوردم. دست انداختم زیر سرش و یکم بلندش کردم. دونه به دونه قرص‌ها رو گذاشتم تو دهنش و بهش آب خوروندم.

دوباره سرشو گذاشتم رو بالشت. خیلی نگرانش بودم. تا حالا ماهان و انقده آروم و بی حال ندیده بودم. همیشه پر انرژی و پر جنب و جوش و شاد و پر سر و صدا بود.

این جور آروم. این جور بی حال این جور آسیب پذیر ...

حتی نمی تونستم تصورشم بکنم.

از جام بلند شدم. رفتم یه تشت و یه پارچ آب ولرم آوردم. دوباره رفتم یه کاسه آب خنک و یه حوله تمیز آوردم. دوباره رفتم و به راش یه لیوان آب پرتقال آوردم.

برگشتم تو اتاقش. روش پتو انداخته بودم. پتوشو آروم زدم کنار. جوراباش و در آوردم شلوارشو تا کردم.

آروم کمکش کردم که بشینه پاهاشو با آب ولرم پاشویه کردم. خیلی داغ بود بدنش. دلم از این بی حالیش و ناتوانیش گرفت. ماهان همیشه باید قوی و سالم باشه. وقتی مریضه و وقتی این جوری آروم و ضعیفه احساس می‌کنم دنیا غمیگینه. دنیا خندیدن و از یاد برده. گرد غم همه جا پخش می‌شد. بازم دلم گرفت.

آروم آروم پاشویش کردم و دوباره خوابوندمش.

نشستم رو زمین کنار تختش. حوله رو خیس کردم گذاشتم رو پیشونیش. خیس کردم و کشیدم به صورتش. خیسش کردم و کشیدم به دستاش، پاهای داغش. دکمه‌ی بالای پیراهن مردونشو باز کردم. دستمال نمدارو کشیدم به گردن و گلوش. مدام تکرار کردم. با هر ناله‌اش قلبم فشرده می‌شد. با هر صدایش از جا می‌پریدم.

خیره بهش نگاه می‌کردم. چقدر بچه شده بود. چقدر محتاج کمک بود.

آروم دستمو بلند کردم. موهایی که از رطوبت حوله و عرق کردن و داغی بدنش خیس شده بود و دونه دونه رو پیشونیش ریخته بود و آروم با دستم زدم کنار.

به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم. موهای کوتاه قهوه‌ای که معمولاً رو به بالاست.

مژه‌های بلند و فر که به قهوه‌ای میزنه اما تیره است. چشمهایش و می‌تونم تصور کنم. چشمهای همیشه خندون قهوه‌ای روشنش که پر شیطنته. ابروهای کشیده که به شقیقه‌اش می‌رسه.

با انگشت شصتم به روی ابروهایش می‌کشم. بینی کشیده و متناسب که قیافه‌اشو مردونه‌تر کرده.

چونه‌ی تیز که صورتشو با همه شور و شریش مصمم و لجباز نشون میده.

چشمهامو سر میدم روی لبش. لب پایینش برجسته‌تر از لب بالاییشه. طوری که باعث شده گودی خوشگلی بین چونه و لبش ایجاد بشه. هشتی لب بالاش باعث شده که کشیدگی صورتش بیشتر نشون بده. البته صورتش زیادم کشیده نیست.

یاد شبی افتادم که تو مهمونی دیده بودمش. مهمونی که با پریسا رفته بودم. وقتی اخمشو دیده بودم قلبم از ترس و ابهتش و اخمش ایستاده بود. یا اون روز تو فرهاد با اخمش و دادش داشتم پس می‌افتادم.

بی اختیار لبخند می‌زنم.

این ماهان همون پسر بچه‌ایه که با خندیدنش دل آدم شاد میشه اما وقتی اخم میکنه مثل یه مرد پر جذبه میشه و خواه‌ناخواه آدم ازش حساب می‌بره.

دوباره لبخند زدم. حوله رو دوباره خیس کردم و کشیدم به صورتش. آروم زیر لب زمزمه کردم.

من: ماهان زود خوب شو ، هیچ وقت مریض نشو، مریضی بهت نیاد، قلب دنیا می گیره، قلب من می گیره

دستم با حوله رو صورت ماهان خشک شد ... قلب من میگیره ماهان واقعا" به رام عزیز بود خیلی نمی دونم احساسم بهش احساس یه خواهر به برادرش نبود. به رام برادر نبود. هیچ وقت دوست نداشتم برادر داشته باشم برای همینم هیچکی و مثل برادر نمی دیدم. ماهان یه دوست بود. یه دوست خیلی عزیز. یه همراه همیشگی کسی که می تونستی بهش همیشه اعتماد کنی دوباره زمزمه کردم.

من: مریض نشو هیچ وقت ... نگرانم نکن

تا صبح بالا سرش موندم و مدام پاشویش کردم و حوله خیس رو پیشونیش گذاشتم و دارو به خوردش دادم.

دم دمای صبح بود که از زور بی خوابی سرمو گذاشتم رو دستام که رو تخت ماهان بود و چشمهامو بستم تا یکم سوزشش کم به شه.

هوا روشن شده بود. ماهان تو خواب ناله می کرد. فکر کنم بدن درد داشت. بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم. یه لیوان آب پر تقال خوردم. یه لیوانم برای ماهان برداشتم و رفتم بالا. خاله اینا هنوز خواب بودن.

رفتم تو اتاق. با چشمهای گرد به ماهانی که بی حال داشت لباس می پوشید نگاه کردم. پیراهن دیشبیشو با یه پیراهن سورمه ای عوض کرده بود و داشت دکمه اشو می بست.

ولی چون مریض بود مثل مستای هی دکمه از زیر دستش در می رفت و هنوز نتونسته بود یکیشم به بنده. چشمهام خمار بود.

اخم کردم و رفتم جلو.

جدی پرسیدم: داری چی کار می‌کنی؟؟؟

با همون چشمهای خمار نگام کرد و بی حال گفت: آنا کمکم می‌کنی دکمه آمو ببندم. باید برم شرکت امروز یه جلسه مهم دارم.

اخمم بیشتر شد.

من: نخیر کمکت نمی‌کنم. تو هم هیچ جا نمیری. هنوز حالت خیلی بده که بخوای بری بیرون. دیشب تا حالا بیدار نمودم که تو صبح کله سحر با این حال خرابت بلند شی بری بیرون. رفتم جلو لیوان و گذاشتم رو میز بغل تختشو برگشت. بازوشو گرفتم و چرخوندمش سمت تخت. می‌خواست مقاومت کنه اما اونقدر که بی رمق بود نمی‌تونست. آروم همراه من اومد سمت تخت. دوباره خوابوندمش رو تخت.

ماهان با چشمهایی که به زور باز نگهشون داشته بود گفت: باید برم خیلی مهمه.

نشستم کنار تختشو گفتم: چرا باید بری؟؟؟ این جلسه چیه؟؟؟

ماهان بی حالت گفت: قراره در مورد کارهای شهرداری حرف بزنیم و تصمیم بگیریم.

کلماتش کشیده و بی جون ادا می‌شد. فهمیدم منظورش چیه. درسته که شرکت نمی‌رفتم اما از تو خونه حواسم به همه چی بود. ماهانم همیشه جز به جز کارهای شهرک و بهم می‌گفت. در مورد این جلسه هم کاملاً اطلاع داشتم.

دستمو گذاشتم رو دست ماهان و آروم گفتم: نگران شرکت نباش تو فقط بخواب.

نمی‌دونم ماهان صدامو شنید یا نه. چشمه‌هاش بسته بود و نفس‌ه‌هاش آروم شده بود. شاید دوباره خوابش برده بود.

از جام بلند شدم. رفتم تو اتاقم. رو یه برگه ساعت داروهای ماهان و نوشتم. نوشتم برای نهارش سوپ درست کنید و هر یک ساعت به اتاقش برین و بهش سر بزنید.

از پله‌ها اومدم پایین و رفتم تو آشپزخونه و کاغذی که روش سفارشامو نوشتم با ۳-۴ تا از این میوه آهنربایی‌ها چسبوندم به در یخچال تا زینت خانم که اومد ببینتش. امروز میومد. نوبت غذا درست کردنش بود.

دوباره برگشتم به اتاقم. رفتم جلوی آینه و مستقیم به خودم نگاه کردم.

به آنای آینه گفتم: مطمئنی؟؟

آنای آینه با یه قیافه کاملاً "مصمم و جدی" گفت: مطمئنم.

یه لبخند به خودم زدم. رفتم از تو کمدم یه شلوار جین سورمه ای و یه مانتوی مشکی تا یکم زیر زانو در آوردم و پوشیدم. یه آرایش ملایمی هم کردم. مقنعه امو هم سرم کردم. با مقنعه هم خانم‌تر نشون می‌دادم هم جدی‌تر.

از تو اتاقم وسایلی که لازم داشتم و برداشتم. رفتم تو اتاق ماهان وسایل و مدارک مورد نیاز و برداشتم. رفتم بالا سرش و بهش نگاه کردم. آروم خوابیده بود. از اتاق زدم بیرون.

از پله‌ها که اومدم پایین عمو رو دیدم که بیدار شد.

من: سلام عمو حمید صبحتون به خیر.

عمو لبخندی زد و گفت: سلام دخترم صبح تو هم به خیر. به سلامتی صبح زود کجا می‌خوای بری مگه تعطیل نبودى امروز.

در حالی که مدارک تو کیفمو چک می‌کردم گفتم: چرا خودم تعطیل دارم میرم شرکت ماهان.

عمو با تعجب گفت: شرکت ماهان!!!!

بعد با یاد آوری یه چیزی سرمو بلند کردم و رو به عمو گفتم: راستی عمو حمید ماهان مریضه سرما خورده. بالا تو اتاقش خوابیده. اگه بیدار شد نزارید از رو تخت به یاد بیرون حالش هنوز خوب نشده. سفارشاتمو نوشتم زدم به در یخچال. به زینت خانم هم بگید به راش سوپ درست کنه.

عمو با تعجب گفت: ماهان مریضه؟؟؟ این پسر خیلی بدنش مقاومه خیلی کم مریض میشه اما وقتی مریض میشه خیلی بد مریضه.

لبخندی زدم و گفتم: خدا کنه زود خوب به شه. من دیگه باید برم. مواظب ماهان باشید. به خاله‌ام بگید مجبور شدم برم شرمنده که امروز پیشش نیستم.

عمو سری تکون داد و منم خداحافظی کردم از خونہ اوادم بیرون.

مستقیم از دم خونہ یه ماشین گرفتم و رفتم شرکت. آدرس شرکت و از قبل بلد بودم. ماهان جان لطف کرده بودن و چند تا از کارتای شرکتشون که روش شماره شرکت و موبایل خودش و نوشته بود بهم داده بود که در صورت پیدا کردن کیس مناسب برای دوستی با ایشون، این کارت و به دختره بدم که دختره بفهمه شرکت داره و یه کاره مهمیه.

همین جور الکی واسه خودش تبلیغ می‌کرد و نوشابه وا می‌کرد.

رسیدم به شرکت و از تاکسی پیاده شدم. یه برج تجاری بلند بود که آدم وقتی از این پایین به بالاش نگاه می‌کرد سرش گیج می‌رفت. سریع بدون نگاه کردن به بالا و ساختمون وارد شدم.

از نگهبانی در مورد شرکت پرسیدم. اونم گفت طبقه ششم.

خدا خدا می‌کردم که من اشتباه شنیده باشم تا قبل از اینکه نگهبان به گه یه امید داشتم که شاید پایین تر باشه اما

رفتم سمت پله‌ها و لک و لک کنان رفتم بالا.

دیگه تو طبقه ششم به خس خس افتاده بودم. همچین با صدا هوا رو وارد ریه هام می‌کردم که خودم منتظر بودم کبود شم و پس بی افتم.

قد ۱۰ دقیقه رو پله‌ها نشستم تا یکم بهتر شدم. رفتم سمت در شرکت و زنگ زدم. در و به رام باز کردن و رفتم تو.

حالا مونده بودم چی کار کنم. پیش کی برم. همین جوری یک کاره پاشدم اوادم که چی؟؟؟

جلوی میز منشی ایستاده بودم و داشتم فکر می‌کردم که چی به گم و سراغ کیو بگیرم. منشی هم دستشو گذاشته بود رو میزو زل زل به من نگاه می‌کرد و منتظر بود.

در همین حین در یکی از اتاق‌ها باز شد و یکی پرونده به دست اومد بیرون.

آخ جون آخ جون این که مهربان بود. انقده ذوق کردم که یهو با ذوق گفتم: کیا ...

چشمهای منشیه ۴ تا شد. کیا هم با تعجب سرشو بلند کرد. حالا روز روزش من بهش میگم آقای دکتر نمی‌دونم چرا یهو اینجا کیا از دهنم در رفته بود دیگه ام نمی‌شد جمعش کرد که.

کیا سرشو که بلند کرد و چشمش به من افتاد گل از گلش شکفت.

یه لبخند گشاد زد.

کیا: سلام آنا خوبی؟ اینجا چی کار می‌کنی؟؟؟

تروخدا ببین پسره ی پررو. من از دهنم در رفت گفتم کیا تو چرا میگی آنا؟؟؟ اگه با ماهان کار داری هنوز نیومده.

نه واقعا" این پسره خنگه. انگاری یادش رفته من و ماهان تو یه خونه ایم. ولش کن این آقا دکتر فعلنه مخش تعطیله.

من: می‌دونم برای همین من اومدم.

کیا یه اخم کوچیک کرد و با استفهام نگام کرد. یعنی نفهمیده منظورم چیه.

مجبور شدم توضیح بدم. راستش ماهان دیشب خیلی حالش بد بود تب کرده. هنوزم حالش خوب نشده برای همین گفتم بمونه خونه استراحت کنه اما چون امروز جلسه داشت سر اون قضایای شهرداری و اینا اصرار داشت که به یاد شرکت که من گفتم من جاش میرم و اون بمونه خونه تا حالش بهتر شه.

با این حرفم کیا پرونده رو گذاشت رو میز و دستشو گذاشت روش و تکیه داد بهش و اون یکی دستشم زد به کمرش و دقیق به من نگاه کرد.

یکم که نگام کرد گفت: تو می‌خوای جای ماهان بیای تو جلسه؟؟؟

از مدل سوال پرسیدنش خوشم نیومد. یه ابروم رفت بالا و گفتم: مشکلی هست؟؟؟

کیا یکم خودش و جمع کرد و گفت: خوب تو اصلا" می دونی موضوع جلسه چیه؟؟؟

نه من نمی دونم. نه که من مهندس ندیده‌ام می خوام پیام مهندساتون و ببینم.

یه اخمی کردم و مجبور شدم یه توضیح یه خطی بهش بدم که راضیش کنه من کامل در جریانم.

بعد که قانع شد یه لبخندی زد که چون از دستش حرصی بودم می خواستم یه مشت بزنم تو

صورتش که لبخند زدن یادش بره.

دو تایی با هم رفتیم تو اتاق کنفرانسشون و کیا منو به بقیه معرفی کرد گفت امروز به جای ماهان

من شرکت می‌کنم.

تا کیا این و گفت مهندسا شروع کردن به پیچ پیچ. ور ورشون رو اعصابم بود اما بدون توجه به اونا

رفتم نشستم کنار کیا.

ماهان ببین به خاطر تو باید یه اعصاب خوردی و تحمل کنم.

در اتاق کنفرانس باز شد و من به همراه کیا با یه لبخند پیروز منداانه خارج شدم.

کیا: واقعا" کارت حرف نداشت خوب جواب احمدی و دادی. فکر نمی‌کرد تو انقدر به موضوع

مسلط باشی.

به کیا نگاه کردم و گفتم: تسلط نمی‌خواست کامل واضح بود که بی خودی داره خرج اضافه می

تراشه خیلی راحت تر هم می تونست مشکل شهرداری و حل کنه.

اما خودم می دونستم که خوب حال این مهندس احمدی و گرفته‌ام. شاید هر کسی متوجه

نمی‌شد اما چون من تو خونه موقع بیکاری هام پرونده های کاری ماهان و می خوندم که هم تو

جریان کارهای شهرک باشم هم از دنیای مهندسا دور نموم جز به جز شرایط کار و قوانین شهر

داری و شرایط سهامدارا و ... می دونستم.

چیزایی که شاید مهندسای اینجا منجمله ماهان و کیا ممکنه بهشون توجه نکنن نه که نفهمن

چون سرشون شلوغه ریز مطالب و در نیارن.

وقتی تو جلسه شروع کردم به حرف زدن و اونقدر مسلط، همه مشکلات و قواعد و باز کردم و راه حل و نشون دادم همه کف بر شده بودن. دیگه از اون پیچ پیچ و نگاه نامطمئن اولیه خبری نبود. وقتی جلسه تموم شد همه با جمله های: خسته نباشید خانم مهندس، کارتون عالی بود خانم مهندس، امیدوارم بازم ببینمتون اینجا خانم مهندس ... ازم خدا حافظی کردن.

خیلی خوشحال بودم از اینکه انقدر خوب تونسته بودم جلسه رو جمع کنم و مشکل و بر طرف کنم. به خودم و توانایی هام ایمان آوردم.

کیا: خوب آنا خانم ظهره موافقید بریم ناهار بیرون؟؟؟؟ برای موفقیتتون.

این کیا هم با خودش مشکل داره ها بالاخره من آنا هستم یا آنا خانم؟؟؟؟

من: راستش پیشنهاد خوبیه اما باشه برای یه روز دیگه. الان باید برم خونه. هم نگران ماهانم هم اینکه می خوام خبرها رو بهش بدم که از نگرانی در به یاد.

کیا یه سری تکون داد. ازش خدا حافظی کردم و پیشنهادش برای رسوندنمو رد کردم. از شرکت اومدم بیرون و یه دربست گرفتم و رفتم خونه.

اول رفتم آشپزخونه. زینت خانم و خاله نشسته بودن و حرف می زدن. گونه خاله رو بوسیدم و به زینت خانم خسته نباشید گفتم.

رفتم از تو یخچال شربت در آوردم و یه لیوان برای خودم ریختم و یه قلوپ ازش خوردم.

من: خاله ماهان حالش چه طوره؟؟؟

خاله: خوبه دخترم فکر کنم بیدار باشه. همه اش سراغتو می گیره.

من: الان میرم پیشش.

رو به زینت خانم کردم و گفتم: زینت خانم جون سوپ درست کردین؟؟؟

زینت خانم یه لبخندی زد و گفت: آره آنا جان درست کردم.

من: مرسی. اگه آماده است میشه بریزین ببرم برای ماهان؟

زینت خانم یه باشه ای گفت و از جاش بلند شد . منم یه لیوان آب پرتقال برای ماهان ریختم و گذاشتم تو سینی که زینت خانم برای ماهان آماده کرده بود و رفتم بالا.

با پا زدم به در و با آرنجم به زور در و باز کردم و رفتم تو.

ماهان نشست به رو تخت. پتو رو تنش بود و خودشم تکیه داده بود به تخت.

با لبخند رفتم تو.

من: سلام به آقا دکتر مریض ما. بهتری؟؟؟؟

ماهان با صدای دو رگه ای گفت: بهترم مرسی.

رفتم رو تخت کنارش نشستم و سینی و گذاشتم رو پاش.

نیشمو تا بناگوش باز کردم و گفتم: چقد صدات مسخره شده.

با لبخند یه اخم کوچیک کرد و یه ضربه آروم زد به دستم.

منم بلند خندیدم. خوشحال بودم که ماهان خوب که نه بهتر شده بود و دوباره شده بود همون

ماهان شاد و سنگول قبل.

با ذوق گفتم: غذاتو بخور منم برات از شرکت میگم.

ماهان قاشقش و دستش گرفت و مشغول شد. منم با ذوق و هیجان جز به جز اتفاقای تو شرکت و

به راش تعریف کردم.

انقده ذوق و هیجان داشتم که نگو. دستهامو تگون می دادم و همه شور و حالمو تو صدام و لابه

لای حرفهام ریخته بودم و بیانشون می کردم.

حرفهام که تموم شد تازه چشمم به ماهان افتاد. قاشقشو گذاشته بود تو بشقابش و با یه لبخند

مهربون نگام می کرد.

یکم خجالت کشیدم. دهن بازمو بستمو جمعش کردم و دستهامو تو هم قفل کردم و گذاشتم رو

پام و سرمو انداختم پایین و آروم گرفتم و آروم گفتم: همین دیگه

ماهان با صدایی که مهربونی توش موج می زد گفت: آنا خودتو دیدی؟؟؟ می دونی چقدر هیجان زده بودی؟؟؟؟ می دونم الان حالت فوق العاده است. من هنوزم سر حرفم هستم. اگه بخوای بیای شرکت من با کمال میل قبول می کنم و خوشحال میشم.

برم شرکت؟؟؟ شرکت؟؟؟

اگه از پله هاش بگذریم عالی بود. کار تو شرکت و دوست دارم. اینکه بقیه به توانایی هات ایمان بیارن و تحسینت کنن. اینکه بتونی با خوش فکریت گره مشکلاتو باز کنی.

یه برقی تو چشمهام نشست با ذوق سرمو بلند کردم و گفتم: فکر بدی هم نیست موافقم.

لبخند ماهان که بیشتر شد دهنمو جمع کردم. احساس کردم زیادی ذوق زده شدم. یه سرفه کردم و جدی گفتم: البته بدون فقط به خاطر اینکه تو مریضی و برای کمک به تو دارم میام. وگرنه که ...

ماهان با همون لبخند تایید کرد.

ماهان: بله بله کاملاً" واقفم . محبت شما هم جبران میشه بانو.

دوباره لبخند زدم و اوادم بلند شم شر و کم کنم که ماهان دستمو گرفت.

با تعجب برگشتم به دست ماهان که رو دستم بود نگاه کردم و دوباره نشستم. سرمو بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. یعنی چیه؟؟؟

ماهان یه لبخند مهربون و سپاسگزار زد و گفت: آنا خیلی ازت ممنونم. هم به خاطر امروز هم به خاطر دیشب. واقعا" ممنونم. امیدوارم بتونم جبران کنم.

یه لبخند مهربون زدم. واقعا" کارهایی که برای ماهان می کردم از ته دلم و با تمام وجودم بود. هیچ منتهی هم نداشتم.

من: کاری نکردم ماهان خودم می خواستم انجامش بدم تو که ازم نخواستی. پس لازم نیست جبران کنی.

دو تا ضربه آروم به دستش که رو دستم بود زدم و آروم دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون. دوباره بهش لبخند زدم و همون جور که از جام بلند می‌شدم تا برم بیرون گفتم: کلی فک زدم نذاشتم غذا تو بخوری. سوپت و بخور منم میرم لباسمو عوض کنم دوباره میام پیشت.

این و گفتم و از در رفتم بیرون.

ماهان طفلی به خاطر مریضیش مجبور شد کل آخر هفته رو تو خونه بمونه. اما از طرفی هم به راش خوب شد. بعد مدت‌ها تونست درست و حسابی استراحت کنه.

منم دو روز آخر هفته رو به جای ماهان رفتم شرکت و الانم که جمعه است می‌خوام برم عشق و حال خستگی کل هفته‌ام در بره.

قرار بود با پریسا بریم سینما. خیلی وقت بود نرفته بودیم. انقده حال می‌داد می‌رفتیم اونجا و کلی خوراکی بار می‌کردیم و تو کل فیلم خوراکی می‌خوردیم.

طبق معمول لگن پریسا خراب بود و مجبور شدیم با تاکسی بریم. تا یه مسیری و تاکسی گرفتیم و بعدش تصمیم گرفتیم پیاده بریم.

پریسا: خوب دیگه چه خبر؟؟؟

مشکوک به پریسا نگاه کردم.

من: حالت خوبه؟؟؟؟ دو ساعته دارم کل اطلاعات و بهت میدم میگی دیگه چه خبر؟؟؟؟ آخرین خبرم اینه که قرار شده از شنبه بعد دانشگاهم با ماهان برم شرکت. انقده ذوق دارم.

پریسا: پس تو هم شرکت رفتنی شدی؟؟؟ پس چی بود اون شعارت که نه من به را فامیل کار نمی‌کنم.؟؟

سرمو کج کردم و چشمهامو ریز و گفتم: اگه بخوای از نظر فنی فکر کنی من واقعا " برای فامیل کار نمی‌کنم.

پریسا ایستاد و با چشم غره بهم نگاه کرد.

ادامو درآورد و گفت: پس ماهان پسر خاله بنده تشریف دارن دیگه؟؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه پسر خاله تو نیست اما پسر خاله واقعی منم که نیست. ما هیچ نسبت خونی با هم نداریم پس همیشه گفت برای فامیل دارم کار می‌کنم. نیشمو باز کردم و به راش شکلک در آوردم.

سینما اون سمت خیابون بود. باید از عرض خیابون رد می‌شدیم تا برسیم بهش. خواستم برم کنار خیابون که رد به شم یهو یاد یه چیزی افتادم. از رو جوب پریدم و اون سمتش ایستادم. برگشتم سمت پریسا که می‌خواست از رو جوب به پره و گفتم: حالا خدایی این قرار امروز و خرابی ماشینت راست بود؟؟؟ نکنه نقشه کشیدی؟؟؟؟ از الان بگما بی خود به دلت صابون نزن خبری از ماهان و کیا نیست.

خبیث خندیدمو قبل از اینکه پریسا بتونه به پره این ور جوب و یه نیشگون حسابی و حرصی ازم به گیره دوییدم سمت خیابون که رد به شم که

صدای بوق وحشتناک ماشینی که سگتهام داد و قلبمو از کار انداخت ... ضربه ماشینی که به پام خورد منی که نقش زمین شدم ... جیغ پریسا که به اسم صدام می‌کرد

همه اینا تو کسری از ثانیه رخ داد.

پریسا: آنا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

محکم خوردم زمین. یه دردی نشست به همه جونم. باسنم که دیگه بدردم نمی‌خورد همچین کوبیده شد رو زمین که دیگه چیزی ازش نموند.

اونقدر شوکه شده بودم که نمی‌تونستم هیچ کاری بکنم. نه حرکتی نه تکونی نه حرفی نه هیچی

فقط مبهوت افتاده بودم رو زمین و به سپر ماشینی که بهم زده بود نگاه می‌کردم.

یهو دورو برم شلوغ شد. پریسا خودشو بهم رسوند و مدام با اون صدای جیغ جیغیش اسمم و صدا می‌کرد و هی می‌پرسید حالم خوبه یا نه.

یه خانم و آقایی هم کنار پریسا بودن که خیلی نگران بودن. و مدام به پریسا می‌گفتن: خوبه؟

طوری شده؟؟؟

تو اون عالم گیجی و منگیم داشتیم فکر می‌کردم این دوتا فامیل منن که انقده نگران حال من شدن؟؟؟؟ همه‌اش بین دوست و آشنا دنبال قیافه های اینا می‌گشتم.

در حال سرچ کردن لیست فامیلا بودم که پریسا زیر بغلمو گرفت و منو از جام بلند کرد و برد سمت ماشین. در و باز کرد و اول من و فرستاد تو و بعدم خودش نشست.

اون خانم و آقای فامیللم نشستن تو ماشین و یکی پشت فرمون و اون یکی صندلی کنار راننده و ماشین راه افتاد.

پریسا کماکان در حال فک زدن بود.

خودمو کج کردم سمت پریسا و گفتم: پریسا اینا فامیلا منن؟؟؟؟

پریسا با چشمهای گرد به من نگاه کرد. یهو چشمهایش اشکی شد و یه دونه زد تو صورتش و ناراحت و غمگین با بغض گفت: بمیرم برات آنا، چه جوری آخه به سرت ضربه خورده؟؟؟ تو که اون جوری نخودی زمین. مغزت چرا جابه جا شده؟؟؟ آنا جون عزیزم من و می‌شناسی؟؟؟؟

یه نگاه به پریسا کردم.

من: پریسا خوبی؟؟؟؟ همون اول اسمتو صدا کردم. میگم اینا کین که انقدر نگران منن؟؟؟؟

پریسا بهت زده یکم نگام کرد بعد همچین با حرص یه نیشگونی از پام گرفت که کبود شدم. یعنی می‌خواستم تا جایی که می‌شد دهنمو باز کنم و از ته هنجرم جیغ بکشم. اما خوب جلوی ۲ تا آدمی که نمی‌دونستم کیه زشت بود.

برای همینم جیغمو خوردم و کبود شدم.

پریسا صداشو آروم کرد و گفت: بمیریی آنا سالمی؟؟؟؟ تو که من و کشتی بی شعور. از اول نمی‌تونستی بگی سالمی؟؟؟ اینا همونائین که با ماشین زدن بهت. دیدیم حالت بده داریم می‌بریمت بیمارستان.

به زور دهنمو باز کردم. هنوز حس جیغ کشیدن داشتم.

من: من حالم خوبه.

پریسا: خفه فعلا". کار از کار گذشته بزار ببرنت بیمارستان یه چکاب کن ببین واقعا" موردی مشکلی چیزی نداشته باشی. بعدا" بفهمی اینا دیگه دم دستت نیستن که بتونی کاری بکنی. یکم بعد رسیدیم بیمارستان. پریسا تندی پیاده شد و اومد و کمکم کرد پیاده به شم. زیر بغلمو گرفته بود و آروم آروم راه می‌رفت. اون خانمه هم اومد اون دستمو گرفت و با ما هم قدم شد. همچین آروم راه می‌رفتن و کمکم می‌کردن که یاد این زن زائوها افتادم. هنوز گیج رفتار اینا بودم. من که سالمم اینا انگاری بیشتر مورد دارن.

بردم سمت اورژانس و آقاهه رفت دنبال کارهای حسابداریش و اینا. منم رفتم تو اتاق دکتر کشیک. نشستم رو تخت و منتظر. هی به در و دیوار نگاه می‌کردم. حوصله‌ام سر رفته بود. خانمه رفت بیرون پیش شوهرش.

آروم به پریسا گفتم: پریسا من خوبم ولش کن بیا بریم. نصف فیلممون رفت.

پریسا اخم کرد و با چشم غزه گفت: هیسسسسسسسسسس ...

به راش ادا در آوردم. سرمو انداخته بودم پایین و به پام نگاه می‌کردم. همون جور پاهامو از بی حوصلگی تکون می‌دادم.

پریسا: سلام آقای دکتر.

-: سلام خانم.

ایول ایول دکتر اومد زودی معاینه کن بریم. خوشحال از اینکه بالاخره قراره این کار مسخره تموم به شه سرمو بلند کردم. چشمام با دیدن دکتره گرد شد.

من: کیارش

کیارش یه اخمی کرد و دقیق نگاهم کرد و گفت: آنا تویی ؟؟؟؟ چی شدی دختر؟؟؟

پریسا که مات نگاهش بین من و کیارش می‌چرخید با همون گیجی گفت: تصادف کرده.

کیارش اخمش بیشتر شد. اما من همچین ذوق کرده بودم که نمی دونستم چی کار کنم. اصلاً" فکرشم نمی کردم کیارش منو یادش باشه. مدت‌ها از وقتی باهش هم کلام شده بودم می‌گذشت و من خیلی عوض شده بودم. هر چند تو مهمونی دیدمش اما با هم حرف نزده بودیم.

کیارش از تو جیبش یه چراغ قوه کوچیک در آورد و یه انگشتشو گذاشت پای چشمم و پوستش و کشید پایین و نور چراغو زد تو چشمم.

منم تو همون حال گفتم: تو منو یادته؟؟؟

کیارش با یه لبخند قشنگ گفت: مگه میشه کسی آنا خانم تپل استاد دانشگاه و یادش بره؟؟؟؟ ولی واقعا" عوض شدی. تو مهمونی که دیدمت یه لحظه شک کردم که تو باشی. آخرشم از یکی پرسیدم تا مطمئن شدم خودتی. کی فکرش و می‌کرد دختر تپلیمون انقده بزرگ و خانم به شه.

تا حالا هیچ وقت از اینکه یکی بهم به گه تپلی ذوق نکرده بودم. تکیه کلام کیارش بود بی قصد و غرض از رو مهربونی همیشه بهم می‌گفت خانم تپلی. هر چند آخرین باری که دیدمش فکر کنم ۱۵-۱۶ سالم بوده که باهش حرف زدم. همیشه هوامو داشت و باهام مثل یه خانم رفتار می‌کرد. هر چند من خیلی بچه بودم. فکر کنم کیارش یه ۷-۸ سالی ازم بزرگ‌تر بود. بعد اون دیگه دورادور می‌دیدمش و هیچ وقت فرصت پیش نیومده بود که باهش حرف بزنم.

با ذوق نیشم باز شد که چشمم افتاد به پریسا که بهم چشم غره می‌رفت و اشاره می‌کرد که نیشمو ببندم، دهنم بسته شد.

کیارش چشم دیگه امو معاینه کرد و گفت: چی شد که تصادف کردی؟؟؟

من: داشتم از خیابون رد می‌شدم. ماشینه اومد و آروم خورد به من.

کیارش معاینه رو ول کرد و دستهاشو آورد پایین و گفت: خوب اگه آروم خورد پس چرا اومدی اینجا؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: آخه خوردم زمین و چون شوکه شدم نتونستم حرف بزنم. دوستم (به پریسا اشاره کردم) با اون خانم و آقای صاحب ماشین هم فکر کردن ممکنه مشکلی پیش

اومده باشه و برای همینم آوردنم بیمارستان. هر چند فکر کنم همه این اتفاقها برای این بود که نتونیم بریم سینما.

کیارش خندید و یه چیزی مثل چکش کوچیک در آورد و زد به زانوم که زانوم پرید بالا. بعد رفت سراغ اون یکی پام. اونم همین جور.

کیارش: ببینم جاییت که درد نمیکنه؟؟؟

من: نه هیچ جا.

هر چند باسنم خیلی درد می کرد.

کیارش لبخندی زد و گفت: مشکلی نداری. خوب به سینمات که نمی رسی اما اگه راضی باشی خوشحال میشم شام مهمونت کنم.

یه ذوقی کردم که نگو تو دلم عروسی بود. اومدم با ذوق به گم حتما " که صدای سرفه پریسا خرمگس معرکه شد.

برگشتم با حرص نگاش کردم که دیدم اخم کرده و با انگشت به خودش اشاره میکنه.

ناراحت و دلق و ناامید ذوقم ته کشید و گفتم: خیلی دوست داشتم اما خوب می بینی که با دوستم هستم.

کیارش برگشت و با لبخند یه نگاه به پریسا کرد و گفت: خوشحال میشم که هر دوی خانمها رو مهمون کنم.

پریسا یه لبخند ملیح زد. این لبخندش یعنی آره.

با ذوق گفتم: باشه موافقیم خوشحال میشیم.

ما چقدر خوشحال می شدیم همه با هم.

کیارش برگشت سمتم. یه نگاه به ساعت مچیش کرد و گفت: تا ۱۰ دقیقه دیگه شیفت من تموم میشه. مشکلی نیست که یکم معطل به شید؟؟؟؟

معطل؟؟؟ تو بگو ۱۰ ساعت کیه که از جاش تکون به خوره.

لبخند زدم و گفتم نه مشکلی نیست.

کیارش گفت: پس می بینمتون. در ضمن شما هم هیچ مشکلی ندارید. یه لبخند زد و برای پریسا سر تکون داد و با یه می بینمتون رفت.

انقده خوشحال بودم که لبخند از رو لبم کنار نمی‌رفت. پریسا اومد جلو گفت: ببند نیشتو. این پسره کی بود که انقده نیشتو شل کردی به راش و با چشمهات داشتی می بلعیدیش؟؟؟ دوباره رفتم تو عالم هپروت.

من: اول برو به این زن و شوهر بیچاره بگو من خوبم تا برن دنبال کار و زندگیشون تا من برات تعریف کنم.

پریسا رفت و منم از جام بلند شدم و رفتم بیرون رو دو تا صندلی نشستیم و من برای پریسا از کیارش گفتم.

پریسا سری تکون داد و گفت: پس الان برای همینه که ذوق مرگی؟؟؟

با ذوق خندیدم و گفتم: آره دیگه. بعد این همه سال. اصلا " فکرشم نمی‌کردم که بشناسم. دیدی بهم گفت خانم تپلی؟؟؟؟

پریسا یکی کوبوند رو پام و گفت: دهنتمو جمع کن. خاک بر سرت خجالت نمی‌کشی برای یه همچین کلمه ای انقده ذوق می‌کنی؟؟؟ زنا وقتی بهشون میگن تپل خون به پا می‌کنن بعد تو نیشتو باز می‌کنی؟؟؟؟

اومدم جوابشو بدم که دیدم کیارش از ته راهرو داره میاد.

هیجان زده گفتم: پریسا داره میاد داره میاد.

پریسا یه نگاه سریع به پشت سرش و جایی که کیارش بود انداخت و سریع برگشت سمت منو گفت: آنا ببین چی میگم. پسره که اومد بی خودی ذوق نمی‌کنی نیشتو باز کنی. خودتو کنترل کن. اگه می‌خوایش برای یه بارم که شده سنگین و خانم وار رفتار کن.

یه نگاه به پریسا کردم و با تعجب گفتم: پریسا مامانم دیشب نیومد تو خوابت؟؟؟ خیلی شبیه مامانم حرف می‌زنی. مگه دست خودمه همین که می بینمش نیشم شل میشه.

پریسا یه اخم و چشم غره بهم رفت و آروم کن. خوب نیشتو جمع کن. به خدا ببینم داری گಾಗول بازی در میاری لهت می‌کنم....

دیگه نتونست ادامه بده چون کیارش بهمون رسید و با لبخند گفت: خوب خانم‌ها حاضرید؟؟؟ اومدم نیشمو باز کنم که با چشم غره پریسا بی خیال شدم و در حد یه لبخند ملیح رضایت دادم. آروم و متین از جام بلند شدم و گفتم: بله جناب دکتر ما حاضریم.

کیارش یه اخمی کرد و گفت: آقای دکتر؟؟؟ فکر می‌کردم کیارشم. مخصوصاً الان که از بیمارستانم میریم بیرون. نمی‌خواد پسوند پیشوند بزاری همون کیارش صدام کنی راحت ترم. چون من نمیگم خانم مفخم.

این و گفت یه لبخند قشنگ زد. جوابشو با لبخند زدم. آخ جون داره چراغ سبز نشون میده.

با سر حرفشو تایید کردم مثلاً " خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین. بیشتر به خاطر چشم و ابرو اومدن پریسا این کارو کردم. هی اشاره می‌کرد کله اتو بنداز پایین و گرنه من چشمهای کیارشم در میاوردم بس که نگاه می‌کردم.

سه تایی راه افتادیم رفتیم بیرون و کیارش رفت ماشینشو بیاره و تو این فاصله پریسا هی سفارش کرد که من چی کار کنم و چی کار نکنم و اگه نمی‌دونستم چی کار کنم به اون نگاه کنم و اینا. نصف حرفهاشو نفهمیدم.

کیارش جلومون نگه داشت. ماها از پله‌ها اومدیم پایین که خود کیارش پیاده شد و در جلو رو برای من و در پشت و برای پریسا باز کرد. پریسا با ابرو یه اشاره ای کرد. منم به زور جلو خنده امو گرفتم. خوب خدایی کی فکرشو می‌کرد یه روزی کیارش برای من در ماشین باز کنه؟؟؟

سوار ماشین شدیم و کیارش یه آهنگ ملایم گذاشت و حرکت کردیم. توی راه بیشتر در مورد کار و زندگیو اینا صحبت کردیم. یه جورایی سه تایی آمار همو در آوردیم.

کیارش جراحی داخلی می خورد. یعنی تخصصش این بود و به عنوان پزشک عمومی فعلاً" تو این بیمارستان کار می کرد.

از مامان اینا پرسید که گفتم رفتن رامسر و پرسید خوب من الان چی کار می کنم و کجا هستم که گفتم پیش خاله اینام و تدریس می کنم جدیداً" هم میرم شرکت ماهان.

کیارش: آنا خیلی فعالیا. چه جوری به همه این کارها می رسی؟؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و با لبخند گفتم: خوب یه جوری می رسم دیگه. راستش چون عاشق معماریم زیاد سختی کار و حس نمی کنم. بیشتر به رام مثل یه تفریح.

کیارش برگشت و با یه لبخند قشنگ بهم نگاه کرد.

کیارش: کی انقدر بزرگ شدی آنا؟؟؟؟

با یه لبخند جوابشو دادم اما تو سرم پر علامت سوال بود. همچین میگه کی بزرگ شدی که انگاری از بدو تولد منو می شناخت. سر جمع شاید ۵ بارم ما با هم حرف نزده باشیم. یکم داره زیادی خودشو لوس میکنه ها.

جلوی یه رستوران نگه داشت و رفتیم تو. پریسا آروم دم گوشم گفت: عالییه همین جور خانمانه رفتار کن. پسره خیلی خوشش اومده.

نشستیم پشت یه میز ۴ نفره و گارسون اومد و سفارش دادیم. من که عاشق کوبیده بودم.

با کیارش از هر دری حرف زدیم. خیلی پسر خوبی بود. پریسا هم ازش خوشش اومده بود. منم که تحت نظارت پریسا کلاً" خاموش بودم. تا میومدم ذوق زده بخندم پریسا اون پای بی صاحبشو می کوبوند رو پام که از زور درد کبود می شدم و به جای خنده بیشتر ناله می کردم. خدایی بود که پسره فکر نکرد من مشکل روانی چیزی دارم.

شاممون و با شوخی و خنده خوردیم. کیارش یه وقتایی یه چیزایی می پروند که خیلی باحال بود. منم که کلاً" مه و ماتش بودم منتظر که دهن باز کنه من نیشم شل شه اما خوب از ترس اینکه بعد شام به خاطر جفتکای زیر میزی پریسا نتونم راه برم سعی می کردم به همون لبخند رضایت بدم.

شبم کیارش ماها رو رسوند. اول پریسا رو. موقعی که پریسا پیاده شد من و کیارشم باهاش پیاده شدیم و خداحافظی کردیم. کیارش اول نشست.

تا کیارش نشست تو ماشین پریسا دستمو گرفت و آروم گفت: آنا تا اینجا خوب اومدی پسره کامل جذبت شده. سوتی ندیا. حواستو جمع کن.

یه باشه گفتم و خداحافظی کردم و سوار شدم.

کیارش: خوب الان برم خونه ماهان اینا؟

با یه لبخند گفتم: اگه زحمتی نیست.

کیارشم یه لبخند زد و گفت: زحمت چیه؟ افتخاری بود از اینکه امشب با شما بود.

زیر چشمی نگاش می کردم و تو دلم به راش ذوق می کردم. حیف که خیلی شیر برنجه. نمی فهمه من انقده لبخند زدم به راش به هر چی گفت خندیدم از هر چی تعریف کرد تایید کردم یعنی چی؟؟؟ خوب جون بکن دیگه.

سکوت بینمون بود. دیگه داشتیم می رسیدیم. دیگه ناامید شده بودم. این پسره بوق تر از این حرف هاست.

دمق شده بودم تا اینکه کیارش شروع کرد یه حرف زدن. نفسمو حبس کرده بودم بینم بالاخره اونمی که می خوام از دهنش در میاد یا نه؟

کیارش: راستش امشب به رام شب خیلی خوبی بود. اینکه تونستم انقدر باهات وقت بگذرونم عالی بود. خیلی دوست دارم که اگه اجازه بدی بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

از سر آسودگی نفسمو آروم فوت کردم بیرون. خدا نکشتت تو که سگتهام دادی با این پیشنهاد دادنت زودتر می گفتمی چی می شد آخه؟؟؟؟

نزدیک خونه پارک کرد و کامل برگشت سمتم و منتظر نگام کرد. یکم نگاش کردم بعد سرمو انداختم پایین و گفتم: خوشحال میشم بیشتر آشنا بشیم.

صدای شاد کیارش و شنیدم که گفت: خیلی ممنونم آنا.

گوشیشو در آورد و شماره امو پرسید و زد تو موبایلش. یه میس هم انداخت بهم.

ازش خداحافظی کردم. بهم دست نداد. شاید شعورش بیشتر از این بود که روز اولی بخواد دست بده.

در هر صورت حالا که انقدر خانم شده بودم دوستم نداشتم بهش دست بدم. نمی دونم خانمی چه ربطی به این قضیه داشت.

سنگین و متین از ماشین پیاده شدم رفتم جلوی در خونه. کیارش ایستاده بود تا برم تو. به راش یه دستی تکون دادم و کلید انداختم رفتم تو.

چراغا رو روشن کردم. آروم رفتم سمت پله‌ها. یه سرک کشیدم دیدم کیارش نیست. رفته بود.

یهو با ذوق پریدم بالا و دستهامو گرفت بالا : ... yes

انقده ذوق زده بودم که بالاخره به عشق چندیدن و چند ساله‌ام رسیدم که حد نداشتم. از ذوقم همه پله‌ها رو دویدم تا بالا. دیگه نفس به رام نمونده بود.

تو خیالاتم حتی تصور نمی‌کردم که یه روزی با کیارش دوست به شم یا اینکه بخوایم بیشتر بشناسیم همدیگه رو.

نیشم خودکار باز شد. یه نفس عمیق کشیدم و با یه سرفه صدام و صاف کردم و جواب دادم.
من: بفرمایید.

کیارش: سلامی دوباره آنا خانمی ...

آنا خانمی ??? چه مثل ماهان میگه آنا خانمی ...

خنده‌ام گرفت.

من: سلام ... خوبی؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟؟

صدای خنده کیارش و شنیدم.

کیارش: خوب خوبم. نه چه اتفاقی؟؟؟

شونه ای بالا انداختم. انگار از پشت گوشی می دید.

من: نمی دونم آخه همین الان از هم خداحافظی کردیم گفتم حتما "اتفاقی افتاده که زنگ زدی.

دوباره خندید و گفت: نه زنگ زدم ببینم رسیدی خونه؟؟؟

من: خوب تو که دیدی. خودت رسوندیم دم در خونه.

کیارش با صدای گرم گفت: می دونی با سادگیت می تونی همه رو جذب خودت کنی؟؟؟

بی اختیار لبخند زدم. هر چند نمی فهمیدم الان کیارش از کجا فهمید من ساده ام.

کیارش آروم گفت: آنا خانمی بابت امشب ممنون. از اینکه افتخار دادی هم ممنون.

دوباره نیش باز من. انقده ذوق می کردم تحویل می گرفت.

من: تو ممنون که امشب وقت گذاشتی. حسابی انداختیمت تو زحمت.

کیارش: وظیفه ام بود خانمی. خوب بخوابی.

من: تو هم همین طور.

دوتایی با هم گفتیم خداحافظ.

گوشی و که قطع کردم برای چند دقیقه همین جور بهش خیره شدم. خوشحال لبخند می زدم.

اگه بخوایم حساب کنیم من واقعا "تجربه چندانانی تو دوستی با یه پسر نداشتم.

حامد تنها پسری بود که من از نظر احساسی بهش وابسته شده بودم. و مدت ها با هم دوست

بودیم. تنها پسری که دیده بودم.

تنها کسی که باهاش دوست داشتن و فهمیده بودم. برای همینم شور و هیجانم مثل همون دخترای ۱۸ ساله بود. من برای خیلی چیزها هنوز بی تجربه بودم و برای خیلی چیزای دیگه زیادی با تجربه.

با کسی دوست نمی‌شدم چون حوصله شروع دوباره رو نداشتم. حوصله صحبت‌های اولیه.

تو از چه رنگی خوشت میاد؟؟؟ تو از چه غذایی خوشت میاد؟؟؟ تو از چه گلی خوشت میاد؟؟؟

این سوالا دیگه برای من اونقدرها معنی نداشت. نه که نداشته باشه اونقدرها مهم نبود.

طرف خوشتیپه. ماشینش با کلاسه. پولداره.

نه دیگه به این چیزا نگاه نمی‌کردم. به سنی رسیده بودم که بیشتر از ظواهر به باطن آدم‌ها توجه

می‌کردم و ترجیح می‌دادم از لا به لای رفتارها و صحبت‌های طرف به علایقش و شخصیتش پی

ببرم. امشب فهمیده بودم که کیارش واقعا "پسر خوبیه و من خوشحال از آشنایش.

به خودم اومدم دیدم یه ربهه مثل منگلا جلوی در ایستادم و فکر می‌کنم.

کلید انداختم و رفتم تو خونه. خاله اینا معمولا "زود می‌خوابیدن. با اینکه ساعت ۱۰:۳۰ بود اما

خاله اینا ۱۰ می‌خوابیدن. آروم و بی صدا رفتم تو خونه و از پله‌ها رفتم بالا.

چراغ اتاق ماهان روشن بود. یعنی هنوز بیداره؟؟؟

راهمو ادامه دادم و رفتم دم اتاق ماهان. آروم لای در و باز کردم سرک کشیدم. ماهان رو تختش

نشسته بود و کتاب می‌خوند.

آروم دوتا ضربه به در زدمو گفتم: تق تق اجازه؟؟؟

سرشو بلند کرد و با دیدن من لبخند زد و گفت: بیا تو دختر. تا این وقت شب کجا بودی؟؟؟

سر خوش رفتم تو اتاق و گفتم: ددر بودم جات خالی خیلی خوش گذشت.

ماهان یه نگاه به من که سرخوش و شنگول نیشم تا بناگوش باز بود کرد و گفت: نه انگاری خیلی

خیلی خوش گذشته که این جواری شارژ شدی.

با بدجنسی ابرومو چند بار انداختم بالا و گفتم: پس چی ...

ماهان چشمه‌اشو ریز کرد و مشکوک گفت: بینم با پریسا بودی بیرون دیگه؟؟؟

با کله گفتم آره.

ماهان: خودتون دوتا دیگه؟؟؟؟

نیشم باز تر شد و گفتم: حالا حالا...

چشمه‌اشو گرد کرد و گفت: حالا حالا؟؟؟؟ این دیگه چه جور جوابیه؟ زود بگو با کی بودی بیرون.

ابرو انداختم بالا و مثل یه دختر بچه شیطون گفتم: نوموخوام.... مگه تو میری بیرون به من میگی با کی رفتی که من به گم؟؟؟

ماهان بهم چشم غره رفت و گفت: میگم بگو با کی بیرون بودی تا این وقت شب؟

به راش زبون در آوردم و نج نج کردم.

یهو ماهان خیز برداشت سمتم و قبل از اینکه بتونم در برم مچ دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش.

پرت شدم سمتش و صاف رفتم تو حلقش. یعنی صورت به صورت هم بودیم. یه لحظه ترسیدم. قیافه ماهان نمی خورد که به شوخی این سوالو بپرسه. در ضمن فشار دستشم اونقدر زیاد بود که هر گونه احتمال شوخی و منتفی می کرد.

با یه اخم به چشمهام نگاه کرد و آروم گفت: آنا پرسیدم با کی بیرون بودی؟؟؟

اخمش و جذبه و لحنش با اینکه آروم بود اما اونقدر محکم بود که بی اختیار حس کردم باید به گم با کی بودم.

آروم دهنم باز شد و گفتم: کیارش

چشمه‌اش گرد شد. یکم گیج شد. دستمو ول کرد و یکم خودشو کشید عقب و تکیه داد به

تختش. گیج پرسید: کیارش؟؟؟ کیارش خودمون؟؟؟

مچ دستمو گرفتم و یکم ماساژش دادم. تو همون حالت گفتم: آره همون کیارش.

ماهان دوباره اخم کرد و گفت: نمی دونستم کیارش و می بینی.

من: نه خوب اتفاقی دیدمش. می خواستیم بریم سینما که یه ماشین بهم زد

یهو چشمهای ماهان گرد و نگران شد و خودشو کشید جلو.

سریع اضافه کردم: چیزیم نشد آروم خورد بهم.

یه نفسی از سر آسودگی کشید و دوباره تکیه داد به تخت.

من: با اینکه سالم بودم ولی چون گیج شدم بردنم بیمارستان. اونجا کیارش و دیدم. بعدش

دعوتمون کرد شام بیرون و ...

ماهان یه سری تکون داد و گفت: آهان پس فقط یه شام بود.

جرات نداشتم بهش به گم فقطم یه شام نبود. امشب یکم ترسناک شده. بزار وقتی حالش بهتر

شد بهش میگم.

به زور لبخند زدم و سرمو تکون دادم.

ماهان: خوب خوبه. خسته شده بودی به این بیرون رفتن و گردش نیاز داشتی.

چشمش اومد رو دستم که هنوز داشتم می مالیدمش.

یه اخم کوچیک کرد و ناراحت و آروم گفت: ببخشید. خیلی فشار دادم؟؟؟

نگاش کردم از کارش پشیمون بود.

یه لبخند زدم و گفتم: نه چیزی نیست.

از جام بلند شدم و گفتم: خوب دیگه من برم بخوابم.

رفتم سمت در.

ماهان: آنا خانمی خوب بخوابی.

برگشتم سمتش. آنا خانمی ... ماهان آنا خانمی کیارش آنا خانمی ...

بی اختیار لبخند زدم.

من: تو هم خوب بخوابی شب به خیر. چراغو خاموش کنم.

ماهان: ممنون میشم.

یه سری تکون دادم و قبل بیرون رفتنم لامپ و خاموش کردم. رفتم تو اتاقم. نمی دونستم به خاطر کیارش ذوق کنم یا از کار ماهان تعجب. آخرشم بی خیال ماهان شدم و به کیارش فکر کردم. اما هر وقت به تلفن کیارش و آنا خانمی گفتنش می رسیدم ماهان میومد تو ذهنمو خنده ام می گرفت.

وسط این یاد آوریها خوابم برد.

امروز دو تا کلاس بیشتر ندارم. دو تا کلاس تو صبح.

کلاس ساعت اولم تموم شده بود و داشتم می رفتم سمت دفتر اساتید.

-: مهندس مفخم.

برگشتم سمت صدا ماهان بود. ایستادم تا بهم برسه.

رسید بهم و یه لبخند گشاد زد و گفت: خوبی؟؟؟

من: مرسی تو بهتری؟؟ سر دردی؟ سوزش گلویی؟ احساس سرماییی چیزی نمی کنی؟

ماهان یکم سرشو خم کرد و گفت: آنا خانمی عزیز مثل اینکه سه روز تو خونه تحت الحفظ

خوابیده بودما.

مامان که نمی زاشت از پله ها پیام پایین، تو هم که نمی زاشتی از تخت پیام بیرون. یه بند خواب

بودم. دیگه آنفولانزا خوکیم گرفته بودم خوب شده بودم.

خندیدم.

من: دیوونه ...

ماهانم خندید.

ماهان: آنا بعد کلاست یادت نره باید بریم شرکت.

من: نه یادم نمیره اما پس نهار چی؟؟؟

ماهان یه لبخندی زد و دستشو آورد بالا که یه ضربه به بینیم بزنه که خیره به انگشتش تنهام و یکم بردم عقب و با اخم گفتم: چی کار داری می کنی؟؟؟ مثل اینکه یادت رفته اینجا دانشگاهت. خیلی بهتره که مثل یه استاد رفتار کنی دکتر مفتون.

ماهان دهنش باز مونده بود از جذبه ای که تو صدام و حرفهام بود. انگشتشم هنوز تو هوا خشک شده بود.

دهنش و باز کرد که یه چیزی به گه که تلفنم زنگ زد. گوشیه از تو کیفم در آوردم و با دیدن تماس گیرنده یه لبخند عظیم نشست رو لبهام.

گوشیه وصل کردم و با خوشحالی گفتم: سلام چه طوری؟؟؟

کیارش: سلام بر استاد عزیز شما خوب هستید؟؟؟ کلاس که نبود؟؟؟

ماهان مشکوک با چشمهای ریز شده سرشو آورد جلوتر و کجش کرد که گوشش نزدیک تر باشه به گوشه.

ماهان: کیه؟؟؟ کیه که این جوری می خندی؟؟؟

یه اخمی کردم گوشیه دادم اون دستم و گذاشتم دم اون یکی گوشم.

آروم به ماهان گفتم: برو بابا فضول.

بی توجه به ماهان رفتم اون سمت تر و راحت با کیارش حرف زدم. مدام می خندیدم و نیشمم که باز خدایی بود. تلفن و که قطع کردم با همون لبخند به جامونده از تماس کیارش برگشتم که برم تو دفتر که دیدم ماهان بق کرده داره نگام می کنه.

تعجب کردم. یعنی این فضول ایستاده که بهش به گم کی بوده؟؟؟

از همون فاصله گفتم: چیه؟؟؟؟ نکنه می خوام بدونی کی بوده؟؟؟

ماهان یکم نگام کرد و بعد آروم قدم برداشت و رفت سمت دفتر و خیلی خونسرد گفت: نه نیازی نیست. مگه فضولم.

این و گفت و رفت تو دفتر و من دهن باز موندم تو جام.

یکم که خوب تعجب کردم و شوکم برطرف شد رفتم تو دفتر.

کلاس تموم شد و هر چی صبر کردم دیدم از ماهان خبری نیست. زنگ زدم بهش که گفت تو ماشین منتظره.

عجیب بود که ماهان نیومده دنبالم. معمولاً " شعورش نمی رسید که تو دانشگاه مراعات کنه.

رفتم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدم. یه سلام کردم که ماهانم کوتاه جوابمو داد و دیگه چیز نگفت.

نه دیگه این پسر یه چیزیش می شد یعنی ماهان و سکوت و سکون محال بود اگه به چشمم نمی دیدم باور نمی کردم.

تو کل مسیر هیچ حرفی نزد. بی حرف رسیدیم به شرکت و رفتیم تو پارکینگ و ماهان ماشین و پارک کرد.

غصه ام گرفت یعنی پارکینگم به اون ۶ طبقه اضافه شد؟؟؟

پایه شدیم. یه نگاه به ماهان کردم. خیلی خونسرد و بی تفاوت بود. عجیب بود من تا حالا ماهان و این شکلی ندیده بود. همیشه خدا لبخند رو لبهاش و شاد و گرم بود.

سرمو انداختم پایین. خوشم نمیومد این ریختی باشه دلم می‌گرفت. سرمو بلند کردم دیدم جلوی در آسانسوریم. خشک شدم. چشمهام گشاد شد. یه قدم رفتم عقب. ماهان دکمه آسانسور و زد که به یاد پایین.

نفسم دوباره مشکل دار شد. یه قدم دیگه رفتم عقب.

انگار با عقب رفتن من آسانسور محو می‌شد، نابود می‌شد.

سرمو چرخوندم تا بتونم راپله رو پیدا کنم. دیدمش دیدمش سمت چپه باید برم اونجا.

ماهان: آنا ...

با صدای ماهان سریع برگشتم سمتش. در آسانسور باز بود و ماهان بین در ایستاده بود و مستقیم بهم نگاه می‌کرد.

ماهان: آنا بیا سوار شو .

نگاهمو از ماهان گرفتم و به پشت سرش به توی آسانسور نگاه کردم. دوباره به ماهان نگاه کردم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.

ماهان نگاهش مهربون شد. یه لبخند آرامش دهنده زد و گفت: آنا بیا ... من هستم ...

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: بازم بهم اعتماد کن. یه بار دیگه. قول میدم چیزی نشه.

یه قدم اومد سمتم. به دستش نگاه کردم.

ماهان بود.... ماهان بهم قول داده.... ماهان میگه من هستم ... ماهان سالم بیرونم میاره ... مثل اون دفعه ...

بی اختیار دستم جلو رفت. هنوز می‌ترسیدم. هنوز جرات نزدیک شدن به اون قفسه فلزیو نداشتم. از همون جایی که ایستاده بودم دستمو دراز کردم. ماهان اومد جلو اومد و دستمو تو دستش گرفت.

آروم رفت عقب. برنگشت، رو به من عقب عقب رفت.

تازه دستهای قفل شدمون و دیدم و سریع دستمو کشیدم بیرن. لبخند ماهان بیشتر شد. بی حرف رفت سمت در شرکت و منم دنبالش.

دوتایی رفتیم تو. منشی که اون بار دیده بودم به احترام ماهان از جاش بلند شد و سلام کرد. ماهانم جوابشو داد.

دو تایی رفتیم تو اتاق ماهان. اشاره کرد که بشینم خودش رفت پشت میزش.

ماهان: امروز زیاد کار نداری باید به بقیه کارکنا معرفیت کنم. اتاقت هنوز حاضر نشده فعلا" یکی دو روز تو اتاق من بمون تا بعد.

سر تکون دادم.

هیچ وقت فکر نمی کردم کار کردن تو یه محیط مهندسی با کلی آدم که مدام طرح می زنن و تو مغزشون همه اش تصویر خونه و آجر و سیماننه انقدر هیجان انگیز باشه. همه با هم خوب و صمیمی بودن در عین حال با جدیت کارشون و انجام می دادن. تو کار با کسی شوخی نداشتن. انقدر جالب باشه.

محیط دانشگاه یه محیط آموزشی بود اما اینجا کاملاً" حرفه ای بودن. خیلی هیجان انگیز بود. الان می فهمیدم چه چیزهایی رو از دست دادم.

کل روز تو اتاق ماهان بودم. بعد معارفه اومدم تو اتاق ماهان و هر کی که میومد و حرف می زد منم ۴ تا گوش قرض می کردم و گوش می دادم که هیچی از دستم نره.

یکی یکی پرونده ها رو می خوندم. حتی پرونده های مربوط به پروژه های قبلی که تموم شده بود. در کل می تونم به گم فوق العاده بود.

وقت رفتن بود. بلند شدم. کیفمو برداشتم ماهانم اومد سمتمو از اتاقش رفتیم بیرون. مهربانم اومد و با هم رفتیم بیرون از شرکت و رفتیم سمت آسانسور.

با اینکه دوبار سوار آسانسور شده بودم اما مثل سگ ازش می ترسیدم. بدبختی این بود که کیا هم بود و من نمی تونستم کولی بازی در بیارم یا اینکه از پله ها برم. آخرین چیزی که می خواستم این بود که کیا بفهمه من از آسانسور می ترسم.

ترس به جونم افتاد. دوباره نفسهام داشت تند می شد که حس کردم دستم گرم شده. سرمو پایین آوردم و به دستم نگاه کردم.

سرمو بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. نگاهش به رو به رو بود و به روی خودش نمی آورد.

ماهان ترسمو می دونست. بدون اینکه چیزی به گه دستمو گرفته بود که به گه هست و چیزی نمیشه.

خدایی این دستش خیلی تاثیر داشت. نفسهامو آرام تر کرد و دلمو قرص. آسانسور که رسید مهربان اول رفت و بعد من و ماهان. ماهان وسط ایستاده بود و من سمت چپ ماهان و مهربانم راست.

در آسانسور که بسته شد. لبمو گاز گرفتم. خدایا خودت آبرومو جلوی مهربان حفظ کن.

آسانسور حرکت کرد. چشمهامو بستم. هر کار کردم آرام نشدم. نیاز به یه حمایت بیشتر داشتم. جوری ایستاده بودم که یه قدم عقب تر از ماهان بودم. یکم خودم و به ماهان نزدیک کردم و پیشونیم و گذاشتم رو بازوش و چشمهام و رو هم فشار دادم. با دست دیگه ام بازوش و محکم گرفته بودم و فشار می دادم.

می دونستم که ماهان به خاطر کیا نمی تونه حرکتی بکنه. فقط دستم که تو دستش بود و محکم فشرد و بهم فهموند که حالمو درک میکنه.

تو دلم مدام صلوات می فرستادم. دعا می کردم. رسیدیم و در باز شد.

خدایا تا کی من باید این جوری بترسم؟؟؟

از آسانسور که بیرون اومدیم ماهان نرم دستمو ول کرد تا مهربان نبینه.

جلوی ماشین از کیا خداحافظی کردیم و رفتیم تو ماشین نشستیم. تا ماهان نشست و در و بست

برگشت سمت منو با نگرانی گفت: حالت خوبه؟؟؟ خیلی ترسیدی؟؟؟

آخی اون بیشتر از من نگران بود. به لبخندی زدمو گفتم: خوبم نه این دفعه کمتر بود.

خوشحال خندید و گفت: هر بار کمتر هم میشه.

با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم.

من: مگه قراره بازم سوار به شم؟؟؟

یه لبخند گشاد زد و گفت: وقتی تنهایی و نمی دونم ولی وقتی با منی باید با آسانسور طبقه‌ها رو طی کنی. من جون ندارم از پله‌ها برم.

خنده‌ام گرفته بود مثل پیرزنای ۸۰ ساله حرف می‌زد.

خندیدم. ماهانم خندید و راه افتاد.

ماهان راست می‌گفت. شاید ترسم واقعا" یه تلقین بود. شاید این که حضور ماهان باعث میشه همه خطرات احتمالی منتفی به شه هم یه تلقین بود اما خوب جواب می‌داد. به قول ماهان فقط وقتی که اون بود سوار آسانسور می‌شدم. ماهانم هر بار دستمو می‌گرفت تا بهم قوت قلب بده و مطمئنم کنه که هست و مراقبمه.

الان بعد چند وقت دیگه اونقدرها کولی بازی در نمی‌یارم. ابراز ترسم در حد همون له کردن دست ماهان بین انگشتمه خلاصه میشه. اما بیازم بدون ماهان عمرا" برم سمت آسانسور.

شرکتیم که کارش خیلی خوبه من خیلی دوست دارم.

کیارشم که ماه. خدایی پسر خوبیه. بین کلاسام مدام زنگ میزنه. فکر نمی‌کردم انقدر بامزه باشه. هر چند به پای ماهان نمی‌رسه ولی خوب اونم شیرینه برای خودش.

یه جورایی به رام جالبه دوست شدن با یه نفر. جدید و تازه است و هیجان داره. وقتی زنگ می‌زنه خود به خود نیشم باز میشه. چند بار تو شرکت زنگ زد که منم تابلو نیشم تا بناگوش باز شد.

ماهان همچین بد نگام کرد که از ترس نمی‌دونستم چه جور ی آب دهنمو قورت بدم. مجبور شدم بدون اینکه جواب کیارش و بدم گوشو بزارم تو جیبم.

شاید نگاه خشمگینش برای این بود که تو جلسه و بحث‌های سه نفره با کیا بودیم.

این کیای ذلیل شده هم که تکلیفش با خودش روشن نیست. من نفهمیدم چی هستم آخرش. خانم مهندس؟ مهندس مفخم؟ آنا خانم؟ آنا...

چی چیم من؟؟؟؟ این که نمی دونه چی صدام کنه ولی من می دونم. تو دانشگاه آقای دکتر چون کلاس داره تو شرکت مهندس مهربان.

همه مهربان و دوست دارن ولی بد از ماهان حساب می برن. خودم به چشم یه بار دیدم سر یکی از نقشه‌ها که یه کوچولو ایراد داشت چنان دادی سر مهندس احمدی بدبخت زد که من جای اون سخته کردم.

رفته بودم تو دفترش که یه سوالی ازش بکنم. تازه وارد شده بودم که صدای دادش و شنیدم. صاف داشتم می‌رفتم تو که از همون جا دور زدم و برگشتم. بی خیال بابا بزار یه وقت دیگه همچینم جدی نیست که بخوام دچار خشم ازدها به شم. اصلاً" میرم از کیا می‌پرسم.

تو این مدت ۲-۳ بار با کیارش رفتم بیرون. رفتیم سینما و پارک و رستوران و خیلی بهمون خوش گذشت. هر چی بیشتر می‌گذره بیشتر می‌فهمم که تو دوره بچگی‌م خیلی عاقل بودم. از همون ۱۳-۱۴ سالگی فهمیده بودم که کیارش چقده ماهه.

وای خدا امروز خیلی خسته شدم. از صبح دانشگاه و شرکت و سر و کله زدن با بچه‌ها خیلی اذیت میکنه و انرژی می بره اما خیلی حال میده. هنوزم عاشق تدریسم.

با ماهان از شرکت برگشتیم. ماشین و تو پارکینگ پارک کرد و دوتایی رفتیم بالا. داشتیم در مورد یکی از نقشه‌ها حرف می‌زدیم. هر چی من به ماهان میگم بابا این نقشه مورد داره شهرداری گیر میده بهمون به گوشش نمیره که نمیره. کفرمو درآورده دارم حسابی حرص می‌خورم. بدتر از همه چیز اینه که ماهان مثل بچه‌های تخس فقط ابرو میندازه بالا و میگه نه خوبه مورد نره...

نه میگه دلیلش چیه نه چیز دیگه. این نره گفتنش رو مخمه می خوام خفه‌اش کنم.

از آسانسور پیاده شدیم و با حرص گفتم: من نمی دونم این مهندسا به چه امیدی به تو میگن آقای رئیس اصلا" اون دانشگاهی که به تو مدرک دکتری دادن و باید درس و گل گرفت. تو چه جور استادی هستی که چیز به این واضحی و نمی بینی؟؟؟

رسیده بودیم جلوی در خونه و من از حرص کبود شده بودم. ماهان با یه لبخند گشاد و یه نگاه که انگار خیلی سرگرم شده بهم نگاه کرد. کلید انداخت تو قفل در قبل از اینکه در و باز کنه چرخید به سمت راست جایی که من ایستاده بودم. درست پهلوش بودم و حرصی به صورت خونسردش نگاه می کردم.

با دیدن قیافه ام دوباره یه لبخند گشاد زد و دستشو بالا آورد و بینیمو کشید که بیشتر کفریم کرد.

با حرص دستشو پس زدم و با اخم گفتم: نکن ماهان مگه من با تو شوخی دارم اونم الان...

دوباره خندید و گفت: ولی من همیشه باهات شوخی دارم چه الان چه بعدا" انقدم حرص نخور باشه تو راست می گی اون نقشه مورد داره خودم به محمدی گفتم درستش کنه.

این و گفت و ابروشو انداخت بالا و با یه لبخند عریض در و باز کرد و رفت تو خونه.

من از حرفش خشک شده بودم و مبهوت تو جام ایستادم. چی گفت الان؟؟؟ گفت به محمدی گفته درستش کنه؟؟؟ خودش می دونه مشکل داره؟؟؟ پس مرض داشت انقدر من و حرص داد؟؟؟

منفجر شدم با جیغ رفتم تو خونه و با حرص کفشامو در آوردم و داد زدم.

من: ماهان بی شعور صبر کن ببینم می کشمت منو سر کار می زاری؟ مردم آزار الا.....

با حرص و اخم دستهامم تو هوا تکون می دادم و برای ماهان نقشه می کشیدم می رفتم جلو که وسط حرفهام چیزی دیدم که حرف و عصبانیت و ماهان و آنا یادم رفت.

یا بهتر به گم کس یا کسائیو دیدم. ماهان ایستاده بود و داشت با چند نفر سلام و علیک می کرد. حالا این چند نفر غیر خاله و عمو شامل بودن از کیارش به همراه مادر و پدرش.

منو می بینی همچین کش آوردم که نگو. ماهان خبیث بهم نگاه می کرد و لبخند می زد. دوست

داشتم اون چشماش و با ناخنام در بیارم تا این جووری نگام نکنه.

چشمم خورد به کیارش که مهربون داشت نگام می کرد و لبخند می زد.

دوباره چشمم چرخید و خورد به خاله و عمو که عادت داشتن به رفتارای من و ماهان و داشتن می خندیدن و مامان بابای کیارش که اونا هم لبخند به لب ایستاده بودن.

یعنی دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من و به خوره. دستهامو آروم آوردم پایین و گرفتم جلوم و تو هم قفل کردم و سرمو انداختم پایین و خجالت زده و سرخ شده سلام کردم.

صدای خنده هاشون و می شنیدم. مامان کیارش با خنده رو کرد به خاله و گفت: وای سیمین جون این دختر خانم دختر آسا جان نیستن؟؟؟

خاله: چرا مهوش جون خودشه. آنای عزیز من.

مهوش: وای خدا چقدر بزرگ و خانم شده. تو مهمونی هم بود مگه نه؟؟؟ نشد که اون موقع باهاش آشنا به شم. خوبی عزیزم؟

خجالت زده سرمو بلند کردم و یه لبخند خجول زدم و رفتم جلو و باهاش دست دادم و روبوسی کردم و گفتم: ممنون شما خوبید؟؟؟ خیلی خوش اومدین. ببخشید بابت ...

چند ضربه به شونه ام زد و گفت: نه دخترم چیو ببخشم اتفاقاً " خیلی جالب بود.

یه ابروم رفت بالا. الان چی جالب بود؟؟؟ حرص خوردن من یا بیشعور و الاغ بودن ماهان به روایت من؟؟؟

با کیارش و باباشم سلام کردم و خاله رو بوسیدم و به عمو هم سلام کردم. بعد یکم تعارف اجازه گرفتم برم لباسامو عوض کنم.

تندی دوییدم سمت پله ها منتها قبلش دو تا چشم غره توپ به ماهان و کیارش رفتم.

به ماهان چون بی تربیت بود و هنوز داشت با چشمهای شیطون بهم لبخندای خبیث می زد و به کیارش چون با وجود اینکه یک ساعت قبل با هم حرف زدیم اما بهم نگفت که دارن میان خونه خاله اینا.

تندی رفتیم تو اتاقم و لباسهامو در آوردم. وسواس گرفته بودم. نمی دونستم چی بپوشم. نمی دونم چرا انقدر دوست داشتیم عالی به نظر بیام.

خلاصه بعد کلی وسواس یه بلوز مشکی یقه شول و یه شلوار جین تیره پوشیدم و اومدم پایین. موهامو با یه گیره جمع کرده بودم بالا. یه رژ هم زده بودم که زیاد خسته به نظر نیام. هر چند الان بیشتر هیجان زده بودم تا خسته.

از پله‌ها اومدم پایین و رفتم نشستیم پیش مهمونا. رو یه صندلی نشستیم که بین ماهان و کیارش بود. چون هم نزدیک بود و اولین صندلی به من هم اینکه تو اون شرایط فقط چشمم به اون افتاد و می خواستم زودی یه جا بشینم.

اول برگشتم سمت ماهان و چشمهامو ریز کردم و به راش آتیش باریدم که باعث شد خبیث به خنده و ابروهاشو بده بالا. بعد صاف نشستیم و پامو انداختیم رو پام. مهوش خانم داشت با خاله حرف می زد.

حرفش که تموم شد برگشت سمت منو گفت: خوب آنا خانم چی کارا می کنید؟؟؟

خنده‌ام گرفته بود باید می گفتم الان خیلی کارها اما اگه چند ماه پیش بود هیچ کار.

یه لبخند زدم و گفتم: راستش تو دانشگاه تدریس می کنم و ساعات بی کاریمم میرم شرکت ماهان.

مهوش خانم با تحسین سری تکون داد و گفت: آفرین. عزیزم شما رشته اتون چیه؟؟؟ بعد چه مدرکی دارین که دانشگاه درس می دین؟؟؟

من: فوق لیسانس معماری خوندم.

مهوش: آفرین پس خیلی پر کاری. موفق باشی. مادرت باید بهت افتخار کنه.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

صدای آروم ماهان و شنیدم که می گفت: انگار اومده خواستگاری آمار می گیره.

برگشتم با تعجب نگاه کردم. صورتش جدی بود و یه اخم کوچیکیم داشت.

یه لحظه از فکر خواستگاری هم ذوق کردم هم خجالت کشیدم. خوب چی کار کنم از بچگی اسم خواستگار و عروسی که می اومد من ذوق می کردم. حالا هیچ ربطی هم به شخص من نداشتا. به را همه ذوق می کردم. برای همین کلمه و اسمش.

بی اختیار برگشتم و به کیارش نگاه کردم. داشت نگاهم می کرد و لبخند می زد. یکم خودشو خم کرد سمتم و گفت: خوبی خانمی؟؟؟

یه دونه از اون نگاه آتیشیایی که برای ماهان می فرستادم و به راش فرستادم که چشمه‌هاش گرد شد و یکم نگام کرد و بعد خنده‌اش عریض شد. تازه فهمیدم که بابا آنا این کیارشه نه ماهان جلوی کیارش باید خانم باشی و سنگین.

چقدر این پریسا بهم سفارش کرد که جلوی کیارش حداقل خودمو حفظ کنم و سوتی ندم اما یه خط در میون یادم می رفت. آخه چه جوری می تونستم کل روز با ماهان باشم که جلوش خدای سوتی بودم و بعد پیام برای کیارش ادای خانم‌ها رو در بیارم؟ سریع نگاهمو درست کردم و بهش چشم غره رفتم.

صدامو آروم کردم و گفتم: تو چرا به من نگفتی که دارین میان اینجا؟؟؟

یه لبخند زد و اومد یه چی به گه که سریع گفتم: فقط نگو که خبر نداشتیم که می دونم دروغ میگی. هر کی ندونه من این لبخندها و این نگاه‌ها رو می شناسم.

تو دلم گفتم انقده که ماهان از این کارها کرده و این لبخندها رو زده که همه رو حفظم.

کیارش: آنا خیلی تیزی جلوی تو همیشه آدم یه کاری و یواشکی انجام بده زود مچ آدمو می گیری. بازم تو دلم گفتم. تو هم با ماهان زندگی کنی بخوای نخوای تیز میشی. پیش اون تیز نباشی کلات پس معرکه است.

صدای کیارش دوباره حواسمو جمع کرد: راستش می خواستم غافلگیرت کنم. می خواستم سورپرایز شه برات.

با حرص گفتم: خیلی هم شد. دیدی که همون اول کاری آبروی خودم و بردم.

کیارش لبخندش عمیق تر شد و گفت: خیلی باحال بود. حالا چرا اونقدر حرص می خوردی؟؟؟ این ماهان چی کار کرد که بهش می گفتم بی شعور الاغ.

یه لبخند زدم و چشمهامو ریز کردم و گفتم: فهمیدی کلمه آخر الاغ بود؟؟ من که غ رو نگفته بودم.

کیارش ریز خندید.

یکم با کیارش حرف زدیم و خندیدیم.

ماهان: آنا جان لطف می کنی بری شربت بیاری؟؟؟

برگشتم سمت ماهان و گفتم: چی؟؟؟

آنا جانت تو حلقم پسر.

ماهان یه اخم غلیظ رو صورتش بود. یه اشاره به مهمونا کرد و گفت: میگم میری چایی شربتی چیزی بیاری؟؟؟ کمک می خوام منم بیام.

یه نگاه به میز کردم. میوه بود اما چایی ها تموم شده بود. سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم. رفتم تو آشپزخونه و به تعداد چایی ریختم و برگشتم. یکی یکی چایی ها رو تعارف کردم و رسیدم به کیارش. یه لبخند قشنگ زد و یه نگاهیم کرد که یکم خجالت کشیدم. سرمو انداختم پایین و جواب لبخندش و دادم. برگشتم برم به ماهان چایی بدم که دیدم نیست. چشم چرخوندم دیدم نشسته رو صندلی من کنار کیارش.

همچین اخم کرده بود که ازش ترسیدم. حتی نتونستم به گم چرا جای من نشستی.

آروم رفتم جلوش و چایی و تعارفش کردم. با همون اخم خشک گفت: نمی خورم.

به زور آب دهنمو قورت دادم. آخرین دفعه ای که این ریختی اژدها بود یکی از مهندسا یکی از نقشه ها رو خراب کرده بود. خدایی خیلی ترسناک بود.

مثل بچه آدم سینی چایی و گذاشتم رو میز وسط و رفتم نشستم جای قبلی ماهان. اومدم به کیارش نگاه کنم که با چشم غره غلیظ ماهان خیرشو خوردم و سرم و انداختم پایین.

هر چی خاله اصرار کرد که برای شام بمونن مهوش خانم گفت نه. قبول نکرد. کیارش و باباشم که بوق. رئیس مهوش خانم بود اما زن خوبی و مهربونی بود.

با اینکه دلم می‌خواست کیارش شام بمونه اما ترجیح می‌دادم با وجود این اخم و تخم و چشم غره ماهان زودتر بره. نمی‌دونم چرا ماهان همچین می‌کرد.

شاید چون من باهاشون زندگی می‌کردم یه جورایی به خاطر حس مسئولیتی که نسبت بهم داشت انقده حساس شده بود روم.

انقده دوست داشتم برم بهش به گم ماهان الاغ چته تو؟ تو که از خدات بود من یه دوست پسر داشته باشم.

دلم می‌خواست برم بهش به گم که با کیارش دوستم اما ... می‌ترسیدم ازش.

موقع خداحافظی رفتم مامان کیارش و بوسیدم و گرم خداحافظی کردم از باباشم خداحافظی کردم به خود کیارش که رسید یه لبخند زدم و گفتم: خیلی خوشحال شدیم که اومدین.

کیارش یکم صداش و آروم کرد و گفت: ما بیشتر خوشحال شدیم که دیدیمتون خانم.

یه نگاه سریع به دور و بر کرد و دید کسی حواسش نیست سریع گفت: فردا شب شام بیرون؟؟

اومدم با خوشحالی قبول کنم که دیدم ماهان زوم کرده تو دهن من. به زور یه لبخند زدم و گفتم: بعدا" ...

هنوز خیره به ماهان بودم. کیارش رد نگاهمو گرفت و گفت: ماهان چقدر غیرتیه؟ فکر نمی‌کردم این جور باشه.

فکری گفتم: منم ...

خداحافظی کردن و رفتن.

یه نفس راحت کشیدم. حداقلش این بود که دیگه نگاه میرغضبی ماهان و نمی‌دیدم.

اومدم برم بالا که رو پله‌ها ماهان صدام کرد. ایستادم.

یا ائمه و اطهار خودتون هوامو داشته باشید.

ماهان با اخم غلیظش خودشو بهم رسوند و جلوم ایستاد و گفت: کیارش چی می‌گفت بهت؟
نمی‌دونم چرا جرات نداشتم راستشو به‌گم. خیلی ترسناک بود. یعنی همه اخلاقای ماهان یه طرف این اخم کردنش یه طرف.

خودمو چسبوندم به نرده‌ها و به زور گفتم: هیچی ...

اخمش بیشتر شد.

ماهان: پس یک ساعت هر و کره راه انداخته بودین برای چی بود؟؟؟

به زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم: داشتم در مورد خنگ بازی بچه‌های دانشگاه به راش می‌گفتم خنده‌اش گرفت خندید.

یکم نگاهم کرد. یه نگاه که داد می‌زد خر خودتی. اما نمی‌دونم چرا چیزی نگفت بهم. فقط سرشو تکون داد و رفت بالا.

وقتی رفت چشمهامو بستمو یه نفس راحت کشیدم. خدایا شکر.

از ترس بی‌حال شده بودم. به زور از پله‌ها بالا رفتم و خودمو رسوندم به اتاقم. نمی‌دونم اگه بابا هم می‌فهمید با کیارش دوستم انقدر می‌ترسیدم که الان از ماهان می‌ترسم یا نه؟

سریع لباسمو عوض کردم و خودمو پرت کردم رو تخت و اونقدر خسته بودم که خوابم برد.

چند روزه ماهان خیلی تو لکه. تو شرکت مدام اخم کرده و عصبانیه. یه جورایی ترسناک شده. من که همه سعیمو می‌کنم که جلوی چشمش نباشم. اما کماکان موقع سوار شدن آسانسور کنارمه و دستمو می‌گیره.

دوست ندارم ماهان این جورى باشه. دلم براى صورت شاد و خندونش تنگ شده. هر چند مياى خونه ميگه و مى خنده اما مى بينم كه كلافه است.

امروز صبح شركت بودم و الان از دانشگاه بر مى گردم. خسته و كوفته ام انقده دلم خواب مى خواد. از اونجاى هم كه تنهام از پله ها رفتم بالا.

جلوى در خونه كليد و از تو كيغم در آوردم و در و باز كردم برگشتم در و بستم و همون جورى داد كشيديم.

-: من اومدم؟؟؟ سلام ...

عادتمه چه خونه خودمون چه خونه خاله اينا در بدو ورود حضورمو اعلام مى كنم كه يه وقت كسى لخت نباشه من بد موقع بيام تو خونه و شرف اون طرف بره و من خجالت بكشم.

هر چند در مواقع خاص هم مثل مورچه وارد خونه ميشم تا كسى نفهمه.

لبخند به لب برگشتم و يه راست رفتم سمت آشپزخونه. سرم پايين بود و داشتم كليد و مى زاشتم تو كيغم. رسيدم جلوى در آشپزخونه.

صدائى سلام خاله رو شنيدم. اومدم خندون حال و احوال كنم و خبراى روز و بدم بهش.

تا سرمو بلند كردم. مامان و ديدم كه خندون كنار خاله ايستاده.

چشمهام گرد شد. يهو احساس كردم الان عروسيمه. يه جيغ مهيب كشيديم و كيغمو پرت كردم يه ور و دوويدم سمت مامان.

مامان همون جور كه مى خنديد دستشو باز كرد كه بغلم كنه. خاله هم با لبخند نگام مى كرد.

تا حالا نفهميده بودم كه چقدر دلم براى مامانم تنگ شده بود.

همچين سفت بغلش كردم و ماچ ماچ كه مامان ريسه رفته بود.

من: واى مامانى جونم دلم براتون يه ذره شده بود كى اومدين؟؟

خودمو از مامان جدا كردم و منتظر نگاهش كردم.

چون ماهان مجبور بود برای یه سری از کارها بیشتر بمونه شرکت ماها بدون حضور اون شاممون و خوردیم.

خاله به ماهان نگفته بود که مامان اینا اومدن. اونم نمی دونست. بابا گفت نگیم که به خاطر رودربایسی از کارش نزنه به یاد خونه.

شب که شد مامان بهم گفت: خوب آنا برو وسایلتو بردار این یه هفته بریم خونه.

با ذوق از جام پریدم. آخ جون اتاقم ، تختم دلم براشون یه ذره شده بود.

خاله یه اخم کوچیک کرد و گفت: آسا نیومده دخترمو کجا داری می بری؟؟؟

مامان خندید و گفت: نترس یه هفته دیگه پیش میارم.

خاله خندید و من با ذوق رفتم یه سری وسایل برداشتم که برای یه هفته ام کافی بود.

از خاله و عمو خداحافظی کردیم و اومدیم بریم که یهو یاد آسانسور افتادم. وای من به کل یادم

رفته بود. حالا چی کار کنم؟؟؟ ماهانم که نیست من خودمو آویزونش کنم.

سریع وسایلمو دادم دست بابا و گفتم: بابا شما اینا رو ببرین منم الان میام.

بابا: کجا می بری؟؟؟

من: یه چیزی و جا گذاشتم بر دارم میام. شما برید.

بابا اینا که سوار شدن منم دوییدم سمت پله ها و رفتم پایین.

تو ماشین دلم یه جوری شد. دوست نداشتم بی خداحافظی از ماهان برم. با اینکه یه هفته بیشتر

نبود اما بازم دلم می خواست حداقل یه خداحافظ بکنم باهاش.

گوشیمو برداشتم و به راش اس ام اس دادم.

- سلام ماهان خوبی؟؟؟ سعی کن زودتر بری خونه . زیاد خودتو خسته نکن. بزار فردا با هم

انجامش می دیم. مواظب خودت باش. خداحافظ.

نمی دونم چرا این اس ام اس و به راش فرستادم. نگفتم بیا خونه گفتم برو خونه. انگار یه جورایی می خواستم بهش بفهمونم که من نیستم. چیز خاصی هم تو اس ام اسم نگفتم خیلی هم مسخره بود اما شاید همه رو نوشتم تا به اون خداحافظ برسم.

یکم بعد اس ماهان اومد: سلام مرسی آنا تو خوبی؟ سعی می کنم زود بیام. چشم مواظبم هستم.

یه شکلک نیشم به رام فرستاده بود. خنده ام گرفت اما دیگه جوابش و ندادم. گفت میام خونه نفهمید نیستم.

رسیدیم خونه و من با ذوق پیاده شدم و زودتر از بقیه دوییدم تو خونه. آخ که چقدر دلم برای خونه تنگ شده بود. برای اتاقم. برای شب تا صبح بیدار بودن و فیلم دیدن و صبح تا لنگ ظهر خوابیدن. بیدار شدن سر ظهر با موهای پریشون و غافلگیر کردن مامان و بابا تو آشپزخونه. آخ که دلم برای حمامهای ۲ ساعته ام و آب باز یهام تنگ شده بود. برای همه چیز. برای حیاطمون باغچه امون برای جیغ و داد کردن مامان و ریزه ریزه حرف زدنا ی بابا.

برای پاتوقمون آشپزخونه برای دست پخت مامان.

وای که چقدر خونه خوب بود. چه آرامشی داشت.

رفتم با عشق تو اتاقمو به همه جا نگاه کردم. غبار رو همه چیز نشسته بود. فقط روتختیمو تکون دادم که گرد و خاکش رفت هوا و به سرفه افتادم. انقده دلم به را خونه تنگ شده بود که من تنبل ۲ ساعت نشستم کل اتاقمو تمیز کردم و گرد گیری کردم اونم با چه عشقی. بعد همچین با ذوق و خسته رو تخت دراز کشیدم و سرمو پایین نذاشته خوابم برد.

نفهمیدم کی صبح شد. امروز دانشگاه نداشتم. از صبح شرکت بودم. بلند شدم و خواب آلود رفتم بیرون. تازه یادم افتاد خونه خودمونیم. انگار نیرو گرفتیم. تند رفتم صورتم و شستم و برگشتم رفتم تو آشپزخونه.

مامان تو آشپزخونه داشت صبحونه حاضر می کرد. رفتم از پشت بغلش کردم و بوسیدمش.

مامان از ترس یه هییی کرد و سرشو چرخوند سمتم.

من و که دید یه اخم کوچیک همراه لبخند زد و گفت: دختر این چه کاریه نزدیک بود سخته کنم. یه ضربه آروم به دستم زد. اما از اخم غلیظ و تشر و اینا خبری نبود. نمی دونم ماها عوض شده بودیم یا اینکه این دوری باعث شده بود که من رفتارهامونو با دقت بیشتری نگاه کنم. شاید مامان همیشه همین جور بوده و من از رو حرص و غرض اون جور که خودم دوست داشتم می دیدمش و تعبیرش می کردم.

رفتم خوشحال نشستم پشت میز مامان به رام چایی ریخت و گذاشت جلوم. برای بابا هم چایی ریخت و نشست پشت میز.

یه اشاره به میز بابا کردم و گفتم: پس بابا کجاست؟ مامان: رفت نون به گیره.

بابا: من برگشتم.

برگشتم دیدم بابا با ۴ تا نون بربری وارد آشپزخونه شده. از ذوقم یه لبخند گنده زدم که همه دندونام پیدا شد. دلم برای نون بربری های داغ محله امون هم تنگ شده بود.

با اشتها صبحونه امو خوردم و سریع رفتم حاضر شدم. تندی گوشیمو از رو میز برداشتم و دکمه اشو زدم که به ساعتش نگاه کنم. دیدم دو سه تا اس اومده و چند تا میس کال افتاده به رام. با تعجب بازشون کردم.

همه اشون از ماهان بود. هم اس ها هم زنگ ها. مال دیشب بود ساعت ۲ شب.

-: آنا .. آنا کجایی ???

ماهان: آنا بیداری؟؟ اگه بیداری جواب بده ...

-: آنا جدی خوابی؟؟ کارت دارم ...

-: مامانت اینا اومدن باید بزاری بری؟؟؟ آنا ...

ماهان: آنا جواب بده؟؟؟

مات به اس ام اس ها نگاه کردم. وا این ماهان ساعت ۲ برگشته بود خونه؟؟؟ خوب ۲ که اومد از

کجا فهمیده که من نیستم؟؟؟ از کجا فهمید مامانم اینا برگشتن؟؟؟

صدای بابا از فکر کردن بیشتر منعّم کرد. موبایلمو انداختم تو کیفمو دوییدم سمت بیرون.

بابا رسوندم شرکت. دوباره از پله‌ها رفتم بالا و رفتم تو شرکت.

به منشی سلام کردم و اومدم برم تو اتاق خودم که منشی ماهان خانم عبادی گفت: ببخشید خانم

مهندس مهندس مفتون کارتون دارن گفتن به محض اینکه اومیدن برید پیششون.

یه باشه ای گفتم و راهمو کج کردم سمت دفتر ماهان. یه ضربه به در زدم و با شنیدن صدای

ماهان وارد شدم.

ماهان سرش پایین بود. رفتم تو سلام کردم.

ماهان با شنیدن صدام سر بلند کرد و با تعجب نگاه کرد تا دید منم یهو یه اخم غلیظی کرد و از

جاش بلند شد و سریع اومد سمتم.

یه آن ازش ترسیدم. یه قدم رفتم عقب.

ماهان رسید نزدیکم. قرمز شده بود، اخمشم خیلی زیاد بود. نگرانش شدم.

دهنش و باز کرد و عصبی گفت: تو دیشب کجا رفتی؟؟؟

چشمهام گرد شد. یعنی نمی دونست؟؟؟ این چه سوالیه آخه؟

از این سوال مسخره که جوابش کاملاً" واضح بود گیج شدم.

گفتم: خوب رفته بودم خونه امون.

ماهان دست به سینه شد و سر تا پامو یه نگاه کرد که همه تنم لرزید.

ماهان: با اجازه کی رفته بودی؟؟

یه لحظه هنگ کردم. با بهت گفتم: هان ؟؟؟؟!!!!

انگار تازه فهمید چه سوالی کرده به خودش اومد و دستهاشو انداخت پایین و صاف ایستاد و کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: دختر تو نمی گی یه خبری به من بدی؟؟؟ تو نباید به من می گفتی رفتی خونه اتون؟ نباید می گفتی که مامانت اینا برگشتن؟؟؟

متعجب گفتم: خوب بابا گفت نگم. خاله به منم نگفت می خواست سورپرایز به شی.

ماهان با حرص دندوناش و رو هم فشار داد و عصبی گفت: آره سورپرایزم شدم اونم چه سورپرایزی. نگفتی پیام خونه ببینم در اتاقت بازه و تو هم تو اتاق نیستی نه تنها اتاق بلکه خونه نیستی اونم ساعت ۲ نصفه شب چه حالی میشم؟؟؟ چه فکرایمی می کنم؟؟؟ نگفتی؟؟؟
صداش با هر کلمه اوج می گرفت. نگفتی آخر و رسماً "هوار کشید. از ترس چند قدم رفتم عقب. به زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم: من ... من پیام دادم بهت.

ماهان با حرص گفت: پیام دادی؟؟ پیام دادی؟؟

عصبی دستش و برد تو جیبش و گوشیش و در آورد و گرفت سمتم و با داد گفت: کدوم پیام؟؟؟
توش چیزی از رفتن گفتی؟؟؟ حرفی از مامانت اینا زدی؟؟؟
عصبی گوشیش و پرت کرد رو مبل تو دفترش. گوشی محکم خورد به پشتی مبل و درش باز شد و به اطیش پرید بیرون.

یه متر پریدم هوا. رسماً "سکته کردم. به زور آب دهنمو قورت دادم و آروم با ترس گفتم: گفتم ... گفتم خداحافظ ...

صداش پایین بود اما عصبانی، دو قدم اومد سمتم و گفت: خداحافظ؟؟؟ خداحافظ؟؟؟ این یعنی خبر دادن؟؟؟ این یعنی حرف؟؟؟ اومدم خونه دیدم نیستی. کل خونه رو گشتم نبود. اونقدر نگران بودم که نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. انقدی که مامان اینا بیدار شدن و تازه اون موقع فهمیدم بابا و مامانت اومدن و رفتی خونه.

هم ترسیده بودم هم با دیدن حال و روز ماهان عذاب وجدان گرفته بودم و ناراحت بودم. خدایی اگه من جای ماهان بودم و نصفه شبی میومدم می دیدم ماهان نیست و نابود شده و اونقدر تو استرس می موندم بدتر از این می کردم.

پشیمون بودم. بغض کرده بودم. داشتم از عذاب وجدان می‌مردم. جدای از اونا تحمل دادای ماهان و نداشتم. نمی‌تونستم ببینم ماهان این جور می‌سرم داد بکشه.

آروم با بغض گفتم: ببخشید ... نمی ... نمی‌خواستم نگرانت کنم ...

دیگه نتونستم چیزی به گم چشمهام پر اشک شد و یه قطره اشک ریخت بیرون. چشمم که به ماهان افتاد و دیدم عصبی داره نفس نفس می‌زنه و سینه‌اش تند تند و عصبی بالا و پایین میره و هنوز اون اخم غلیظش رو صورتشه. با اون دستهایی که به کمرش زده بود دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

شاید مامان و بابا زیاد دعوا کرده باشن. یا توبیخ کرده باشن. اما تحمل سرزنش شدن از جانب ماهان و نداشتم.

گوله گوله اشکام از چشمم اومد پایین و من سعی می‌کردم بی صدا گریه کنم تا ماهان نفهمه و بیشتر دعوا نکنه. هر قطره اشک که می‌اومد پایین تند تند با پشت دست پاکش می‌کردم.

سرمو انداخته بودم پایین و اشک می‌ریختم و پاک می‌کردم.

ماهان: آنا ... آنا به من نگاه کن ببینم

صداش دیگه عصبانی و توبیخ کننده نبود. بیشتر متعجب بود. سرمو بلند نکردم.

صدای پاشو شنیدم اومد نزدیکم. از ترس رفتم عقب.

حرکت من و که دید ایستاد. با یه صدای ناراحت و غمگین گفت: آنا ... ازم می‌ترسی؟؟؟؟

تا حالا از بابام این جور نترسیده بودم اما ماهان

نه که هیچ وقت عصبانی نمی‌شد به خاطر همین از اخم و عصبانیتش خیلی می‌ترسیدم و حساب می‌بردم.

آروم سرمو تکون دادم که یعنی آره.

یه آهی کشید و آروم اومد سمتم. صداش نرم و آروم شد: آنا ... آنا خانمی ... نمی‌خوام ازم بترسی

... نمی‌خواستم ناراحتت کنم ...

آنا خانمی ... بی اختیار چشمهام بسته شد. بغضم بیشتر شد در عین حال یه آرامش و حس خوبی هم تو دلم پیچید. دیوونه شده بودم نمی دونستم می ترسم یا خوشنودم.

ماهان دو قدم دیگه اومد سمتم و نزدیکم ایستاد. سرش و کج کرد و خم شد سمتم تا صورتمو به بینه. دستش و آورد زیر چونه امو سرمو بلند کرد.

سرمو بلند کردم اما بهش نگاه نکردم. نگاهمو انداختم پایین.

صدای نرم ماهان و شنیدم که مثل مخمل رو صورتم کشیده شد.

ماهان: آنا ... آنا جان ... بهم نگاه کن ...

نمی تونستم بهش نگاه کنم.

با یه صدای خیلی ناراحت گفت: آنا خانمی نگاهتو ازم نگیر ... ببخشید ... ببخشید که سرت داد کشیدم. عصبانی بودم .. نگران بودم ...

بدتر با حرفهایش بغضم بیشتر شد و اشکم دوباره گوله گوله اومد پایین.

تو صدات کلافگی موج می زد.

بی طاقت گفت: آنا جون ماهان سرتو بلند کن ترو خدا گریه نکن داری من و می کشی. لعنت به من که اشکتو در آوردم. اه ...

ماهان کلافه و عصبی بود. از صدات پیدا بود. نگاهمو بالا آوردم و به چشمهایش خیره شدم. با

اینکه می ترسیدم، با اینکه هنوز بغض داشتتم، با اینکه هنوز نمی خواستم بهش نگاه کنم اما

نمی شد ... ماهان ... قسمم داد ... جون خودش .. به رام عزیز بود نمی تونستم قسم جونش و

بشنوم و بی تفاوت باشم.

اخم کرده بودم. چرا خودش و لعنت می کنه.

من کارم اشتباه بود باید بهش می گفتم. نمی دونم من خر چی فکر کردم با اون پیامک مسخره ای

که به راش فرستادم.

تو چشمهایش نگاه کردم و گفتم: ببخشید.

نگاهمو که دید یه نفس عمیق کشید و یه لبخند مهربونی زد و گفت: نبینم دیگه گریه کنیا؟؟؟ آنا ... ببخشید.

یه لبخند نشست رو لبم.

ماهانم لبخندش بیشتر شد. آرام شده بود. دوباره شده بود همون ماهانی که می شناختم.

ماهان: فقط جون هر کی دوست داری دیگه بی خبر جایی نرو داشتم می مردم از نگرانی.

شرمنده نگاش کردم و گفتم: فکر نمی کردم انقدر دیر بری خونه. فکر می کردم وقتی بری خاله اینا بهت میگن.

یه اخم ریز کرد و گفت: اینکه تو داری میری یا چیزی که به تو مربوطه رو من باید از مامانم بشنوم؟؟؟ فکر نمی کنی بهتره که خودت بهم بگی.

یکم نگاش کردم و گفتم: باشه دفعه دیگه خودم میگم.

دوباره لبخند زد و گفت: این بهتره دوست دارم همه چیز و خودت بهم بگی. خوشم نمیاد از زبون کس دیگه ای بشنوم.

این و گفت و یه قدم رفت عقب و سریع با یه صدای شادی گفت: خوب دیگه کلی از ساعت کاریمون گذشت و هنوز هیچ کاری نکردیم. مهندس مفخم جان زودی برو سر کارت که تا حالا خیلی عقب موندی از کارت.

خدا رو شکر دوباره شد همون ماهان شاد خودم. چیشششششش چه صاحبم شده بودم. اما واقعا " من این ماهان و دیده بودم و شناخته بودم اخم و عصبانیتش به رام تازگی داشت.

یه چشمی گفتم و از اتاقش رفتم بیرون.

تندی از شرکت زدم بیرون به خاطر پایین اومدن از پله ها نفسم گرفت. به این ور اون ور خیابون نگاه کردم. کیارش و رو به روی مجتمع دیدم. به راش دست تکون دادم و رفتم اون سمت خیابون و سوار ماشین شدم.

با هیجان و نفس نفس زنون سلام کردم.

کیارش بر گشت سمتم و با لبخند و با محبت نگام کرد و گفت: سلام خانمی خوبی؟؟؟ چرا نفس نفس می‌زنی؟؟؟

نیشمو باز کردم.

من: دوییدم. بریم دیگه.

کیارش ماشین و روشن کرد و همون جور که ماشین و از پارک در می‌آورد گفت: خوب چرا دوییدی که این جوری نفست بند به یاد من صبر می‌کردم دیگه. خوب کجا بریم؟؟؟

یکم فکر کردم و با هیجان گفتم: بریم مرکز خرید؟؟؟

با تعجب بر گشت نگام کرد و گفت: چیزی می‌خوای بخری؟؟؟

شونه ام و انداختم بالا و گفتم: نه همین جوری. مرکز خرید و نگاه کردن به ویتتریناشو دوست دارم.

اما دروغ می‌گفتم هر وقت با پریسا می‌رفتیم مرکز خرید به زور منو می‌آورد بیرون. بس که عین چی به این ویتترینا چسبیده بودم. مخصوصاً "ویتترین زلم زیمبو فروشی و عینک آفتابی.

عاشق این دو تا بودم. همیشه هم کلی پول خرجشون می‌کردم. زلم زیمبو که نگو کلی جعبه پر این گوشواره و گردنبند و انگشتر و دستبندهای بدلی خوشگل داشتم. مثل اسکروچ که سکه جمع می‌کرد منم اینا رو جمع می‌کنم. کلاغ زاغی هستم برای خودم.

کیارش دیگه چیزی نگفت. رفتیم یه مرکز خرید بزرگ با کلی بوتیک و مغازه. با هیجان از ماشین پیاده شدم و بی صبر منتظر موندم تا کیارش به یاد.

مرکز خریدش چند طبقه بود من که عاشق این مرکز خریدا بودم. از طبقه اول شروع کردیم و یکی یکی رفتیم تا بالا. ۴ طبقه بود ولی چون ریزه ریزه می‌رفتیم نمی‌فهمیدیم که ۴ طبقه است. منم مثل این ندید بدیدا هی دم این زیمبول فروشیها می‌ایستادم. کیارشم فقط به ذوق کردنام می‌خندی.

خلاصه بعد ۴ طبقه بعد از خرید ۲ تا گوشواره و یه دستبند و یه انگشتر بدل رضایت دادم. هر چی کیارش خواست پولشو حساب کنه نذاشتم. اخم کردم، چشم غره رفتم قهر کردم تا راضی شد خودم حساب کنم.

یعنی که چی معنی نداشت که به یاد پول وسایل من و حساب کنه که. ما که هنوز رابطه امون در اون حد نبود. حالا اگه خودش می خواست بهم کادو بده یه چیزی ولی اینکه بهش به گم بریم خرید و بعدم اون باد پول خریدای من و بده خیلی زشت بود. آقا ما از اون خانواده هاش نیستیم. خریدم تموم شد و می خواستیم برگردیم پایین. داشتم می رفتم سمت پله ها که کیارش صدام کرد. برگشتم نگاش کردم.

کیارش: آنا کجا میری؟؟ بیا با آسانسور بریم.

رنگم پرید. آروم گفتم: آسانسور

با اینکه هر روز با ماهان با آسانسور بالا و پایین می رفتیم اما هنوز جرات نداشتیم بدون ماهان برم تو این قوطی فلزی محکم در بسته.

سعی کردم به زور لبخند بزنم. با یه لبخند کج چشم از در آسانسور گرفتم و به کیارش نگاه کردم و گفتم: نه ... چیزه ... بیا با پله بریم.

کیارش یه ابروش و داد بالا و گفت: پله؟؟؟ ۴ طبقه؟؟؟

اخم کردم و دست به کمر نگاش کردم و با حالت مسخره ای گفتم: واه واه آقای دکتر ۴ طبقه که چیزی نیست یه جور ورزشه خوب. بهت نمیداد انقده تنبل باشی.

چشمهامو ریز کردم و یه قدم بهش نزدیک شدم و مشکوک نگاش کردم و گفتم: نکنه اهل دود و دمی و این ۴ طبقه نفستو می گیره؟؟؟

یه قهقهه ای زد و گفت: بابا چرا این جوری نگام می کنی. چه دود و دمی آخه. گفتم خسته نشیم.

صاف ایستادمو گفتم: خسته نمی شیم ورزشه خوب.

بعد رومو برگردوندم و راهمو کشیدم سمت پله ها و دعا دعا که کیارش دیگه گیر نده و به یاد.

کیارشم خدا رو شکر دنبالم اومد. فقط تو پاگرد طبقه دوم گفتم: پله برای ورزش زیادم خوب نیستا. زانو درد می گیری.

خندهام گرفته بود بدبخت خسته شده بود از صبح بیمارستان بود دیگه جونمی به راش نمونده بود. از مرکز خرید اومدیم بیرون و رفتیم دوباره سوار ماشین شدیم. یکم که رفتیم چشمم افتاد به یه پارک. خیلی وقت بود پارک نرفته بودیم. با ذوق به کیارش گفتم: کیارش بریم پارک. برگشت دوباره با محبت نگام کرد و گفت: بریم....

الهی هیچی نمی گفتم هر چی من می خواستم نه نمی گفتم خیلی ماه بود خدایی از سرمم زیادی بود. حس احترام زیادی به راش قائل بودم. هم به خاطر مهربون بودنش، آقا بودنش، خوب بودنش، هم اینکه همیشه تو صوراتم اون و بزرگتر می دیدم و بهش احترام می زاشتم.

دوباره ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم. زمستون بود و درختها لخت و بی برگ. صدای قار قار کلاغها هم از بالای درختها می اومد.

آروم آروم قدم می زدیم. کیارشم آروم و بی حرف کنارم راه میومد. سرمو کرده بودم رو به آسمون و به کلاغها نگاه می کردم. پارک خلوت بود. هوا تاریک شده بود و نور چراغهای پارک همه جا رو مثل روز روشن کرده بود. آروم رفتم رو یکی از نیمکتای فلزی و قرمز رنگ پارک نشستیم. سوز سرما به صورتم می خورد.

کیارشم آروم اومد درست کنارم نشست.

کیارش: سردت نیست؟؟؟

با اینکه باد میومد اما سردم نبود. با لبخند گفتم: نه.

چشمم و دوختم به رو به رو به حوض گنده وسط پارک که خالی از آب بود. انگار چون زمستون آدمهای کمتری میومدن پارک باغبون و مسئولای پارک کم رسیدگی کمتری بهش می کردن.

غرق فکر بودم که حس کردم دستم گرم شد. با تعجب برگشتم به دستم نگاه کردم. دست کیارش بود که نرم رو دستم نشسته بود.

تعجب کردم. نه برای اینکه دستش و گذاشته بود رو دستم. با اینکه اولین تماسی بود که داشتیم ولی تعجب نکردم.

تا الان کیارش حتی بهم دستم نداده بود و این حرکت ناگهانی باید شوکه ام می کرد باید ... باید ...

باید قلبمو به تپش می نداخت ... باید خجالت می کشیدم .. غرق لذت و هیجان می شدم .. باید ... بی اختیار متعجب یکم برگشتم سمت کیارش. هنوز به دستامون نگاه می کردم. اون یکی دستمو آورد بالا و گذاشتم رو دست کیارش.

هیچی ...

دوست داشتم دست کیارش و بگیرم بکشم به صورتم تا حسش کنم.

یکم بیشتر چرخیدم سمتش. دستش و بلند کردم. از رو دستم برش داشتمو بین دو تا دستام گرفتمش.

متعجب به دستهامون نگاه می کردم.

کیارش از کارهام تعجب کرده بود. آروم و پر سوال پرسید: آنا چیزی شده؟؟؟

نه این درست نیست ... این درست نیست ...

یهو از جام بلند شدم و فقط یه جمله گفتم: باید برم ...

دویدم سمت خروجی پارک. کیارشم دنبالم دوید و صدام کرد.

کیارش: آنا .. آنا صبر کن ... آنا ...

بی توجه به صدا کردنش می دویدم. بهم رسید و از پشت بازومو گرفت و نگه هم داشت.

ایستادم اما بر نگشتم سمتش. خودش چرخید و اومد جلوم. بازومو ول کرد .

سرمو انداختم پایین. صدام کرد.

کیارش: آنا ... آنا ببخشید .. از کارم ناراحت شدی؟؟؟ معذرت می خوام .. نمی خواستم اذیتت کنم .. آنا من واقعا "

پریدم وسط حرفش و کلافه نگاهمو به اطراف چرخوندم.

من: نه کیارش تو کاری نکردی .. ازت ناراحت نیستم .. فقط ... فقط ...

نمی دونستم چه جوری به راش توضیح بدم. چیزبو که خودمم نمی فهمیدم و نمی تونستم توضیح بدم. کلافه یه ببخشیدی گفتم و با عجز گفتم: ببخشید ولی الان باید برم نمی تونم بمونم.

اومدم برم که دوباره گفت: آنا بزار برسونمت...

سرمو تند تند تکون دادم و دوباره دوییدم بیرون از پارک. فقط می دوییدم. نمی دونستم چمه. چی شده فقط ... فقط من من حسش نکردم ... هیچیو .. هیچی حس نکردم...

دوییدم سمت خیابون و برای اولین تاکسی دست تکون دادم و دربست گرفتم و مستقیم رفتم خونه.

کیارش مدام زنگ می زد اما تو حال و وضعیتی نبودم که بخوام جوابشو بدم. گوشیمو گذاشتم رو سایلنت و انداختم ته کیفم.

رسیدم خونه. کرایه رو حساب کردم و رفتم تو خونه. با صدای در خونه مامان از تو آشپزخونه اومد بیرون.

یه سلام زیر لبی گفتم و رفتم سمت اتاقم.

مامان: سلام .. آنا خوبی؟؟؟

آروم گفتم: آره خوبم .. فقط خسته ام، میرم بخوابم شام نمی خورم.

مامان دیگه چیزی نگفت.

رفتم تو اتاقم و بی حال لباسهامو عوض کردم و نشستم رو تخت و تکیه دادم بهش. پتو رو انداختم رو پام و زانو هامو کشیدم تو بغلم. دستهامو حلقه کردم دور زانو هام. حتی چراغم روشن نکرده بود.

سرمو گذاشتم رو پام.

چرا این جووری شد؟؟؟ چرا هیچی نشد؟؟؟ من کیارش و دوست دارم. می بینمش ذوق زده میشم. ازش خوشم میاد. باهاش بهم خوش می گذره اما

یه صدایی از درونم حرفهامو ادامه داد...

اما وقتی می بینیش قلبت تالاپ تولوپ نمیکنه ... وقتی ازت تعریف می کنه گونه هات از شرم سرخ نمیشه ... وقتی بهش فکر می کنی قلبت سرشار از محبت نمیشه ...

از خودم پرسیدم .

من اصلا " دوستش دارم؟؟؟

دوباره همون صدا گفت: دوستش؟؟؟؟ بهش احترام می زاری و به عنوان یه مرد، یه دکتر دوستش داری. به عنوان یه آدم آروم و خوب و مهربون دوستش داری ...

دیگه چی؟؟؟ دیگه چی؟؟؟

هیچ جوابی به راش نداشتم.

دوباره به لحظه ای که دستمو گرفت فکر کردم.

هیچ حسی نداشتم ... هیچ هیجانی هیچ تپش قلبی.

انگار خیلی عادی با یکی تو مهمونی دست داده باشم. نه گرمایی نه حرارتی نه شوری ...

یه لحظه ذهنم پر کشید. این عجیب بود چون من آدم این مدلی نبودم. مطمئنم باید یه حسی می داشتم. پس چه طوره که ماهان دستمو می گیره دست و تنم گرم میشه؟؟؟

دوباره فکر کردم به کیارش. تک تک حرکاتش.

کیارش شاد بود

صدا گفت: نه به اندازه ماهان ...

کیارش منو می خندونه ...

صدا: نه مثل ماهان ...

کیارش مهربونه ... لبخندش قشنگه ... بامزه است ...

صدا: ماهان مهربون تره ... قشنگ تر می خنده ... ماهان ...

خدایا چرا امروز و هر روز که من میام به کیارش فکر کنم آخرش می رسم به ماهان؟؟؟

صدا گفت: وقتی کیارش دستت و می گیره دستت گرم نمیشه اما وقتی ماهان دستت و می گیره کل وجودت گرم میشه. وقتی ماهان میخنده بی اختیار شاد میشی. بی اختیار لبخند می زنی. ماهان که کنارتی امنیت داری. آرامش می گیری.

کیارش بهت می خنده اما نه به زیبایی ماهان. بهت میگه آنا خانمی اما اون لذتی که آنا خانمی گفتن ماهان داره آنا خانمی گفتن کیارش نداره.

لبخند ماهان دلگرم کننده است نگاهش آرامش بخشه. حضورش حس امنیت میده. حتی وقتی عصبانی هم میشه بازم به راش لذت بخشه. بازم خوشت میاد. هیچ وقت ازش ناراحت نشدی. همیشه می تونی روش حساب کنی.

ماهان .. ماهان .. ماهان ...

بی اختیار اشک ریختم بی اختیار سرمو بین دستهام گرفتم تا دیگه اسم ماهان تو سرم فریاد نکشه.

نه ... نه .. نه ... من نمی تونستم به ماهان فکر کنم. نمی تونستم.

من این همه سال کنار ماهان بودم و اون هیچ وقت من و به چشم یه دختر ندیده. همیشه باهام خوب بود مهربون بود اما در حد یه دوست یه ... یه ... یه فامیل ... یه کسی که از بچگی باهاش بزرگ شده نه بیشتر .. نه بیشتر ...

یاد حرفی افتادم که وقتی ۱۲ سالم بود از دهن ماهان شنیدم. پیش دوستاش نشسته بود و بلند بلند حرف می‌زد و با حرفهای دوستاشو می‌خندوند....

تو جنگل بودیم . پشت درخت‌ها ایستاده بودم و آروم به حرفهایشون گوش می‌کردم.

ماهان داشت به یکی از دوستاش می‌گفت: کی؟ آنا؟؟؟ خاک بر سرت منظورت اون فیل گنده چاقی؟؟؟ برو بابا. حرف بزنی تو رو هم جای غذا درسته قورت میده. جرات داری برو بهش بگو می‌زنه لهت میکنه.

یادم نمیاد اون پسری که حرف زد کی بود. یادم نمیاد چی گفت. فقط حرفهای ماهان یادمه. فقط جمله های ماهان.

بغض کردم. اون روزم بغض کردم و از کنار اون درخت دور شدم.

از ماهان و دوستاش دور شدم و رفتم پشت یه درخت گنده و تا می‌تونستم اشک ریختم. یه ساعت بعد موقع برگشت وقتی همه دنبالم بودن و ماهان پیدام کرد.

وقتی صدام کرد و من با حرص بلند شدم. وقتی چشمهای سرخ از گریه امو دیدت با نگرانی اومد جلو. اومد تا به بین من چمه؟

با نگرانی گفت: آنا .. آنا خوبی؟؟؟ آنا چی شده ؟ چرا گریه می‌کنی؟؟؟

اون موقع ۱۲ سالم بود اما جثه‌ام بزرگ‌تر از سنم بود. تپل بودم و قدم هم به نسبت هم سن و سالام بلند تر بود.

ماهان ۱۷ سالش بود تو اوج دوره نوجونی.

اون موقع غرور داشتم برای خودم حس بزرگی می‌کردم و ماهان با اون حرفهایش خوردم کرد. شکستم. ماهانی که همیشه کنارم بود و فکر می‌کردم دوستمه. ماهانی که دوستش داشتم. یه

دختر بچه تو دوران پاک بچگیش یه پسر نوجون و دوست داشت. اما خراب شد. همه چیز خراب شد.

بدون جواب دادن به ماهان ازش دور شدم و نه به صدا کردنش توجه کردم نه به کشیده شدن دستم توسط اون. وقتی با شدت دستمو کشید تا نگهم داره با همه حرص و عصبانیتم برگشتم نگاهی کردم و گفتم: دستمو ول کن.

نمی دونم از صدام ترسید. از نگاهم. از تحکم توی حرفهام اما ...

ول کرد .. دستمو ول کرد و من آخرین نگاه و بهش انداختم و رفتم. رفتم و تا ۶ ماه بعد دیگه جایی که اون حضور داشت حاضر نشدم. دیگه نمی خواستم بینمش. تا روزی که با خودم کنار اومدم. کنار اومدم که ماهانم یه آدمه، یه پسریه مثل بقیه دوستاش و نباید ازش توقع زیادی داشت.

تا روزی که کیارش و دیدم. وقتی با لبخند و پر محبت بهم گفت خانم تپلی به جای اینکه ناراحت به شم خوشحال شدم. ذوق زده شدم. از اون روز به بعد تو رویاهام به جای ماهان به کیارش آقا و مهربون فکر کردم.

و حالا بعد این همه سال حالا که می تونم اون کیارش مهربون و داشته باشم بازم این ماهان اومده تو ذهنم جا خوش کرده و همه فضای ذهنم و حالا ... قلبمو گرفته ...

نه ... نه ... من ماهان و دوست ندارم .. دوستش ندارم ...

بی اختیار اشک ریختم .. گریه کردم و سعی کردم فکرهای تو سرمو بریزم دور.

نزدیکای صبح خوابم برد.

با سردرد از خواب بیدار شدم. به زور چشمهامو باز کردم. یه نگاه به ساعت کردم. وای ...

سریع از جام پریدم. ساعت از ۱ گذشته بود. دوییدم سمت آشپزخونه. مامان و بابا داشتن ناهار می خوردن.

پریدم تو آشپزخونه و بلند داد زدم: مامان .. مامان چرا بیدارم نکردی؟؟؟ شرکت نرفتم وای چقدر بد شد ...

ماهان و بابا که از داد من برگشته بودن سمت من و با تعجب به من و دادم و قیافه آشفته‌ام نگاه می‌کردن.

مامان از جاش بلند شد و اومد کنارمو دست گذاشت رو پیشونیم و گفت: آنا جان خوبی مادر؟؟؟ صبح اومدم بیدارت کنم که دیدم نمی‌توننی حتی چشمهاتم باز کنی. هر چی صدات کردم بیدار نشدی.

بابات زنگ زد به ماهان گفت مریضی. ماهانم گفت چون امروز تا ظهر شرکت دارین دیگه نری و بمونی خونه استراحت کنی. گفت این چند وقته خیلی خسته شدی.

خیالم یکم راحت شد اما اسم ماهان دوباره منقلبم کرد. دوباره یاد خود درگیریه‌های دیشب افتادم. دیشب .. من .. ماهان .. کیارش ...

چشمهام گرد شد .. یه دونه محکم زدم تو سرم . یه وایی گفتم و دوییدم سمت اتاق.

مامان داد زد: کجا آنا؟؟؟ چی شد؟؟؟

از همون جا داد زدم: هیچی مامان الان میام.

دوییدم تو اتاق و گوشیمو از رو میز بغل تختم چنگ زدم. وای خدا به کل کیارش بیچاره رو یادم رفته بود. ۴۰ تا تماس داشتم و ۱۰ تا پیام. همه اشون از نگرانی میگفتن.

بیچاره خیلی نگرانم شده بود.

حقم داشت اون جووری که من ازش جدا شدم بایدم نگران باشه.

سریع زنگ زدم بهش. با اولین بوق گوشی و جواب داد. استرس و نگرانی تو تک تک حرفه‌اش موج می‌زد.

کیارش: الو آنا خوبی؟؟؟؟ سالمی؟ دیشب راحت رسیدی خونه؟ چرا جواب تلفنتو ندادی؟؟؟

همین جور یه ریز داشت سوال می پرسید و نمی زاشت من جوابش و بدم آخرشم پریدم وسط حرفش و بلند گفتم: کیارش ...

ساکت شد.

آرومتر گفتم: سلام.

آروم سلام کرد.

من: خوبی؟؟؟

کیارش: مرسی.

یه نفس کشیدم و گفتم: بابت دیروز معذرت می خوام. ببخشید که اون جوری رفتم. حالم خوب نبود. ببخشید که جواب زنگ و پیام هاتو ندادم گوشیم رو سایلنت بود نفهمیدم. معذرت.

کیارش آروم یه نفسی کشید. انگار خیالش راحت شده بود.

کیارش: خدارو شکر. دختر مردم و زنده شدم. گفتم نکنه خدایی نکرده با اون حالی که تو داشتی کار دست خودت داده باشی.

یه لبخند کوچیک زدم. این پسر چقدر مهربون بود.

کیارش: الان حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟؟؟

من: نه خوبم. یکم تو خونه باشم بهترم میشم. ببخشید که تو رو هم نگران کردم.

یکم دیگه با کیارش حرف زدم و خیالش که راحت شد قطع کردم. رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم بیرون و ناهارمو خوردم و دوباره چپیدم تو اتاقم. باید بازم فکر کنم. شاید در مورد احساسم اشتباه می کنم.

من دختر کم سن و سالی نیستم که ندونه محبت و دوست داشتن چیه. من یه بار این محبت و داشتم. عشقی که هنوزم ذره هاش احساس میشه.

من حامد و دوست داشتم و اونم من و دوست داشتم. اما محبت من به اون و اون به من این شکلی نبود. مثل حسی که من به ماهان داشتم نبود.

فرق داشت. کاملاً متفاوت بود. درسته که من حامد و دوست داشتم بهش اعتماد داشتم ولی در مورد انجام کارها یا قبول مسئولیتها هیچ وقت بهش تکیه نمی کردم چون احساس می کنم که از پشش بر نمیاد. یه بارم به خودش گفته بودم که من بهش اعتماد ندارم که بتونه مسئولیتی و قبول کنه کلی بهش بر خورده بود. ولی واقعا "حسی بود که بهش داشتم. دوستش داشتم اما یه دوست داشتن همراه با اضطراب یه چیزی که می دونی بالاخره تموم میشه.

برای حامد اونی که همیشه حاضر بود من بودم. من همیشه مشکلات و حل می کردم من پناه حامد بودم. من هواشو داشتم اما .. اما ماهان این جور نیست.

من برای ماهان کاری نمی کنم. همیشه اونم که همه کارها رو انجام میدن. مواظبمه، هوامو داره به حرفها و درد و دلایم گوش میدن ماهان همیشه هست. نگران این نیستم که سر بزنگاه پشتمو خالی کنه. در کنار ماهان اون آرامشی که با حامد نداشتم و دارم.

نمی دونم کدومش درسته با ماهان آروم اما حامد و دوست داشتم.

خدایا چی کار کنم؟؟؟ چرا نمی تونم احساسمو نسبت به ماهان درک کنم؟؟؟ این چه حس متفاوتیه که به ماهان دارم؟؟؟

نمی دونم چقدر تو فکر بودم که مامان اومد تو اتاقم.

مامان: آنا جان من می خوام برم خونه سیمین تو نمی ای؟؟؟

سرم درد می کرد مغزم پر بود از فکرای جور واجور. کوتاه گفتم: نه مامان می مونم خونه.

مامان اصرار نکرد یه باشه ای گفت و رفت.

چه خوب که مامان پيله نکرد اعصاب بحث و جدل نداشتم.

مامان که رفت بازم رفتم تو فکر به همه روزها و لحظه هایی فکر کردم که با ماهان بودم. به حامد و روزهامون فکر کردم به کیارش.

مغزم سوت کشید. زمان بازم از دستم در رفته بود.

نه این جواری همیشه. باید صورت ماهان و بینم تا بتونم یه درک نسبی از احساسم بدست بیارم.

بلند شدم و رفتم از اون بالا بالا های کمده آلبومهای عکس و در آوردم.

از اتاق رفتم بیرون و تو حال رو مبل نشستم.

آلبومها رو گذاشتم رو میز وسط و یکی یکی بازشون کردم. تک تک و با دقت به عکسها نگاه می کردم.

تو خیلی از عکسها خاله و عمو حمید و ماهان بودن. از زمانی که بچه بودم تا چند سال قبل. یکی از عکسها نظرمو جلب کرد. یه عکسی که یه عالمه آدم وسط جنگل ایستاده بودن. عکس و از آلبوم بیرون کشیدم.

آوردمش بالا. جلوی صورتم. دقیق نگاش کردم.

خیلیها تو این عکس بودن. احتمالاً ۶-۷ سال پیشه. من یه نوجون بودم. ماهان یه جون و کیارش .. کیارش یه آقای به تمام معنی.

دوباره زوم شدم رو عکس. خوبیش این بود که بین اون همه آدم که نزدیک ۲۰ نفر بودن و به زور خودشون و تو عکس جا کرده بودن هم من بودم هم کیارش هم ماهان.

این جواری می تونستم هر دوشون و کنار هم بینم و با هم مقایسه کنم.

کیارش یه آقای به تمام معنا بود اما ماهان لاغر مردنی و دیلاق حتی از تو عکسم شیطنتش پیدا بود. رو سر دو نفر شاخ گذاشته بود و پای چپشم بلند کرده بود و بالای سر پسر آقای امینی، محمود گرفته بود که یعنی اونم شاخ داره. خندهام گرفت.

این پسر دو دقیقه هم آرام نمیگیره.

منم بودم تو عکس. قد دوتا آدم فضا گرفته بودم و خیلی پرو پیمون و گنده، تو عکس کامل افتاده بودم. اه از خودم بدم اومد. گامبو.

صدای زنگ خونه از تفکراتم بیرونم کشید.

از جا بلند شدم و رفتم سمت آیفون.

من: کیه؟؟؟

-: به به خانم استاد مهندس مریض ما. در و باز کن که دکترت اومده.

خندهام گرفت ماهان خنگ بود.

در و باز کردم. تازه یادم افتاد که ماهانه. به دلشوره افتادم. نمی دونستم چه جوری باید باهاش رفتار کنم. اصلا " نمی دونستم حسی دارم واقعا" یا تو توهمم.

به خودم تشر زدم.

اه آنا چته تو ساکت و آروم به شین این همون ماهان بزغاله است دراکولا که نیست. ببین همون ماهانیه که اگه تو آسانسور کنارت باشه خیلی راحت سوار میشی. همون ماهانیه که وقتی بهش نیاز داری کنارته. همون رئیس خشن شرکتیه که وقتی با همه عصبانیتش با تو حرف می زنه آرومه این همون

در باز شد و ماهان اومد تو و از همون دم در شروع کرد به صدا کردن اسمم.

ماهان: آنا ... آنا ... آنا ... آنا ...

چشمهام گرد شده بود. این چرا سوزنش گیر کرده. دلشوره ام از یادم رفت بلند بلند شروع کردم به خندیدن.

ماهان همون جور آنا .. آنا ... گویان اومد تو و من و که دید دارم غش غش می خندم یه لبخند بزرگ زد و اومد سمتم.

ماهان: به ببین کی داره چه قشنگ می خنده. آنا خانمی خودمونه. بخند .. بخند که برای مریض خنده بهتر از هر داروئیه.

خندهام تموم شد. چشمهام گرد شد.

من: مریض؟؟ کدوم مریض؟؟؟

ماهان جلوم ایستاده بود. یه ابروشو برد بالا و مشکوک گفت: مریض نبودی؟؟؟ می خواستی از زیر شرکت اومدن در بری؟؟؟ خوب یه هماهنگی با مامانت می کردی که جلوی رئیس شرکت سوتی ندی.

بی اختیار به راش زبون در آوردم و با نیش باز بدجنس گفتم: آقا ماهان شما تو شرکت رئیسین بیرون از شرکت همون بزغاله خودمونین.

ماهان خیز برداشت ستمم که لهم کنه به خاطر بزغاله گفتن بهش. منم یه جیغ کشیدم و دوییدم پشت مبل ها. ماهان یکم دنبالم کرد و بعد بی خیال شد.

همون جا کنار مبل ها ایستاد و گفت: حیف که الان حوصله گرگم به هوا ندارم و گرنه می دونستم چی کارت کنم. الانم بدو برو حاضر شو باید بریم.

همون جا پشت مبل صاف ایستادم و پر سوال نگاهش کردم.

من: بریم؟؟؟ کجا؟؟؟

ماهان با یه قیافه بامزه گفت: اومدم دنبالت که ببرمت شهر بازی. مامان اینا خونه ما وسایلشون و جمع کردن امشب بریم پیکنیک. میریم ارم.

با جیغ خوشحال پریدم بالا و دستهامو بهم کوبیدم و گفتم: وای عالییه ... من عاشق شهر بازییم.

ماهان یه لبخند قشنگ زد و با لذت به ذوق کردن من نگاه کرد و آروم گفت: چون می دونستم عاشقشی گفتم برای رفع خستگیت بریم اونجا. فقط لباس گرم بپوش که سرما نخوری.

از مدل نگاه کردنش یه جوری شدم. تا قبل اون به کل همه چیز یادم رفته بود. اما با نگاهش بدنم گرم شد. لبخند بی اختیاری اومد رو لبم سرمو انداختم پایین و گفتم: تو به شین تا من برم حاضر به شم.

وضعیت خیلی خنده داری بود. من از این ور مبل می دویدم اون ور مبل ماهانم مخالف حرکت من حرکت می کرد. من می رفتم راست ماهان می رفت چپ من می رفتم چپ ماهان می رفت راست. یعنی داشتم می ترکیدم از حرص. محبت و علاقه و عشق و عاشقی و بی خیال. الان اگه دستم به ماهان برسه چشمه‌هاش و با ناخن می کنم که به عکسم نگاه کرده.

من جلوی مبل بودم و با حرص به ماهان که پشت مبل بود می گفتم: عکسمو پس بده ماهان بزغاله....

ای لال بمیرم با این بزغاله گفتنم که زدم این پسره رو جری کردم. خرس گنده همچین با احم زبونش و از تو حلقش آورد بیرون و کردش فرش قرمز و گفت: به من میگی بزغاله؟؟؟ عمرا" اصلا" می خوام این عکسه رو اسکن کنم بزارم تو صفحه‌ی فیس بوکم.

وای قلبم. فیس بوک؟؟؟ کلی آدم؟؟؟ کلی دوست و آشنا و غریبه؟؟؟ شرفی که در عرض کسری از ثانیه به باد میره؟؟؟

داشتم می ترکیدم از حرص دیگه نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. یه جیغ خونه لرزون کشیدم و پریدم رو مبل و خودمو با یه حرکت پرت کردم سمت ماهان که اون سمت مبل بود و خیز برداشتم برای عکسه.

ماهان که از حرکت غافلگیر شده بود با چشمهای متعجب به پرش تاریخی من نگاه می کرد فقط یه آنا از دهنش شنیدم.

انگار حرکت آهسته شده بود. من تو هوا به سمت ماهان پرت شدم. چون اون وسطای پرش پام بد جوری خورد به پشت مبل و دیگه اختیار پرشه از دستم در رفته بود. یه جیغی هم از ترس سقوط کشیدم.

ماهان سعی کرد تو هوا بگیرم تا با مغز نیام رو زمین. دستهای ماهان کمرمو گرفت. محکم خوردم بهش. ماهان تعادلش و از دست داد. از پشت ولو شد رو زمین.

از ترس یه جیغ دوباره کشیدم که صدای جیغم تو صدای گرومپ اصابت ماهان با زمین گم شد.

ماهان افتاد و منم افتادم روش. ولی چون دستش به کمرم بود سعی کرد با یه فشار به کمرم از شدت ضربه من کم کنه و من به جای زمین ولو شدم رو هیکل ماهان و کله‌ام که داشت می‌رفت به خوره به سینه ماهان با دست ماهان که رفت رو سرم آرام گرفت و خیلی نرم خوابید رو سینه‌اش.

از ترس به نفس نفس افتاده بودم. بالا پایین رفتن تند سینه ماهانم نشون می‌داد که اونم ترسیده.

سرم یه وری رو سینه ماهان بود و دستهامم دور گردن ماهان به صورت نصفه پیچیده شده بود. چون در حیت پرش و سقوط سعی کرده بودم به یه جا بچسبم و هیچ جا بهتر از گردن ماهان پیدا نکردم. چشمهامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

صدای ماهان تو گوشم پیچید.

ماهان: آنا خوبی؟؟؟

آروم سرمو بلند کردم و به ماهان که گردنشو بلند کرده بود و نگران بهم نگاه می‌کرد چشم دوختم.

زبونم یه جورایی بند اومده بود. سرمو به نشونه آره تکون دادم.

ماهان چشمه‌اشو بست و سرشو برد عقب و گذاشت رو زمین و یه نفس راحت کشید.

ماهان: گفتم الان داغون میشی.

زبونم راه افتاد نگران گفتم: تو خوبی؟؟؟ خیلی بد زمین خوردی طوریت نشد؟؟

چشم چرخوندم به بینم جاییش طوری نشده باشه. حالا انگاری از اون جایی که من بودم چقدر پشت ماهان پیدا بود. بی خودی خودمو هی کج و کوله می‌کردم. دست ماهانم که به کمرم بود یعنی دست دومشم دوباره پیچیده شده بود دور کمرم و من نمی‌تونستم زیاد تکون بخورم.

دوباره گردنشو بلند کرد و با یه لبخند گفت: من گلدونی نیستم که با این ضربه‌ها بشکنه. یه نگاه به هیکلم بنداز می‌فهمی مثل سنگه.

چه خودشم تحویل می‌گرفت اینی که گفت و از کجاش آورد؟؟؟ در هر صورت گیج‌تر از اون بودم که به حرفش توجه کنم.

اون موقع انگار واجب شده بود که بفهمم واقعا "سنگ هست یا نه انگاری بهم دستور داده بودم کشفش کنم.

بی اختیار انگشت اشاره امو بلند کردم و فرو کردم تو سینه ماهان اما انگاری واقعا "سنگ بود دریغ از یه کوچولو فرو رفتن انگشتم تو پوستی گوشتی چیزی. خیلی سفت بود. چشمهای من که گرد شد صدای قهقهه ماهان بلند شد. سرشو برده بود عقب و بلند بلند می‌خندید.

سکته کردم از خنده‌اش با اخم نگاهش کردم که خنده اشو کوتاه کرد و گفت: حالا فهمیدی آروم شدی؟؟؟

بعد با شیطنت گفت: آنا جات راحتته؟؟؟

ابروهام رفت بالا. جام راحتته؟؟؟

گیج از سقوط گفتم: هان؟؟؟؟

ماهان با چشمهای شیطون و لبهای خندون فقط نگاه می‌کرد.

تازه متوجه موقعیتمون شدم. قلبم شروع کرد به تند تند زدن. گونه هام رنگ گرفت. لبمو گاز گرفتم. وای چه بی آبرویی. تازه ۲ ساعته ام دراز کشیدم دارم خوش و بش می‌کنم.

دوباره صدای قهقهه ماهان رفت رو اعصابم. اخم کردم و بهش چشم غره رفتم. خواستم بلند شم که تو همون حالت ماهان گفت: آنا خجالت کشیدنت خیلی باحاله.

بی شعور منو کرده بود انک خودش و بهم می‌خندید. یکم خودمو کشیدم بالا و از حرصم مشت کوبیدم تو سینه ماهان که خنده‌اش تبدیل به آخ شد و دستش از رو کمرم جدا شد و اومد رو سینه‌اش منم با یه حرکت در حین بلند شدن عکس و از بین انگشتاش بیرون کشیدم و با حرص رفتم سمت در اتاقمو گفتم: میرم حاضر شم.

با قدمهای محکم و با ابروهای گره کرده رفتم تو اتاق و در و پشت سرم بستم.

تا در و بستم یهو انرژیم تموم شد. همونجا پشت در نشستم و تکیه دادم به در. دستم رفت رو قلبم.

وای خدا... بابا چته چرا انقدر محکم می‌کوبی. آروم بگیر. خره ماهان بود. ماهان خلو چل خودمون. به را ماهان داری تند تند می‌زنی؟؟؟ بس که خری.

هر چی من می‌گفتم اما این دل کوفتی که آروم نمی‌گرفت. ضربانش بیشتر می‌شد. عصبی از جام بلند شدم. باورم نمی‌شد که یه عکس مسخره باعث شده بود که من اون جووری برم تو بغل ماهان. سرم رو سینه‌اش بود. صدای ضربان قلبشو می‌شنیدم تند می‌زد. با دست کوبیدم تو سرم.

بمیر آنا اون از ترس و نگرانی قلبش تند می‌زد هیچ ربطی به تو نداشت. یادت رفته این ماهانه. پادشاه دختر بازی. تو رو می‌خواد چی کار؟؟؟ خودش ۱۰۰۰ تا دوست دختر داره.

دمغ شدم. بدون هیچ شور و هیجانی رفتم سراغ لباسهام و پوشیدمشون. احتمالا "احساسم یه حس زود گذره که تندم از بین میره.

الان بهتره حاضر شی بری. ماهان منتظرته. شهر بازی منتظرته

نمی‌دونم چرا وقتی نزدیک ماهان بودم همه چیز یادم می‌رفت. فقط همون لحظه یادم می‌موند. خجالت و اینا از بین می‌رفت. یه جوورایی انقده آرامش و شادی بهم می‌رسید که همه فکرها و احساسات استرس زا رو فراموش می‌کردم. واسه همینم کنارش که بودم بی اختیار می‌شدم همون آنا نه خجالتی نه استرسی نه شرم و حیایی هیچی من می‌شدم همون آنای سر به هوا و ماهان همون پسر خاله شر و شیطون. این وسطم تنم گرم بود و قلبم تند.

اما رفتارهامون تغییری نمی‌کرد. دیوونه بودم کلا!"

در عرض ۱۰ دقیقه حاضر شدم و رفتم بیرون. ماهان رو مبل نشسته بود. با دیدنم بلند شد و گفت: حاضری؟؟؟

یه کله تکون دادم اومدم از کنارش رد شم که بازومو گرفت و نگهم داشت.

از تماس دستش به بازوم یه جووری شدم.

تند نگاش کردم.

ماهان یه اخم کوچیک کرده بود با دقت نگام کرد و گفت: آنا حالت خوبه؟؟؟ چرا ناراحتی؟؟؟
آروم گفتم: نه چیزی نیست.

اومدم بازومو بکشم بیرون از بین دستهایش که دوباره محکم تر گرفتم و گفتم: نه یه چیزی هست
تو ناراحتی. نکنه .. نکنه ... آنا من داشتم شوخی می کردم.

فکر می کرد از حرفش ناراحت شدم. سرمو بلند کردم و تو چشمهایش نگاه کردم.

ناراحت شدم؟ آره خیلی هم ناراحت شدم.

اما نه از حرفش از حسی که خودم داشتم از اینکه واقعا "جام راحت بود تو بغلش ناراحت شدم. از
اینکه حسی و داشتم لمس می کردم که نباید. من نباید به ماهان بیشتر از یه دوست یه فامیل یه
پسر خاله نگاه می کردم و الان ...

اخم کردم و دستمو کشیدم بیرون و گفتم: نه ماهان ناراحت نشدم. چیزی نیست بیا بریم.

ماهان قانع نشده بود و بازم می خواست سوال پیچم کنه اما اخم غلیظ من و حرکتم به سمت در
مانعش شد.

بی حرف اضافه رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

امشب واقعا " نمی خواستم تنها باشم اونم با ماهان.

برگشتم سمت ماهان و گفتم: ماهان میشه من به پریسا به گم باهامون به یاد؟؟؟ شهر بازی تنهایی
خوش نمی گذره.

ماهان یه خنده ای کرد و گفت: بگو ... بگو به یاد منم به کیا گفتم به یاد.

بی اختیار لبخند زدم. چه حالی بکنه پریسا.

سریع یه زنگ به پریسا زدم و گفتم حاضر باشه میریم دنبالش. تو راه خونه پریسا بودیم که کیارش بهم پیام داد.

کیارش: سلام آنا خانمی خوبی؟؟؟ حالت بهتر شد؟؟؟ چی کار می کنی؟؟؟

خیره به گوشیم بودم. کیارش هنوزم به رام محترم بود. هنوزم آدم خوبی بود و من هنوزم مثل بچگیهام ازش خوشم میومد.

تند تند به راش نوشتم.

من: سلام چه طوری؟؟؟ من خوبم. داریم با مامان اینا و خاله اینا و بچه‌ها میریم شهر بازی.

کیارش: چه خوب شهر بازی؟؟؟ خوش بگذره بهتون.

دوباره به پیامش نگاه کردم. می دونستم که به ماهان علاقه دارم اما هنوز احساسم به کیارش کاملاً به رام واضح نبود. هنوزم نمی دونستم که به چه دیدی بهش نگاه می کنم. کاش کیارش و ماهان و با هم یه جا می دیدم. کنار هم.

تو یه تصمیم آنی به راش نوشتم.

من: کیارش تو هم میای؟؟؟

رسیدیم دم خونه پریسا. از ماشین پیاده شدم و رفتم دم خونه اشون زنگ زدم گفتم به یاد پایین. جلوی در منتظر پریسا بودم. گوشیم زنگ زد. کیارش بود.

من: سلام کیارش چه طوری؟؟؟

کیارش: سلام خوبی تو؟؟؟ جدی گفتمی؟؟؟ پیام شهر بازی؟؟؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: می تونی با مامانت اینا بیای یه دور همیه دیگه، یه پیکنیک. فقط باید یه بهانه ای برای آوردن مامانت اینا بیاری.

کیارش خنده ای کرد و گفت: اون که حله. پس تو شهر بازی میبینمت.

لبخندی زدم و گفتم: باشه، می بینمت.

همون موقع پریسا اومد. باهاش دست دادم و رفتیم تو ماشین.

رسیدیم پارک و ماهان زنگ زد به مامان اینا و ازشون پرسید کجا نشستن. با اینکه زمستون بود و هوا سرد بود اما کم آدم نبود اونجا. مامان اینا هم یه جایی بین چمنایه زیلو پهن کرده بودن و روش نشسته بودن. برای خاله یه پتو آورده بودن که رو پاش گذاشته بود و سبد پیکنیک و بساط تخمه و چایی هم به راه بود. مامان اینا رو که دیدم با ذوق و لبخند رفتم و یکی یه بوس نشوندم رو گونه مامان و خاله و به عمو و بابا سلام کردم.

پریسا رو به خاله معرفی کردم.

من: خاله اینون دوستم پریساست خیلی دختر خانم و گلیم.

پریسا هم با جمع سلام و احوالپرسی کرد. نشستم پیش مامان و ولو شدم رو پاش. از بچگی عادت داشتم رو زمین که می‌نشستم یه وری بشینمو آرنجمو بزارم رو پای بغلیم. معمولاً "هم بغلیم مامان بود که همیشه بعد یکم خسته می‌شد و پاش درد می‌گرفت و می‌گفت صاف به شین. اما الان فقط بهم یه لبخند زد. منم سر خوش از محبت مامان حس آرامشی داشتم وصف ناپذیر. بعد مدت‌ها مامان و بابا رو با هم کنارم داشتم خیلی حس خوبی بود.

یه ۱۰ دقیقه بعد کیا هم بهمون ملحق شد. نیش پریسا شل شد. از همون دفعه تو فرحزاد فهمیدم این دوتا چشمشون همو گرفته نه که زیادی با هم خلوت کرده بودن.

دوست داشتم بزنم تو سر پریسا و به گم ببند اون دهنو. نه که سر کیارش کلی بهم چشم غره رفت و لگد پروند که من جلوی کیارش نیشم و جمع کنم این بود که دوست داشتم حالش و بگیرم.

وقتی به کیا نگاه می‌کرد چشمه‌هاش برق می‌زد. همچین خانم نشسته بود که خنده‌ام گرفته بود.

یکم که نشستیم و تخمه شکوندیم حوصله امون سر رفت. از طرفی هم صدای جیغ و داد و سرو صدای آدمهایی که سوار دستگاه‌ها شده بودن آدمو هیجان زده می‌کرد.

از جام بلند شدم و باز ذوق به سفینه که هی کج و کوله می‌شد می‌چرخید نگاه کردم.

من: من می‌خوام برم سوار اینا به شم هرکی میاد پاشه.

بدون اینکه منتظر کسی بمونم خودم جلو تر رفتم. صدای ماهان و شنیدم.

ماهان: آنا صبر کن ما هم بیایم کجا میری دختر؟؟

چشمم به سفینه بود و با ذوق می رفتم سمتش. ماهان بازومو کشید و گفت: مگه با تو نیستم کله

کردی همین جور میری. به چی زول زدی این جوری؟؟؟

مظلوم نگاهش کردم و به سفینه اشاره کردم و گفتم: من می خوام سوار اون به شم.

سفینه پشت سر ماهان بود. برگشت یه نگاه بهش کرد و دوباره به من نگاه کرد و یه لبخند قشنگ

زد و آروم بینیمو کشید و گفت: باشه خانم کوچولو امشب شبه توئه هر چی دوست داری سوار

شو. تو برو تو صف منم الان میرم بلیط می گیرم.

از بینی کشیدنش یه حس قشنگی بهم دست داد. محبتش به رام شیرین بود حتی اگه این فقط یه

محبت دوستانه بود و هیچ حس دیگه ای نداشت.

با ذوق یه خنده ای کردم و رفتم تو صف. پشت من پریسا و کیا هم اومدن. رسماً "دل می دادن و

قلوه می گرفتن. من مونده بودم این دو تا چه زود با هم سر صحبت و باز کردن. انگاری کیا فقط

جلوی من زبون بسته بود. اما خوب بهشم حق می دادم. این پریسای ناجنس خوب زبون ملت و باز

می کرد. خودتم نمی خواستی پریسا شجره نامه اتو سه سوته می کشید بیرون.

صف هی جلو می رفت. چشم چرخوندم و ماهان و دیدم که بلیط به دست خودشو چیوند تو صف و

اومد جلو.

نوبت ما شد با ذوق رفتم سوار شدم. ماهان یه سمتم و کیا سمت دیگه ام بود و کنار کیا هم پریسا

نشسته بود.

کمربندها رو بستن و میله هارو آوردن پایین. کم کم سفینه شروع به حرکت کرد. یکم که

چرخشش بیشتر و تکوناش بیشتر شد احساس کردم یواش یواش دارم می ترسم. از طرفی هم

شدید نیاز به تخلیه انرژی داشتم. دهنمو تا حد ممکن باز کردم و از ته دل جیغ کشیدم. جیغ

کشیدم برای خودم. به خاطر ماهان به خاطر کیارش به خاطر حس گیج شده خودم. جیغ کشیدم

با تمام وجود...

وسط جیغ کشیدنام بودم که دیدم صدای جیغ یکی دیگه هست که بلند تر از منه. برگشتم به کنارم نگاه کردم دیدم کیا چشمهاشو بسته و دو دستی میله‌ها رو چسبیده و از اعماق وجودش داره جیغ میکشه.

با دیدن رنگ پریده کیا وسط بهت و ترس و جیغای خودم بلند بلند زدم زیر خنده. حالا مگه من می تونستم بترسم و جیغ بکشم. انقدر کیا جالب جیغ می کشید و با حال ترسیده بود که این دهن من جمع نمی شد از خنده.

کم کم حرکت سفینه کم شد و ایستاد. اما این کیا تا آخرین لحظه یه سره داشت جیغ می کشید. منم قهقهه ام هوا بود.

سفینه ایستاد. کیا ساکت شد اما مگه کسی می تونست خنده‌ی من و بند بیاره. هر چی پریسا و ماهان می گفتن چرا می خندی نمی تونستم جواب بدم. آخرم ماهان بازمو گرفت و از جا بلندم کرد و از سفینه آوردم پایین. اشکم داشت در میومد.

ماهان نگران گفت: آنا نکنه انقدر ترسیدی که شوکه شدی و این خنده هاتم عصبیه؟؟؟ فقط با سر و دست گفتم نه.

ماهان همون جوری من و برد پیش مامان اینا .

ماهان: بیا برو پیش مامان اینا یه آب بخور شاید خنده‌ات بند به یاد.

اما نیاز به آب خوردن نبود. همین که نزدیک مامان اینا شدیم با دیدن کیارش و مامان باباش خنده‌ام خود به خود بند اومد.

ماهان یه نگاه به خنده بند اومده من کرد و بعد مسیر نگاه منو گرفت و رسید به کیارش اینا. با دیدن اونا اخم کرد.

با حرص گفت: اینا اینجا چی کار می کنن؟؟؟

بازومو از تو دست ماهان بیرون کشیدم و صاف ایستادم. مستقیم به کیارش نگاه کردم.

جدی و محکم گفتم: من گفتم بیان.

ماهان با دهن باز بهت زده بهم نگاه کرد و گفت: تو .. تو گفتی بیان؟؟؟ تو به کی گفتی بیان؟؟؟

به سمت مامان اینا قدم برداشتم و همون جور گفتم: من به کیارش گفتم به یاد.

ماهان هنگ کرده تو جاش ایستاد. منم بی توجه به اون مستقیم داشتم می‌رفتم پیش مامان اینا البته کلی مونده بود که بهشون برسم.

ماهان قدمهاشو تند کرد و با حرص بازومو کشید و برم گردوند سمت خودش. دوباره اخم داشت دوباره عصبی بود. دوباره ترسناک شده بود.

با قیافه‌ی ازدهایی که قلبمو داشت از جاش در می‌آورد. با صدایی که توش عصبانیت موج می‌زد ولی در عین حال پایین بود گفت: چی گفتی آنا؟؟؟ تو به کی گفتی به یاد؟؟؟

بازوم هنوز تو دستش بود. محکم گرفته بودش و ولش نمی‌کرد.

مستقیم تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: به کیارش گفتم به یاد.

یه پوزخند عصبی زد و گفت: تو چرا باید به کیارش بگی؟؟؟ اصلا "مگه شمارشو داری؟؟؟

من: آره شمارش و دارم.

دستش دور بازوم سفت شد. تو چشمهام زل زد و با چشمه‌هایی که ازش آتیش می‌بارید گفت:

داری؟؟؟ تو بی خود کردی شماره کیارشو داری. به چه مناسبت شمارش و به تو داده؟؟؟

چرا باید به ماهان دروغ به گم؟؟؟ چرا باید پنهان کاری کنم؟ مگه چه کار خلافی کردم. من ۲۵ سالمه اونقدر بزرگ شدم که بخوام یه رابطه سالم با یه آدم خوب داشته باشم. چرا باید بترسم که ماهان چی فکر می‌کنه یا از اخمش بترسم؟؟؟

مگه خود ماهان ۱۰۰ تا دوست دختر داره کسی چیزی بهش میگه؟؟؟؟

مگه نه اینکه ماهان آمار همه دوست دختراشو به من میده چرا من نباید از دوست پسرم بهش به گم؟؟؟

(با حرص فکر کردم) الانم که دیگه مامانم اینا هستن و نیازی به قلبه شدن حس مسئولیت آقا نیست که بخواد بی خودی عصبانی به شه.

اصلا" این عصبانیتش برای چیه؟؟؟؟ نکنه ...

نه بابا تو هم سرخوشی‌ها اون بارم که تو خونه اشون کیارش و دید این مسئولیت بی صاحبش ورم کرده بود. اه چقدر بدم میاد از مسئولیتای این جور.

داشتم حرص می‌خوردم اما خونسرد گفتم: برای آشنایی بیشتر.

با این حرفم همچین بازومو فشار داد که از درد لبمو گاز گرفتم و چشمهامو بستم.

دستی که بازومو فشار می‌داد می‌لرزید من لرزشش و حس می‌کردم. اما فشارشم خیلی زیاد بود. از تحمل من خارج بود.

چشمهامو باز کردم و با صدای آرومی که به زور کنترل می‌کردم که جیغ نکشم گفتم: ماهان دستم شکست...

ماهان همچین نگام می‌کرد که انگار اصلا" من و نمی‌دید. اما صدام و شنید. بازومو با حرص ول کرد و برگشت و با قدمهای تند رفت.

من موندم مات سر جام. این چرا این جور می‌کنه با من؟؟؟ مگه به راش فرقی هم میکنه که من با کی باشم و با کی نباشم؟؟؟

یه صدایی تو وجودم می‌گفت شاید ماهانم به تو حس داره.

سر صدای وجودم داد کشیدم و گفتم: به سه واسه خودت قصه نباف تو خودتم هنوز نمی‌دونی به ماهان واقعا" حس و محبتی داری یا نه بعد ماهان با اون ید طولاش تو دختر بازی به یاد از من خوشش به یاد؟؟ مغز خر خورده مگه؟

تو بهت بودم که پریسا و کیا اومدن پیشم. تو دستهای پریسا ۴ تا بسته پفک گنده بود.

به من رسیدن و پریسا نگران دستش و گذاشت رو بازومو تکونم داد و گفت: آنا خوبی؟؟؟ چی شده چرا رنگت پریده؟؟؟

به خودم اومدم یه نگاه به دست پرش کردم. انگاری به هر کی بد بگذره به اینا بد نمی گذره. سرمو تکون دادم و گفتم: نه خوبم. بریم پیش بقیه.

سه تایی رفتیم پیش بقیه سعی کردم خوشحال باشم. این ماهان با خودشم درگیره. موضعی مشخص نمیکنه منم بدونم چی به چیه. حالا تا آخر بهش دروغ می گفتم بهتر بود؟؟؟ یکم جنبه داشته باش که من همه چیز و بهت به گم.

کیارش با دیدن من گل از گلش شگفت. مامانش بغلم کرد و بوسیدم. با باباش سلام و احوال پرسیدم. کردم و همون جا ایستادم. نه من بلکه پریسا و کیا هم ننشستن. پریسا اومد کنارم و با تعجب گفت: اینا اینجا چی کار می کنن.

همون جور که به کیارش لبخند می زدم گفتم: من به کیارش گفتم به یاد.

پریسا چشمهایش گرد شد. بازومو گرفت که جیغم رفت هوا. البته کوتاه بود که حیثیتم به باد نره. دقیقا "همون جایی که ماهان کنده بود و گرفته بود. مطمئنم دستم کبود شده.

پریسا با هول گفت: چته تو چرا همچین می کنی؟؟؟ کولی.

بهش چشم غره رفتم و گفتم: بابا دستم درد میکنه. نکن.

دستش و ول کرد و گفت: مگه دیوونه بودی که گفتمی کیارشم به یاد؟؟؟

اخم کردم. و با حرص گفتم: چرا نباید به یاد؟؟؟ اتفاقا "می خواستم به یاد تا یه چیزایی و به خودم لاقل ثابت کنم.

پریسا با بهت گفت: چیو ثابت کنی؟؟؟

نگفتم. ساکت موندم. چی می گفتم؟ می گفتم فکر کنم ماهان و دوست دارم؟ می گفتم نمی دونم احساسم به کیارش چیه؟ می گفتم وقتی کیارش دستمو می گیره هیچ حسی ندارم؟؟؟ می گفتم می خوام این دو تا رو کنار هم ببینم تا شاید بفهمم حسم به هر کدوم چه جوریه؟؟؟

هیچی نمی تونستم به گم برای همینم ساکت موندم. نفسمو مثل آه دادم بیرون .

یه لبخند زدم و خوشحال گفتم: بیاید بریم بقیه دستگاه‌ها رو سوارشیم. من می خوام برم مه نورد سوار به شم.

خوشحال چرخیدم. پریسا و کیا و کیارشم باهام اومدن.

کیارش اومد کنارمو گفت: سلام خانم خانما خوبید شما؟؟؟ دلم برات تنگ شده بود.

لبخند زدم. بهش نگاه کردم. داشتم فکر می کردم منم دلم به راش تنگ شده یا نه؟؟؟ از دیشب تا حالا داشتم به اون فکر می کردم البته بیشتر به ماهان اما اونم یه گوشه ذهنم بود. ولی دلتنگی نمی دونم ... واقعا " نمی دونستم برای همینم هیچی بهش نگفتم.

من: ببینم کیارش چه جوری مامانت اینا رو راضی کردی بیاین اینجا؟؟ اصلا " چی شد صاف

اومدین پیش خاله اینا. تو حتی از من نپرسیدی کجا نشستیم؟؟؟

کیارش یه لبخندی زد و گفت: خوب به مامان گفتم دلم بیرون دست جمعی می خواد. بعد گفتم از ماهان خوشم اومده یه زنگ بزنی با آقای مفتون اینا بریم بیرون.

مامانم زنگ زد که خانم مفتون گفت دارین میانین اینجا و از ما هم دعوت کرد بیایم.

من: چه راحت همه‌اش داشتم فکر می کردم چه جوری می خواد حضورت و توجیح کنی.

کیارش یکم خم شد سمتمو با لبخند نگاهم کرد و گفت: مثل اینکه با دکتر این مملکت طرفیا.

بهش لبخند زدم و هیچی نگفتم.

رسیدیم به دستگاه بازی مه نورد. رفتیم تو صف ایستادیم چه صفی هم داشت. طویل و طولانی.

کیا و کیارش رفتن دنبال بلیط.

یه لبخند زدم و به پریسا گفتم: این دو تا بهم میانا.

با ابرو به مسیری که پسرا رفته بودن اشاره کردم و گفتم: این دو تا آقا. کیا و کیارش. تو کارت عروسیشون خیلی قشنگ ردیف میشن با هم. هم وزنه اسماشون.

نیشمو باز کردم. پریسا با خنده یه مشت به بازوم کوبید و گفت: گمشو دیوونه. ولی این کیا عجیب ماهه من می دوستمش.

ابروهامو بردم بالا و با خنده گفتم: نمی گفتمی هم فهمیده بودم. حقا که به هم میاین جفتتون بی خیال و ریلکسین. هر چند این پسره خیلی شیر برنجه باید هلش بدی وگرنه حرف بزنی نیست. یاد جیغاش تو سفینه افتادم. بازم خنده ام گرفت. با خنده گفتم: اما باحاله حوصله اتو سر نمی بره. داشتیم حرف می زدیم و همراه صف می رفتیم جلو که پسرا اومدن. ماهانم دست به جیب باهاشون بود. سرش پایین بود و یه اخم غلیظی هم کرده بود. نمی دونستم باید چه رفتاری بکنم. به راش توضیح بدم؟ در مورد کیارش بهش به گم؟ علت اخمشو یا رفتار عصبیش و بیرسم. هر چند هیچ کاری نکردم چون می دونم ماهان تا وقتی که خودش نخواد هیچی نمیگه. نه علت اخمش و نه ناراحتیشو. خیلی خوش باورانه است که فکر کنم به خاطر من خودشو ناراحت کرده. پوفی کردم و بی خیال فکر کردن شدن.

دوباره پسرا اومدن خودشون و چپوندن تو صف و رسیدن کنار ما. بماند که چقدر چیز بارشون کردن ملت. ولی بی خی. این جوجه جوجه ها فکر می کردن من و پریسا با دوست پسرانمون اومدیم. حالا بیا و ثابت کن اینا فامیلن. البته کیارش که دوست پسر من بود. با ماهانم که نسبت فامیلی نداشتیم. کیا هم که کلا" اضافه بود همسایه بود ولی خوب

حوصله ام سر رفته بود. از تو جیبم یه بسته آدامس ریلکس در آوردم و یکی انداختم تو دهنم. به پریسا تعارف کردم نخواست. بیخیال تعارف به بقیه شدم. داشتیم به چرخش دستگاه و جیغهایی که آدمهای توش می زدن نگاه می کردیم. استرس گرفته بودم. خیلی وحشتناک بود. می رفت بالا چپه می ایستاد. تند تند دور خودش می چرخید. چپ و راست می شد. یعنی به معنای واقعی قر کامل می داد. همه وری می چرخید و می رفت. دیدنشم نفسمو بند می آورد. با حرص آدامس و می

جوییدم شاید یکم آروم به شم. یکی نبود بهم به گه توی بیشعور مرض داری می ترسی سوار اینا
میشی آخه؟؟؟

بعد کلی نوبتمون شد. آدامسمو پرت کردم بیرون که وسط جیغهام نپره تو گلوم خفهام کنه.

مه نورده یه جورایی کابین به کابین بود. صندلیهای چهار تایی تو یه قفس فلزی. کیارش رفت
نشست. منم کنارش، ماهانم خودشو چیوند کنار من. با چشمهای متعجب داشتم نگاهش می کردم.

بدون نگاه کردن به من به جلو نگاه می کرد. یه پسر دیگه ایم اومد و کنار ماهان نشست.

کمر بندها رو بستن. درها رو هم بستن. به زور آب دهنمو قورت دادم. خدایا خودمو به تو سپردم.

با اولین تکون دستگاه قلبم ریخت پایین. دردم (درجا) به غلط کردن و چیز خوردن افتادم. حالا
دوست داشتم همون موقع بلند شم به گم آقا سر جدتون ترو جون ننه اتون بزارید من پیاده شم
اما مگه می شد.

دستگاه به کار افتاد و اولش آروم آروم....

محکم کمر بند فلزیمو چنگ زدم تا شاید یکم آروم به شم. ولی نمی شد داشتم پس می افتادم. با
شدت گرفتن تکونها و چرخشهای دستگاه شروع کردم جیغ کشیدن و بی اختیار دستم رفت
سمت بازوی ماهان و ناخنهای بلندمو فرو کردم تو بازوش. چشمهامم بسته بودم.

وقتی دیدم جیغ کشیدم فایده نداره دهنمو بستمو سعی کردم حداقل نفس بکشم و دعا کنم که
سالم برسیم.

دست ماهان نشست رو دستم.

گرمای دستش و که رو دستهای یخ زده ام حس کردم دلم قرص شد. مطمئن شدم که زنده بر
می گردم پایین.

با یاد آوری اینکه ماهان کنارمه یکم آروم شدم. اما کماکان نه جیغ می کشیدم نه چشمهامو باز
می کردم.

تو دلم یکم دعا می کردم یکم فحش و نفرین. به خودم به مخترع دستگاه. نقشه می کشیدم که برم یارو رو گیر بیارم بزنم لهش کنم با این دستگاه مسخره اش.

نمی دونم چقدر چشم بسته دعا می کردم و چیزای دیگه می گفتم که بالاخره تکونهای دستگاه کم و کم تر شد. اون موقع تازه تونستم چشمهامو باز کنم.

چشمهامو باز کردم. خدایا شکر ت انگار داشت تموم می شد. آروم سرمو چرخوندم و چشمم افتاد تو چشمهای نگران ماهان. دیگه اخم نکرده بود نگران بود. دلخور نبود عصبانی نبود فقط نگران بود. آروم و بی صدا لبهاشو تکون داد.

ماهان: خوبی؟؟؟

یه بار آروم پلک زدم یعنی آره. دستم هنوز با شدت بازوی ماهان و چسبیده بود و ناخونام تو گوشتش فرو می رفت. بدبخت اخم نکرده بود. می دونستم این ناخونای بی صاحب خیلی تیزن همین جوری معمولی هم بخورن به دست کسی داغونش میکنه چه برسه به اینکه مثل الان من تو گوشت طرف چنگ بزنی.

شرمنده سرمو انداختم پایین و دستمو آروم از بازوی ماهان جدا کردم.

بالاخره دستگاه ایستاد. درها باز شد. کمربندها هم رفت بالا. یه نفس راحت کشیدم.

کیارش پرسید: خوبی؟؟؟ چقدر بد بود این دستگاهش. قلب آدم می ایستاد. آنا رنگت پریده خوبی عزیزم؟؟

با عزیزمش سیخ شدم. بی اختیار یکم خودمو کشیدم کنار سرمو انداختم پایین و گفتم: خوبم.

آروم از جام بلند شدم. ماهان قبل من بلند شده بود و رفته بود بیرون. دوباره اخمش برگشته بود.

حالم خوب نبود. داشتم بالا می آوردم سرم گیج می رفت اما حاضرم نبودم به کیارش به گم حال خوب نیست مخصوصاً" با اون عزیزمی که گفت. یه جورایی حس بدی داشتم. همون خانمی خوب بود دیگه چرا گفت عزیزم. یه جورایی عزیزم انگار رابطه بیشتر و صمیمی تر انگار که ما الان یه قدم تو رابطه امون پیش رفتیم. چرا گفتم عزیزم.

حالم بده....

هم به خاطر چرخش و ترس از این دستگاه مزخرف هم به خاطر عزیزم کیارش.

به گم به همون اندازه دستگاه از عزیزم ترسیدم دروغ نگفتم.

از کابین اومدم بیرون، قدم اول و برداشتم. سرم گیج رفت تعادلمو از دست دادم اومدم نرده های بغل و بگیرم که نیوفتم که یکی بازو و کمرم و گرفت.

از ترس چشمهام گشاد شد و خودمو کشیدم عقب و سریع به پهلو نگاه کردم. با دیدن ماهان یه نفس راحت کشیدم. با خیال راحت ولو شدم تو دستهایش و اجازه دادم کمکم کنه.

یه لحظه فکر کردم که کیارشه که اومده کنارم و بازو و کمرمو گرفته.

چرا ترسیدم؟؟؟ چرا از اینکه کمکم کنه ناراحت می شدم؟؟؟ پس چرا از ماهان نمی ترسم؟؟ چرا ماهان که کمکم میکنه حس خوبی بهم میده. چرا تو اوج ترسم به جای چنگ انداختن به بازوی دوست پسرم بازوی ماهان و گرفتم؟؟؟ چرا وقتی ماهان دستش گذاشت رو دستم هم گرم شدم هم ترسم کمتر شد؟؟؟

چرا این حس ها رو به کیارش ندارم؟؟؟

اصولا "من باید با دوست پسر، اونم کیارش که ممکنه کارمون به بیشتر از یه دوستی کشیده به شه ممکنه آینده امون بهم گره به خوره راحت تر باشم. بخوام دست اون و بگیرم به اون پناه ببرم. نه اینکه از اینکه دستمو به گیره وحشت کنم. از یه عزیزم گفتنش بترسم. بخوام خودمو ازش دور کنم.

همه این فکرها و خود درگیریهای ذهنم سرگیجه امو بیشتر کرده بود. صدای کیارش و از کنارم شنیدم.

کیارش: ماهان چی شده؟؟؟ آنا خوبی؟؟؟ بزار ببینم. دستش و آورد سمتم که من سریع خودمو به سمت ماهان متمایل کردم و با هول گفتم: نه نه من خوبم چیزی نیست. یکم فشارم افتاده شکلات دارم تو جیبم بخورم خوب میشم.

کیارش دکتر بود و می خواست نبضمو به گیره و من چه ناشیانه اجازه ندادم دستش بهم به خوره.

احمق الان چی فکر می کنه؟؟؟

کیارش یه باشه ای گفت و دستش و کشید عقب. آقا تر از اون بود که حرفی بزنه. هنوزم نگران بهم نگاه می کرد. دست کردم تو جیبم که شکلاتمو در بیارم اما نبود. دستمو بردم سمت اون یکی جیبم آدامسم نبود. متعجب داشتم جیبامو می گشتم. کیا و پریسای گور به گور شده هم اومدن کنارمون رفته بودن دقیقا " تو دورترین کابین به ما نشسته بودن نفله ها.

پریسا با تعجب و یکم نگرانی گفت: چی شده؟؟؟ دنبال چی می گردی؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

سرمو بلند کردم و خواستم به گم شکلات و آدامسم نیست که صدای چند تا پسر و از پشت سرم شنیدم.

-: اه رامین ببین اینجا رو شکلاته رو .

*: این ورو ببین چقدر آدامس رو زمین ریخته.

-: آره کی اینا رو ریخته؟؟

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم.

من: اینا شکلاتا و آدامسهای منه که ریخته.

با حسرت به شکلات و آدامسهایم نگاه کردم.

کیارش با خنده گفت: آنا نمی دونستی وقتی سوار این دستگاهها میشی باید جیبات خالی باشه؟؟؟

برگشتم به کیارش نگاه کردم و غمگین و دماغ گفتم: نه ولی حالا می دونم.

کیارش بلند خندید. پریسا زلیل شده و کیا هم باهاش همراهی کردن. ماهان اما نخندید. زیر چشمی نگاهش کردم. با اخم داشت به کیارش چشم غره می رفت.

ماهان می دونست در این جور مواقع خنده بلند عصبیم می کرد. اون همیشه همه چیز و در مورد من می دونست. دوباره آه کشیدم.

ماهان کمکم کرد تا از اون بازی مسخره دور به شم. هر چند دور دور که نه یکم اون ورتتر بردم نشوندم رو صندلی. هنوز دستگاه در تیررس نگاهم بود و جیغ و داد آدمهای جدیدی که توش نشستند بودن و می‌شنیدم. بازم حالم بد شد.

کیارش: شما بشینید من میرم برای آنا یه شکلاتی چیزی بگیرم فشارش به یاد بالا.

پریسا اومد کنارم نشست و شونه هامو مالید. ماهان از کنارم بلند شد. می‌خواستم بهش به گم: نه ماهان تو نه تو بلند نشو همین جا بشینی من زودتر حالم سر جاش میاد. اما ماهان بلند شد و جلوم ایستاد. دست به سینه همراه با یه اخم.

ای بمیری که همش اخم می‌کنی تو پس کجاست اون نیش همیشه بازت پسر؟؟؟

اما نه ماهان نمیری یه وقت من دق می‌کنم. خودم هنگ کردم. الان رسماً "گیج بودم. باید درست و حسابی فکر می‌کردم. به خودم به ماهان به کیارش. نمی‌شد این جور یه ادامه بدیم.

کیارش اومد و به جای یه دونه ۵ تا بسته شکلات گرفت و یکی یه دونه به هر کدوممون داد. شکلات و که خوردم حالم بهتر شد. پاشدیم رفتیم پیش بزرگ‌ترها و من دوباره نشستم کنار مامان و دیگه تا آخرش تکون نخوردم.

دیگه هیچ کس نرفت سمت دستگاه‌ها همین مه نورده درس عبرتی بود برای ماها که دیگه دنبال هیجان سخته ای نباشیم.

ساعت ۱ نصفه شب هم همه بلند شدیم و قصد کردیم برگردیم خونه. موقع خداحافظی مامان کیارش بغلم کرد و بوسیدم. از کارش تعجب کردم. برگشتم دیدم کیارش لبخند میزنه ماهان اخم کرده. به مامان بابای خودمم نگاه کردم خیلی عادی ایستاده بودن هر چند مامان خیلی حال کرده بود با این حرکت مهوش خانم. اما خودم خوشم نیومد.

بالاخره همه از هم خداحافظی کردیم و سوار ماشینهامون شدیم. پریسا هم با ما اومد و ما بردیم رسوندیمش خونشون. شبم خسته و کوفته تو اتاقم جای خواب نشستم تا صبح به همه چیز فکر کردم. دم دمای صبح دیگه مغزم از کار افتاد و خوابم برد.

لنگ ظهر از خواب بیدار شدم. امروز جمعه اس. یه کش و قوسی به بدنم دادم و کله امو خاروندم و از جام بلند شدم.

دیشب کلی فکر کردم و آخرشم به یک نتیجه رسیدم.

دیگه در موردش فکر نکنم. البته باید به یه چیزایی سر و سامون می دادم اما دیگه نمی خواستم خودم و اذیت کنم بزار هر چی قراره به شه خودش به شه. چرا از قبل بشینم غمباد بگیرم؟

بلند شدم رفتم دست و صورتم و شستم و رفتم تو آشپزخونه. یعنی من انقده خوبم.... جون خودم

این یه هفته ای که مامان اینا اومدن من همه اش خواب بودم انگار بدون مامان اینا خواب بهم نمی چسبید.

با لبخند رفتم تو آشپزخونه و بلند سلام کردم.

مامان و بابا نشستند بودن پشت میز و حرف می زدن. با دیدن من لبخند زدن و جوابمو دادن.

بابا: به به دختر ما رو باش. یه هفته است اومدیم همه اش صورت پف کرده شما رو می بینیم.

نیشمو تا بناگوش باز کردم و دندونام و نشون دادم.

من: خوب شما که هستین خواب می چسبه.

بابا بلند خندید.

رفتم برای خودم چایی ریختم و اومدم نشستم.

مامان: آنا نهار و بیارم؟؟؟

من: مگه شما نخوردین؟؟؟؟

بابا: نه کدوم غذا خوردنی؟ مامانت مگه گذاشت؟ هر چی من گفتم گشمنه گفت بزار روز آخری

دخترم بیدار به شه با هم غذا بخوریم.

یهو دماغ شدم. بابا اینا فردا صبح می رفتن و من از فردا شب دوباره باید می رفتم خونه خاله اینا.

با اینکه خونه خاله رو دوست داشتم اما من مامان بابای خودمو می خواستم.

مامان موهامو ناز کرد و گفت: ناراحت نباش عزیزم دوهفته دیگه شما میان پیش ما. زیاد نیست.

با یاد آوری اینکه دو هفته دیگه عید و ما میریم شمال یه ذوقی کردم که نیشم تا کجا باز شد. با ذوق سرمو تکون دادم. تند چایمو خوردمو بلند شدم میز و چیدم.

بابا: ولی من هنوز موندم برای اون مشکل چی کار باید بکنیم؟؟؟؟

بشقابها رو چیدم رو میز و گفتم: کدوم مشکل؟؟؟

بابا: راستش می دونی که ما فراره یه شهرک کنار ساحل بسازیم. حالا محلیها اومدن میگن همیشه و ساحل عمومیه و اینا. الان موندیم چی کار کنیم.

نشستم پشت میز و گفتم: بابا این ویلاهایی که می سازید برای آدمهای خاصی هستن؟؟؟ یعنی ارگانی نهادهی چیزی؟؟؟

بابا: نه ...

مامان دیس برنج و گذاشت رو میز. بشقاب بابا رو برداشتم و به راش کشیدم و گذاشتم جلوش.

من: خوب بابا چرا به محلیها نمی گی هر کی که می خواد و توانش و داره می تونه از ویلاها بخره؟
بعدم یه ورودی جدا برای ساحل بزارید. دور از ویلاها. اونقدر زمین دارید که به شه این کار و کرد. یه ساحل عمومی درست کنید که خود محلیها بتونن واردش به شن. در عین حال می تونید ساحل خصوصی خودتونم داشته باشید.

بابا متفکر گفت: بدم نیست.

من: آره این جووری هم محلیها باهاتون راه میان هم شهرداری. هم اینکه تو زیبا سازی شهر و ساحل کمک کردین. هم فضای ویلاها و ساحل خصوصی خودتون و حفظ کردین.

بابا یه لبخند پر غرور زد و گفت: حقا که استادی و دختر من.

با لبخند جوابش و دادم. مامان یه دست نوازشی به سرم کشید. منم کلی ذوق کردم از تعریف بابا. کل روز و ور دل مامان و بابا نشستیم و گل گفتیم و گل شنیدیم و خندیدیم. این وسطم که کیارش وقت گیر می آورد می زنگید. توجه شو دوست داشتم اما ...

دفعه آخر که زنگ زد بهش گفتم: کیارش ... فردا شب کار داری؟؟؟

کیارش: فردا نه چه طور؟؟؟ من فردا صبح کارم.

خوشحال شدم.

من: می تونی فردا بعد شرکت بیای دنبالم شام بریم بیرون؟؟؟

کیارش: آره چقدر عالییه که خودت پیشنهاد دادی منم می خواستم باهات حرف بزنم. باشه فردا بعد شرکت میام دنبالت.

ازش تشکر کردم و خداحافظی کردم.

ساعت کاری شرکت تموم شد. خودکارمو انداختم رو میز و سرمو بین دستهام گرفتم. باید برم.

کیارش زنگ زده گفته پایین شرکت منتظره.

یه پیام به ماهان دادم و گفتم: من دارم میرم.

ماهان جواب میده: باشه من کار دارم دیر تر میام خونه.

گوشیمو انداختم تو کیفم. وسایلمو جمع کردم و رفتم پایین. کیارش جای همیشگیش پارک کرده.

رفتم سوار شدم. یه لبخندی زدم و سلام کردم.

کیارشم مهربون جوابمو داد.

کیارش: خوب کجا بریم.

انقده خوشم میومد همیشه از من سوال می کرد. شونه ای بالا انداختم و گفتم: هر جا که خودت دوست داری.

یه لبخند دیگه زد و راه افتاد. نگفت کجا میره.

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. فقط وقتی ماشین ایستاد به خودم اومدم. یه جایی بودیم مثل یه باغ پر دار و درخ تو یه ساختمون چوبی بزرگ با نمای چوب با کلی پنجره های شیشه ای بزرگ.

آدم و یاد کلبه های وسط جنگل می انداخت. اگه هر موقع دیگه ای بود حتما "از ذوق و هیجان بالا و پایین می پریدم. خیلی قشنگ بود.

بی حرف پیاده شدیم و رفتیم تو رستوران. کیارش رفت سمت یه میز دو نفره که تو کنج بود و منم دنبالش رفتم.

صندلی و به رام کشید عقب. خجالت کشیدم. شرمنده شدم. کاش این کار و نمی کرد معذبم می کرد این همه خوبیش.

یه تشکر زیر لبی گفتم و نشستم. خودش رفت رو به روم نشست. خیلی خوشحال بود. بهش غبطه خوردم.

دستهاشو قفل کرد تو هم و گذاشت رو میز.

یکم خودش و کشید جلو و گفت: آنا ... خوبی؟؟؟ از چیزی ناراحتی؟؟ اتفاقی افتاده؟ مشکلی پیش اومده؟؟؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: مشکلی نیست خوبم.

یه ابروشو برد بالا و گفت: ولی این جور نشون نمیدی. امروز نه خندیدی نه هیجان زده شدی. نه برای چیزی ذوق زده شدی.

خندهام گرفته بود اینم فهمیده من خیلی سر خوشم.

یه لبخند محو زدم که باعث شد کیارشم به خنده.

با یه لبخند گفت: با اینکه زیاد نبود ولی اینم بد نیست.

یه چشمکم بهم زد. آخی چقدر خوشحال بود. تازه داشت خصلتهای جدیدش و مهربونیهاش و نشونم می داد.

گارسون اومد و سفارش دادیم. کیارش حرف می زد و من تو سکوت گوش می دادم.

غذامون و آوردن. اشتهایی به خوردن نداشتم. یه جورایی گیج بودم بغض داشتم.

کیارش حواسش بهم بود.

کیارش: آنا چرا چیزی نمی خوری؟؟؟

چنگالم و گذاشتم تو غذام و گفتم: زیاد میل ندارم.

کیارش یکم خودش و کشید جلو و دقیق نگام کرد.

کیارش: من که می دونم امروز یه چیزیت هست ولی نمیگی. باشه نگو. حالا که تو چیزی نمی گی بزار من حرف بزنم.

سرمو بلند کردم و منتظر نگاهش کردم.

یه لبخند خوشحال زد. قاشق و چنگالش و گذاشت تو بشقابش.

کیارش: راستش وقتی بعد مدت ها تو مهمونی خونه ماهان اینا دیدمت واقعا " شوکه شدم. تو همون نگاه اول شناختمت از نظر ظاهری خیلی عوض شده بودی اما رفتارت ... (یه لبخندی زد و ادامه داد) اما رفتارت داد می زد که تو همون آنایی و عوض نشدی.

هنوزم شیطنت از چشمهات می بارید. با اینکه برای خودت یه پا خانم شده بودی اما هنوزم سر زنده بودی.

اون موقع هام خیلی از این اخلاقت خوشم می اومد.

وقتی تو بیمارستان دیدمت هنگ کردم. فکر نمی کردم دوباره ببینمت اما وقتی دیدمت دلم

نمی خواست بزارم بری. خوب شاید دیگه فرصتی پیش نمیومد و شاید خیلی طول می کشید تا ما

دوباره همو ببینیم. ازت خوشم میومد و دوست داشتم بیشتر بشناسمت. برای همینم با پررویی پیشنهاد شام دادم و چقدر خوشحال شدم که قبول کردی.

تو همون چند ساعت منو جذب خودت کردی. شب وقتی قبول کردی که بیشتر همو بشناسیم سر از پا نمی‌شناختم. از زور هیجان بالا فاصله زنگ زدم بهم. سادگیت به رام شیرین بود.

این که برای هر چیزی هیجان زده میشی. ذوق می‌کنی و شاد می‌خندی. اینکه همه چیز و ساده می‌گیری همه این‌ها یه جور نعمت بود که تو وجود تو بود. بی اختیار با دیدنت شاد میشم. دلم می‌خواد سر خوش بخندم.

آروم دستش و رو میز جلو آورد و دستمو گرفت. شوکه شدم اما دستمو نکشیدم عقب. چون فرصتش و نداشتم. حرف کیارش شوکه کننده تر از دستش بود.

کیارش: آنا با من ازدواج می‌کنی؟؟؟

متعجب با دهن باز نگاهش می‌کردم. خدایا چرا من مشکل دارم؟؟؟ چرا دلم می‌خواد گریه کنم؟؟؟
چرا دلم می‌خواد جیغ بکشم و فرار کنم؟؟؟

چرا خجالت نمی‌کشم؟؟؟ چرا رنگ به رنگ نمی‌شم؟؟؟ اصلاً "اینا به جهنم چرا ذوق نمی‌کنم؟؟؟
چرا هیجان زده نمی‌شم؟؟؟ چرا قند تو دلم آب نمی‌کنن. چرا دستش بهم گرمایی نمی‌ده؟؟؟
کیارش منتظر نگاهش می‌کرد. وقتی دید حرفی نمی‌زنم خودش دوباره شروع کرد.

کیارش: می‌دونم یهویی شد. پیشنهادم یهویی بود. اما یه نگاه به من بنداز. من اونقدرها جون نیستم. من دنبال یه رابطه زود گذر نیستم. تو این مدت با اینکه شاید کم بود اما اونقدر از مردم شناخت پیدا کردم که بتونم بشناسمت.

من ازت خوشم اومده. دوست دارم. همه اخلاقات به رام شیرینه. دوست دارم همیشه ببینمت.

با خنده هات شاد میشم. تو دختر خیلی خوبی هستی. می دونم با تو خوشبخت میشم و همه سعیمو می کنم که خوشبخت کنم.

فقط اگه تو بخوای اگه اجازه بدی اگه قبول کنی.....

من در مورد تو به مامانم اینا گفتم. می خواستم قبلش با خودت صحبت کنم و نظر تو بدونم بعد خانواده ها اقدام کنن.

یهو یه جرقه تو ذهنم زده شد. تازه می فهمیدم که چرا مامان کیارش تو شهر بازی اون جوری بغلم کرد.

سرمو انداختم پایین نگاهم ثابت نمی شد و مدام می چرخید. آروم دستمو از زیر دست کیارش کشیدم بیرون. یکم عقب رفتم.

نمی دونستم چی به گم یا چه جوری به گم. ناراحت بودم. بغضم گرفته بود.

لبمو با زبونم تر کردم و دهن باز کردم. با استرس و گیج.

من: کیارش من ... من نمی دونم چی به گم ... راستش ... راستش تو خیلی خوبی، مهربونی، آقایی. من از زمانی که یادمه همیشه بهت فکر کردم و بهت احترام گذاشتم.

سرمو بلند کردم و سر درگم بهش نگاه کردم. دستم بی اختیار تو هوا تکون می خورد. شاید سعی می کردم با حرکات دستم منظورم و بهتر و دقیق تر برسونم.

من: شاید باورت نشه اما من همیشه دوست داشتم. آرزوم بود که تو یه همچین حرفی بزنی اما الان ...

کیارش: اما

چشمهای منتظرش غبار غم گرفت. رفت عقب و تکیه داد به صندلیش.

کیارش: پس یه امایی هست این وسط....

ناراحت بودم. کاش می شد همین جا بزخم زیر گریه. من دارم چی کار می کنم؟؟؟

بغض کرده با چشمهای ناراحت بهش نگاه کردم. دوست نداشتم از دستم ناراحت باشه اما چه کاری ازم بر میومد؟؟

همین الان که نگاهش می کردم جای چشمهایش چشمهای شیطان ماهان و می دیدم. به جای لبخنداش نیش باز شده و سر خوش ماهان میومد جلوی چشمم

یه نفس عمیق کشیدم و ناراحت گفتم: کیارش تو هیچی از من نمی دونی. من اونمی نیستم که تو فکر می کنی.

یه تای ابروش رفت بالا. وای بمیری آنا الان چه فکرای ناجوری که در موردت نمی کنه.

سریع اومدم جمعش کنم: نه ... نه منظورم اونمی نیست که تو فکر می کنی....

وای زدم بدترش کردم. حالا کیارش خندهاش گرفته بود و لبخند می زند.

یه نفس صدا دار کشیدم و کلافه گفتم: ببین من تو این مدت جلوی تو خیلی مراعات کردم. خیلی خودمو نگه داشتم که خانم باشم که سنگین باشم که همون چیزی باشم که تو دوست داری. تا تو خوست به یاد. می خواستم نظر تو رو جلب کنم.

کیارش با لبخند گفت: خوب جلب کردی.

کلافه پوفی کردم و گفتم: نه .. خوب اینی که تو دیدی من نبودم. من نمی تونم آروم یه جا بشینم. من نمی تونم خانمانه رفتار کنم اما سوتی ندم. حتی نمی تونم درست و حسابی راه برم. روزی یه دفعه رو شاخشه که با مخ پیام زمین. همیشه خودمو زخم و زیلی می کنم. از کار خونه هیچی بلد نیستم.

غذا درست کردنم نمی دونم فقط هر چی دم دستم به یاد و با هم قاطی می کنم تا شاید یه چیزی در به یاد.

خونه داریم افتضاحه. همه عشقم فیلم دیدن و کتاب خوننده. مامانم از دستم عاصیه...

به کیارش نگاه می کردم. نمی دونم چرا این چیزا رو می گفتم. چرا می خواستم کیارش ازم زده به شه. که دیگه به چشمش نیام. چرا می خواستم خودمو خراب کنم ??? اما مستقیم بهش نگم نه....

کیارش لبخند به لب دوباره اومد جلو. دستهاشو گذاشت رو میز و دستش و پیش آورد که دستمو به گیره و تو همون حال گفت: آنا اینا به رام مهم نیست. من تو رو همین جوری دوست دارم. همین جور سر به هوا...

خدایا اون موقع که می خوام یکی ازم خوشش به یاد یه کاری می کنی ازم زده به شه. حالا که می خوام طرف بدش به یاد بدتر جذبش می کنی؟؟؟ خدا مگه من باهات شوخی دارم؟؟؟

کیارش دستشو پیش آورد که دستمو به گیره که من تو یه لحظه با یه حرکت آنی و کلافه دستمو از رو میز برداشتمو خودمو کشیدم عقب.

کیارش مات به من و حرکتم نگاه کرد. دیگه تموم شد دیگه حاشا کردن فایده نداره.

مستقیم تو چشمهات نگاه کردم و گفتم: کیارش تو عالی .. بهترینی .. هیچ وقت نمی تونم پسری به خوبی تو پیدا کنم خودم این و می دونم. اما .. اما این درست نیست .. چیزی که بین ماست درست نیست .. یعنی نیست .. چیزی نیست ...

کیارش گیج نگاهم می کرد. هیچی از حرفهام نفهمیده بود. خودمم نمی فهمیدم.

دوباره یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: ببین من الان تو وضعیتیم که تکلیفم با خودمو احساسم مشخص نیست. من خودم گیجم هنوز منگم نمی دونم چی می خوام پس ازم نخواه که بیشتر برات توضیح بدم چون نمی تونم. من باید با خودم و احساسم کنار بیام. یه چیزایی چند وقته خیلی قاطی شده خودم نمی دونم چه جوریه ... من خودم گیجم ... پس ازم نخواه که تو این وضعیت به پیشنهادت فکر کنم .. من ..

کیارش: کس دیگه ای و دوست داری؟؟؟

آهم در اومد. عاجزانه نگاهش کردم.

از دهنم در اومد: نمی دونم ...

یه لبخند مهربون زد و گفت: می خوامی در موردش حرف بزنی؟؟

حتما "همین یه کارم مونده بود که در مورد ماهان با تو حرف بزنم.

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

کیارش: آنا اگه بگی راحت تر درکت می‌کنم. شاید بتونم حتی کمکت کنم. باور کن می‌تونم بهم اعتماد کنی

کیارش یه ریز داشت حرف می‌زد. داشت کلافه‌ام می‌کرد. مدام می‌خواست بدونه مشکل کجاست؟ اگه پای کسی در میون نیست با شناخت بهتر و بیشتر شاید بتونه نظرمو عوض کنه. سرم داشت درد می‌گرفت.

برای اینکه این حرفهاشو تموم کنه کلافه و گیج گفتم: موضوع این چیزا نیست خودمم نمی‌دونم چیه. خواهش می‌کنم بس کن ماهان

یهو دهنم باز موند از اسمی که ناخوداگاه به زبون آوردم. بهت زده سرمو بلند کردم و به چشمهای کیارش نگاه کردم. یه لبخند غمگین زده بود.

آروم گفتم: کیارش

شرمنده بودم. بغض کردم. تو چشمهام اشک جمع شد.

کیارش مهربون گفتم: پس ماهانه؟ باید حدس می‌زدم.

فقط تونستم سرمو کج کنم و همون جور با چشمهای اشکی نگاهش کنم. یه قطره اشک سمج از چشمهام اومد پایین.

کیارش یه اخم کوچیک کرد و بعد مهربون تر یه لبخند زد که واقعا "دلیم می‌خواست اون لحظه آب به شم برم تو زمین.

کیارش: آنا گریه می‌کنی؟؟؟ این چه کاریه دختر؟؟؟

با بغض گفتم: شرمنده‌ام

لبخندش عمیق تر شد.

کیارش: برای چی شرمنده باشی خانم من شرمنده‌ام که زیاد اصرار کردم. باید از رفتارهای ماهان می‌فهمیدم شما به هم علاقه داریم.

در عین شرمندگی گوشام تیز شد. مگه ماهان چه رفتارایی کرده ???

با بغض گفتم: نه کیارش اشتباه نکن این فقط احساس منه. ماهان ... نمی‌دونم اون همیشه یه دوست بوده. تازه من در مورد احساسم زیاد مطمئن نیستم.

دروغ می‌گفتم خودم مطمئن بودم که ماهان و به یه چشمی غیر دوست می‌بینم اما واقعا " گفتنش به کیارش خیلی سخت بود.

کیارش یه لبخند زد و سعی کرد دلداریم بده.

کیارش: باشه آنا جان می‌فهمم که دوست نداری در موردش به من چیزی بگی منم زیاد سوال نمی‌پرسم. امیدوارم که جفتتون احساستون و درست درک کنید. الانم دیگه خودتو ناراحت نکن غذا تو بخور.

این و گفت و خودش مشغول شد اما چه مشغولی. هر دومون داشتیم با غذا مون بازی می‌کردیم و تو فکر خودمون غرق بودیم. آخرشم دیدیم هیچ کدوم هیچی نمی‌خوریم بلند شدیم برگردیم خونه.

مامان اینا صبح برگشته بودن رامسر منم باید می‌رفتم خونه خاله اینا. کیارش رسوندم و دم خونه خاله اینا ایستاد.

برگشتم سمتش. هنوز شرمنده بودم. سرمو انداختم پایین و گفتم: بابات امشب ممنونم و ... و بب

...

حرفم و قطع کرد و گفت: آنا بس کن دیگه. تو به من بدهکار نیستی که هی عذر خواهی می‌کنی. من ازت یه درخواست کردم و تو ردش کردی. اجبار که نبوده. تو حسی که باید و به من نداشتی. منم نمی‌خوام مجبورت کنم که چیزی و قبول کنی که نمی‌خوای.

آنا برات آرزوی موفقیت و خوشبختی و دارم این و از صمیم قلبم میگم چون تو لایقشی. هنوزم می تونی رو من به عنوان یه دوست حساب کنی.

واقعا " ممنونش بودم خیلی فهمیده بود. با لبخند ازش تشکر کردم و خداحافظی گفتم و پیاده شدم. از ماشین که پیاده شدم یه ماشینی از کنارم رد شد و رفت سمت در پارکینگ آپارتمان ماهان اینا.

تو جام خشک شدم. وای همین و کم داشتم.....

ماهان

وقتی آروم از کنارم رد می شد یه نگاهی بهم کرد که قلبمو از کار انداخت.

نه خدایا کیارش و ندیده باشه.

رفتم سمت آپارتمان که کیارش با یه بوق خداحافظی کرد و رفت. برگشتم سمت ماهان که دیدم ماشین و برده تو پارکینگ. تندی رفتم تو خونه و از پله ها دویدم بالا که دم خونه به ماهان برسم. اونقدر تند اومده بودم که همزمان با ماهان که از آسانسور بیرون می اومد منم رسیدم به طبقه. نفس نفس زنون صداش کردم.

برگشت و با اخم نگام کرد. از سردی نگاهش یخ کردم. وای پس کیارش و دیده بود. فهمیده بودم که به کیارش حساسه و خوشش نمیاد ازش اما دیگه به این شدت

دنبالش دویدم. رسید به در و کلید و کرد تو قفل در.

باید توضیح می دادم. باید می گفتم که هیچی دیگه بین من و کیارش نیست که همه چیز تموم شد. همه چیز یه دوستی ساده بود.

من: ماهان من و کیار ...

در و باز کرد و برگشت و تیز بهم نگاه کرد. نتونستم اسم کیارش و کامل کنم. از تیزی نگاهش قلبم ایستاد. ماهان روشو ازم گرفت و با اخمی که غلیظ تر شده بود رفت توخونه. تند و سریع. منم سریع رفتم تو خونه و در و بستم و دوباره دنبالش دویدم که به راش توضیح بدم.

تو پله‌ها بهش رسیدم. بازو شو گرفتم و نگهش داشتم.

من: ماهان صبر کن برات توضیح بدم.

با اخم برگشت و سرد نگاهم کرد و گفت: آنا ... من توضیح نمی‌خوام ... اصلاً " چرا باید برای

کارهات به من توضیح بدی؟؟؟

دهنم باز موند. از سردی کلامش از صراحت حرفه‌اش. دستم شل شد و آرام سر خورد و افتاد پایین. راست می‌گه کارهای من چه ربطی به اون داشت؟؟؟ چرا باید به راش مهم باشه؟؟؟ چرا باید بخواد بدونه؟؟؟ چرا من این جوری دنبالش راه افتادم که به راش توضیح بدم.

چند دقیقه همون جور به هم نگاه کردیم. من با بهت و ناامیدی، با ناباوری و بغض سنگینی که تو گلوم بود.

و ماهان با نگاه سرد و یخی با یه اخم غلیظ.

اما چیزی که مهم بود اینه که اون نمی‌خواست بدونه هیچ چیزی در مورد من و رابطه‌ام نمی‌خواست بدونه و این دردناک بود.

کاش بازم به راش مهم بود... کاش بازم کنجکاو بود که بدونه.... اون وقت به راش می‌گفتم که تمومه ... که همه چیز تموم شده..... که من کیارش و دوست ندارم..... و.....

زل زل رو به روی هم ایستاده بودیم و به هم نگاه می‌کردیم که با صدای عمو حمید ماها رو به خودمون آورد.

عمو حمید: سلام بچه‌ها اومدید؟؟؟ چه به موقع زود لباسهاتون عوض کنید و بیاید تو آشپزخونه داریم شام می‌خوریم.

هم زمان من و ماهان برگشتیم به عمو که پایین پله‌ها جلوی در آشپزخونه ایستاده بود نگاه کردیم.

ماهان با همون صدای سردش گفت: سلام بابا. ممنون میل ندارم شما بخورین.

منم آرام گفتم: سلام عمو ... من بیرون شام خوردم مرسی.

صدای پوزخند ماهان و شنیدم. برگشتم و پوزخندی که رو لبهاش بود و هم دیدم.

ماهان روشو ازم برگردوند و رفت بالا. منم خیره به رفتنش.

دست و پام شل شده بود. دیگه شور و هیجانی نداشتم. می دونستم که نباید ماهان و این جوری دوست داشته باشم می دونستم. ماهان باید فقط همون دوست و پسر خاله بمون. فقط همون.

برگشتم دیدم عمو با تعجب ایستاده و نگاهم می کنه. به زور لبخند زدم و برای اینکه زیاد همه چیز و مشکوک نشون ندم. رفتم پایین و با شور و هیجان به خاله سلام کردم و بوسیدمش.

من: سلام بر خاله عزیز خودم. خوبی خانم جان؟؟؟ به به خودتون غذا پختین؟؟؟ بوش خونه رو برداشته. با اینکه بیرون غذا خوردم اما همیشه از غذای خاله گذشت.

نشستم پشت میز.

خاله با خنده گفت: چقدر هندونه زیر بغلم می زاری دختر. به شین برات غذا بکشم که لااقل تو یکم از این غذا بخوری. کلی غذا درست کردم هیچ کس نیست به خوره. تو که قد گنجشک غذا می خوری ماهانم که کلا "خونه نیست که غذا به خوره.

مشکل همیشگی خاله بود. زیاد غذا درست می کرد و همیشه هم ناله می کرد که همه غذاهاش مونده. انگار خدایی نکرده ماها فیلیم که همه رو تموم کنیم.

دلَم خون بود اما جلوی عمو و خاله گفتم و خندیدم و به روی خودم نیاوردم. شب که رفتم تو اتاقم. تا دوساعت برای خودم و دل بی صاحبم که عین خر کله‌اش و انداخت پایین و در و برای هر کسی باز کرد گریه کردم. یکم که سبک شدم گرفتم خوابیدم.

به جهنم که ماهان منو نمی خواد من که از اولش می دونستم که ماهان دوستم نداره پس این حرکات چیه؟؟؟

فردا یه روزه تازه است آنا نبینم بشینی مثل این عاشقای دل خسته غصه بخوریا. هیچی عوض نشده ماهان همون ماهانه فقط دلخور. تو هم که کلا "آدم نیستی.

بعد از کلی دلداری خرکی به خودم گرفتم خوابیدم.

ماهان باهام حرف نمی زنه. یعنی نه به میل خودش. تو شرکت برای کارهای شرکت باهام حرف می زنه در حد نیاز.

تو خونه هیچی نمیگه. تو دانشگاه در حد دو تا کلمه. تو آسانسور کنارم می ایسته. دیگه دستمو نمی گیره.

با اینکه حضورش بهم احساس امنیت می ده اما می میرم برای گرفتن دستش. تو آسانسور نفسمو حبس می کنم تا بایسته. همیشه میرم یه قدم عقب تر ماهان می ایستم که لااقل از پشت بتونم یکم بهش نزدیک شم. که یکم ... یکم حضورش بیشتر حس به شه.

گاهی از ترس دستمو نرم و بی وزن می زارم رو پالتوش جووری که نفهمه. فقط در حدی که بدونم اینجاست.

خندیدن به رام سخت شده. چون ماهان نمی خنده. چون ماهان شاد نیست.

خدایا من دوستش ندارم. دیگه دوستش ندارم. قول می دم احساسمو کنترل کنم فقط یه کاری کن که لبخند دوباره مهمون لبهای ماهان به شه خواهش می کنم.

این گناه منه که دوستش دارم گناه منه که نتونستم احساسمو نگه دارم که پرواز نکنه که نره طرف کسی که همه وجودش آرامشه همه وجودش پر شور زندگیه.

خدایا این شور و ازش بگیر این لبخندها رو ازش بگیر. کاری کن دوباره به شه همون ماهان قبل. ماهان مهربون. من دیگه دوستش ندارم.

آهنگ زندگی آی زندگی از پوران

چشمای من میل به گریه داره میخواد به باره

دل نمیدونی که چه حالی داره چه حالی داره

غصه به جز گریه دوا نداره خدا نداره

هر چی تو دنیا غمه مال منه

روزی هزار بار دل من میشکنه

دل دیگه اون طاقتا رو نداره خدا نداره

پشت سر هم داره بد میاره خدا میاره

از در و دیوار واسه دل میباره خدا میباره

زندگی آی زندگی خستهام خستهام

گوشه‌ی زندون غم دست و پا بستهام

زندگی آی زندگی خستهام خستهام

گوشه‌ی زندون غم دست و پا بستهام

هر چی تو دنیا غمه مال منه

روزی هزار بار دل من میشکنه

دل دیگه اون طاقتا رو نداره خدا نداره

پشت سر هم داره بد میاره خدا میاره

از در و دیوار واسه دل میباره خدا میباره

خدایا این آهنگم حرف دل من و می زنه. هندزفری تو گوشمه و رفتم تو حس. ساعت کاریم تموم

شده منتظرم ماهان به گه بیا تا بریم خونه.

صدای اس ام اسم بلند شد. پیامو باز می‌کنم. ماهانه میگه بیا بریم.

ترو خدا زندگی ماها رو باش. همه حرفمون شده روزی دو تا اس ام اس که بیا بریم یا خودت برو.

تو دانشگاه مثل سگ شدم. همچنین پاچه بچه‌ها رو می‌گیرم که بدبختا نفس نمی‌تونن بکشن. تو شرکتم ماهان هوارش سر مهندسای بدبخت بلنده.

خدایا کجا رفت آرامشمون.

یه آه کشیدم و بلند شدم و وسایلمو جمع کردم رفتم بیرون. ماهان منتظرم ایستاده بود. من و که دید بی حرف راه افتاد. همون موقع کیا هم از اتاقش اومد بیرون با دیدنم لبخندی زد. برای ۱۰۰۰ بار در روز بهش سلام کردم.

با لبخند گفت: روزی چند بار سلام می‌کنی؟؟؟

یه لبخند زدم و گفتم: هر بار که کسی و کمی بینم ناخودآگاه سلام می‌کنم.

خندید و ساکت شد. سوار آسانسور شدیم. بازم نفسمو حبس کردم تا رسیدیم به پارکینگ. از کیا خداحافظی کردیم و رفتیم سمت ماشین ماهان و سوار شدیم.

حرکت کرد. زیر چشمی بهش نگاه کردم. دلم به راش تنگ شده. این چند روزه حتی درست و حسابی نتونستم نگاش کنم.

چقدر دلم برای اذیت کردناش تنگ شده. برای کشیدن بینیم. برای شوخی کردناش.

بی اختیار لبخند زدم.

چشمم خورد به جاده. وا این که مسیر خونه نیست پس کجا داریم میریم؟؟؟

سریع برگشتم سمت ماهان. یه نیم نگاه بهم کرد و قبل از اینکه دهن باز کنم گفت: باید یه سری مدارک و بدم به یکی از دوستانم. قبل از خونه میریم اونجا زود تموم میشه.

ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. پوف ... به من چه؟ من پیام چی کار. نه که خیلی خوش اخلاقی جدیداً" بایدم این جوری ببینمت خون به جیگر به شم.

بی حرف نشستم سر جام. پیچید تو یه کوچه خلوت که در کل شاید ۲ تا در هم تو کوچه نبود. اما کوچه نسبتاً" بزرگی بود.

یه گوشه پارک کرد و از تو داشبرت یه سری کاغذ و اینا برداشت. دستش و برد پشت. کیفش و برداشت و یه سری مدارکم از تو کیفش در آورد و گفت: زود بر می‌گردم.

این و گفت و پیاده شد. من که به زور صداس و شنیدم چون همون اول هندزفیری و گذاشتم تو گوشم و با صدای بلند آهنگ گوش می‌دادم که شاید آروم بگیرم و کمتر حرص بخورم. جلوی خودم و بگیرم که نگاش نکنم و بغض نکنم.

نمیشه ماهان دوباره به شه همون ماهان شاد و مهربون قبل؟؟؟ دلم برای همون نگاه های مهربون بی معنیش تنگ شده.

یه آهی کشیدم. هوای تازه می‌خواستم. هوای ماشین خفه بود. مگه چقدر اکسیژن تو یه محیط کوچولوی در و پنجره بسته جمع میشه؟؟؟ منم همه اکسیژن و با آه کشیدنم تموم کردم. دستمو بردم سمت دکمه های در که شیشه رو بکشم پایین دیدم دکمه‌اش کار نمی‌کنه. دوباره امتحان کردم. بازم کار نمی‌کرد.

یعنی چی؟؟؟

اخم کردم. بی خیال شیشه بزار در و باز کنم.

دستگیره در و گرفتم و کشیدم. در باز نشد. رنگم پرید. دوباره کشیدمش. بازم باز نشد. بغض کردم.

دوباره دستگیره رو کشیدم و در و هل دادم به بیرون. باز نشد.

اشک تو چشمهام جمع شد. سریع برگشتم سمت صندلی ماهان در اون سمتم امتحان کردم. باز نشد... باز نشد ...

به نفس نفس افتادم ... هوا کم بود کمتر شد ...

قفسه سینه‌ام تند تند بالا پایین می‌رفت... هوا می‌خواست ... ترس تو کل تنم پیچید بدنم یخ کرد. زدم به در ... هلش دادم .. اشکم در اومد ...

جیغ کشیدم .. داد زدم ...

من: کمک ... ماهان ... کمک ... در بسته شده ... ماهانننننننننننننننننننننننن

دستهام بی جون شد. سرم و گذاشتم رو شیشه سرد. اشکی بود که از چشمهام مثل سیل سرازیر می شد. با کف دست به شیشه می کوبیدم. بی فایده است....

دستم رو شیشه ثابت موند ... بی حال شدم دستم سر خورد و افتاد پایین ...

نه ... نه ... من نمی خوام این جوری بمیرم .. نه ... ماهان تروخدا ... بیا ... کمکم کن ... ماهان

یاد ماهان انگار جون تازه بهم داد. دوباره کوبیدم به در. سعی کردم با نفسهای عمیق هوای بیشتری و بدم به ریه هام. به خس خس افتاده بودم. دستهام به خاطر ضربه های محکمی که به در می زدم درد گرفته بود.

نه ... ماهان من و اینجا ول کرد و رفت ... می دونه من می ترسم ... چرا .. چرا در و قفل کرد ??? چرا ...

بی حال سرمو تکیه دادم به شیشه ... بی جون شده بودم. حتی نمی تونستم گریه کنم. بغض گنده ای راه نفسمو گرفته بود و پلکهام سنگین شده بود ... داشتم می مردم ..

من می میرم اینجا و ماهان هیچ وقت نمی فهمه که من دوش دارم. من عاشقشم .. حتی نتونستم برای آخرین بار لبخندش و ببینم. صدای خنده اش و بشنوم. برای آخرین بار لذت آنا خانمی گفتنش و حس کنم ..

ماهان ... ماهان ...

از بین چشمهای تار شده ام یه هاله محوی از ماهان و می دیدم .. انگار داره می دوئه .. داره می دوئه سمتم ... با چشمهای بی فروغ زل زدم به جلو و ماهان و می بینم که به سمت ماشین می دوئه.

به ماشین می رسه. با ریموت قفل درها رو باز می کنه. میاد کنار در سمت من و سریع در و باز می کنه.

بدن بی حال که تکیه به در داده با باز شدن در کج میشه به بیرون.

در حال سقوطم اما نه .. ماهان خم شد و تو هوا گرفتم. نیم تنهام تو بغل ماهانه. سرم کج رو سینه اش صدای ضربان تند قلبش و می شنوم.

صدای مضطرب و نگران ماهان و می شنوم. چرا داد می زنه؟؟؟

ماهان: آنا ... آنا عزیزم آنا به من نگاه کن .. آنا .. آنا نخواب .. نه نباید بی هوش به شی .. آنا ...

بی حال .. نمی دونم دارم بی هوش میشم؟؟؟

با سیلی که می خوابه زیر گوشم چشمهام گرد باز میشه ... برق از چشمهام می پره ..

صورت ماهان جلومه. لبخند می زنه. با چشمهای نگران لبخند میزنه.

صورتمو با دوتا دستهایش گرفت و به من خیره شده.

نگران می پرسه: آنا من و می شناسی؟؟؟ الان به هوشی؟؟؟

می شناسم ماهانه.

به زور صدام و پیدا می کنم و آرام میگم: ما ... هان ...

می ترسم .. بغضم میشکنه. چنگ می زنم به لباس ماهان و سرمو تو سینه اش قایم می کنم.

نفسهام تند و کوتاه شده. اکسیژن هنوزم کمه. با بغض و گریه ناله می کنم. گله می کنم.

من: ماهان .. ماهان .. درآ بسته شد .. قفل شد .. نتونستم بازش کنم .. باز نشد ماهان ... داشتم

می مردم .. دیگه نمی دیدمت ..

ماهان سرمو تو سینه اش فشار داد و نوازشم کرد.

صدای خودشم پر بغض بود: آرام عزیزم .. آرام .. چیزی نیست .. من پیشتم .. دیگه تموم شد ...

تموم شد ...

یهو یادم اومد ... یادم اومد که ماهان پیاده شد .. پس ماهان باید در و قفل کرده باشه ... یعنی ..
یعنی ..

با چشمهای گرد، ترسیده سرمو از تو سینه‌اش بیرون میارم. خودمو می کشم عقب.

با نگاه وحشت زده و اشکی به ماهان نگاه می کنم. با صدایی که به خاطر بغض و بی اکسیژنی دورگه و خش داره می گم.

من: تو .. تو در و قفل کردی .. تو منو گذاشتی اون تو و در و قفل کردی ... تو ... تو ... چرا ... چرا
ماهان .. می خواستی تنبیهم کنی .. چون قهری می خواستی اذیتم کنی؟؟؟ چرا؟؟ به خاطر
کیارش؟؟؟ به خاطر اینکه با کیارش دوست شدم؟؟؟ برای همین باهام قهری؟؟؟ برای همین تو
ماشین زندونیم کردی؟؟؟ ماهان چرا؟؟؟ چرا؟؟؟

ماهان دیگه کیارشی نیست .. زندونیم نکن .. همه چی تموم شده بینمون .. دیگه این جوری تنهام
نزار ... باهاس بهم زدم ... دیگه درو روم قفل نکن

هق هق گریه ام بلند شد . دیگه نتونستم حرف بزنم ... ترسیده بودم در حد مرگ ... همه اش فکر
می کردم ماهان از قصد گذاشتتم تو ماشین و در قفل کرده. نمی خواستم دوباره این جوری حبس
به شم. مغزم کار نیم کرد فقط می خواستم تند تند هر چیزی که ممکنه کمک کنه که ماهان دیگه
تنهام نزاره و در و روم قفل نکنه رو به زبون بیارم. حتی چیزهای بی ربط.

بلند بلند هق هق می کردم. دستم هنوز به لباس ماهان بود. می ترسیدم .. می ترسیدم و لش کنم و
دوباره یه جا زندونی شم.

ماهان بغض کرده با نگاه خیس بهم خیره شد. دوباره صورتمو بین دوتا دستهایش گرفت و گفت: آنا
این چه حرفیه .. من مگه می تونم زندونیت کنم ... مگه می تونم تنهات بزارم؟؟؟؟ ببخشید ... من
و ببخش عزیزم اشتباه من بود .. تقصیر من بود ...

سرمو کشید تو بغلش و به خودش فشار داد.

چشمهامو بستم و نفس کشیدم. عطر تنش و کشیدم تو ریه هام و هق هق کردم . خودم و خالی
کردم. خودم و آزاد کردم از این همه دلتنگی از این همه دوری از این همه تنهایی

ماهان کنارم بود.. داشت نوازشم می کرد .. گفت تنهام نمی زاره ... گفت ببخشید گفت عزیزم ...
مهم نیست چه معنی دارن... مهم نیست منظورش اونی که من می خوام نیست ... مهم الانه الانه
که تو بغلشم .. می تونم حسش کنم .. می تونم امنیت بگیرم.. می تونم آروم شم ...

گریه کردم برای همه تنهایی هام برای همه این روزهایی که از دور دیدمش و غصه خوردم. برای
همه چیز...

گریه کردم و خودمو سبک کردم. ماهانم همون جور نازم می کرد. آروم که شدم خودمو کشیدم
عقب.

ماهان دقیق بهم نگاه کرد. ناراحت بود. اما لبخند می زد.

خدایا ماهان می خنده دوباره لبخندش و دیدم.

ماهان: خوبی؟؟؟

با سر گفتم آره ...

دوباره خندید. دستش و بالا آرود و آروم اشکهامو پاک کرد.

یه اخمی کرد و گفت: این بار دومه که جلوی من گریه می کنی. دلم نمی خواد به سومین بار برسه.

دلم نمی خواد گریه کنی. هر چند اگه اون بار تو شرکتم حساب کنی میشه سه بار. دیگه گریه

نکن. باشه؟؟؟

یه لبخند زدم. ماهان خندید. یه دستی به سرم کشید و صاف ایستاد.

دوست داشتم دستمو بزارم رو سرم. جایی که ماهان دست کشیده بود. اما خیلی تابلو و ضایع بود.

خودمو کنترل کردم که دستم بالا نیاد.

ماهان ماشین و دور زد و نشست پشت فرمون.

برگشت سمتم و با خنده گفت: خوب آنا خانم برای عذر خواهی به خاطر اشتباه نا خواسته ام

موافقی شام ببرمت بیرون؟؟

وای عالیه من که از خدامه.

رضایتمو با یه لبخند گشاد نشون دادم. ماهانم یه لبخند بزرگ زد و همراه با یه چشمک ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

خدایا شکر ت خدا مهم نیست که من داشتم می مردم. مهم نیست که از ترس داشتم سکت می کردم. حاضرم ۱۰ بار دیگه ام تو اون حال و اوضاع بمونم اما ماهان دیگه قهر نکنه دیگه کم محلی نکنه.

خدایا ممنونم. ماهان شده همون ماهان شاد و خندون قبل.

کل راه رفت تا رستوران و برگشت تا خونه و کل ساعت غذا خوردن و اونقدر گفت و شوخی کرد که من بس که خندیدم نتونستم هیچی بخورم.

شبم که برگشتیم خونه انقدر سر به سر خاله و عمو گذاشت که خاله با لبخند بهم گفت: آنا تو شرکت اتفاقی افتاده؟؟؟ معامله ای؟ سودی چیزی؟؟؟

به نشونه نه سری تکون دادم.

خاله با لبخند گفت: پس پسرم جنی شده یا چماق به سرش خورده که از صبح تا حالا اخلاش زمین تا آسمون فرق کرده؟؟؟ صبح با یه من عسلم نمی شد خوردش حالا ببین یه لحظه آروم نمی گیره.

فقط خندیدم و با لذت به ماهان که با عمو شوخی می کرد نگاه کردم.

خدایا برای بار ۱۴۵۸۵ ام ممنون. عالشقتم شکر ت.

ماهان شده همون ماهان جونی خودم. انگاری عذاب وجدان بد جوری خرشو چسبیده که خیلی حواسش به منه. همه اش بهم توجه می کنه انقدر خوشم میاد. کلی حس های قشنگ بهم میده هر چند من که می دونم برای شرمندگی از اشتباهیه که تو ماشین کرد. در و روم قفل کرد بی تربیت.

بی خی این در قفل شده و این ترس منم شده سبب خیر که ماهان دوباره مهربون به شه و دیگه
اخم نکنه و قهر نباشه.

انقده حاله خوبه که تو کلاس همه‌اش می‌خندم. نه مثل دیوونه‌ها نه هر کی یه مزه می‌پرونه
همچین با لبخند نگاه می‌کنم.

بعد اون همه سگ بازی و پاچه دانشجوها رو گرفتن این لبخندم خیلی عجیب غریبه.

مثل الان که مصطفوی یکی از پسرای شیطون کلاس یه تیکه پروند و من با لبخند نگاه کردم.
خوب تیکه جالبی بود اما نمی‌دونم چرا فقط من خندیدم هیچکی دیگه به راش جالب نبود
یعنی؟؟؟

همه یه جورایی با ترس و تعجب بهم نگاه می‌کنن. به مصطفوی بدبختم که مثل یه مرحوم یا یه
بیمار محکوم به فوت نگاه می‌کنن.

فکر کنم انقدر این بدبخت‌ها رو ترسوندم با جیغ و دادام که الان صورت آروم و لبخند ملیح‌مو
می‌بینن فکر می‌کنن این شیوه جدیدم بریا عذاب دادنشونه یعنی هیچی نمی‌گم و یه لبخند
خبیث می‌زنم و آخر ترم دخل طرف و میارم.

چه حالی میده یه ملتی ازت حساب به برن. حس قدرت خیلی خوبه. خدا من و شناخت من و یه
کاره مهمی تو مملکت نکرد اصلاً" جنبه اشو نداشتیم.

یه پیام به رام اومد. خدا رو شکر که گوشیم رو سایلنت بود وگرنه بچه‌ها به رام دست می‌گرفتن.

نه که من همیشه با زنگ گوشی و پیام و کلاً" موبایل روشن تو کلاس خیلی مشکل دارم بعد از
اون ور خیلی زشته که من خودم رعایت نکنم و گوشیم زنگ به خوره وسط درس.

آروم جوری که کسی نفهمه دست بردم تو کیفمو موبایلمو در آوردم و صفحه رو باز کردم.

ماهان بود.

ماهان: سلام بعد کلاس نرو خونه بمون باهات کار دارم.

تعجب کردم. من امروز کلاس تا ۶ طول می کشید. ماهانم کلاس داشت ولی بعدش باید می رفت
شرکت. من و می خواد چی کار؟؟؟

خوب اونش به من ربطی نداره توفیقی شد که چشممون به جمال پرفروغ آقا روشن به شه.
با خسته نباشید بچه ها سر مو بلند کردم. یه نگاه به ساعت تو دستم کردم و دیدم وقت تموم شدن
کلاسه. یه لبخند زدم و گفتم: ممنون می تونید برید.

یکی یکی خداحافظ و خسته نباشید گفتن و از کلاس رفتن بیرون.
پیام دادم به ماهان.

من: من کلاس تموم شد تو کجایی؟؟؟

پیام ماهان: بیا تو پارکینگ من تو ماشینم.

تو ماشین چی کار میکنه؟؟؟

از جام بلند شدم و وسایلمو جمع کردم و رفتم بیرون. مستقیم رفتم سمت پارکینگ. ماهان تو
ماشین نشسته بود. تا منو دید از همون تو دست تکون داد و بهم لبخند زد. منم جوابشو با یه سر
تکون دادن و لبخند دادم.

رفتم تو ماشین نشستم.

من: به سلام اقا ماهان خوبی؟؟؟ چه خبره خوشحالی.

ماهان یه خنده ای کرد و گفت: ای همچین بگی نگی یکم خوشحالم.

دیگه هیچی نگفت. ماشین و روشن کرد و راه افتاد. داشتم می مردم از فضولی که بفهمم باهام چی
کار داره.

برگشتم سمت ماهان و کج نشستم و تکیه امو دادم به در ماشین و کنجاو پرسیدم: ماهان چی
کارم داری؟؟؟ اصلا " کجا داریم میریم.

به صورتش نگاه کردم خیلی جدی بود. اما وقتی برگشت و یه نیم نگاه بهم کرد لبخند زد و گفت: چیه می ترسی بدزدمت؟؟؟ نترس بابا همچین مالی هم نیستی.

با اخم کیفمو کوبیدم به بازوش.

ماهان با خنده گفت: دیوونه نکن تصادف می کنیم.

با حرص صاف نشستم و با اخم گفتم: به درک.

ماهان یه قهقهه ای زد و هیچی نگفت. حالا من داشتم می مردما اما عمرا" دوباره ازش بیرسم.

با اخم و دماغ و فضول به خیابونا نگاه کردم. یکم گذشت که ماهان ماشین و گوشه خیابون پارک کرد.

با تعجب به خیابون نگاه کردم. اینجا اومدیم چی کار؟؟؟ جای خاصی نبودا همینم عجیب بود. یه خیابون معمولی بود.

ماهان کمر بند ماشین و باز کرد و گفت: پیاده شد آنا.

ابرو هام رفت بالا. سر از کار این پسر در نیارم من.

بی حرف از ماشین پیاده شدم و کیفمو انداختم رو شونه ام. به خیابون نگاه کردم. بازم به نظرم چیز خاصی نداشت.

داشتم گیج کل خیابون و از نظر می گذروندم که ماهان اومد و دستمو کشید و با خودش از خیابون رد شد.

بی حرف دنبالش راه افتادم. این جوری که پیداست عمرا" حرف بزنه.

رفتیم اون سمت خیابون و رفتیم جلوی یه مجتمع. چشمهام گرد شد. یه مجتمع پزشکی بود. کلی دکتر با تخصصهای مختلف اونجا بودن.

متعجب به تابلوی اسامی نگاه می کردم که بازم دستم کشیده شد و رفتیم تو مجتمع و یه راست رفتیم سمت آسانسور و سوار شدیم.

در آسانسور که بسته شد اول یه نگاه سریع به دست ماهان کردم. می خواستم مطمئن به شم ماهان کنارمه. بعد سرمو بلند کردم و نگران به ماهان نگاه کردم.

من: ماهان ... حالت خوبی؟؟؟ مریضی؟؟ اینجا اومدی چی کار؟؟؟

ماهان نگام کرد و یه لبخند اطمینان بخش بهم زد و گفت: نه عزیزم چیزی نیست. الان میریم خودت می فهمی.

عزیزم ... به من گفت عزیزم

اومدم ذوق کنم برای عزیزم گفتنش که یادم اومد این تکیه کلامشه. قبلا "هم بهم گفته بود عزیزم. این که جدید نیست. کلا" بی منظور میگه این کلمه رو.

دمغ شدم. سرمو انداختم پایین و به کفشام نگاه کردم.

با باز شدن در آسانسور سرمو بلند کردم و از آسانسور بیرون اومدم. دستم هنوز تو دست ماهان بود و من دیگه واقعا "داشتم می مردم از فضولی و سوال نپرسیدن و جواب نگرفتن.

تو همین فکر بودم و می خواستم تا ۳ بشمرم که اگه ماهان چیزی نگفت یه حرکتی برم برای گرفتن جواب.

شمارشم به دو نرسیده بود که با دیدن اسم و تخصص دکتری که به سمت مطبش می رفتیم خشک شدم.

حتی نتونستم یه قدم جلوتر بزارم.

ماهان که رفت جلو و دستش کشیده شد برگشتم و پر سوال به من که مات تابلوی دکتره شده بودم نگاه کرد.

یه قدم اومد نزدیک تر و موشکافانه نگام کرد و گفت: آنا چی شده؟؟؟ چرا راه نمی ای؟؟؟

چشم از تابلو برداشتم و به ماهان خونسرد نگاه کردم. یعنی ممکنه من اشتباه کرده باشم و ماهان منظورش این مطبه نباشه؟؟؟

با بهت نامطمئن دستمو بالا آوردم و در مطب و به ماهان نشون دادم و گفتم: ماهان ما که اینجا نمی خوایم بریم؟؟؟

ماهان یه نیم نگاه به مطبی که من اشاره می کردم کرد و خیلی ریلکس گفت: چرا اتفاقاً می خوایم بریم همین جا.

چشمهام گرد شد دهنم یه متر باز شده بود.

دوباره با تعجب پرسیدم: اینجا چرا؟؟؟ کی می خواد به یاد اینجا؟؟؟ اصلاً" مریض کیه؟؟؟

ماهان با همون خونسردی گفت: تو.. مریض تویی .. لازمه باید حتما" دکتر ببینتت.

دیگه محال بود بیشتر از این تعجب کنم. ماهان با خودش چی فکر کرده بود؟؟ من چه نیازی به این دکتره داشتم؟؟؟ اصلاً" داشته باشم چه طور ماهان روش شده منو بیاره اینجا؟؟؟ چه حس صمیمیت زیادی کرده. حالا من تو دلم گفتم دوش دارم این چرا انقده بی شخصیت شد؟؟؟ محاله من با این برم تو این مطب.

اخم کردم. دوست داشتم همچین بزمنش که بلند نشه.

با همون اخم عصبی گفتم: من چرا باید پیام اینجا؟؟؟ مگه من چمه؟؟؟

ماهان یه لبخند زد و گفت: چیزیت نیست عزیز من، برای اطمینانه. لازمه خوب.

دیگه داشتم منفجر می شدم. یه عزیزم می گفت و همه غلطی می کرد. واقعا" چی فکر کرده در مورد من؟؟؟ نه من می خوام بدونم فکر کرده من از اون جور دخترام؟؟؟

یکم صدامو بلند کردم و گفتم: لازمه؟؟؟ برای اطمینان؟؟؟ برای چه اطمینانی من نیاز به دکتر زنان و زایمان دارم؟؟؟

تا این و گفتم چشمهای ماهان شد قد یه ۵۰۰ تومنی. با بهت برگشت و یه نگاه چند ثانیه ای به در

مطب کرد. وقتی برگشت سمت من کبود شده بود.

قیافه عصبی من و که دید نتونست خودشو کنترل کنه و پق زد زیر خنده و غش غش خندید.

اخمم بیشتر شد. یعنی چی؟ بی تربیت به من میخنده. نگاه .. نگاه ترو خدا داره از چشمه‌هاش اشک میاد بی شعور. رو پاش بند نیست از خنده.

با همه حرصم به راش زبون در آوردم و یه لگد زدم به پاش و برگشتم که برم. بی شخصیت. به خودت بخند.

اومدم برم که دستم و از پشت کشید. خم شده بود و پاشو می‌مالید و همون جور خم اومد جلوی من. جلوم که رسید صاف ایستاد. قهقهه اش بند اومده بود اما هنوزم آماده بود که بلند بلند به خنده.

تو چشمهام نگاه کرد و به زور نفس عمیق کشیدن خنده اشو فرو داد و گفت: من موندم تو با این چشمهای درشتت چه جوری تابلوها رو خوندی که فقط یکیشون و دیدی؟؟؟

من: هان؟؟؟؟!!!!

گیج با دهن باز مونده به ماهان نگاه کردم. منظورش چی بود من یکیشون و دیدم؟؟؟ برای ارضاء حس فضولیم برگشتم سمت در و در کمال بهت و حیرت دیدم یکم پایین تر از اون تابلو طلائی با نوشته های مشکی یه تابلوی دیگه ام هست که نوشته:

دکتر میلاد راد

روانشناس

دهنم یه متر باز مونده بود. روانشناس ... روانپزشک ... روانکاو

یه صداهایی تو سرم پیچید

-: روانپزشک و روانکاو و اینا مال دیوونه هاست. آدم عاقل که پیش این جور آدم‌ا نمیره.

*: مگه مشکل حادی داره که بره پیش دکتر روانی‌ها. دیوونه شدی؟؟؟

-: خوب باید بری تیمارستان این دکترها خودشون یه موردی دارن وگرنه کدوم آدم عاقلی از بین

این همه رشته میره دکتر دیوونه ها میشه؟؟؟

صداهای تو سرم خیلی بلند بودن. می ترسیدم از قدم گذاشتن به اون مطب می ترسیدم. می ترسیدم یکی بفهمه و همین حرفها رو بهم به گه. به گه دیوونه ... به گه روانی ... به گه به گه یه مرضی داشتی یه مخ تابیده ای داشتی که رفتی پیش این دکتر...

از بچگی همیشه هر کی اسم روانپزشک و روانکاو و میاورد همه همین حرف و می زدن. هر چند من همیشه مخالف بودم. اما ذهنیتی بود که تو سر همه رفته بود. من از این ذهنیت می ترسیدم.

با چشمهای ترسون رومو برگردوندم که از این مطب و این ساختمون دور شم که قامت بلند ماهان که جلوم ایستاده بود سد راهم شد. خواستم از کنارش رد شم برم که بازومو گرفت و برم گردوند سر جام و دوباره جلوش ایستادم. خواستم دوباره برم که این بار محکم تر جفت بازو هامو گرفت. مستاصل گفتم: ماهان بزار برم. من نمی خوام پیام اونجا ...

سرم پایین بود و صورت ماهان و نمی دیدم اما صداش متعجب بود.

ماهان: آنا چی شد؟؟؟ کجا می خوای بری؟؟؟

ترسیده و مضطرب فقط می خواستم فرار کنم.

ناراحت گفتم: ماهان ولم کن من دیوونه نیستم به این دکترا نیاز ندارم.

خودم به حرفی که می زدم باور نداشتم فقط حرفهایی که یه عمر از زبون بقیه شنیده بودم و مثل طوطی تکرار می کردم.

دستهای ماهان صورتمو قاب گرفت. دستهای داغ بودن بهم حس گرمی آفتاب تابستون و می دادن. بی اختیار چشمهام بسته شد.

ماهان با دستش صورتمو رو به بالا کرد.

ماهان: آنا چشمهاتو باز کن.... به چشمهای من نگاه کن آنا ...

تو صداش اونقدر تحکم بود که وادارم کرد چشمهامو باز کنم. نگاهم تو چشمهای روشنش فرو رفت.

آروم پرسید: چرا نمی خواهی بیای پیش دکتر.

ناراحت و غمگین نگاهش کردم. با چشمهام بهش التماس می کردم که مجبورم نکنه باهش برم که بعداً " بهم انگ دیونگی بزنی."

انگار از نگاهم فهمید. چشمهاشو بست و یه نفس عمیق کشید. دوباره چشمهاشو باز کرد و یکم سرشو خم کرد تا تاثیر نگاهش بیشتر به شه.

زمزمه وار گفت: آنا ... اینجا یه مطبه. اونیم که اون توتو یه دکتره. یه محرم. یه رازدار. مطمئن باش هر حرفی که پیشش می زنی محفوظ میمونه. اون به کسی نمیگه. آنا قبول کن که مریضی قبول کن که به کمک نیاز داری. سریع گفتم: تو کمک کن.

یه لبخند مهربون زد و گفت: آنا عزیزم ... می دونی که همیشه برای کمک بهت حاضرم اما .. اما ... کلافه شده بود. چشمهاشو رو هم فشار داد و سرشو کج کرد و فکش منقبض شد.

ماهان: اما من همیشه نیستم آنا .. همیشه نیستم که کنارت باشم یا دستت و بگیرم. همیشه من به موقع نمی رسم.

صداش یکم بلند تر شد. کم کم عصبی تر می شد.

ماهان: می دونی چقدر به رام سخته ... چقدر سخته که ازت دور باشم و همیشه نگران که نکنه یه جایی گیر کنی یا یه اتفاقی برات بی افته؟؟؟ ده بفهم ... می دونی وقتی بی هوش تو اوقات پیدات کردم یا بی حال و بی جون تو ماشین دیدمت چی بر من گذشت؟؟؟ د نمی دونی

یکم آروم تر شد. دوباره تو چشمهام نگاه کرد و آروم گفت: آنا بیا و برای آروم گرفتن دل منم که شده برو دکتر. بیا بریم. من کنارتم. قول میدم .. بازم بهم اعتماد کن. به خدا همه سعیمو کردم که خودم بتونم کمکت کنم که با ترست رو به رویی که بهش غلبه کنی اما ...

صداش بغض دار شد. انگار داشت خاطراتی و یاد آوری می کرد که به راش ناراحت کننده بود.

ماهان: اما دیدی که نشد .. دوباره وقتی تو ماشین گیر کردی همین حال بهت دست داد ... آنا ...
دفعه بعد که حالت بد میشه کیه؟؟؟ کجاست؟؟؟ تو کدوم ماشین و اتاق و آسانسوریه؟؟؟ اون
موقع چه جوری بهت برسم؟؟؟ چه جوری نجات بدم؟؟؟
آنا بزار این دکتر کمکت کنه به خاطر من ...

به خاطر ماهان ... صداش اونقدر بغض دار و ناراحت بود که یه لحظه فکر کردم اون مریضه و داره
بهم التماس میکنه که ببرمش دکتر.

سرمو کج کردم تو چشمه‌هاش خیره شدم. بی اختیار دستم آروم بالا اومد و نشست رو دست
ماهان که یه طرف صورتم بود.

یه لبخند زدم و به همون آرومی گفتم: باشه ماهان .. باشه میام .. فقط قول بده بمونی پیشم. من
می ترسم. می ترسم به گه دیوونه ام.

می دونم ترسم به شدت احمقانه است. می دونم از منی که یه استاد دانشگاهم، یه مهندس با
مدرک فوق لیسانسم این جوری فکر کردن مثل یه آدم عامی خیلی بعیده اما یه چیزهایی هست
که تو ضمیر ناخودآگاه آدم حک میشه و خیلی سخت از فکر و وجود آدم محو میشه.

این حرفم که هر کی بره پیش روانکاو و روانپزشک پس دیوونه است و جاش تو تیمارستانه از
بچگی تو ذهنم حک شده و دلیلی اصلی که این همه سال این مریضمو از همه مخفی کردم و
حتی نذاشتم مامانم اینا بفهمنه.

می ترسیدم فکر کنن دخترشون دیوونه است.

ماهان یه لبخندی بهم زد و گفت: تو معرکه ای آنا. قول میدم از پیشت جم نخورم.

با لبخندی جوابش و دادم. دستهاشو از صورتم جدا کرد و با دست راستش دستمو گرفت و یه
فشاری بهش داد برای اطمینان و بعد با قدمهای استوار به سمت مطب قدم برداشت. منم به
دنبالش کشیده شدم

ورودی مطب با یه راهرو از هم جدا می‌شد. یکی سمت راست و کی سمت چپ. یکی دکتر زنان و زایمان یکی روانشناس.

سرمو انداختم پایین و با ماهان رفتیم سمت قسمت روانشناسه. ماهان با منشی حرف زد و گفت وقت گرفته.

بفرما آقا چقدرم برنامه ریزی کرده بود. اصلاً " سرمو بلند نکردم همه کارها رو ماهان خودش انجام داد. بعدم دستمو کشید و بردم رو دوتا صندلی کنار هم نشوندم.

خوب البته الان که فکر می‌کنم با اون کله پایین افتاده من هر آدم عاقلی که می‌دیدم مطمئن فکر می‌کرد که من یه دیوانه ای، روانی، تخته کم داری چیزی هستم چون خیلی بد کله امو انداخته بودم پایین. مثل منگلا شده بودم.

یکم که نشستیم ریز ریز سرمو بلند کردم و به بقیه مریض‌ها نگاه کردم.

اول از همه چشمم به یه دختر ترگل ورگل افتاد که موهای رنگ شده صافش یه وری ریخته بود رو صورتش و دماغ عمل کرده و لبهای خوش فرمی داشت. کلاً " دختره خوب بود قیافه اشو تپیشم عالی بود.

منم مثل منگلا با فک افتاده داشتم نگاش می‌کردم. این چرا اومده اینجا؟؟؟ با این دک و پزشک بهش نمی‌خوره مشکل داشته باشه.

آروم زدم به پهلوی ماهان و صداس کردم.

من: ماهان .. ماهان ...

ماهان آروم متمایل شد سمت من و گفت: جانم.

تو همون وضعیتم از جانمش خر کیف شدم و نیشم تا بنا گوش باز شد.

چشمم افتاد به یکی دونفری که داشتن به نیش بازم نگاه می‌کردن. سریع جمعش کردم. خوب این بدبخت‌ها حق داشتن فکر کنن من دیوونه ام با این رفتارهایی که من از خودم نشون می‌دادم و به شدت سعی داشتم نقش عقب مونده‌ها رو بازی کنم اینا فکر دیگه ای نمی‌تونستن بکنن.

ماهان: آنا چی می خواستی بگی؟؟؟

تازه یاد سوالم افتادم و بی خیال آدمهای اونجا شدم.

خودمو کج کردم سمت ماهان و آروم گفتم: ماهان دختر روبه روئیه رو ببین این که به این خوبیه سالم به نظر میاد این چرا اومده اینجا.

ماهان چشم از دختره برداشت و با لبهایی که به زور جمعشون کرده بود که قهقهه نزن گفت: مگه حتما " باید مشکلی داشته باشه که بیان اینجا؟؟؟ بعضی ها میان با دکتر درد و دل می کنن. این جور آدم ها بیشتر به کسی نیاز دارن که به حرفهاشون گوش کنه. بعدم خود تو مگه چته؟؟؟ مشکل آنچنانی نداری که. کسایی که میان اینجا که نباید حتما " عربده بکشن و به در و دیوار بکوبن.

ببین عزیزم این دکتر راد یه وانشناسه یه روانکاو. کار روانکاو یا روانشناس اینه که بیمار رو با مشاوره و جستجو در روح و روان درمان کنه .

اما روانپزشک در هر حال یه پزشکه و با دارو درمانی بیماری های شیزوفرنی یا اسکیزوفرنی . یا تلقین . و یا جنون رو درمان میکنه و کارش دادن دارو و شک الکتریکیه. و بیشتر تو بیمارستانهای روانی و بخش های مغز و اعصاب فعالیت میکنه .

در ضمن روانپزشک به مریضی که میاد پیشش میگه بیمار ولی یک روان شناس به ادمی که میاد تا ازش مشاوره به گیره، میگه مراجعه کننده و به اون انگه بیماری نمیچسبونه .

روانکاو دوره میبینه که با صحبت کردن و راهکار دادن که یک روش غیر دارویی اون شخص رو درمان کنه.

حالا بعدش اگه روانشناس تشخیص داد که حال اون طرف حاده، میتونه اون و تو تیمارستان بستری کنه و روش دارویی رو تجویز کنه ولی اکثرا سعی میکنه که با روش غیر دارویی درمان رو ادامه بده. برای همینه که میگم نباید نگران اینجا اومدن باشی.

خیالم راحت شد. پس هیچکی نمی تونه به گه من دیوونه ام. حرفاش منطقی و درست بود و آروم کننده چیزی برای گفتن نداشتم برای همینم دوباره زوم مریضا شدم. یه پسره بود که سرش آروم آروم به چپ و راست تکون می خورد و چشمه‌هاش دو دو می زد. با مامانش اومده بود.

انقده دلم سوخت. پسره خیلی جوون بود چرا مریض شده بود این جوری؟؟؟ بیچاره مامانه پسره. ناراحت شدم. دماغ سرمو انداختم پایین و سعی کردم به هیچ کس فکر نکنم.

اونقدر سرمو پایین نگه داشتم تا منشی اسمو خونند.

منشی: خانم مفخم.

ماهان جای من جواب داد. من سرمو بلند کردم ببینم چی به چیه؟؟؟

منشی: خانم بعدی نوبت شماست.

یکم دیگه صبر کردم که پسری که تو اتاق دکتر بود اومد بیرون. حالا ما باید می رفتیم تو. هر دو بلند شدیم و رفتیم سمت در اتاق.

ماهان یه تقه به در زد و درو باز کرد. دستشو گذاشت رو شونه امو گفت: آنا خودت تنها باید بری تو. من بیرون منتظرت می مونم.

با چشمهای ملتمس نگاهش کردم. ترو خدا باهام بیا من تنهایی ... می ترسم.

انگار از چشمهام حرفمو خونند. یه لبخند زد و یه دستی به کمرم زد و گفت: برو خانمی من همین بیرون منتظرم. برو...

این و گفت و یکم هولم داد تو اتاق و خودش در و پشت سرم بست.

هنوز داشتم به در بسته اتاق نگاه می کردم و دعا می کردم در باز به شه و ماهان به یاد تو.

-: سلام خانم....

با شنیدن صدا از جام پریدم. تند سرمو برگردوندم. یه دکتر جونه حدود ۴۰ ساله بود. ۶ تیغ کرده با یه لبخند آروم کننده پشت میز نشسته بود. یه پیراهن مردونه صورتی کمرنگ پوشیده بود که

با صورت سفیدش و اتاق یک دست سفیدش با مبلهای سفیدش یه حس آرامش بخشی یه آدم می‌داد که کلا "آدم آروم می‌گرفت.

تحت تاثیر لبخند دکتر و فضا یه لبخند زد.

دکتر با دست اشاره کرد که بشینم.

آروم رفتم جلو و رو مبل راحتی که جلوی میزش بود نشستم. دکتر هم از جاش بلند شد و اومد رو به روم و مبل نشست.

لبخند از لبش نمی‌افتاد. یکم سرمو چرخوندم و به در و دیوار اتاق نگاه کردم. چند تا تابلو از گل و اینا بود خیلی حس خوبی به آدم می‌داد این اتاق. اما من هنوزم استرس داشتم و می‌ترسیدم و مدام این دسته کیف وامونده رو می‌پیچوندم.

دکتره یه نگاهی به دست من که داشتم دسته کیفمو له می‌کردم کرد و با لبخند گفت: خوب خوش اومدید. همون طور که می‌دونید من میلاد راد هستم و شما؟؟؟

خیلی ریلکس بود. عادی انگار تو مهمونی من و دیده و مخواد باهام آشنا به شه.

نه انگاری زیادم ترس نداره. چه حرفی می‌زنیا آنا آمپول که نمی‌زنه می‌ترسی.

یه نفس گرفتم و گفتم: من آنا مفخم هستم.

دکتر: خوشبختم. من با مراجعینم راحت صحبت می‌کنم پس به شما میگم آنا مشکلی که ندارید؟؟؟

با سر گفتم: نه.

دکتر: خوب آنا رشته‌ات چیه؟؟؟ چند سالته؟؟؟ چی کار می‌کنی؟؟؟

من: من فوق لیسانس معماریم. ۲۵ سالمه و الانم تو یه دانشگاه تدریس می‌کنم و تو یه شرکت کار می‌کنم.

دکتر ابروهایشو داد بالا و با تحسین سرشو تکون داد و خوشحال گفت: آفرین ... چه دختر موفقی.

فکر کنم در آمدت خوب باشه ها. مجردی؟؟؟

خنده ام گرفت با لبخند گفتم: بله.

دکتر با یه لبخند خوشحال گفت: چقدر خوب

بی صدا خندیدم. این دکتره اصلا "اون مدلی که فکر می کردم نبود خیلی شوخ و بانمک بود.

دکتر: خوب آنا مشکلات چیه؟؟؟ من چه کمکی باید بهت بکنم؟؟؟

آهان حالا رسیدیم به اون قسمت سخته. یعنی زور داره دهنمو باز کنم به گم می ترسم. ماهان چی

گفته بود؟؟؟ چی چای ایا دارم من؟؟؟ وای یادم نیامد ولش کن.

لبمو با زبون تر کردم. دسته کیفمو با حرص و استرس بیشتری پیچوندم و گفتم: راستش من ... من

می ترسم.

لبخندش بیشتر شد و گفت: خوب همه آدمها می ترسن. می تونی کسی و پیدا کنی که تو زندگی

نترسه؟؟؟

چه بامزه. یه لبخند گشاد زدم. با لبخند گفتم: نه خوب ولی همه از این چیزی که من می ترسم

نمی ترسن که.

دکتر راد با همون لبخند یه ابروشو داد بالا و گفت: چیه؟؟؟ نکنه از روح و جن و اینا می ترسی؟؟؟

راستش یکم ترس دارن.

این جمله رو خیلی بامزه گفت بامزه تر اداش بود همچین یواشکی چشمهایشو چپ و راست کرد به

بینه کسی نباشه روحی .. جنی چیزی که نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند بلند خندیدم. دسته

کیفو بی خیال شده بودم و می خندیدم.

دکترم خندید. چقدر راحت تونسته بودم استرسمو کم کنه.

دهنمو به زور جمع کردم و گفتم: نه از اینا نمی ترسم. البته نه همیشه. وقتی تنها باشم و تاریک

یکم توهم ترس دارم اما مشکلم این نیست.

منتظر نگام کرد. ادامه داد: راستش من از حبس شدن می ترسم.

دوباره ابروش و داد بالا و شوخ گفت: یعنی می ترسی بری زندان مثل خلافاکارها؟؟؟

دوباره بلند بلند خندیدیم و گفتم: نه بابا زندان چیه. من از اتاق بسته می ترسم از آسانسور از ماشین قفل شده. از هر جایی که بدونم به اختیار من باز نمیشه و نمی تونم از توش پیام بیرون.

دکتر راد خیلی نرم و آرام و کنجکاو پرسید: دلیل خاصی برای ترست داری؟؟؟ یعنی تو آسانسور گیر کردی یا یه جایی موندی؟؟؟ خودت می دونی ترست از کجا شروع شد؟؟؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: راستش می دونم.

خودشو کشید جلو کنجکاو گفت: خوب ...

یه نگاه به صورتش کردم. خیلی بامزه بود شده بود مثل این پسر بچه های فضول. هر وقت ماهان این جور ی نگام می کرد بی اختیار از فضولیش هیجان زده می شدم و همه چیز و با آب و تاب تعریف می کردم.

قیافه دکترم همون حس و بهم داد. منم شروع کردم و مو به مو همه اون چیزایی که برای ماهان گفتم به راش تعریف کردم.

خیلی جالب بود. اصلاً "حس نمی کردم که دارم برای یه غریبه که برای اولین باره دیدمش حرف می زنه. یه جور حس نزدیکی و راحتی باهاش داشتم. نمی دونم به خاطر فضای اتاق بود یا به خاطر قیافه آرام و لبخند پر آرامش دکترم.

هر چی که بود خوب زبونم و باز کرده بود. باعث شده بود که نه تنها مشکلمو به گم بلکه چیزای اضافه ترم به گم. مثلاً "به گم چی شد که از آسانسور ترسیدم و خونه ماهان اینا زندونی شدم تو اتاق و یه بارم تو ماشین گیر کردم. اینم گفتم که سوار آسانسور میشم اما فقط وقتی که ماهان پیشمه. اگه اون باشه از چیزی نمی ترسم. انقدر گفتم و گفتم که کف کردم. دکترم دستشو زده بود زیر چونه اشو با آرامش بهم نگاه می کرد و به حرفهام گوش می داد.

حرفهام که تموم شد با همون آرامش و لبخند گفت: این ماهانی که میگید نسبتش با شما چیه؟؟؟

سریع تو دلم گفتم: عاشقشم. عشق منه ولی خود الاغش نمی دونه. بس که بیشعوره و هیچی نمی فهمه من با همه خنگی و گیجیم فهمیدم، اون نمی فهمه؟ آق دکتر هم هست مثلاً".

از غرغر تو دلیم خوشحال بودم. یه نیمچه لبخندی از سر رضایت زدم. فکر کنم چشمهام برق می زد از حرفهام و اعتراف و غرغری که به را خودم کردم.

به دکتر نگاه کردم و گفتم: یه دوست خانوادگیه. مثل پسر خاله امه.

دکتر با لبخند یه سری تکون داد و گفت: بهش اعتماد داری؟؟؟

سریع گفتم: خیلی.

دکتر: چرا با اون سوار آسانسور میشی؟؟؟ مگه نمی ترسی؟ پس چرا سوار میشی؟؟؟

چشم از دکتر گرفتم و به دیوار سفید پشت سرش نگاه کردم. واقعا "چرا وقتی ماهان پیشمه حس می کنم می تونم هر کاری انجام بدم؟؟؟"

تو همون حالت گفتم: نمی دونم. یه جورایی احساس می کنم اگه ماهان باشه هیچ خطری تهدیدم نمی کنه. یه جورایی مثل سوپر منه.

خودمم خندهام گرفته بود از تشبیهم. یه لبخندی زدم و گفتم: احساس می کنم اگه تو خطر باشم اگه آسانسور در حال سقوط باشه، اگه ماهان کنارم باشه می تونه متوقفش کنه و سالم بیرونم بیاره. بهم حس امنیت میده.

دکتر: باباتم این حس و میده بهت؟؟؟ چون پدر قهرمان بچه هاشونن.

نگاهمو از دیوار گرفتم و به دکتر نگاه کردم.

آروم گفتم: بابام ... نه ...

دکتر: چرا؟

من: نمی دونم .. شاید چون یه جورایی اون باعث شده که این ترس در من ایجاد به شه نمی تونم بهش اعتماد کنم. می ترسم دوباره تو یه همچین جای بسته ای ولیم کنه.

دکتر: و ماهان این کار و نمی کنه؟؟؟

با لبخند گفتم: ماهان یه جور ناجیه. همیشه به وقتش خودشو می رسونه. ممکنه دیر به یاد با تاخیر به یاد اما همیشه میاد و به موقع میرسه. اون نجاتم میده.

شده بودم یه بچه دو ساله که برای سوپر منش ذوق میکنه هر چند بچه های الان برای بن تن ذوق میکنن اما من همون سوپر من و ترجیه می دادم. بت منم نه سوپر من.

دکتر بی حرف نشسته بود و به ذوق و هیجان من نگاه می کرد.

یکم که با یاد ماهان ذوق کردم به خودم اومدم و دیدم دکتر نشسته و دقیق به همه حالتها نگاه می کنه. دهنمو جمع کردم و سرمو انداختم پایین.

دکتر آروم گفت: ماهان و دوست داری؟؟

سریع سرمو بلند کردم. این چی میگه؟؟؟ از کجا فهمید؟؟؟ خودمو زدم به خنگی و با ابروهای بالا رفته گفتم: هان؟؟؟

دکتر یه لبخند گشاد زد که یعنی خر خودتی.

دکتر: می دونی که من دکترم محرمو رازدارتم. می تونی با من راحت باشی. حرفهات پیش من می مونه.

دکتری که دکتری پریسا که نیستی برات همه زندگیمو تعریف کنم. حالا زیادی برات حرف زدم جو گرفتت.

رومو کردم سمت دیوار و نگاهمو دوختم یه سمت دیگه و گفتم: نه ندارم.

دکتر یه خنده ای کرد و گفت: باشه جواب نده هر وقت احساس کردی آماده بودی در موردش حرف بزن.

ببینم آنا تنها اومدی؟؟؟

سرمو چرخوندم و دوباره به دکتر نگاه کردم الان من به گم با ماهانم که سه میشه. چه فکری می کنه با خودش؟؟؟

ولی خوب دروغم که زشته نباید به گم. بزرگ شدم دیگه.

گلمو صاف کردم و سعی کردم به لبخندش که یه جورایی مچ گیر بود نگاه نکنم.

من: نه با ماهان اومدم. یعنی اون به زور آوردم دکتر.

دکتر لبخندشو جمع کرد و اونم با یه سرفه گفت: چقدر مشتاقم که این آقا ماهان و ببینم. خوب

آنا خانم به را امروز کافیه می تونید برید. فقط من دو کلام با این ماهان شما حرف دارم.

آخ جون تموم شد می تونم برم....

تازه داشتم به را رفتن ذوق می کردم که با شنیدن من باید با ماهان حرف بزنم دکتر چشمهام گرد شد و ذوقم کور.

سریع براق شدم به دکتر و گفتم: برای چی با ماهان حرف بزنی؟؟؟ ماهان سالمه سالمه مشکلی نداره که.

دکتر سرشو بلند کرد و با دیدن من نمی دونم از قیافه من یا از حرفهای من از کدوم بود که یهو زد زیر خنده. منم با چشمهای گرد بهش نگاه کردم. این دکتره هم واسه خودش سرخوشه ها.

یکم خندید و گفت: نترس دختر چیزی بهش نمی گم. مگه نگفتی که با ماهان می تونی

سوار آسانسور به شی؟؟؟ خوب می خوام در این مورد باهاش حرف بزنم.

من: آهان از اون لحاظ.

خیالم راحت شد. دکترم با لبخند گفت: آره از این نظر.

یه تشکر کردم از دکتر و از جام بلند شدم. دکتر همراه من تا دم در اومد و بدرقه‌ام کرد. خودش

در و به رام باز کرد. جلوی در ایستاده بودم که دکتر گفت: آنا خانم از منشی یه وقت دیگه بگیرد.

فکر کنم بی افته برای بعد از تعطیلات عید.

سری تکون دادم و گفتم: باشه.

دکتر باز لبخندی زد و گفت: خوب حالا این آقا ماهان و به ما نشون نمی‌دید؟؟؟

برگشتم سمت اتاق انتظار و ماهان و دیدم که از جاش بلند شده بود و داشت میومد سمت ما. به ما که رسید گفتم: بفرمایید آقای دکتر ایشون ماهان هستن.

دکتر و ماهان با هم سلام علیک کردن و دست دادن.

دکتر رو به من گفت: لطفاً " شما بیرون منتظر باشید تا ما حرفهامون تموم به شه . آقا ماهان شما بفرمایید من باهاتون حرف دارم.

ماهان فقط یه سری تکون داد. من رفتم بیرون از اتاق و ماهانم رفت تو اتاق و در و بست. رفتم جای قبلی ماهان نشستم.

یکم این ور اون ور و نگاه کردم. یکم مثل بی تربیت‌ها خیره شدم به مراجعین. یکم به حرفهای منشی که با تلفن حرف می‌زد گوش دادم که بالاخره در بعد کلی انتظار باز شد و ماهان و دکتر خوش و بش کنان اومدن بیرون. با هم دست دادن و خداحافظی کردن. ماهان رفت سمت منشی و دکتر هم از همون جا برای من که ایستاده بودم تو جام دست تکون داد و خداحافظی کرد.

ماهان اومد سمتم و گفت: بریم؟؟

منم از خدا خواسته گفتم: بریم.

دوتایی رفتیم بیرون و من تا پامو از مطب گذاشتم بیرون تا خود خونه خودمو به در و دیوار کوبیدم تا این ماهان به گه دکتر چی بهش گفته. اما این لال مرده یک کلمه هم بهم حرفی نزد. منم از لجم هیچی در مورد دکتر خوش خنده شوخ نگفتم بهش.

ماهان برای هفته بعد از عید به رام نوبت گرفته بود.

الان بسیار خوشحالم. در پوست خود نمی‌گنجم. قراره تا یک ساعت دیگه حرکت کنیم بریم رامسر پیش مامان اینا.

یعنی انقده دلم می خواد از این شهر بزنم بیرون که نگو. دلمم برای مامان اینا تنگ شده. دلم دریا می خواد.

خاله اینا هم قراره بیان سال تحویل اونجاییم. ماهان قراره دو روز بمونه بعدش برگرده چون این آقا محبت کردن و یه پروژه دیگه رو قبول کردن که فرصت زیادی برای تحویلش ندارن برای همینم تو این عیدی باید کارهاش و تند و تند انجام بده. بیشتر کارمندهای شرکتیم که رفتن مرخصی. فقط خودش مونده و کیا. دوتایی باید کار کنن روش.

تقصیر خودشه. من که دارم میرم عشق و حال. ولی ماهان نمی خواد باباش اینا رانندگی کنن بعد از قضیه تصادف می ترسه. خودش میاد باهامون و بر می گرده.

با یه لذتی صبحونه امو خوردم. هیچ وقت این جوری بهم نمی چسبید.

ماهان رو به روم پشت میز نشسته بود و داشت چاییشو می خورد و نگام می کرد. منم با یه لذتی لقمه‌ی نون و پنیر و کره امو گذاشتم تو دهنم.

ماهان یکم نگام کرد و آخرشم طاقت نیاورد و فنجونش و آورد پایین و گفت: خیلی خوشحالی داری میری؟؟؟

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم: نه پس ناراحتم. دارم بال در میارم. می خوام برم شمال .. خونه .. مامان .. دریا ...

ماهان لبشو جمع کرد و با دستش به میز کشید و سرشو انداخت پایین و مثل بچه های بهانه گیر گفت: ولی خونه تو که تهرانه. خونه خودتون.

یه لبخند زدم و گفتم: خونه همون جاست که خانوادهات باشن. مادرت، پدرت، کسایی که دوستشون داری. خونه جائیه که دلت خوش باشه.

سرشو بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد و گفت: یعنی اینجا دلت خوش نبود که اینجا رو خونه ات نمیدونی؟؟؟

تو چشمهات نگاه کردم. بازم روشنی چشمهات جذبم کرد.

تو چه می دونی که تو دل من چی می گذره. اینجا .. اون اتاق بالا .. اتاقی که می دونم پشت دیوارش تو هستی همه دلخوشیمه. با یادشم خوشحال میشم. دلم گرم میشه. چشمهامو ازش گرفتم. بهزور خندیدم و شیطون نگاهش کردم و گفتم: اینجا که خونه خودمه بیشتر از اینکه مال تو باشه خونه منه. اون شرکت مال توئه. تو همه‌اش اونجا ولویی. بعدم نیشمو نشونش دادم.

ماهان یه لبخندی زد و شیطون گفت: میگن دزد پررو یقه صاحب خونه رو گرفته به تو میگنا. بچه پرو ۲ روزه اومدی من و از خونه امون می خوای بندازی بیرون.

به راش ابرو انداختم بالا و از جام بلند شدم.

ماهان: کجا؟؟؟ صبحونه اتو بخور.

یه نگاه به میز کردم. دیگه اشتها نداشتم.

کوتاه گفتم: سیرشدم. پاشو بریم خاله اینا کارشون تموم شد.

ماهانم دیگه هیچی نگفت از جاش بلند شد و دو تا ساک گنده رو گرفت دستش و رفت پایین.

تو ماشین انقده ذوق زده بودم که مثل غورباقه نشسته بودم و به جاده نگاه می کردم. عاشق جاده و گوش کردن مداوم به آهنگای تکراری بودم.

یه یک ساعت که رفتیم عمو به ماهان گفت بزنه کنار.

ماهان: چرا کاری دارید؟؟؟

عمو حمید: نه پسر بزن کنار می خوام برم پشت بشینم پیش زنم.

ماهان آروم رفت کنار جاده پارک کرد و برگشت با تعجب به عمو نگاه کرد.

ماهان: بابا ... مگه جلو نشستین مشکلی هست که می خوای بری عقب؟؟؟ تو جاده که خانمتون از

دستتون در نمی ره؟؟؟

همه خندیدیم. عمو دستش و بلند کرد و یکی آروم زد رو شونه ماهان به نشونه اعتراض و گفت:
پسر به بابات تیکه ننداز. می خوام برم بخوابم خسته شدم.

ماهان با چشمهای گرد به عمو نگاه کرد و گفت: باباجان انگاری من دارم رانندگی می کنما بعد شما
خسته میشید.

عمو یه لبخند عظیم زد و گفت: ول کن دیگه من بخوام برم پیش زخم بشینم باید به تو توضیح
بدم؟؟؟

بعد یه گردنی برای ماهان تکون داد که من و خاله مردیم از خنده . ماهانم اول یکم شوکه نگاش
کرد و بعد اونم خندید.

عمو برگشت سمت من و گفت: آنا دخترم تو بیا جلو به شین ما شاید بخوابیم تو حواست به ماهان
باشه که ماهارو به کشتن نده.

ماهان: بابا!!!!!!!!!!!!

عمو یه لبخند دندونی به ماهان زد.

ماهانم خبیث گفت: بابا جان بگو تو ماشینم نمی تونم بی خانمم بخوابم چرا ماها رو می پیچونی.

عمو دوباره یه ضربه حواله شونه ماهان کرد که ماهان فقط خندید.

عمو: فضولی نکن پسر ...

من و خاله همین جوری به کل کل این دو تا نگاه می کردیم.

عمو پیاده شد. منم پیاده شدم و جامو با عمو عوض کردم.

ماشین راه افتاد. خاله و عمو اول یکم پیچ کردن بعد دو تا شون ساکت شدن و یه ساعت بعدم
خوابشون برد.

حوصله ام سر رفته بود. آهنگ تموم شده بود و منظره هام تکراری.

برگشتم سمت ماهان و گفتم: ماهان یه آهنگ بزار حوصله ام سر رفت.

یه نیم نگاه بهم کرد و یه لبخند زد و بی حرف دستشو برد سمت ضبط. یکم باهاش ور رفت و بعد آهنگی که می‌خواست و پیدا کرد و پلی کرد.

یه احساسی به من میگه

باید فکر کرد به اون چشمهای زیبا

به اینکه من چه جور باید

بزارم پا توی رویای شبها

یه احساسی به من میگه

تو این غربت تو باید مال من باشی

میگه میشه تو هم بامن،

تو این دنیای پرمحنت یه همراه شی

میگه میشه برای تو،

باشم من بهترین همدم

رو اون زخمای قلب تو

بزارم با همین عشقم یه روز مرهم

تو این شبهای تنهایی

به دور از هرچی غم همراه تو میشم

آره میگه، به من میگه،

من و تو باهمین عشقم

www.romanbazar.ir

میگه آره یه روز آخر
با عشقم من توی قلب تو جا میشم
تو این شبهای تنهایی
به دور از هرچه غم، همراه تو میشم
بگو ای آخرین همدم،
منم درگیر احساسم
بگو احساس گرمت رو،
میون گریه می شناسم
بزار باور کنم امشب،
تب دستاتو می گیرم
یه احساسی به من میگه
یه شب پای تو می میرم

آهنگ احساس از میثم مرشد

آهنگ خیلی قشنگی بود و چه پر معنی. چقدر خوب می شد آدمها حرف دلشون و همین جوری
به زبون بیارن. هر چی تو دلشونه رو به گن. حاشا نکنن از آرزوهاشون به گن.

سرمو تکیه دادم به شیشه و چشمهامو بستم.

غرق شدم تو تک تک کلمات آهنگ.

صدای اروم ماهان پیچید تو گوشم.

ماهان: داری می خوابی؟؟؟

با همون چشمهای بسته آروم گفتم: نه دارم به آهنگ گوش می کنم. خیلی قشنگه.

ماهان با یه آه گفت: آره خیلی پر معنیه.

یهو چشمهام باز شد و صاف نشستم. ماهان یه تکونی خورد و گفت: چته دختر جنی شدی؟؟؟ تو که الان تو حس بودی.

تند و بی اختیار گفتم: پر معنی برای کی؟؟؟ کسی تو ذهنته؟؟؟

گفت پر معنیه؟؟؟ یعنی این آهنگ به راش معنی خاصی داشت؟؟؟ اون و یاد کسی می نداخت؟؟؟ کی؟؟؟ کی تو فکرته ماهان. اگه من نباشم خودمو از همین ماشین پرت می کنم بیرون. خوشحالی آنا معلومه که تو نیستی.

پوفی کردم و دماغ شدم. اگه قراره این آهنگ و شعرش برای هر کسی غیر من باشه اصلا" دلم نمی خواد بفهمم اون آدم کیه.

دوباره سرمو تکیه دام به شیشه و گفتم: اصلا" نمی خواد بگی.

ماهان یکم هی نگا نگاه کرد و بعد یه لبخند گنده زد و گفت: معلومه که آدم وقتی به یه آهنگ گوش میکنه یه فرد خاص تو ذهنش میاد. (بعد خندش شیطون شد و دستش و جلو آورد و بینیمو سفت کشید و گفت) مثلا" من هر وقت آهنگ خوشگلا باید برقصن و می شنوم یاد تو می افتم.

اخم کردم دستشو پس زدم. داشت دماغمو از جاش می کند. بی شرف خیلی محکم کشیده بود انگار حرصی چیز یو می خواست سرم خالی کنه. ولی خودش که خیلی از حرکتش حال کرد.

اخم کرده با دست دماغمو ماساژ دادم. تو آینه بغل دیدم قرمز شده بود.

بی تربیت نفهمیدم داشت قیافه امو مسخره می کرد یا رقصیدنمو.

با اخم گفتم: من هم خوشگلم هم رقصم خوبه.

حالا داشتم چرت می گفتم. قیافه آنچنانی نداشتم که به گم خوشگلم بدم نبودم اما همون بانمک خوب بود. رقصم که قربونش برم جفتک قاطر قشنگ تر از رقص من بود. ماهان از قیافه و حرفم بلند بلند خندید.

هول شده تند برگشتم سمتش و دستمو گذاشتم جلوی دهنش.

آروم گفتم: هیششششششششششش الان عمو و خاله رو تو خواب سخته می دی.

با چشمهای شیطون یه بار پلک زد و سعی کرد همون جووری حرف بزنه.

ماهان: دختر دارم رانندگی می کنم الان تصادف می کنیم.

یه نگاه به خودم کردم دیدم نیم خیز شدم رو ماهان و چسبیدم به کله اش که دهنشو ببندم.

آروم برگشتم سر جام و گفتم: خوب حالا تو دیگه نخند.

ماهان با همون خنده رو لبه اش نگام کرد و گفت: باشه دختر می خواستم به گم بر منکرش لعنت.

عصبی چشمهامو به راش ریز کردم و رومو برگردوندم سمت شیشه و بغ کردم.

هرچی ماهان حرف می زد بهش توجه نمی کردم. بی تربیت من و مسخره می کنه. آنا بمیری آدم

قحط بود از این ماهان خوست اومد ببین اصلا" تو رو به حسابم نیاره.

یه آه جگر سوز کشیدم و بغض اومد تو گلوم. چقدر من خرم. آخه با خودم چی فکر کردم. حالا

چه جووری باید جلوی این احساسمو که هر روز بیشتر میشه رو بگیرم. کاش لااقل هر روز نمی

دیدمش تا می تونستم با ندیدنش راحت تر فراموشش کنم یا حداقل با خودم راحت تر کنار بیام.

دیگه دست خودم نیست وقتی می بینم می خنده دلم غنچ میره به راش وقتی شیطون میشه به

راش ضعف می کنم. چرا آخه؟؟؟ چرا؟؟؟

شدم مثل دخترای ۱۸ ساله. باهاش می گم می خندم اما تو فکرم قربون صدقه اش میرم. کافیه فقط

یه نگاه مهربون بهم بکنه که از ذوق بمیرم.

خاک بر سرت آنا که تو این سن تازه برگشتی شدی مثل دختر دبیرستانی‌ها که دلشون به دیدن یکی از پسرای محله تو راه مدرسه اونم از دور خوشه و برای خودش ۱۰۰۰ تا فکر و رویا می بافه.

دیگه تا آخر مسیر هیچی نگفتم و ماهانم که سوزنش گیر کرده بود و مدام همون یه آهنگ و ریپیت می کرد. دیگه تک تک کلمه هاشو حفظ بودم و مدام تو ذهنم می پیچید.

تو حال و هوای آهنگ بودم که خوابم برد.

با تکون دستی از خواب بیدار شدم. چشمهامو باز کردم و دیدم تو یه حیاط بزرگ پر درختیم جلومون یه خونه با دیوارهای سفید بود که یه ۷-۵ تا پله می خورد می رفت بالا تا برسه به در ورودی خونه. و درهای بزرگ چوبی خوشگل.

پنجره هاشم چوبی بودن خیلی قشنگ بود.

-: بیدار شو خواب آلود مثلاً" جلو نشستیم من خوابم نبره کل راهو خوابیدی.

چشمهام کامل باز شد به ماهان نگاه کردم که داشت می خندید. یه نگاه به ساعت انداختم فقط ۱ ساعت خوابیده بودم. پشت چشمی به راش نازک کردم و گفتم: لوس چشم نداری یه ساعت خوابم به من ببینی؟؟

بدجنس خندید و گفت: نه وقتی خودم بیدارم.

بهش چشم غره رفتم و جفتمون پیاده شدیم.

مامان اینا از خونه بیرون اومده بودن و داشتن با عمو و خاله سلام علیک می کردن. تندی دوییدم و جفتشون و بغل کردم و یکی یه ماچ گندهی دلتنگی کردمشون که دلم خنک شه.

رفتم کمک ماهان و ساکها رو بردیم تو. یه خونه بزرگ بود با یه سالن بزرگ با دو دست مبل و یه میز ناهار خوری ۸ نفره و آشپزخونه اپنی که ته سالن رو به روی در بود. مبلها سمت راست بودن. ناهار خوری هم جلوی اپن آشپزخونه با فاصله.

سمت چپم یه راهرو بود که در اتاقها رو از سالن جدا می کرد. با ذوق رفتم اون سمت. چهار تا اتاق خواب داشت. دوتاش سمت راست راهرو و دوتاشم سمت چپ راهرو.

با ذوق یکی یکی در اتاق‌ها رو باز کردم و توشون سرک کشیدم. یکی از اتاقهای سمت راست با تخت دونفره ای که داشت و وسایل مامان اینا تابلو بود اتاق خودشونه. در بغلیشون و باز کردم دیدم اونجا هم تختش دونفره است. یعنی چی مامان اینا هی از این اتاق به اون اتاق کوچ می کنن؟؟؟ خوشحالن واسه خودشونا.

رفتم اتاقای سمت چپی دیدم دوتا اتاق یه تخته بودن. معلوم بود مامان اینا برای خودشون خصوصی سازی کرده بودن که مجردین وارد حریم خصوصیشون نشن.

رفتم تو آخرین اتاق سمت چپ که تخت و میز توالت و آینه چوبی قهوه ای داشت.

با رو تختی قرمز قهوه ای و پرده‌هایی به همون رنگ. خیلی اتاق قشنگی بود. منم وسایلمو ولو کردم همون جا یعنی اتاق منه. ناسلامتی خونه خودمون بودا. حق انتخاب داشتم. ماهانم رفت اتاق بغلی و گرفت.

جان من می‌بینی همیشه این ماهان باید ور دل من افتاده باشه.

فردا عید بود به خاطر حجم زیاد کارهای عمو و ماهان تا آخرین روز معطلشون شدیم البته بیشتر ماهان چون عمو دو روزه که کارهاشو تموم کرده منتها آقا ماهان رضایت به تنها اومدنمون نمی‌داد.

همیشه عاشق چیدن سفره هفت سین بودم. با خاله و مامان رفتیم بازار خرید کنیم. رفتیم پارچه ساتن فیروزه ای گرفتم دنبال حریر طرحدار بودم اما پیدا نکردم. مجبور شدم یه چیزی مثل کاغذ کادوی طرح دار طلایی بگیرم که خیلی قشنگ بود. باید با وسایل رو میز ست می‌شد خوب. سال تحویل فردا ساعت حدودای ۹ صبح بود و عصرشم ماهان بر می‌گشت تهران.

از ساعت ۸ شب نشستیم پای سفره چیدن ۱۲ شب کارم تموم شد. همه چون خسته بودن زود خوابیدن. از کارم راضی بودم.

ساتن فیروزه ای و انداخته بودم رو میز به صورت چروک یه دایره درست کرده بودم وسطش یه مربع از کاغذ طلایی گذاشتم.

ظرفهای سفالی و که یه هفته قبل خریده بودم و شبها قبل خواب تو اتاقم رنگشون کرده بودم و چیدم رو میز تو هر کدوم یه سین گذاشتم. ظرفام مثل جامهای پایه دار بود که با رنگهای آبی فیروزه ای و طلایی رنگ شده بود و با سفرهام ست بود. لابه لای چینهای سفره هم پر تیل و سنگهای رنگی و گل خشک معطر و گلبرگهای طبیعی ریخته بودم. من عاشق تنگ ماهی بودم یه تنگ گرد بلوری که توش دوتا ماهی قرمز خوشگل بود. سبزه رو هم با ربان طلایی بسته بودم. خیلی میز قشنگ شده بود. قرآن و آینه و بقیه چیزا.

راضی از کارم و خسته رفتم تو اتاقم خوابیدم.

صبح مامان ساعت ۷ بیدارم کرد و فرستادم حمام. برای سال تحویل خوشگل و شیک اومدم نشستم کنار سفره. همه دور تا دور سفره رو صندلیهاشون نشسته بودن. همه از میز و سفره هفت سین تعریف کردن.

جدا" سفره با این رنگهای سلطنتی خیلی شیک شده بود جای مامان کیا خالی که عاشق چیزای سنتی و عتیقه و سلطنتی بود. این و از دکور خونه اشون فهمیده بودم.

چند دقیقه بیشتر تا تحویل سال نمونده بود. چشمهامو بستم تا دعا کنم. حالا هی دنبال یه جمله ای چیزی می گشتم که دعامو به گم. می خواستم به گم خدایا یه فکری واسه احساسم بکن یه فرجی چیزی. به ماهان یه تلنگری بزن ...

اما هر چی فکر کردم دعایی به ذهنم نرسید. همیشه موقع دعا خوندم. سر سفره هفت سین. موقع فوت کردن شمع تولد، موقع هم زدن آتش نذری انگار یهویی همه آرزو هام فوت می شد می رفت هوا. دریغ از اینکه یه دونه اش یادم به یاد. هیچی و هیچی ...

الانم همین بود. حرصی سرمو بلند کردم تا به تلویزیون نگاه کنم ببینم چقدر مونده تا سال تحویل به شه.

فقط ۳۰ ثانیه مونده بود. برای دیدن تلویزیون باید یکم خودمو کج می کردم تا از کنار ماهان یه کوچولو تلویزیون و ببینم. ماهان دقیقا" رو به روم نشسته بود.

بی اختیار وقتی چشمم بهش افتاد اخمام باز شد دیگه برای فراموش کردن آرزو هام شاکی نبودم. آرزوم جلو چشمم نشسته بود. فقط یه جمله اومد تو ذهنم و آروم زمزمه اش کردم.

خدایا راضیم به رضای تو هر چی صلاحمه همون و بده

انگار آرامش گرفتم. یه نفس عمیق کشیدم و چشمهامو بستم و همزمان صدای شلیک توپ و شنیدم که آغاز سال جدید و اعلام می‌کرد.

می‌دونستم خدا می‌دونه چی تو دلمه. می‌دونستم اگه خودش بخواد و صلاحم باشه بهم می‌ده اگرم نه که

از روبوسی اول سالی خوشم می‌ومد. خاله و مامان و بابا رو بوسیدم به عمو و ماهانم دست دادم.

حالا نمی‌شد من یواشکی با ماهان روبوسی کنم؟؟؟

بمیر آنا سال جدید شد فکرای انحرافی تو درست نشد.

همه به هم عیدی دادن. خاله و عمو بهم یه پیراهن مجلسی کوتاه خیلی شیک داده بودن به رنگ قرمز که هر چی فکر کردم یادم نیومد زن و شوهر کی من و ماهان و دودر کردن رفتن بیرون این و خریدن.

چون خاله نمی‌تونه هیچ وقت ذوقش و از خریدن چیزی پنهون کنه. کافیه جوراب بخره با ذوق میاد نشونت می‌ده. نمی‌دونم خاله چه جور می‌تونه تا حالا دوم آورده بود که اینو نشونم نده.

مامان و بابا هم عیدی هاشون و دادن.

منتظر بودم بینم عیدی ماهان چیه.

ماهانم یه لبخندی زد و گفت: من وقت نکردم عیدی بخرم برات.

انقده دوست داشتم لهش کنم بی شعور. تروخدا بین من از چه موجودی خوشم اومده دو زار ارزش به رام قائل نیست دو ساعت وقت به رام بزاره بره عیدی بخره. حالا این عیدی یه جفت جورابم بود بودا مهم وقتی بود که به رام می‌زاشت و اهمیتی که به رام قائل می‌شد که آقا ماهان نشده بودن.

ناراحت شدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم. شاید این یه چیز عادی بود و من به خاطر

احساسم حساس شده بودم.

من کادومو به ماهان دادم که کلی ذوق کرد. یه ست کمربند و کیف پول چرم ورساچه بود. همون موقع کمربنده رو بست به کمرشو کیف و گذاشت تو جیبش. بچه‌ام ندید بدید بود خوب.

با خوشی و خنده و بامزه بازیهای ماهان زمان مثل برق و باد گذشت و ساعت شد ۴.

ماهان باید حرکت می‌کرد. وسایلو جمع کرد و برد گذاشت تو ماشین. دلم نمی‌خواست بره دلم به راش تنگ می‌شد. خیلی وقت بود که انقده فاصله مسافتی از هم نداشتیم و به دیدن هر روزش و حضور دائمیش عادت کرده بودم.

بغض کرده بودم و لب ورچیده بودم. تو اتاقم نشستم و بیرون رفتم. نمی‌خواستم باهاش خداحافظی کنم طاقتش و نداشتم می‌ترسیدم اونجا گریه‌ام به گیره خودمو لو بدم.

اه نمی‌دونم چرا انقدر لوس شدم. هیچ وقت برای دوری از حامد بغض نمی‌کردم. خیلی ریلکس بودم و بعضاً "آرامش داشتم اما الان وقتی حتی فکرشم می‌کردم ماهان می‌خواد ازم دور به شه کلافه می‌شدم.

بغ کرده تو اتاقم نشسته بودم که ماهان صدام کرد. تو حیاط بود.

حالا هر چی من نمی‌خوام ببینمش این پسره ول نمیکنه. مجبوری پاشدم رفتم بیرون. مامان اینا و خاله اینا ریلکس تو حال نشسته بودن و آجیل می‌خوردن و با هم حرف می‌زدن. خوشم میاد هیچ کدوم ماهان و تحویل نگرفته بودن.

البته از رو حرصم اینو می‌گفتم همه اشون با ماهان خداحافظی کرده بودن. ماهانم گفت ممکنه معطل به شن نداشت برن تو حیاط بایستن.

صدای ماهان دوباره بلند شد. چشم از بابا اینا گرفتم و رفتم سمت حیاط.

از پله‌ها رفتم پایین و رفتم کنار ماهان بغل ماشین ایستادم. سرمو انداختم پایین و پاهامو الکی تکون دادم و با چه لذتی هم بهش نگاه می‌کردم.

ماهان خم شد تو ماشین و بعد کله اشو بیرون آورد و در ماشین و بست. اومد و جلوم ایستاد.

من کماکان مصرا" به پام نگاه می کردم.

ماهان: آنا ...

سرمو بلند نکردم. یکم خودمو تکون دادم به چپ و راست.

ماهان یکم سرشو کج کرد و پایین آورد تا بتونه به صورتم نگاه کنه.

این بار با صدای آرومی گفت: آنا ... چرا بهم نگاه نمی کنی؟ قهری؟؟؟

آره

چقدر خوب می شد برای رفتنش باهش قهر کنم. البته اگه تاثیری داشت اما از اونجایی که نظر من کوچک ترین تاثیری تو تصمیم ماهان نداشت خودمو سنگین نگه داشتم و ساکت موندم.

فقط شونه هامو بالا انداختم. دقیقا" مثل بچه های دو ساله ای که هنوز یاد نگرفتن حرف بزنین رفتار می کردم. اما خوب دست خودم نبود. حاضر بودم اگه می شد اینجا بشینم رو زمین و شیون راه بندازم اما ماهان نره.

ولی به چه امیدی؟؟؟ مطمئنا" بعد اون حرکت ماهان یه سوژه توپ برای مسخره کردن و دست انداختنم پیدا می کرد و تا عمر دارم تو چشمم فرو می بردش.

تو فکرای مسخره ام غرق بودم که گرمی دست ماهان و زیر چونه ام حس کردم. چشمهام گرد شد و تنم داغ.

ماهان آروم سرمو بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد. یه لبخند قشنگ بهم زد و با یه اخم کوچولو گفت: آنا خانم کوچولو قهر کردی برای عیدی؟؟؟ ازم ناراحتی که برات عیدی نگرفتم. واسه همین دیگه نمی خوام چشمت بهم بی افته؟؟؟

محو چشمه اش و شیطونی تو نگاهش بودم. بی جواب فقط سرمو کج کردم به چپ.

ماهان از دیدن قیافه‌ام یه لبخند بزرگ زد و گفت: خيله خوب حالا نمى خواد بغ کنى و این جورى لب ورچینى. یعنی اگه من عیدى بدم مشکل حل میشه؟؟؟ باهام آشتى مى کنى؟؟؟ با لبخند بدرقه‌ام مى کنى؟؟؟

لبخند؟؟؟ بی اختیار چشمم رفت سمت لبخندش. چه قشنگ مى خندید. یعنی تا عید تموم نشه من این لبهای خندون و نمى بینم؟؟؟

دستام تو جیب پالتوم بود. همون جور سیخ جلوی ماهان ایستاده بودم که ماهان یه قدم جلو تر اومد و خیلی بهم نزدیک شد.

آروم دستش و جلو آورد و دست راستم از تو جیبم درآورد و دست راست مشت شده خودشو گذاشت تو دستم. یه چیزى و ول کرد کف دستمو، دستمو مشت کرد.

کنجکاو به دست مشت شده‌ام نگاه کردم. انگشتهای ماهان هنوز رو مشت بود و نمى تونستم دستمو باز کنم و ببینم ماهان چی گذاشته تو مشت. خیلی کنجکاو بودم داشتم مى مردم از فضولى.

ماهان با یه صدای شاد و پر خنده گفت: تا از در این خونه بیرون نرفتم حق باز کردن دستت و نداری.

ابروهام متعجب رفت بالا. ماهان لبخندش گشاد شد و بینیمو آروم کشید و گفت: اونجورى هم نگاه نکن قول بده.

واى خدا منو کشتى تو برو فقط تا من بفهمم چى تو دستمه سوسک نباشه یه وقت.

کلا" قهر و ناراحتى و دلتنگى و رفتن ماهان و فراموش کردم. الان حاضر بودم خودم هولش بدم بیرون از خونه تا زودتر دستم و باز کنم.

سریع گفتم: قول مى دم.

منتظر نگاهش کردم که یعنی برو دیگه.

ماهان بلند قهقهه زد و دوباره بینیمو کشید و گفت: مواظب خودت باش. نبینم اینجا اومدى بی

احتیاطى کنى و سرما بخوریا.

تند گفتم: باشه نمی خورم.

ماهان فهمید عجله دارم. شیطون صورتش و آورد تو فاصله سه سانتی متری صورت من که از ترس یه هینی کردم و نتونستم حتی صورتمو یکم عقب تر ببرم.

از این فاصله وقتی حرف می زد حرم نفسهایش به صورت تم می خورد. احساس کردم سرخ شدم.

ماهان با لبخند شیطون گفت: الان می خوای بکشی منو نه؟؟؟ منتظری فقط من زودتر برم آره؟؟؟
واقعا " تو اون لحظه دلم می خواست زودتر بره نه برای دیدن چیزی که تو مشتتم بود. نه اون دیگه مهم نبود.

برای اینکه داشتم تحملم و از این نزدیکی، از این حرارت و از این گرما، از دست می دادم. قلبم بی امان می تپید و فقط یک دقیقه دیگه کافی بود تا اختیارمو از دست بدم و پیرم ماهان و بغل کنم.

به زور نفس حبس کردن یکم خودمو نگه داشتم که ماهان با لبخند صورتش و عقب برد. یه مواظب باشی دوباره گفت و به رام دست تکون داد.

در حالی که می نشست تو ماشین گفت: بعد من در حیاط و بند. من دیگه پیاده نمیشم.

حتی نتونستم سر تکون بدم. ماهان به سمت بیرون حرکت کرد.

تازه اون موقع بود که بالاخره تونستم نفس حبس شده امو آزاد کنم. آخیش داشتم خفه می شدم از بی اکسیژنی. همین یک کارم مونده بود که جلوی بابا اینا به ماهان حمله کنم.

وای چه بی آبرویی.

ماشین ماهان کامل از خونه خارج شد و من یاد مشت گره شده ام افتادم.

ماشین ماهان کامل از خونه خارج شد و من یاد مشت گره شده ام افتادم.

دستمو آروم بالا آوردم و با یه نفس عمیق مشتتم و با هیجان باز کردم. ببینیم ماهان خان چه عیدی برامون گرفت.

با باز شدن دستم کل بدنم بی حس شد. یه جورایی از این دنیا خارج شدم. خاطره‌ها پشت سر هم میومدن و می رفتن.

یه دختر بچه ۹ ساله رو دیدم که بین درختهای باغچه حرکت می کرد. تپلی و سفید. لپهای گل انداخته با موهای صاف که یه تل صورتی رو موهاش بود. موهای بلند تا آرنج.

دختر: ماهان کجایی؟؟؟ ماهان ... بابا جواب بده حوصله‌ام سر رفت. دوساعته کجا رفتی؟؟

از بین درخت‌ها صدای ماهان بلند شد.

پاهان: آنا من اینجا پشت این درخت بزرگه بیا اینجا ...

دختر بچه پوفی کرد و با غر غر مسیر درخت و در پیش گرفت.

آنا: تو اینجا چی کار می کنی مگه جا قحط اومده این همه جا رفتی بین درخت‌ها برای چی؟؟ خودت تنها داری قایم باشک بازی می کنی عقل کل؟

دختر رسید به درخت‌ها پشت درخت یه پسر بچه دیلاق و لاغر با صورت کشیده بود. سیبیل های تازه در اومده پشت لبش خودنمایی می کرد خیلی محو به جای مشکی سیبیل هاش به قهوه ای می زد. چقدر زشت شده بود و چقدر دختر مسخره‌اش می کرد و پسر حرص می خورد.

آنا: ماهان میشه بگی داری چی کار می کنی؟؟

پسر چمباتمه زده بود رو زمین و تکیه داده بود به درخت و در حال کنده کاری بود.

دختر به دستش نگاه کرد، به چاقوی تیزی که شکل تفنگ بود.

با یه دکمه از سر این هفت تیر کوچیک چاقو می زد بیرون. اندازه هفت تیر قد کف دست ماهان هم نمی شد. همین دیروز عمو حمید به راش خریده بود و اون چقدر ذوق زده بود. بارها ادای چاله میدونی های چاقو کش و درآورده بود و دختر ریسه رفته بود.

آنا بی حوصله گفت: ماهان چی کار می کنی؟؟؟

ماهان در حالی که زور می زد گفت: دختر دو دقیقه صبر کنی می فهمی. چیزی نمونده تموم به شه.

آهان .. آه .. بفرمایید تموم شد.

ماهان در حالی که چشمه‌هاش برق می‌زد دستش و بلند کرد و چیزی که کف دستش بود و به آن نشون داد.

کف دست ماهان یه تیکه چوب بود که به سختی و با اون چاقوی تیز این تیکه چوب رو به شکل یه ستاره با ۵ نقطه تیز در آورده بود و سر یکی از این مثلثه‌هاشو به سختی سوراخ کرده بود.

دختر با هیجان دسته‌هاشو بهم کوبید و گفت: وای چقدر قشنگه خودت درست کردی؟؟

ماهان: نه پس خریدمش از رو عمد اومدم چاقو کشیدمش خط خطی شه. ندیدی داشتم الان درستش می‌کردم.

دختر لبخند عمیقی زد.

ماهان از جیب شلوارش یه بند چرمی مشکی در آورد و از لای سوراخی که روی نوک ستاره درست کرده بود رد کرد. دسته‌هاشو بالا برد و ستاره رو از بندش آویزون کرد و به چپ و راست تکونش داد.

با هیجان گفت: چه طوره آنا؟

آنا همون جور که محو حرکت پاندولی ستاره چوبی شده بود لبخندی زد و گفت: خیلی قشنگه.

پسر با دست دیگه اش ستاره ای که در حال تاب خوردن بود و گرفت و برد جلوی دختر و گفت: بیا این و برای تو درست کردم. چون عیدی برات هیچی نگرفتم. این جای عیدیته. ببین اسمم و هم پشتش نوشته‌ام که همیشه یادت باشه این و من با دستهای خودم درست کردم اولین عیدی دسترنج من.

دختر با ذوق و هیجان دسته‌هاش و به هم زد و چند بار بالا و پایین پرید. پسر خندید و خودش گردنبندها و به گردن دختر انداخت و گره زد.

بغض کردم. یه لبخند همراه بغض اومد رو لبهام.

دوباره خاطره‌ها حرکت کردن رفتن جلو. رسیدن به یه اتاق تاریک یه دختر بچه‌ی ۱۲ ساله تپلی و سفید. نشسته روی تخت اتاقش و زانوهاشو تو بغلش گرفته و اشک می‌ریزه یه گریه تلخ. همه

وجودش با آه هاش یکی میشه و از گلوش با زور و بغض بیرون میاد. صورتش از گریه زیاد باد کرده و چشمهایش قرمز شده. شده دو تشت خون.

اما گریه دختر بند نمیاد.

یکی به در می کوبه.

-: آنا .. آنا درو باز کن ... آنا کارت دارم ... جون ماهان باز کن ببینم چی شده .. آنا .. آخه چرا خودتو تو اتاق زندونی کردی؟؟؟ به من بگو چی شده خوب...

آنا سرشو از رو زانوش بلند می کنه چشمهای قرمز اشکیش عصبانی میشه. با حرص از رو تخت بلند میشه و با چند قدم بلند خودشو به در اتاق می رسونه.

قفل در و باز می کنه و عصبی در و میکشه عقب. در چهار تاق باز میشه و پسر متعجب پشت در تکونی می خوره از باز شدن ناگهانی در.

قد پسر بلنده. دختر سرشو بلند میکنه و به پسر با خشم نگاه میکنه. عصبانی داد میزنه: چیه؟؟؟ چی می خوای؟؟ تو اتاقم راحت نمی زاری؟؟؟ چی از جون من می خوای؟؟

پسر بهت زده به قیافه داغون دختر نگاه میکنه و میگه: آنا چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟؟؟ چقدر گریه کردی که چشمهات انقدر قرمزه و پف کرده .

دختر با نگاه آتیشی به پسر نگاه میکنه و میگه: به تو چه ؟ مگه تو فضولی ؟ یا جنابالی توهم زدی که وکیل وصی منی؟؟؟

پسر با دهن باز به دختر نگاه می کنه.

پسر: آنا این حرفها رو از کجا یاد گرفتی؟؟؟ بلد نبودی.

دختر : اتفاقاً " آقا ماهان خوب بلد بودم ولی از اونجایی که شما زیادی اظهار فضلتون می شد نمی خواستم جلوتون چیزی به گم که یه وقتی روحیه اتون داغون نشه بفهمید هیچی بارتون نیست.

ماهان دلخور گفت: آنا چرا این جور باهام حرف می زنی؟؟

دختر با صدای بلند تری میگه: برای اینکه لایقشی. باید همین جوری باهات رفتار کرد. ماهان دیگه نمی خوام ببینمت دیگه نمی خوام باهات حرف بزنم می فهمی. برو چشمم بهت نیوفته. دختر دست میبره دور گردنش و ستاره چوبی و از دور گلوش می گشه. بند ستاره باز میشه و ستاره تو دستهای دختر می افته.

دختر با همه قدرتش ستاره رو پرت میکنه تو سینه پسر و میگه: این و با خودت ببر. من دیگه نیازی به این گردنبند مسخره تو ندارم. دیگه نیازی به یه دوست بی معرفت نداره.

ثانیه ای بعد در تو صورت پسر کوبیده میشه و دوباره تاریکی

اشکی که تو چشمهام حلقه شده بود راه خودشون و به روی گونه‌ام باز میکنن. زانوهایم خم میشه و میشینم رو زمین. هق هق گریه می‌کنم. وسط هق هقم لبخندی میشینه رو لبم.

یادش بود. هنوز نگهش داشته بود. به رانش مهم بود. هنوز داشتش. بهم برگردوند..... بهم برگردوند.....

خوب که گریه می‌کنم یه گریه مابین تلخی و شادی از جام بلند میشم. وای حتما "چشمهام قرمز شده. مامان به بینه سوال پیچک میکنه.

اول میرم در خونه رو می‌بندم. خدا رو شکر کسی رد نشد منو این ریختی در حال زار زدن به بینه. بر می‌گردم و سریع، آرام و بی سر و صدا میرم تو خونه و یواش یواش میرم تو اتاقم و رو تختم ولو میشم و دوباره تو خاطراتم غرق میشم.

خاطرات یه دختر بچه که دیگه بچه نبود دختری که چند ماهه بزرگ شد و برخلاف حرفهای مامانش خانم شد و به یه درک نسبی از زندگی رسید و تونست آدم‌ها رو ببخشه. تونست ماهان و برای شکوندن دلش ببخشه هر چند شاید ماهان هیچ وقت دلیل رفتارهاشو نفهمید. نه تاوقتی که چند ماه پیش تو مهمونی علت ۶ ماه قهر کردنشو بهش نگفته بود.

خوشحال از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه و ستاره رو آویزون گلوم کردم. هنوزم عاشق این ستاره چوبی با اسم حک شده با چاقوی ماهان تو پشتش بودم.

دستم مشت شد دور ستاره. آرامش گرفتم. انگار دست ماهان و گرفته باشم. آرامم کرد.

رفتم رو تخت و از آرامش این ستاره خیلی زود خوابم برد.

چقدر تعطیلی و بیکاری خوب بود. اگه ماهانم بود که دیگه عالی می‌شد. هر روز با مامان و خاله بیرون بودیم. بازارهای محلی و خرید. یه بارم رفتیم آب گرم خیلی فاز داد از ۶ فرسخیش بوی گوگرد همه جا رو گرفته بود. از این بو که بگذریم خیلی خوب بود.

یه بارم همه با هم رفتیم هتل قدیم و جدید و دیدیم. من هتل قدیمو بیشتر دوست داشتم با اینکه دیواراش نم رطوبت گرفته بود سیاه شده بود اما آدم و یاد روزگاران گذشته می‌نداخت.

خونه بابا اینا تو یکی از کوچه‌هایی بود که به خیابونی می‌خورد که از هتل‌ها به دریا می‌رسید.

بابا می‌گفت اون موقع‌ها شاه هر روز صبح از این مسیر از هتل میومده دریا. وسط این مسیر و مثل پارک درست کرده بودن.

من هر روز از بین این پارک با درختهای بلندش و صندلیهای سبزش رد می‌شدم و می‌رفتم کنار دریا می‌نشستم و به دریا خیره می‌شدم.

تو آبی دریا و موجهای کف دار سفیدش ذهنمو خالی می‌کردم از هر فکری از هر شک و تردید و خیالی.

هنوزم نمی‌دونستم ماهان به چه چشمی بهم نگاه می‌کنه. من یه بار بهش گفته بودم که وقتی بچه بودم دوست داشتم. نمی‌خواستم بهش چیزی به گم.

ماهان مهربون بود. حامی بود اما همیشه همین بود. همیشه باهام صمیمی بود. همیشه همین جوری بود.

هیچ وقت رفتار دیگه ای نداشت که بخوام رفتارهای الانشو بزارم پای علاقه‌اش شاید از روی عادت این کارها رو انجام می‌داد. از روی یه دوستی قدیمی و عمیق.

در هر حال من دلخوش بودم به همین مهربونیها و محبت هاش. سعی می‌کردم که مدام پیش خودم تکرار کنم که ماهان بهم فکر نمی‌کنه اما نمی‌خواستمم این فکر و قبول کنم.

اگه من ماهان و دوست داشتم اکه من بعد مدت‌ها فهمیده بودم که حسم بهش چیه شاید .. شاید ... شاید یک درصدم اون همین طوری باشه. شاید اونم من و دوست داره و خودش نمی‌دونه.

شاید اونم نیاز به یک تلنگر داره تا احساسش و درک کنه.

ماهان تو هم من و دوست داری؟؟؟

کاش می‌دونستم که انقدر عذاب نکشم. یا داری یا نه. اگه جواب دقیق و می‌دونستم می‌تونستم با خودم کنار بیام به خودم دلداری بدم و خودمو آرام کنم. اما این بلا تکلیفی. این موندن بین دوراهی داشتن و نداشتن. خیلی عذاب آورتر بود خیلی ...

آنا تو یه دختری یه دختر ۲۵ ساله. مثل یه دختر رفتار کن. تو باید اونقدر توانایی داشته باشی که بتونی کاری کنی که ماهان ببینت .

شاید سال‌ها قبل ماهان من و ندید. یه دختر بچه کوچیک پر احساس و ندید اما الان باید یه دختر جوون و به بینه. مگه من چی از دوست دخترهای رنگارنگش کمتر دارم. چی تو اونا می‌بینه که من ندارم.

آره من می‌تونم. ماهان تو باید من و همون جور که هستم ببینی. شاید اون موقع احساست به من عوض شه. شاید اون موقع تو هم مثل من ...

محبتت رنگی غیر از دوستی به گیره.

سردرگم و کلافه‌ام از این همه خود درگیری و فشار. ترجیه می‌دم دیگه بهش فکر نکنم تا هر چی می‌خواد به شه.

حدود یه هفته از عید می‌گذره. خسته‌ام، امروز کلی با خاله و مامان راه رفته بودیم.

روزای خوش بابا و عموئه. هیچکی نیست بهشون گیر بده و اون دو تا هم با هم میرن عشق و حال.
بیشتر وقت‌ها هم تو خونه نشستن پای تلویزیون. دوستای قدیمی حسابی حال می‌کنن.
وای خدا چقدره من خسته‌ام.

حوله امو برداشتم و رفتم حموم یه دو ساعتی تو حمام بودم حال کردم کلی آب بازی کردم. عشقه
به خدا.

حوله امو پیچیدم دورمو اومدم بیرون. موهامم خیس انداختم دورم. اتاق گرمه بی خی سرما
نمی‌خورم.

به ساعت نگاه می‌کنم وای کی ساعت ۱ نصفه شب شد. من تا این موقع تو حمام بودم؟؟؟ خوبه
جنی نشدم.

خودم به فکرم می‌خندم. یه حوله کوچیک بر می‌دارم و می‌شینم رو تخت و با حوله یکم خیسی
موهامو می‌گیرم. همین جوری زیر لبی هم برای خودم شعر زمزمه می‌کنم.

خدا دوست دارد لبی که ببوسد نه آن لب که از ترس دوزخ بیوسد

حالا از کل آهنگ همین قدشو یادم بودا اما چون بد افتاده بود تو دهنم و کلی باهاش حال
می‌کردم هی هی می‌خوندمش.

تو عوالم خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. با تعجب حوله رو از موهام جدا کردم.

این وقت شب کی می‌تونه باشه؟؟؟

از همون روی تخت دست دراز کردم موایلمو از رو میز برداشتم. یه نگاه به شماره کردم.

ماهان بود. وای خدا جون دلم به راش تنگ شده بود. یه هفته است رفته و من حتی باهاش حرفم
نزدم دلم به راش یه ریزه شده.

با ذوق گوشيو وصل کردم و گذاشتم دم گوشم.

من: سلام ماهانی خوبی؟؟؟

ماهان آروم با یه صدای بی جون گفت: سلام آنا خانمی خوبی؟؟؟ خوش می گذره بهت؟

دلَم یه جوری شد. نگران شدم. ماهان مثل همیشه نبود. نه از اون صدای پر انرژی خبری بود، نه از اون سرخوشی و نه از اون انرژی همیشگی.

نگران سر جام صاف نشستم و موبایلمو دو دستی به گوشم فشار دادم و آروم گفتم: ماهان ... خوب نیستی؟؟؟ اتفاقی افتاده؟

بی حال خندید و گفت: اتفاق چیه دختر واسه خودت یه چی می گیا من تازه اومدم خونه. تنهایی چه اتفاقی قراره بی افته.

چشمهام گرد شد. تازه برگشته خونه؟؟؟ یه نگاه دوباره به ساعت کردم ۱:۱۵ بود.

آروم پرسیدم: ماهان ... تا الان کجا بودی؟؟

وای نکنه به گه با دوست دخترام بیرون بودم عشق و حال که من می میرم.

لبمو به دندان گرفتم و چشمهامو بستم. تا ماهان یه نفسی به گیره و حرف بزنه من مردم و زنده شدم.

ماهان: شرکت بودم. با کیا داشتیم رو نقشه ها کار می کردیم.

نفسم مثل فوت اومد بیرون. خیالم راحت شد خدایا شکر.

دوباره نگران پرسیدم: ماهان نگفتی چی شده.

ماهان دوباره سعی کرد بخنده و با شوخی به گه: هیچی نشده دختر تو چرا گیر دادی به یه چی شدن؟؟؟

اخم کردم. الان یعنی به شعور من توهین کرد رسماً."

یکم بلند تر گفتم: ماهان خوب نیستی من می دونم یه چیزیت هست. نگو نه که خیلی تابلویی.

این صدای گرفته این ماهان بی حال بی انرژی از پشت تلفنم می فهمم یه چیزیت شده. من تو رو شناسم که به درد نمی خورم.

ماهان آروم شد. هیچی نگفت.

یکم سکوت کرد و گفت: دختر همیشه فضول بودی. تا سر از یه کاری در نیاری ول نمی‌کنی. چیزی نشده کارا زیاده، تو هم گیر کرده. من و کیا دوتایی زیاد نمی‌تونیم سریع کار کنیم. اینه که خسته میشیم. الانم فقط خسته‌ام همین.

جیگرم آتیش گرفت. قلبم گرفت. ماهانم خسته است. داره از خستگی بیهوش میشه. بمیرم به راش ...

ماهان آروم گفت: آنا اونجا چه طوره؟؟؟ چی کارا می‌کنی؟؟؟

آروم و بغض دار گفتم: اینجا خوبه. بعضی وقت‌ها با مامان اینا میرم خرید. مامانت کل شهرو بار کرده می‌خواد بیاره تهران.

آروم خندید. خوشحال شدم که خنده به لبش آوردم.

پر جون تر ادامه دادم: بابات و بابام مثل اینایی که ۳۰ سال بیرون از خونه موندن تو خیابون و در حال بالا انداختن آجرن، الان مثل این خونه و تلویزیون ندیده‌ها همه‌اش پای تلویزیون و تخمه میشکنن. جالبیش اینه که انقدر غرق میشن یه وقت‌هایی میری می‌بینی ظرف پوست تخمه هاشون پر شده و همه اشون، ریختن دورو بر ظرف. اونوقته که مامان و خاله جیغشون میره هوا و بابا و عموی بیچاره سکنه می‌کنن. بعدم انقده مظلوم آشغالارو جمع می‌کنن که نگو ...

ماهان قهقهه زد

خندید .. بلند خندید ... منم رو لبم یه لبخند نشست ...

ماهان دوباره آروم پرسید: دیگه چی کار می‌کنی؟؟؟

الان شاد بود. دیگه خسته نبود. خندیده بود.

آروم گفتم: گاهی از خونه می‌زنم بیرون تنهایی قدم زنون تو پارک وسط بلوار اونقدر میرم و میرم تا برسم به دریا. دریاشم که دیدی. یه ورش پر تخته سنگهای بزرگه یه ورش ساحل شنی.

یه وقتایی میرم بالای تخته سنگ‌ها و به موجای کفی که می خورن به این تخته‌ها و می پرن بالا نگاه می‌کنم. یه وقتیایی هم میرم کنار ساحل رو شنها می‌شینم و به موج‌ها نگاه می‌کنم که مرسن به ساحل و آروم می‌گیرن.... به آدم‌ها که با آب بازی می‌کنن.... به شنا‌گرا.... به غروب خورشید ... به ...

صدای ماهان نمیومد. ساکت ساکت بود. انگار هیچ کس اون سمت خط نبود. اون ور خالی بود.

چشمهامو بستم و گوش دادم. صدای نفسهای منظمی تو گوشی میومد.

بی اختیار لبخند عمیقی زدم. خوشحال ...

ماهان خوابیده بود. اونقدر آروم که انگار هیچ وقت زنگ نزده بود.

زیر لب زمزمه کردم.

آروم گرفت

با همون لبخندی که رو لبم جا خوش کرده بود دستمو پایین آرودم و گذاشتم رو پام . لبهامو جمع

کردم و یه بوسه برای ماهانی که آروم خوابیده بود فرستادم. یه بوسه نرم و بی صدا از پشت

خطهای جادویی تلفن که مسافت‌ها رو با یه صدا یه امید کم میکنه.

گوشی و قطع کردم.

به رو به رو نگاه کردم. به دیوار سفید اتاقم. ماهان خسته بود. دیر وقت بر می‌گشت خونه. تنهایی

از پس کارها بر نمی‌اومد....

از جام بلند شدم. مگه من مرده باشم که ماهان انقدر اذیت به شه. حتی اگه این فرمی هم

دوستش نداشتم و هنوز به عنوان یه دوست دوستش داشتم، یه پسر خاله، باز هم راضی نمی‌شدم

به دیدن این حال زارش و خستگیش.

از جام بلند شدم و ساکمو برداشتم آرودم انداختم رو تخت و رفتم سراغ وسایلم. قبلش لباسهامو

پوشیدم. نمی‌شد که حوله پیچ این ور اون ور برم که. وسایلم که کامل جمع شد ساکمو بستم و

گذاشتم پای تختم.

مامان: آخه کجا می خوام بری دختر؟؟؟ تعطیلاته عیده. همه میان شمال تو می خوام بری تهران؟؟؟

کلافه برگشتم و به مامان نگاه کردم. نگران بود. راضی نبود برگردم تهران. صبح که سر میز صبحونه گفته بودم می خوام برگردم تهران همه تعجب کردن.

وقتی پرسیدن چرا گفتم: باید برم شرکت. کارها زیاده و ماهان تنهایی نمیرسه تمومشون کنه. خاله و عمو هیچی نگفتن. خودشونم می دونستن ماهان چقدر کار میکنه. بابا هم هیچی نگفت هر چند رفت توفکر. اما مامان از وقتی از سر میز بلند شدم مدام دنبالمه و یه ریز میگه نباید برم. دیگه کلافه ام کرده.

بی حوصله بر می گردم و میگم: مامان جان باید برم. منم مسئولم همیشه که ماهان همه کارها رو تنهایی انجام بده. منم مهندس همون شرکتم.

مامان یه نگاهی به در میکنه و وقتی می بینه کسی نیست صداشو آروم تر میکنه و میگه: یعنی غیر تو مهندس دیگه ای نیست؟؟؟ آخه دختر عقلت کجاست؟؟؟ تو تنهایی می خوام بری تهران کجا می خوام بمونی؟؟؟ خونه خالهات اینا؟؟؟ با ماهان تنها؟؟؟ چه جوری یه دختر و پسر و تنها تو یه خونه بزارم وقتی هیچ کس دورو برتون نیست. هر چقدرم ما به تو و ماهان اطمینان داشته باشیم اما همیشه که. بابات اجازه نمیده. باز اگه خالهات اینا بودن یه چیزی.

پوفی می کشم و شمرده شمرده میگم: مادر من مگه ما خودمون خونه نداریم؟؟؟ خوب میرم خونه خودمون.

مامان باز یه اخمی میگنه و میگه: آخه من یه دختر بچه رو چه جوری بفرستم تنهایی تو اون شهر بدون هیچکس؟ شبا تنهایی تو اون خونه بزرگ با اون حیاط چی کار می کنی؟؟؟ نمی ترسی؟ می خوام بری اما ما باید از نگرانی بمیریم؟؟؟

دل‌م برای مامانم سوخت. یه لبخند زدم و رفتم جلوش و دستهاشو گرفتم و دوتایی نشستیم رو تخت.

دستشو ناز کردم و گفتم: مامانم قربونت برم من، نگرانیت برای تنهایی منه؟؟؟ اگه من قول بدم تنها نمونم شما راضی میشی؟؟؟

مامان یه قری به گردنش داد و دلخور گفت: تا ببینم.

رفتم جلو و گونه اشو بوسیدم و گفتم: مامان جونى پریسا اینا مسافرت نرفتن تهران. رفتم تهران یا میرم خونه اونا یا میگم پریسا به یاد خونه ما که تنها نباشم این جورى راضی میشین؟؟ بعدم یادتون باشه که منو پریسا قبلاً "هم دو تایی تنها تو یه خونه زندگی کردیم. یادتون که نرفته ۲ سال برای فوق تو نور همخونه بودیم.

مامان برگشت سمتم و گفت "نخیر یادم نرفته. باشه ولی خیلی مواظب باشید. سفارش نکنم من. با ذوق بلند شدم و از گردن مامان آویزون شدم و قریون صدقه‌اش رفتم.

مامانم به زور منو از خودش جدا کرد و رفت بیرون. خوشحال یه لبخندی زدم. از تصور صورت غافلگیر ماهان خوشحال برای خودم ابرو انداختم بالا.

با سرعت نور کارهامو کردم و ۸ نشده سوار ماشین شدم. تو راه از زور ذوق و هیجان یه لحظه پلک رو هم نذاشتم و تا خود تهران با چشمهای باز باز رفتم.

وقتی رسیدم تهران اول رفتم خونه خودمون و وسایلمو گذاشتم خونه. می دونستم ماهان و کیا ناهارشون و تو شرکت می خورن. سریع رفتم یه دوش گرفتم و سر حال که شدم آماده شدم و از خونه زدم بیرون. به خاله اینا گفته بودم نگو که دارم میرم تهران.

ماهانم معمولاً "شبها زنگ می‌زد پس امکان نداشت بدونه که من اومدم. سوار تاکسی شدم. وای چقدر خیابونا تو این تعطیلات خلوته. انگار کل شهر رفتن مسافرت.

یاد پریسا افتادم. موبایلمو در آوردم و یه زنگ زدم بهش. با اولین بوق جواب داد.

پریسا: الو چیه؟؟؟

من: بی تربیت یعنی چی الو چیه؟؟؟ تو هنوز آدم نشدی؟؟؟ سال نو شد تو هنوز گوسفند موندی؟؟؟ دختر تو چرا رو گوشت دراز کشیدی همیشه. برای کلاس که شده بزار دو تا بوق به خوره. بعدم وقتی گوشو بر می داری باید بگی بله؟ بفرمایید. الانم که سال نوتون مبارک الزامیه. این ننه من از راه دور تونست منو خانم کنه مامی جون تو ور دلته نتونست آدمت کنه؟ خانمی پیش کش...

پریسا پرید وسط حرفم وگرنه من کماکان به نطقم ادامه می دادم.

پریسا: جان من روت خیلی زیاده از کجا میاری اینا رو. دو روز رفتی پیش مامانت بلبل زبون شدی؟؟؟ کجا تو خانم شدی ارواح شیکمت. اونقدیم که بلدی من یادت دادم به زرو جفتک انداختن بهت وگرنه ننهات از پس تو بر نمی اومد. بعدشم گوسفند تویی.

بی خیال آنا خوبی؟؟؟ بمیری کجا پا شدی رفتی دلم پوسید و تنگید و خودمم تلف شدم از تنهایی و بی همدمی و تو خونه موندن. پاشو بیا حداقل یه بیرون بریم با هم. اونجا چی داره که ول نمی کنی تو؟؟؟ یه دریا داره و یه جنگل و یه کوه و کلی مسافر و توریست و یه هوای خوب. حیفت نمیداد تهران و بی خیال به شی بمونی اونجا؟؟؟

خندهام گرفته بود به زور جلوی خودمو گرفتم که بلند نخندم که راننده چپ چپ نگام نکنه. با همون خنده تو صدام گفتم: باشه بابا بی خیال. من درمون همه ی دلهای دردمندم. پاشو حاضر شو بیا پیش من.

پریسا گفت: برو بابا کی حوصله داره تو این شلوغی جاده به یاد شمال؟؟؟

با خنده گفتم: دیوونه شمال چیه؟ من تهرانم.

پریسا کپ کرده بود. باورش نمی شد.

بهت زده گفت: جون من؟؟؟ جان پریسا تهرانی؟؟؟

من: به جون تو تهرانم.

پریسا با ذوق گفت: کجایی الان؟؟؟ پاشو بیا خونه ما.

با لبخند گفتم: نه بابا خونه شما پیام چی کار همه‌اش مهمون میاد خونه اتون. تو وسایلتو جمع کن
یه چند روز بیا خونه ما. مامانم به شرط اینکه تو میای پیشم رضایت داد پیام خونه. وگرنه نگه
می‌داشت. الانم دارم میرم شرکت.

پریسا سریع گفت: شرکت میری چی کار؟؟

از خنگیش یکی کوبوندم تو پیشونیم و گفتم: اه بابا چقده خنگی تو. من که بهت گفتم شرکت
کارمنداش رفتن مرخصی و فقط ماهان و کیا به خاطر پروژه موندن تهران و میرن شرکت و به
کارها می‌رسن. خوب دست تنها از پس اون همه کار بر نمیان. ماهان دیشب زنگ زد بهم. بیچاره
از خستگی داشت می‌مرد دور از جانش. منم دیدم چه کاریه که من بمونم اونجا بی کار و هر روز
هر روز برم بازار خرید و برم دریا و زل بزنم به غروب و این کارا خوب میام اینجا به ماهان اینا
کمک می‌کنم که هم زودتر تموم به شه هم این دوتا بیچاره این جور خسته نشن.

پریسا یکم آروم گفت: آخی دلم براشون سوخت. ماهان و کیا تنهان؟؟؟

من: آره بیچاره‌ها.

پریسا سریع گفت: آنا می‌خوای منم پیام کمک؟؟؟ من که تو خونه بیکارم این عیدی میام اونجا
کارها تون سبک‌تر به شه.

ایول تو دلم کلی ذوق کردم.

با ذوق و قدرشناس گفتم: جدی میای؟؟؟ اگه بیای که خیلی عالی میشه. ۴ نفری کارها رو زود
تموم می‌کنیم و شاید وقت اضافه هم به یاریم که تعطیلات بریم یه وری بگردیم.

پریسا: ایول اینو هستم. پس من حاضر میشم میام شرکت. آدرس بده.

سریع آدرس شرکت و دادم بهش. خیلی عالی می‌شد. با پریسا خیلی کارها سریع‌تر انجام می‌شد.
پریسا هم کارش و خوب بلد بود.

بی اختیار رو لبم لبخند نشست.

یکم بعد تاکسی جلوی در شرکت نگه داشت. کرایه رو دادم و پیاده شدم. آسانسورم که بی ماهان بی خیال. از پله‌ها رفتم بالا. هر چند به هن هن افتادم اما می‌ارزید.

جلوی در شرکت یکم نفس گرفتم و زنگ زدم.

یکم طول کشید تا در باز به شه.

یه جورایی اضطراب داشتم. در که کامل باز شد کیا رو دیدم.

جلوی من ایستاده بود اما هنوز روشو برنگردونده بود. پشتش بهم بود و داشت با یکی که تو شرکت بود حرف می‌زد.

بلند داد زد: همون جا رو میزه.

اینو گفت و برگشت سمتم و با دیدن من جلوی در چشمه‌هاش گرد و دهنش باز موند.

از قیافه‌اش نیش من باز شد. با نیش باز سرمست گفتم: سلام خوبی؟؟؟

منتظر موندم که کیا عکس‌العملی غیر از بازی دهن و گشادی چشم از خودش نشون بده اما وقتی دیدم هنوزم هنگه و کاری نمیکنه بی خیال شدم و با یه با اجازه آروم از کنارش رد شدم و رفتم تو شرکت.

صدای بلند ماهان از تو اتاقش بلند شد.

ماهان: کی بود کیا؟؟؟

با لبخند برگشتم سمت کیا. زل زدم بهش ببینم چی میگه تو جواب ماهان اما این بچه انقده خنگ بود که هنوز تو شوک مونده بود. وای به خدا من نمی دونم این کیا با این آی کیوی زیر صفرش چه جوری دکتری گرفته. حتما " به زور پول و پارتی نمره آورده و قبول شده دیگه.

ماهان دوباره پرسید کیه. کیا مثل منگلا دستهاشو تکون می‌داد وقتی دید نمی‌تونه چیزی به گه عصبی اخم کرد. یه نفس عمیق کشید و با صدایی که فقط من و خودش می‌شنیدیم گفت: آنا ...

تا کیا اومد یه چی به گه دوباره صدای ماهان بلند شد که این بار با هر کلمه صداش نزدیکتر می‌شد.

ماهان: کیا لال شدی ??? چرا جواب نمی‌دی؟ بینم سرتو بریدن جلوی در؟ کجا موندی ت.....

ماهان حرف می‌زد و همون جور راه می‌ومد به جلوی در اتاقش که رسید اول کیا رو دید و بعدش چشمش به من افتاد.

ماهانم بدتر از کیا دهنش باز مونده بود از تعجب. با بهت آروم گفت: آنا

به راش یه لبخند دندونی زدم و با ذوق گفتم: سلام ...

انقدر قیافه‌اش بامزه شده بود که دوست داشتم بلند بلند بخندم. قیافه‌اش درست شکل وقتی شده بود که ۸ ساله‌ام بود و رفته بودیم شمال. از توی یه برکه یه قورباغه گرفته بودم. هر چقدر من از موش و سوسک بدم می‌ومد و می‌ترسیدم ماهان به همون اندازه از قورباغه چندشش می‌شد.

منم از تو برکه یه قورباغه گرفته‌ام و بی‌هوا بردم صاف جلو صورت ماهان نزدیک نوک بینیش. ماهان که سرش به کار خودش گرم بود اول چشمه‌اش چپ شد سمت نوک بینیش تا به بینه چی و من با این شور و هیجان دارم نشونش میدم. به محض اینکه چشمش به قورباغه افتاد همچین کپ کرد از ترس که زبونش بند اومد. چشمه‌اش گرد و گشاد شد و نفسش حبس. اگه نمی‌ترسید قورباغه به پره تو دهنش دهنش ۳ متر باز می‌کرد.

اون موقع هم با بهت گفت: آنا ...

ماهان: آنا تو .. تو اینجا ..

ماهان تازه شده بود مثل کیا و زبونش بند اومده بود. اما کیا زبونش باز شده بود و حرف ماهان و ادامه داد.

کیا: تو اینجا چی کار می‌کنی ??? مگه تو نباید الان شمال باشی ??? پیش مامانت اینا؟

ماهان بهم رسید و خم شد که بغلم کنه که تو همون لحظه زنگ شرکت زده شد. انگار هر سه تایمون خشک و مسخ شده بودیم که با صدای زنگ به خودمون اومدیم.

کیا رفت سمت در تا درو باز کنه و ماهان صاف ایستاد و دستهایش و انداخت پایین. منم مبهوت فقط زل زدم تو چشمهایش. چشمهایی که حس می کردم یه دنیا حرف داره که بیشترشون تشکر و سپاس به خاطر حضورم بود.

یه لبخند ملیح زدم. اصلا " توجهی به در و اینکه کی زنگ زد نداشتم.

همه شور و هیجان ماهان جمع شد تو دستش و بالا اومد و لپمو با حرص و هیجان همچین کشید که یکمم دردم اومد.

ماهان تو همون حالت سرخوش گفت: قربونت برم آنا که انقده ماهی و خانم.

بعد یکم سرشو خم کرد و آروم گفت: نمی دونم چه جووری تشکر کنم که اومدی اگه بدونی چه ...

-: اهم اهم ...

حرف ماهان با صدای سرفه مصلحتی و همزمان دو نفر قطع شد. ای تو روح این دو نفر که نمی زارن ماهان درست و حسابی ازم تقدیر تشکر کنه.

برگشتم و دیدم پریسا با یه ابروی بالا رفته داره چپ چپ بهم نگاه می کنه.

انگار موقع دزدی مچمو گرفته ان یه لبخند زدم که ردیف دندونامو نشون داد و تو همون حال شونه بالا انداختم.

ماهان: سلام پریسا چه طوری؟؟؟ چه عجب شما کجا اینجا کجا؟؟ روشن کردین با قدمتون شرکتمون و.

با سر به پریسا اشاره کردم و گفتم: نیرو کمکی مضاعف براتون آوردم که زیاد از خودتون کار نکشید.

یعنی به گم این دوتا پسر اون روز بال در آوردن دروغ نگفتم. همچین خوشحال شده بودن همچین انرژی گرفته بودن که نگو.

چهار تایی رفتیم و یه کله تا ۸ شب رو پروژّه و نقشه‌ها و ... کار کردیم. این وسط هم تغذیه می‌شدیم. چایی و قهوه و شیرینی و آب میوه و

یه کله کار کردیم تا ساعت ۸ شب. خیلی پیشرفت داشتیم. ماهان و کیا که انقدر خوشحال بودن که یه لحظه لبخند از رو لبشون کنار نمی‌رفت. ماهانم انقدر شارژ شده بود که مدام شوخی می‌کرد و ماها رو می‌خندوند.

ساعت ۸ ماهان گفت: بچه‌ها دست همه اتون درد نکنه برای امشب کافیه دیگه.

سرمو از تو کامپیوتر بیرون آوردم. یه نگاه به ماهان کردم. دستهاشو تو هم قفل کرده بود و برده بود بالا سرشو خودشو می‌کشید.

پریسا هم داشت گردنشو می‌مالید بس که خم شده بود رو میز گردنش گرفته بود. کیا هم کنار پریسا نشست.

کیا: آخیش ... امروز چقدر خوب بود اگه من و ماهان تنهایی بودیم این کارها تو ۴ روز انجام می‌شد. دست خانم‌ها درد نکنه.

البته فکر کنم پریسا رو تنهایی جمع بست چون خیره شده بود به پریسا و اصلاً "منو حساب نمی‌کرد. پریسا هم یه لبخند ملیح زد به راش که کیا هم جواب لبخندش و داد.

از این تیک و تاکشون پوفی کردم. انگاری من و ماهان سر خر بودیم اینجا. لیوان شربت‌م و از رو میز برداشتم و دو قلوپ ازش خوردم. گذاشتمش رو میز و سرمو بلند کردم.

من: ماهان میای اینجا لطفاً" بیا این نقشه‌ها رو ببین اگه اوکیه سیوش کنم.

ماهان سری تکون داد و اومد کنارم. خم شد و یه دستش و گذاشت رو میز و یه دستشم گذاشت پشت صندلیم. سرشو آورد جلو و به مونی‌تور خیره شد و گفت: خوب بگو.

شروع کردم به توضیح دادن اما اصلاً " تمرکز نداشتم. کاش ماهان می‌نشست رو صندلی کنارم این جور که خم شده بود و بازوش می‌خورد به کتفم ... یه جورایی دست پاچه‌ام می‌کرد. نفس‌هاشو که کنار گوشم می‌شنیدم و گرمای بدنشو حس می‌کردم رشته کلام از دستم در می‌رفت و اصلاً" نمی‌فهمیدم چی دارم میگم.

انقدر که هی کلمه‌ها و جاها رو اشتباه گفتم کلافه شدم.

عصبی صورتمو چرخوندم سمت ماهان و زل زدم بهش و با یه اخم گفتم: ماهان میشه لطف کنی و درست و حسابی بشینی این بغل که من بتونم توضیح بدم؟ تمرکزمو بهم می‌زنی.

ماهان با حرفم برگشت و با تعجب به من نگاه کرد. تو چشمه‌هاش یه چیزی بود یه خوشی شایدم شیطنت. بی تربیت الان داره تو دلش مسخره‌ام میکنه که انقده خوشنوده.

ماهان بی حرف زل زد تو چشمه‌هام. یه لبخند خیلی محو رو لبش بود. فاصله‌ی صورتامون خیلی از هم کم بود یه جورایی انگار سرش رو کتفم بوده باشه به همون نزدیکی بود.

نگاهش یه جوری بود که نفسمو بد آورد. نفس حبس شده تو عمق چشمه‌هاش نگاه می‌کردم دلمم نمیومد چشم ازش بردارم.

نگاه ماهان خیلی نرم مثل یه نوازش از چشمه‌هام جدا شد و چرخید تو صورتم. پیشونیم ... چشمه‌هام .. گونه‌ام ... لبهام .. چونه‌ام و در آخر نگاهش جدا شد و رفت رو زمین. یه سر ریز تکون داد و بی حرف تو همون حالت دست دراز کرد و یه صندلی گرفت کشید و نشست روش.

صورتمو برگردوندم سمت مونیتور. چشمه‌هامو بستم و نفس حبس شده امو ول کردم. سعی کردم تمرکز کنم و دوباره شروع کردم به توضیح دادن. از اون ور همه حواسم جمع ماهان بود که از صورتش و عکس‌العمله‌هاش بفهمم نظرش چیه.

ماهان دستشو جلو آورد و یه قسمت از نقشه رو نشون داد و گفت: اینجا چه طور؟

اومدم اون قسمت و توضیح بدم که چشمم رفت سمت دست ماهان که از مونیتور جدا شد و رفت سمت میز و پیچید دور لیوان شربت من.

بی حواس توضیح می‌دادم و با کنجکاوی به ماهان که لیوان شربت‌م تو دستش بود نگاه می‌کردم. می‌خواستم ببینم با شربت من چی کار داره.

دست ماهان همراه لیوان از رو میز جدا شد و بالا اومد و رفت سمت صورتش و نگاه منم با اون دهن باز مونده ام همراه لیوان چرخید و رفت سمت ماهان.

ماهان اما چشمش به مونیتور بود و با دقت به نقشه نگاه می‌کرد. یکم اخم کرده بود انگار داشت تمرکز می‌کرد که همه نکته‌ها رو به گیره. تو همون حالت لیوان رفت سمت لبه‌اش و چشمهای من گرد و گشاد.

جلوی چشمهای مبهوت من ماهان لیوان و به لبش برد و تا آخر شربت‌مو سر کشید.

از زور تعجب نمی‌تونستم آب دهنمو قورت بدم. دوباره به چشمهای ماهان نگاه کردم. انگار هیچ چیزی غیر نقشه‌ی جلوش و نمی‌دید.

خنده‌ام گرفت. لبهام و جمع کردم تو دهنم. به زور جلوی خنده‌امو گرفتم که نزنم زیر خنده و هیچی نگم.

وای اگه ماهان می‌فهمید.

نگاهم رفت دوباره به لیوانی که خیلی آروم پایین اومد و نشست رو میز.

وای لیوان و باش جای لبهای رژ زده‌ام رو لبه لیوان مونده بود. درست همون جایی که ماهان ازش سر کشید.

یه نفس عمیق کشیدم تا خنده‌امو قورت بدم.

الان یه جورایی ما همو بوسیدیم.

اگه ماهان حواسش بود ... اگه می‌فهمید که از لیوان من شربت خورده اونم چه جوری از لیوانی که جای رژ داشت روش ... وای خدا سوژه بود برای یه سال تموم. دیدن قیافه جمع شده ماهان دیدن داشت.

اما نمی خواستم بهش به گم. گناه داشت. خسته بود و تازه یکم آروم شده بود و امیدوار که کارها خوب انجام میشه. اگه بهش به گم تا دو ساعت می خواد عوق بزنه بی تربیت. خوب بچهام حساسه. دهنی نمی خوره. خدا هم خوب گذاشت تو کاسه اش.

هنوز داشتم زیر زیرکی به ماهان نگاه می کردم و نخودی می خندیدم که صورتش چرخید و نگاهمو غافلگیر کرد. یه ابروش رفت بالا و گفت: حواست کجاست؟؟؟ به چی داری می خندی؟؟؟
سریع صاف نشستم و گفتم: هیچی ...

دوباره به نقشه نگاه کردم و شروع کردم به توضیح دادن و به نگاه های مشکوک ماهانم توجه نکردم.

حالا من و ماهان داشتیم کار می کردیم. پریسا و کیا به خودشون استراحت داده بودن و دل و قلوبه می گرفتن و پریسا هم بلند بلند می خندید.

اون وسط انقده دوست داشتم برم ببینم کیا چی میگه؟؟؟؟

آخه جلوی من خیلی ساکت و آروم بود اما انگاری فقط جلوی من این بچه سر به زیر بود شایدم جلوی همه سر به زیر بود به ماهان و پریسا که می رسید زبونش وا می شد و نطقش میومد.

بعد نیم ساعت کارهامون تموم شد و بلند شدیم که بریم خونه هامون.

بعد نیم ساعت کارهامون تموم شد و بلند شدیم که بریم خونه هامون.

کیا: میگم چه طوره شام بریم بیرون.

وای نه ... داشتم از خستگی هلاک می شدم. از صبح تو ماشین بودم و بعدشم که یه کله تو شرکت رو صندلی نشسته بودم. بند بند وجودم داشت از هم باز می شد.

ناله وار به ماهان نگاه کردم. فکر کنم قیافه ام خیلی داغون بود که ماهان یه دستی به شونه کیا زد و گفت: کیا جان باشه برای یه روز دیگه. روز اول کار خانمها بوده و حتما "خیلی خسته شدن. بزار برن خونه استراحت کنن.

با یه لبخند سپاسگذار نگاهش کردم که تو جوابم یه لبخند قشنگ زد که دلم غنچ رفت.

چهار تایی سوار آسانسور شدیم. من چسبیده بودم به ماهان.

ماهان آروم گفت: آنا نمی چقدر ازت ممنونم که اومدی.

برگشتم و به چشمه‌هاش نگاه کردم. نیشمو باز کردم و گفتم: ممنون نباش خودم خواستم پیام ربطی به تو نداشت.

ماهان یه ابروش و انداخت بالا و شیطون گفت: یعنی خودت خواستی تعطیلات و دریا و مامانت اینا و کلی خواب و فیلم دیدن و بی خیال شی و بیای تهران که الان شبیه شهر ارواحه و تو این روزها که همه دارن خوش می گذرونن بشینی پشت کامپیوتر.

دماغمو به راش چین دادم و شکلک در آوردم.

ماهان یه خنده ای کرد و یه دونه با انگشتش زد رو بینیمو گفت: نکن این جور خانمی صورتت چپر چلاق میشه.

دوباره خندید و منم از خنده‌اش خنده‌ام گرفتم.

از پسرا خداحافظی کردیم و با ماشین پریسا رفتیم خونه. پریسا یه ساک به را خودش آورده بود که توش وسایلشو ریخته بود. تو خونه از خستگی به نوبت رفتیم دوش گرفتیم و زنگ زدیم برامون شام آوردن و خوردیم و یکمم حرف زدیم و رفتیم بگیریم بخوابیم.

ساعت ۱۱ بود و داشتم آماده می شدم بخوابم که موبایلم زنگ زد.

موبایل تو اتاقم بود و من مسواک به دهن و با دهن کفی تو دستشویی.

صدای جیغ پریسا از تو اتاق اومد: آنا .. آنا کجایی موبایلت. بیا به گیرش ماهانه.

تا گفتم ماهانه یه تف کردم و همون جور کف به دهن دوییدم تو اتاق. پریدم رو تخت و با اون یکی دستم که خالی بود موبایل و برداشتم. یه دستم هنوز مسواک بود.

من: بله سلام.

چون دهنم کفی بود یه مدلی حرف می‌زدم که کفا نریزه بیرون.

ماهان: شلام نه سلام ... خوبی آنا ... چیزی شده ...

من: نه چی مثلاً "؟؟؟"

ماهان: آخه یه جوری داری حرف می‌زنی.

با دست یه اشاره به پریسا کردم که به رام دستمال بیاره.

من: نه بابا داشتم مسواک می‌زدم تند اومدم گوشه و بردارم.

پریسا با دست و پنج انگشت باز یه حرکت کرد که یعنی خاک تو سرت. رفت بیرون و یه بسته دستمال برداشت آورد و انداخت تو بغلمو گفت: چندش حالمو بهم زد.

یه گمشو به پریسا گفتم و به ماهان گفتم: تو کارم داشتی زنگ زد؟؟؟

تو همون حال یه دستمال جدا کردم و دهنمو پاک کردم.

ماهان: نه کاری نداشتم. شما حالتون خوبه؟؟؟ خونه مشکلی ندارین؟؟؟ تنهایی نمی ترسین؟؟؟

یه لبخند زدم و گفتم: نه بابا با وجود این پریسای خرس کی جرات داره بترسه. جک و جونور و دزد و روح و اینا کافیه بیان این آژیر خطر و ببینن خودشون پشیمون میشن فلنگو می بندن.

ماهان با حرفم بلند بلند خندید. منم لبخند زدم. یهو یه بالشت محکم خورد تو سرم.

من: آخ

همچین محکم خورد که کله‌ام کج شد و موهام ریخت تو صورتم.

برگشتم و با اخم به پریسا نگاه کردم و گفتم: بی شعور دارم حرف می‌زنم.

یه ابرو به رام بالا انداخت و زبون در آورد. بهش چشم غزه رفتم و رومو برگردوندم.

ماهان: چی شد؟؟؟

گله مند گفتم: این پریسای وحشی به رام بالشت پرت کرد.

دوباره ماهان غش غش خندید. چه خوشش میاد این پسره ...

یکم آروم گرفت و گفت: انگار بهتون خیلی خوش می گذره. خدا رو شکر. آنا اگه اتفاقی افتاد یا کمک لازم داشتین یا ترسیدین یا هر چی بهم زنگ بزن. باشه؟؟؟ سریع خودمو می رسونم.

یه لبخند زدم و گفتم: مرسی ماهان نگران نباش درارو قفل کردم. غیر از اینکه پریسا منو به خوره هیچ خطر دیگه ای هم تهدیدم نمی کنه.

دوباره یه بالشت اومد سمتم که جا خالی دادم و نیشمو باز کردم برای پریسا و تند تند ابرو بالا انداختم.

داشتم حال می کردم که یه خرس عروسکی محکم خورد تو صورتم.

آی دردم گرفت. با جیغ گفتم: می کشمت پریسای نخاله .

این و گفتم و تو گوشی به ماهان گفتم: ماهان کاری نداری من برم این پریسا رو بزخم دلم خنک شه مخچه ام جا به جا شد با این ضرباتش.

ماهان فقط می خندید و وسط خنده گفت: برو عزیزم برو ... خدا حافظ

انقدر قشنگ گفت عزیزم و به دلم نشست که منی که نیم خیز شده بودم برم دنبال پریسا که لهش کنم با این عزیزم سست شدم و نشستم رو تخت و رفتم تو هیروت و با نیش باز مات دیوار شدم.

ماهان: خوب بخوابی آنا ...

همون جور مه و مات گفتم: تو هم همین طور

ماهان: خدا حافظ ...

من: شب به خیر

تماس قطع شد ولی من هنوز تو هیروت بودم که یه انگشت فرو شد تو بازوم.

پریسا سیخونک می زد بهم و آروم می گفت: مردی؟؟؟ آنا؟؟؟

دستم تو هوا تکون دادم. انگار می خوام پشه بیرونم. بی خیال پریسا شدم و با همون نیش بازم
خرس عروسکیه رو بغل کردم و فشارش دادم و دراز کشیدم رو تخت.
پریسا هم فضول هی می گفت: آنا ماهان چی گفت که این جور شدی.
فقط بهش گفتم: فضولی موقوف.

پشتمو کردم بهش و خوابیدم. پریسا هم بعد یکم که دید از من نمی تونه حرف بکشد برق و
خاموش کرد و رو تشکی که پایین تخت به راش پهن کرده بودم خوابید.

پنج شنبه بود و از اونجایی که ما چهار تا ۴ روز تموم به کوب و بدون هیچ استراحتی یه سره کار
کرده بودیم دیگه خیلی خودمون و تحویل گرفتیم و ماهان گفت که امروز از ظهر کار تعطیله و
فردا هم که جمعه است بی خیال کار می‌شیم.
وسایلمون و جمع کردیم.

رو به پریسا گفتم: پس تو میری خونه ی خودتون؟؟؟

پریسا: آره مامان زنگ زده گفته امشب حتما باید بریم خونه عموم اینا دعوتمون کردن نرم خیلی
ناراحت میشه. شب بر می‌گردم.

سری تکون دادمو گفتم: باشه پس تو برو دیگه من خودم میرم خونه دیگه تو هم راحتو دور نکن.
ماهان: پریسا کجا بره؟؟؟

ماهان و کیا تازه وسایلشون و جمع کرده بودن و ماهان در حال پوشیدن پالتوش به ما رسید و
آخر حرفهامون و شنید.

من: هیچی پریسا امشب می خواد بره مهمونی می‌گم از همین جا بره من خودم میرم خونه.

پریسا: نه بابا تو رو میرسونم. تو این خلوتی خیابون ماشین گیرت نمیداد.

یه ابرو بالا انداختم و گفتم: بابا همچین میگی خلوتی دیگه این تهران با این جمعیتش مگه چقدر می تونه خلوت به شه دختر؟

ماهان پرید وسط حرفم. دستشو دراز کرده بود سمت کیا که کیفشو به گیره ازش و همون جور گفت: من آنا رو می رسونم پریسا هم می تونه بره به کارهاش برسه.

دهن وا کردم که یکم تعارف کنم که همون لحظه ماهان برگشت و با دیدن من که ژست گرفته بودم برای تعارف کردم با تعجب بهم نگاه کرد.

من: نه من خود ...

ماهان متعجب گفت: آنا می خوام تعارف کنی؟؟؟ یکی ندونه فکر می کنه سال به سال سوار ماشین من نمی شی حالا خوبه همیشه آویزون خودمی برای رفتن و اومدنا.

اخم کردم و با حرص کیفمو کوبوندم به بازوش و گفتم: بی تربیت از خداتم باشه افتخار میدم بهت.

کیا و پریسا خندیدن و ماهانم با خنده گفت: از خدومه دیگه. نمی بینی دلم تنگ شده که رانندت به شم. خوبه خودم پیشنهاد رسوندنتو دادم.

آخی عزیزم دلش تنگ شده بود. یه لبخند ملیح زدم. برگشتم دیدم پریسا و کیا دارن با هم پیچ پیچ می کنن.

چشمهامو ریز کردم خودمو کج کردم سمت ماهان و گفتم: این دو تا سر و گوششون داره می جنبه‌ها.

ماهان مسیر نگاهمو گرفت و رسید به پریسا و کیا و گفت: چی کارشون داری بزار دلشون خوش باشه نمی بینی کیا این چند روزه که پریسا اومده چه بلبلی زبون شده؟ تازه داره ذاتشو برای ۲ تا خانم نشون میده.

راست می گفت این چند روزه کیا همچین سخن ور شده بود که من داشتم از تعجب شاخ در می آوردم.

مدام برای پریسا خوش خدمتی می کرد کافی بود پریسا لب تر کنه از آب و آب میوه و قهوه گرفته تا خودکاری که از دست پریسا می افتاد و کیا خم می شد از رو زمین بر می داشت می داد بهش. نه انگاری پریسا بد چشم کیا رو گرفته بود.

چهار تایی رفتیم از شرکت بیرون و رفتیم تو پارکینگ و هر کی رفت سوار ماشین خودش شد و منم که آویزون ماهان.

نشستیم تو ماشین و راه افتادیم.

یکم که رفتیم یاد یه چیزی افتادم. برگشتم سمت ماهان و گفتم: راستی ماهان کیا چرا تنها زندگی می کنه؟؟؟

ماهان همون جور که چشمش به خیابون بود گفت: تنها زندگی نمی کنه؟؟؟؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم: نه پس با عمه بزرگه من زندگی می کنه. بابا تنهاست دیگه. خودم اومدم خونه اشون هیچکی نبود اونجا. بعدم اگه کسیو داشت که همیشه با تو نمی چرخید این ور و اون ور.

ماهان با لبخند یه نگاهی به من کرد و گفت: چیه؟ از این شاکی که همش با من می چرخه؟؟؟ پشت چشمی به راش نازک کردم و گفتم: لوس جواب منو بده.

ماهان بازم یه لبخند زد و بعد گفت: خوب کیا با مادرش زندگی میکنه. در کل دوتا بچه ان کیا و خواهرش کتابون که کتی صداس می کنن. کتی ۴ ساله که ازدواج کرده و رفته آلمان. می دونی که مامان اینا هم آلمان بودن. این کتی خانم همسایه مامان اینا بودن هنوزم همون جا زندگی می کنن. مامان کیا هم هر ۶ ماه در میون بین دختر و پسرش می چرخه. منتها الان یکم بیشتر پیش دخترش مونده چون کیا تازه دایی شده. حالا قراره به همین زودیها مادر و خواهرش بیان ایران.

خوب خانم حس فضولیتون ارضاء شد؟؟؟

واقعا "ارضاء شده بود. هر چی می خواستم بدونم و گفت دیگه آهان یه چیزی.

سریع برگشتم سمت ماهان و گفتم: خوب کیا پدر نداره؟؟؟

ماهان: نه خانمی پدرش ۳ سال پیش عمرش و داد به شما. دیگه ???

نیشمو باز کردم و سری تکون دادمو گفتم: دیگه همین، تموم شد.

ماهان برگشت سمتم و با لبخند و لذت نگام کرد. انگاری خیلی از این حالت فضول و شیطونم خوشش میومد. می شدم یکی لنگه خودش.

ماهان ماشین و پارک کرد و برگشت سمت منو گفت: خوب حالا که من کنجکاویتونو برطرف کردم
یه نهار به من می دی ???

سرمو کج کردم و یه نگاه بهش کردم که یعنی خر خودتی.

من: ماهان ... دیدم که چه خوب همه سوالاتمو جواب دادی نگو هدف داشتی ...

ماهان ردیف دندوناشو نشونم داد و با کله حرفمو تایید کرد.

بعد مظلوم گفتم: یه هفته است دارم غذای بیرون ومی خورم دلم لک زده برای یه ماکارانی یا اون
غذا رنگیهایی که تو درست می کنی.

این پسره هم رگ خواب من دستش اومده بودا. می دونست خوشم میاد یکی از خودم و کارهام
تعریف کنه از این شیوه برای خر کردن من استفاده می کرد.

ماهان: آنا

می دونستم این آناش از اون آنا خرکی هاست اما دلم غنچ رفت با این مدل صدا کردنش.

با محبت نگاهش کردم و گفتم: بفرمایید منزل خوش اومدید. این و می زارم پای عید دیدنیت.

ماهانم یه ذوقی کرد و سریع پیاده شد.

دوتایی رفتیم تو خونه.

یه راست رفتم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم. یه بلوز شلوار راحت پوشیدم. اومدم بیرون دیدم ماهان پالتوشو در آورده و ولو شده رو مبل سه نفره جلوی تلویزیون و نوک یکی از پاهاشم گذاشته رو میز و رو یکی از دستهایش لم داده و کلی کوسنم دور خودش جمع کرده و با کنترل ور میره و کانالا رو بالا پایین می کنه.

رفتم کنارشو گفتم: ماهان ناهار چی می خوری؟؟؟؟

ماهان یه نگاه خسته بهم کرد و با یه لبخند گفت: هر چی زودتر آماده میشه.

چشمهامو ریز کردم و دهنمو کج و رفتم تو فکر.

من: خوب بزار ببینم..... فکر کنم همون ماکارانی زودتر از بقیه آماده به شه. مامان همیشه مایع

ماکارانی و آماده می کنه بسته بندی می کنه میزازه تو یخچال. اوکی ماکا دوست داری؟؟؟؟

ماهان ابروهایش رفت بالا و با خنده گفت: جان؟؟؟ ماکا دیگه چیه؟؟؟

چشمهامو مل مل دادم و با عشو و ناز و یه صدای که همه کلماتشو می کشیدم مثل این دختر

لوسا گفتم: وای بی کلاس ماکا دیگه. همون ماکارانی شما جو داداست.

همچینم دستمو تو هوا می چرخوندم و بدنمو با قر و عشو تگون می دادم که یهو ماهان یق زد زیر

خنده. کوسن و پرت کرد سمتمو گفت: برو دختر این اداها چیه در میاری دیوونه.

با همون قر گفتم: وا ماهی جون دوست نداری؟؟؟؟ فکر می کردم دوست دخترات همین جور

باهات حرف می زنی بی ذوق

ماهان شیطون ابروی سمت چپشو بالا برد و با لبخند رو لبش گفت: خودت داری می گی دوست

دخترام تو که دوست دخترم نیستی.

خورد تو ذوقم بی شعور حالا من یه بار اومدم خودمو لوس کنم به راش. ببین منو به عنوان اون

انک دونکای قر و فری و لوسشم قبول نداشت.

نگاه شادم رفت و یه چشم غره به ماهان رفتم. دهنمو جمع کردم و صاف ایستادم و دلخور گفتم:

لیاقت نداری.

ناراحت برگشتم برم که خنده ماهان همزمان شد با کشیده شدن میچ دستم. همچنین مچمو کشید سمت پایین و چون در حال چرخش بودم و یه پامو بلند کرده بودم که قدم بردارم تعادل بهم خورد و به پشت افتادم.

یه لحظه از ترس چشمهامو بستم و یه جیغ کوچولو کشیدم و تموم ...

رو زمین نیافتاده بودم. دو تا دست گرفته بودم. دستی زیر سرم و دستی دور شکمم بود که نزاره بی افتم پایین. پاهام از زانو خم شده بود و کف پام هنوز رو زمین بود.

آروم چشمهامو باز کردم و با دیدن صورت خندون و شیطون ماهان جلوی صورتم یه هییی گفتم و لب پایینمو بردم تو دهنمو گازش گرفتم. چشمهامو فرو کرده بودم تو نگاهش.

ماهان با یه لبخند قشنگ نگام می کرد. سعی داشت نخنده اما نمی شد. نگاهش از چشمهام سر خورد و رفت سمت لبم.

دستی که دور شکمم بود و آروم و نوازشگر از رو شکمم بالا آورد انگار از رو عمد می خواست آروم حرکتش بده رو بدنم. رو شکمم حساس بودم خود به خود نفسم حبس شد تا دستش جدا شد.

باز هم نفسمو بیرون ندادم. دست ماهان بالا اومد. هنوز به لبم نگاه می کرد. ذهنم خالی از هر فکری شده بود و نمی تونستم به هیچی فکر کنم. نه به اینکه چرا ماهان این جور ی زوم کرده به لبم نه به اینکه من با چه رویی این جور ی جا خوش کردم تو بغل ماهان نه به اینکه این موقعیت از من و ماهان بعیده.

یعنی از من بعید نبود چون اگه به خودم بود همین الان می پریدم ماچش می کردم مخصوصا " که این جور ی تو صورتم نفس می کشید. مخصوصا " که اون نگاه شیطون و لبخند آنا کشش رو لبش بود.

لبخند و نگاهی که من عاشقش بودم. اما ... اما این تو حس رفتن از ماهان بعید بود. از یه پسر خاله در حد یه دوست بعید بود

خوشحال با اعتماد به نفس کامل داشتم فکر می کردم نکنه ماهانم از من خوشش میاد.....

دست ماهان بالا اومد و نشست رو چونه ام. هنوز داشتم لب پایینمو گاز می گرفتم. ماهان خیلی نرم چونه امو کشید سمت پایین جوری که لبم هم کشیده شد و لب پایینم از بین دندونام در اومد و از تو دهنم بیرون اومد و صاف شد.

به خاطر گازی که از لبم گرفته بودم خیس شده بود. انگشت ماهات بالا اومد و کشیده شد پایین لبم.

مسخ شده با نفسی که به زور از بینیم بیرون میومد زل زده بودم به صورت ماهان.

ماهان انگار حواسش اینجا نبود. خیره به لبهام بود و نرم، خیسی لبهامو با انگشت پاک می کرد. صداس مثل یه آواز آروم بلند شد.

ماهان: نکن این جوری با لب. چه جوری دلت میاد با دندون گازش بگیری.

اینبار با چهار انگشت لبمو پاک کرد. نگاهش و از لبهام گرفت و به چشمهام نگاه کرد. آروم یه تار مویی که رو صورتم افتاده بود و کنار زد. دستشو کشید رو موهامو در آخر کنار صورتم نگه داشت.

آروم و لطیف گفت: آنا هیچ وقت خودتو با اون دخترای لوس مقایسه نکن. هیچ وقت. تو ارزشت خیلی بیشتر از اون جور دخترهاست ... می فهمی ...؟؟؟

نمی دونم. مطمئن نبودم که منظورش و بفهمم. یعنی ارزشم از چه نظر بیشتره؟؟؟

نامطمئن سری به نشونه فهمیدن تکون دادم. ماهان دوباره لبخند زد نگاهش هنوز تو چشمهام بود و حرم نفسهایش به صورتم می خورد.

بترکی ماهان اگه همه‌ی هدفت از این ریختی نگهداشتن من تو بغلت گفتن همین یه جمله باشه خودم پامیشم لهت می کنم. دِ جون بکن حرف بزن دیگه ... یه زر مفیدی بگو ... دِ آخه من تا کی بی حیا بازی در بیارم و خودمو به گیجی و شوکه شدن از سقوط بزنم که یعنی هنوز حالم جا نیومده که درک کنم باید از تو بغلت پیام بیرون. بنال دیگه پسر.....

تو چشمهایش و نگاه قهوه ایش غرق بودم. احساس می کردم نفسهایش گرم تر و تند تر شده

داشتم دوباره نفسمو حبس می کردم. آماده بودم برای یه حرکت مثبت از جانب ماهان با اینکه

حرف نمی زد اما شاید حرکات عملیش بهتر بوده باشه ...

تو حس بودم که صدای مزخرف زنگ گوشیم همه چیز و بهم ریخت. ماهان انگار به خودش اومده باشه سریع سرشو برد عقب و تکیه داد به پشت مبل. منم مثل فنر از بین دستهایش اومدم بیرون و صاف ایستادم.

بلوزم و صاف کردم و یه تک سرفه کردم که یعنی هیچ گونه اتفاقی نیافتاده و وضعیت امن و امان می‌باشد.

رفتم سمت گوشیمو از رو اپن برش داشتم. با دیدن اسم کیارش چشمهام گرد شد.

یه نگاه به ماهان کردم. کنجکاو داشت نگاهم می‌کرد.

یعنی چی شده که کیارش زنگ زده؟؟؟ از بعد خدا حافظیمون تا حالا زنگ نزده بود.

حالا مگه من می‌تونستم جلوی چشمهای کنجکاو و مشکوک ماهان جواب بدم؟ گوشی هم یه سره زنگ می‌زد.

پشتمو کردم به ماهان و گوشیمو وصل کردم.

صدای خوشحال کیارش تو گوشم پیچید.

کیارش: سلام بر بی معرفت‌ترین خانم دنیا.

یه لبخند اومد رو لبم.

من: سلام چه طوری؟ شرمنده‌ام نکن دیگه.

کیارش: دشمنت شرمنده شه خانمی. سال نوت مبارک. سال خوبی داشته باشی خانم مهندس.

با لبخند گفتم: عید شما هم مبارک آقای دکتر.

کیارش سر خوش خندید و گفت: با مامان اینا اومدیم نور. الان کنار دریام. موجهاشو که دیدم که چه طور پرتلاطم یاد تو افتادم. مثل خودت آروم و قرار ندارن.

از تشبیهش خوشم اومد. لبخندم عمیق تر شد.

من: آقا کیارش داشتیم ...

کیارش بلند خندید و گفت: مگه بده دختر؟؟؟ کاش همه مثل تو پرنرزی بودن.

من: مرسی تو لطف داری.

کیارش: لطف نیست واقعیتها رو میگم. امیدوارم امسال به مراد دلت برسی.

آخی ... چه پسر ماهیه. ببین کیارش زنگ زده میگه به ماهان برسی.

لبخند گشادی زدم و گفتم: شما هم همین طور. سال خیلی خوبی داشته باشی.

کیارش: ممنون خانمی. مزاحمت نمی شم زنگ زده بودم عید و تبریک به گم بهت.

من: مرسی خیلی محبت کردی. خوش بگذره بهتون.

کیارش: همچنین به شما. خوب دیگه خداحافظ.

من: خداحافظ.

با لبخند تماس و قطع کردم و موبایل و گذاشتم رو این. با همون لبخند برگشتم به ماهان به گم که میرم ماکارانی درست کنم.

تا برگشتم سینه به سینه ماهان شدم. قلبم وایساد.

.....

از ترس خودمو کشیدم عقب و خوردم به این و دستهامم از بغل بردم گذاشتم رو این تا تعادلمو حفظ کنم و نیافتم پایین. خیلی بد ترسیده بودم. قلبم هنوز از ترس داشت گرومپ گرومپ می زد.

پوفی کردم دست چپمو بالا آوردم و موهامو از رو پیشونیم کشیدم عقب تا بالای سرم. دستم

هنوز رو سرم بود.

کلافه به ماهان نگاه کردم.

من: چته تو؟؟؟ نمی گی یهو میای جلوم سکنه می کنم؟؟؟

سرمو که بالا آوردم چشمهام از تعجب گشاد شد. و این پسره چرا قرمز شده؟؟؟

ماهان قرمز شده بود و یه اخم بدی هم کرده بود که نگو. وای این ماهان که اخم میکنه من انقده می ترسم که دوست دارم فرار کنم.

ماهان: کی بود؟؟؟

با استفهام نگاهش کردم و گفتم: هان؟؟؟

اخم ماهان بیشتر شد. یکم صداشو بلند تر برد و جدی و محکم پرسید: گفتم کی بود؟؟؟ با کی داشتی حرف می زدی؟؟؟

با چشم بهم اشاره کرد.

رد نگاهشو گرفتم و چشمم خورد به گوشیم رو این.

بی هوا با یه لبخند گفتم: آهان .. اونو میگی؟؟؟ هیچکی بابا کیارش بود.

صدای نفس صدا دار و عمیق ماهان و شنیدم و تعجبم بیشتر شد. این چرا شد گاو میش تو مسابقات گاو بازی؟؟؟ الانه که از تو بینیش بخار به یاد بیرون.

ماهان یکم خودشو کشید جلو تر که باعث شد من از ترس کمرمو بیشتر به لبه این فرو کنم.

ماهان: کیارش چرا باید به تو زنگ بزنه؟؟؟؟ مگه نگفتی باهاش بهم زدی؟؟؟

با بهت از عصبانیتش گفتم: چرا ... بهم زدم. زنگ زده بود عید و تبریک به گه.

ماهان ابرویی بالا انداخت و با پوزخند گفت: برای یه تبریک اینقدر ذوق زده شده بودی و می خندیدی؟؟؟

جوش آوردم. منظورش چی بود؟؟؟ اصلا" من چرا باید برای اون توضیح می دادم؟؟؟ عصبانیتشو درک نمی کردم. شاید باید می زاشتم به حساب حساس بودنش به کیارش اما خوب الان این ادا و

اطواراش بی مورد بود. یه زنگ ساده بود و یه تبریک عید ساده تر. واقعا "انقدر عصبی شدن نداشت.

با اخم گفتم: "اولا" من نباید برات توضیح بدم. بعدم بهت گفتم تبریک عید بوده و من و کیارشم دیگه با هم دوست اون جور نیستیم. دوتا دوست ساده و معمولیم.

ماهان با همون اخم پوزخندی زد. ازم فاصله گرفت و چند قدم رفت عقب و گفت: آره تو راست می گی نباید برای من توضیح بدی. اصلا" به من چه؟ اما آنا خانم بدون من که احمق نیستم. دلیلی نداره پنهون کاری کنی. اگه هنوزم با کیارش خوب باش ... کسی جلوتو نگرفته ... فقط دروغ نگو نگو تموم شده و بعدش

عصبی شده بود. با حرص این حرفها رو می گفت.

منم عصبی بودم. ناراحت بودم. از حرفهایش دلم گرفته بود. یعنی چی اصلا" به من چه؟؟؟ پس به کی چه؟

من دروغ میگم؟ من پنهون کاری می کنم. من هنوز با کیارشم؟؟؟

منی که به خاطر تو به خاطر احساسم به تو حتی به کیارش اجازه ندادم خودشو درست و حسابی بهم بشناسونه. فرصت فکر کردن بیشتر در موردشو به خودم ندادم. منی که منتظر یه حرف یه اشاره از جانب توام ... من ... خیلی بی انصافی بود .. خیلی ...

با بغض و عصبانی گفتم: ماهان مواظب حرف زدنت باش. وقتی میگم کیارش تموم شد تموم شده. وقتی میگم با کسی دوست نیستم یعنی نیستم. معنی این مسخره بازیها تم نمی فهمم. همه که مثل خودت نیستن. ۱۰ تا ۱۰ تا دوست داشته باشن. من دلیلی هم برای دروغ گفتن ندارم.

ماهان با یه پوزخند که کفرمو درآورد گفت: آره تو که راست می گی.

یعنی دوست داشتم همچین بخوابونم تو گوشش که پرت شه به خوره به دیوار.

با همه حرصم گفتم: خیلی بی شعوری ماهان.

عصبانی برگشتم و رفتم تو آشپزخونه. بی هدف تو آشپزخونه قدم رو می رفتم.

صدای زنگ گوشی ماهان بلند شد. همه حواسم رفت سمت مکالمه ماهان.

با اولین کلمه ای که شنیدم بغض کردم.

ماهان: سلام گلم چه طوری؟؟؟ خوبی؟ عید شما هم مبارک. نه من تهرانم...

دیگه هیچ چی نشنیدم. رفتم سمت کابینت‌ها.

ماهان بی شعور. داره تلافی می‌کنه. عوضی. من که می‌دونم چه دختر بازی هستی لازم نیست

جلوی خودم بزنی تو صورتم که عاشق چه پسری شدم. کسی که دلش دروازه است و همه رو

توش جا میده و دست رد به سینه کسی نمی‌زنه.

یاد دو دقیقه قبل افتادم. یاد نگاهش که تو چشمهام بود. یاد حرکت دستش رو لبهام ... یه نفس

آه شد و از تو سینه‌ام بیرون اومد.

بی هدف مدام در کابینت‌ها رو باز می‌کردم. در یخچالو باز می‌کردم. صندلی‌ها رو درست می‌کردم.

کلافه بودم و می‌خواستم یه جوری خودمو آرام کنم.

تلفن ماهان تموم شده بود. اونم خودشو پرت کرده بود جلوی تلویزیون و عصبی کانال‌ها رو بالا و

پایین می‌کرد. رو هر کانال بیشتر از ۵ ثانیه نمی‌موند.

تو یکی از کابینت‌ها چشمم خورد به بسته ماکارانی. از بی‌کاری که بهتر بود. ماکارانی‌ها رو در

آوردم و سعی کردم خودمو با درست کردنش سرگرم کنم.

نیم ساعت بعد غدام حاضر بود و من آرام. اما هنوز دلخور بودم. تلویزیونم مدت‌ها بود که رو یه

شبکه خبری مونده بود. انگار ماهانم آرام شده بود.

میز و چیدم. از همون آشپزخونه داد زدم.

من: غذا حاضره.

ماهان آروم از جاش بلند شد و اومد تو آشپزخونه. بهش نگاه نکردم. اونم هیچ حرفی نزد. می دونستم که عاشق ماکارانیه. مخصوصاً "ته دیک، سیب زمینی‌های طلاییش و خیلی دوست داشت.

بی حرف هر کدوم برای خودمون غذا کشیدیم. ماهان آروم غذا می خورد و من با غدام بازی می کردم. کلاً "اشتهام کور شده بود.

زیر چشمی نگاش می کردم. با اینکه آروم و بی صدا غذا می خورد اما خوردن

همه ته دیکا رو که تموم کرد هیچ ۲ تا بشقاب پرم کشید و خورد. خنده‌ام گرفته بود. مثلاً "ناراحت بود فقط قیافه اشو گرفته بود. شکمو

لیوان آبمو برداشتم و سر کشیدم.

ماهان خوردنش بالاخره تموم شد. دهنشو پاک کرد و آروم گفت: مرسی خیلی خوش مزه بود.

زیر لب گفتم: نوش جون.

هنوزم مصر بودم که مستقیم نگاش نکنم.

ماهان از جاش بلند شد و دست دراز کرد و بشقاب و لیوانم و برداشت و گذاشت رو بشقاب خودش.

با چشمهای گرد و متعجب نگاش کردم. اونقدر از کارش تعجب کرده بودم که بی خیال مستقیم نگاه نکردنش شدم.

زل زدم بهشو با تعجب گفتم: داری چی کار می کنی؟؟؟

سرشو بلند کرد و تو چشمهای متعجبم نگاه کرد و خونسرد گفت: تو غذا درست کردی منم ظرفها رو می شورم.

بی اختیار ابروی چپم بالا رفت. به حق حرکات نکرده. این پسره انقده کاری بود و من خبر نداشتم؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و از جام بلند شدم.

حالا که می خواد کار کنه کیه که جلوشو به گیره بزار بچه شاد باشه.

واقعیت این بود که نمی تونستم ازش ناراحت باشم. درسته حرفش اذیتم کرد. اما خوب ... الان این جوری زیر زیرکی داشت سعی می کرد درستش کنه و یه جورایی جبران کنه.

بیشتر از ماهان از خودم ناراحت بودم. من که کامل ماهان و می شناختم. می دونستم دختر بازه ولی با این حال قلبمو دادم بهش. دوستش داشتم. پیش خودم اون که خبر نداشتم. ماهان همون آدمه. کوچک ترین تغییری تو حرکات و رفتارش ایجاد نشده. اونیه که عوض شده من و احساسم بودیم.

من حساس شده بودم و توقعم از ماهانی که بی خبر از احساسم بود بالا رفته بود. خوب زور که نیست اون بیچاره هم نمی دونه تو دل من چی می گذره. کلافه پوفی کردم. دارم کم کم خل میشم.

رفتم تو حال و نشستم رو مبل بزرگ جلوی تلویزیون. کنترل و دستم گرفته ام و کانالها رو بالا پایین کردم. دنبال یه برنامه قشنگ بودم که جذبم کنه. رسیدم به یه کانال که داشت آهنگ پخش می کرد. کنترل و گذاشتم رو مبل کنارم و خیره شدم به صفحه تلویزیون.

یه آهنگ تموم شد و رفت بعدی. یه دختری تو یه اتاقی که فقط یه تخت داشت و با دراور و آینه می خوند. موهای دختره چشممو گرفته بود. آهنگ که شروع شد بی اختیار بدون اینکه پلک بزنم زل زدم به تلویزیون. کلیپش خیلی جالب بود. اول آهنگ دختره می خوند. می خندید. شاد بود. اما

یه جورایی احساس می کردم خودم دارم می خونم. حرف من بود که این دختر به زبون می آورد. جدیداً "چقدر آهنگها حرفهای تو دل من و می گفتن. سرم کج شد سمت راست و غرق آهنگ شدم. لحظه لحظه با دختر تو آهنگ پیش رفتم....."

تو نباشی چشم برات گریونه

دنیا بدونه تو به رام زندونه

دستات اگه دستامو تنها بذاره

شبو روزم لحظه ای آروم نداره

تو که بارونه تو چشامو می بینی

لحظه لحظه ها رو کنارم می شینی

تو که مثله گریه آروم می کنی

تو نباشی دل منو خون می کنی

جز تو هیچ کسیو درد عاشقیو

غصه های منو خنده های منو

گریه های منو لحظه های منو

ندیده و نشنیده و

وقتی تو نیستی من میشم

بین این آدما مثل غریبه و

تو همه مه ها گم میشم

دنباله تو دنباله تو

واقعا "اگه یه روز ماهان نباشه من چی کار کنم؟؟؟ بی ماهان؟؟؟؟

تو نباشی کی حسمو بدونه

تو گوش من آروم از عشق بخونه

در کم کنه وقتی که غمگینو تنهام

لمسم کنه دست بکشه توی موهام

صدات همیشه می پیچه توی سرم

دوست دارم فقط تو باشی دوروبرم

حس می کنم بوی تو رو روی تنم

تو نباشی منمو چشمای ترم

بغض کردم. یه دختری بود یه پسری هم بود پسری که این خواننده دوستش داشت. گردنبندی که بهش داده بود برای تولدش. بی اختیار دستم رفت سمت ستاره‌ام که بعد از اینکه ماهان بهم دادتش از گردنم درش نیاوردم.

پسری که دختر دوستش داشت و همیشه کنار خودش می دیدتش. دوماه یه عروسی بود. عروسی پسر بود اما ...

اما عروس دختر نبود. دختر ساقدوش عروس بود.

دختر تو آهنگ همه رویاهای با پسر بودنش و تو خیالش دیده بود.

اشکم دونه دونه از چشمهام پایین چکید.

دختر با چشمهای اشکی به پسر و عروس که دوستش بود نگاه می کرد. با حسرت و لبخندی که از شادی اونها می زد و بغضی که از تموم شدن رویاهش داشت و اشک حسرتی که بی اختیار می ریخت.

چه حس بدی داشت . چه حس بدی داشتم. وقتی فکر می کردم ممکنه یه روزی این من باشم که این جوری با این حسرت به ماهان و یه دختر دیگه نگاه می کنم. به جشن شادی ماهان میرم جشنی که من عروسش نیستم. عروسی که قراره کنار ماهان به آرامش برسه و خوشبخت به شه. جشنی که برای من عزاست.

پسر تو آهنگ دختر و می‌دید، حرف می‌زد، هدیه می‌داد اما به عنوان یه دوست.

لبخند های مهر بونش و نگاه عاشقانه‌اش. بوسه‌ها و نوازش های محبت آمیزش برای کس دیگه ای بود.

به حق افتادم. نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم. صدای دختر هنوز تو گوشم می‌پیچید و حالمو خرابتر می‌کرد.

جز تو هیچ کسیو درد عاشقیو

غصه های منو خنده های منو

گریه های منو لحظه های منو

ندیده و نشنیده و

وقتی تو نیستی من میشم

بین این آدما مثل غریبه و

تو همه‌ها گم میشم

دنباله تو دنباله تو

آهنگ تو نباشی از سحر

اونقدر حق هقم بلند و دردناک بود که ماهان و از تو آشپزخونه بیرون کشید.

ماهان هول و دستپاچه صدام کرد

ماهان: آنا ... آنا چی شده؟؟؟ داری گریه می‌کنی؟؟؟ آنا ...

صداشو می‌شنیدم. اما هر کار می‌کردم گریه‌ام بند نمی‌ومد. حس خیلی بدی داشتم. با چشمهایی

که پر اشک بود هاله ای از ماهان و دیدم که با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند.

نشست کنارم رو مبل. خیلی نزدیک بهم. گرمای تنش و حس می‌کردم و بی تاب می‌شدم. بی قرار

ماهان آروم و مهربون گفت: آنا دیوونه گریه می کنی؟؟؟ به خاطر حرفهای من؟؟؟ به خاطر چرنديات من؟؟؟ تو که می دونی عصبانی میشم خل میشم. آنا .. آنا جان گریه نکن به خدا منظوری نداشتم. آنا .. به من نگاه کن ... نگام کن ...

چرا مهربونی ماهان چرا؟؟؟ چرا باهام خوبی؟؟؟؟ کاش می رفتی کاش بد بودی کاش گریه هام و دردام برات مهم نبود کاش قهر می کردی و می رفتی. طاقت ندارم باهام مهربون باشی و یه روز بری. با همه محبتت بری. منو عاشق خودت و وابسته محبتت کنی و بعد بی توجه به من بری.

سرمو بلند کردم. با نگاه خیس زل زدم به صورت مهربون و پشیمونش. دوست داشتم دستمو بلند کنم و بزارم رو صورتش. دوست داشتم حسش کنم. که بدونم کنارمه و فعلنا جایی نمیره.

ماهان پشیمون و ملتمس گفت: آنا ترو خدا ببخشید اشتباه کردم. تند رفتم . پشیمونم ، تو گریه نکن باشه؟؟ تحمل اشکاتو ندارم. گریه نکن جون ماهان ...

جون ماهان .. نگو .. نگو جون ماهان.. تو که می گی من جونمو بی خودی قسم نخورم پس خودتم نگو .. قسم جونتو نخور. .. تو جونت خیلی با ارزشه به رام .. دوست دارم .. دوست دارم ماهان جونت و قسم نخور ...

دهن باز کردم. زل زدم تو چشمه‌هاش و دهنمو باز کردم. دیگه طاقت نداشتم که ماهان کنارم باشه و من فقط تو دلم دوستش داشته باشم. تو خیالم بینمش و مدام از فکر اینکه ممکنه اون به کس دیگه ای فکر کنه عذاب بکشم.

من: ماهان ...

ماهان: جون ماهان

بغض کردم. با بغض دوباره گفتم: ماهان من ... من دو

چند تا تصویر خیلی سریع از جلوی چشمهام رد شدن.

تلفنی که به ماهان شد.....

عزیزم و گلمی که به دختر پشت خط گفت....

خنده های سرمست و نگاه شیطون ماهان ...

نگاه قفل شده تو چشمهامو ستاره ای که تو مشتتم گذاشت

آغوش یک ساعت پیشش و دست نوازشی که رو موهام کشید و نگاه مهر بونش ...

و حامد ...

حامدی که بهش گفتم دوستت دارم و

اون رفت ..

می دونست دوستش دارم و رفت

محبت و دوستی که با این یک کلمه از بین رفت ...

و حالا ماهان جلوم بود. پسر خاله ای که بهترین دوست دوران بچگیمو حاله بود ومن دوستش

داشتم

گریه کردم یه دل سیر. نوحه خوندم تو دلم برای از دست دادن ماهان برای روزی که ماهان می رفت و می شد ماهان یکی دیگه و ماهان من نبود. زار زدمو خودمو خالی کردم. سبک شدم. با نوازشهای ماهان با صدای تپشهای قلبش. با ریتم بالا و پایین رفتن سینه اش. آروم گرفتم.

آروم که شدم. تازه فهمیدم من خر امروز زرت و زورت میرم تو بغل ماهان. یه شرم و حیای هم داشته باشم بد نیست.

راستش خجالت کشیدم. با اینکه دوست داشتم تا چند ساعت تو اون آغوش گرم آروم بگیرم اما از طرفی وقتی فکر می کردم که یه جورایی دارم از محبت ماهان سواستفاده می کنم خجالت می کشیدم.

بغل اون دوستی بود ولی من از رو عشق تو بغلش آروم می گرفتم. خو این سواستفاده از احساس ماهان بود دیگه.

حالا چی می شد ماهان از روی محبت و احساس دوست داشتن . مدل خاصی منو بغل می کرد؟؟؟
یعنی من مونده بودم. من با این قد و قواره چه طور به چشم ماهان نمیام؟؟؟؟ حالا الان کمه لاغرم
اون موقع که دو برابر ماهان بودم به چشم یه دختر نگام نمی کرد. بخشکی شانس.

البته من خودمم ماهان و تا چند وقت قبل فقط در حد یه دوست و همپای شیطنتم می دیدم.
چه می دونم دارم خل میشم.

دست از فکر کردن برداشتم. خودمو کشیدم عقب و از بغل ماهان بیرون اومدم.
سرم پایین بود. حرفم نمیومد.

ماهان: حالت بهتره دختر نق نقو؟؟؟

اخمام بی اختیار رفت تو هم. من کجام نق نقو بود؟؟؟ حالا ۴ تا قطره اشک ریختم باید بهم انگ
نق نقو بودن بزنه؟؟؟

آنا خیلی روت زیاده یه ساعته داشتی گریه می کردی کم مونده بود سیل راه بندازی بعد میگی ۴
تا قطره؟؟؟

ولی خوب من روم زیاده.

یه چشم غره به ماهان رفتم. جواب چشم غره ام فقط یه لبخند قشنگ بود.

یاد ظرفهای ناهار افتادم. پشت دستمو کشیدم به بینیمو گفتم: ماهان ظرفها رو شستی یا از خدا
خواستی ول کردی اومدی اینجا نشستی؟؟؟

ماهان اولش چشمه اش گرد شد و بعد غش غش زد زیر خنده وسط خنده گفت: خیلی تنبلی آنا. با
اون وضعیت تو مگه می تونستم به ظرفها فکر کنم؟؟؟

اخم غلیظی کردم. حالا مجبور بودم خودم برم ظرفها رو بشور.

یه پشت چشم برای ماهان نازک کردم و دلخور بلند شدم تا برم ظرفها رو بشور که ماهان دستمو
کشید و گفت: کجا؟؟؟

صورت‌مو کج و کوله کردم و گفتم: میرم کار شما رو تموم کنم، ظرف‌ها رو بشورم.

یه لبخندی زد و گفت: نمی‌خواه ۲ تا دونه ظرف مگه چقدر طول می‌کشید قبل از شیون شما شستم تموم شد.

یه ذوقی کردم و خوشحال‌نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم: می‌دونستم پسر مسئولیت‌پذیری هستی.

ابروی چپ ماهان همراه با لبخندش بالا رفت و گفت: یعنی از همین ظرف شویی فهمیدی مسئولیت‌پذیرم؟؟؟

سرخوش ابرومو شونه‌امو همزمان بالا انداختم. دوباره رومو برگردوندم که برم که باز ماهان دستمو کشید.

باز ایستادم و این بار سوالی نگاش کردم.

ماهان: دیگه کجا؟؟؟

یه لبخند گشاد زدمو چاپلوسانه گفتم: بخوابم ...

ماهان یکم بروبر نگام کرد. منتظر بودم که یه تیکه بارم کنه. یهو شونه و ابروشو بالا انداخت و دستمو ول کرد و ولو شد رو مبل و گفت: یه پتو هم برای من به یار.

با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم. یه لبخند گشاد تحویل‌م داد.

بی‌حرف رفتم تو اتاق و یه پتو به راش آوردم. دستاشو گذاشته بود زیر سرشو طاق باز دراز کشیده بود. منو که دید با لبخند اشاره‌ای بهم کرد.

بچه‌پرو منظورش این بود که پتو رو بکشم رو تنش.

یه چشم‌غره خبیث بهش زدم اما پتو رو هم کشیدم رو تنش.

یه تشکر کرد و چشمه‌هاش و بست. منم رفتم تو اتاقم و گرفتم خوابیدم.

از خواب بیدار شدم یه غلتی زدم. اِه هوا تاریک شده بود. یکم خودمو رو تخت کج و کوله کردم و بلند شدم.

خمیازه کشون سرمو خاروندم. پا شدم و پا کشون رفتم سمت در. هنوز مست خواب بودم. گیجی ویجی بودم. همون جور مست و ملنگ رفتم سمت دستشویی.

دستمو دراز کردم که در و باز کنم. دستگیره رو گرفتم و هل دادم به داخل. اما انگاری زورم خیلی زیاد بود که در با شتاب باز شد و من پرت شدم تو دستشویی.

یعنی تو دستشویی که نه تو چارچوب دستشویی خوردم تو سینه ماهان و تعادلمو از دست دادم و برای اینکه نیفتم به اولین جای ممکن یعنی کردن ماهان آویزون شدم.

ماهانم که از برخورد و دیدن من تعجب کرد با هول دستشو انداخت دور کمرم که نزاره پخش زمین شم.

گردن ماهان به خاطر دست من که دور گردنش بود خم شده بود پایین.

هر دو گیج بودیم. و بر و بر همو نگاه می کردیم.

من که رسماً " فکر می کردم خوابم و دارم خواب می بینم. یه لبخند گشاد زدم و به خیال توهم گفتم: ماهان تو اینجام دست از سرم برنمی داری؟؟؟ ول کن دیگه.

چشمهای خمارمو باز کردم و دیدم ماهان اصلاً " حواسش به من نیست. سرش پایینه اما نه به چشمم و نه به صورتم نگاه نمی کنه.

همچین چونه اش چسبیده بود به سینه اش که به زندگیم انقدر سر به زیر ندیده بودمش. یهو چشمهاشو بست و رو هم فشار داد و با یه حرکت منو هل داد عقب و ازم جدا شد.

تازه به خودم اومدم فهمیدم خواب نیستم. هنوز کامل ملطفت نشده بودم که چی به چیه که ماهان سریع یه سلامی گفت و از کنارم رد شد. حالش خوب نبود انگار.

بی تربیت بهم نگاهم نکرد. از لجم زبونم و به راش در آوردم و دوباره سرمو خاروندم و رفتم تو دستشویی. شیر آب و باز کردم و یه مشت آب به صورتم پاشیدم.

ماهان چش بود؟؟؟ چرا همچین کرد؟

با یاد آوری اینکه نا خواسته آویزون گردنش شدم و رفتم تو بغلش یه ذوقی کردم.

ببین خدا حالا من هی می خوام بی خیال ماهان به شم تو نمی زاریا موقعیت جور می کنی من به مراد دلم برسم هی بغل تو بغل بشیم.

با لبخند سرمو بلند کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم.

سریع صاف شدم. چشمهام گرد شد.

با دست کوبیدم تو سرم.

آنا ... آنا ... بمیری تو دختر آدم بشو نیستی هرگز. دوباره با این موهای افشون از اتاق اومدی بیرون؟؟؟ اون دفعه درس عبرت نشد برات؟؟؟ خری دیگه. مرده شور تو به برن با این موها. بی خود نبود پسره پرت کرد عقب. سخته کرده بود بی چاره.

عصبانی و حرصی سعی کردم موهامو که مثل چی تو هم پیچیده بودن و پف کرده بودن و صاف کنم. تو همون حالتی غرغر می کردم.

بیچاره ماهان که مجبور شد اولین قیافه ای که بعد بیداریش میبینه موهای افشون و جنگلی من باشه اه اه ... حالم بهم خورد دخترم انقده شلخته؟

یه صدایی تو ذهنم گفت: چیه هی بد و بیراه می گی ماهان اصلا" به سرت و موها نگاه نکرد همه اش داشت به چونه ات نگاه می کرد.

چونه ام؟ چونه ام مگه چشه که نگاه کنه؟؟؟

از تو آینه سریع یه نگاه به چونه ام کردم. یکم خم شدم سمت آینه و یه دستمو گذاشتم رو روشویی و با دست دیگه ام چونه امو چپ و راست کردم.

موردی نداشتم که خوب بود.

تو آینه چشمم خورد به لباسم.

همچین چشمهام گشاد شد که کم مونده بود بزنه بیرون.

لباسم به خودی خود مورد نداشت. یه شلوار گشاد و یه تاپ که یه آستین کوتاهی هم داشت.

لباسم خوب بود مشکلمش فقط یقه‌اش بود. لباسم چپ و راستی بود و من همیشه با این یقه‌اش

مشکل داشتم چون باید خیلی حواسمو جمع می‌کردم که باز نشه.

منم که تو خواب خوب غلت می‌زدم همچین خودمو کج و کوله کرده بودم که یقه‌ام تا کجا باز شده بود.

از فکری که تو سرم پیچید قرمز شدم و تنم گر گرفت.

یعنی .. یعنی ماهان این قده زل زده بود داشت ... ای خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

آنا بمیری اون از اون دفعه که شکمت و دیده بود اینم از این دفعه که یقه مغه و همه جات تو حلقش بود.

بمیری تو که همه هیكلتو در طبق اخلاص در معرض دید ماهان گذاشتی.

الاغ نفهم بی شعور.

اعصابم خورد شده بود. داشتم مدام به خودم فحش می‌دادم که صدای در دستشویی همچین از جا پروندم که از ترس یه تکونی خوردمو خودمو کشیدم عقب و محکم کوبیده شدم به دیوار.

ماهان: آنا چی کار می‌کنی اون تو خفه نشی. چقدر می‌مونی تو دستشویی پاهات خواب میره‌ها.

این و گفت و خندید.

اه بی شخصیت تایم دستشویی رفتن منم می‌گیره بوزینه.

آنا چقدر بی تربیت شدی تو. خوب خودتو جمع کن که این جوری حیثیتت به باد نره.

اخم کردم. حرصی گفتم: به باد رفت که رفت چی کار کنم؟ خودمو که نمی‌تونم بکشم. این تو هم که نمی‌تونم بمونم. اصلاً "بهتر شاید ماهان یه تکونی خورده باشه با این فیضه.

دوباره یه مشت آب پاشیدم به صورتمو. لباسهامو صاف کردم و یقه ام جمع کردم و رفتم بیرون.

ماهان هنوز پشت در بود. تا رفتم بیرون ماهان اول به یقه‌ام نگاه کرد.

بچه پرو همچین با پشت دست بزخم تو صورتش که خون از دماغ و دهنش پاشه بیرون. هیز.....

ولی خداییش ماهان هر چی بود هیز نبود. خوب بچه خوشش اومده بود شاید ...

گمشو آنا انگار بدتم نیومده ها.

ماهان فقط در حد یه نگاه چشمش رفت سمت یقه امو بلافاصله بالا اومد و با لبخند گفت:

خوبی؟؟؟ چی کار می کردی این همه وقت اون تو؟

اخم کردم و گفتم: کلی به گم یا با جزئیات؟؟؟

ماهان چشمه‌هاش گرد شد و هیچی نگفت. منم بی توجه بهش رفتم تو آشپزخونه. کتری و گذاشتم

تا چایی درست کنم. الان چایی لازم بودم حوصله نداشتم سماور روشن کنم. با اینکه چایی سما

ور یه مزه دیگه داشت. تا درست کردن چایی تو آشپزخونه موندم.

بعد دو تا لیوان گنده چایی ریختم و رفتم بیرون.

ماهان رو مبل نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد. رفتم کنارش رو مبل نشستم. به تلویزیون نگاه

کردم. داشت حیاط وحش نگاه می کرد.

اخم کردم با اعتراض گفتم: ماهان بزخم یه جای دیگه. بزخم یه فیلمی ببینیم.

بی حرف کانال‌ها رو بالا و پایین کرد.

منم یه چشمم به تلویزیون بود و یه چشمم به این بود که لیوان چایی ماهان و بزارم جلوش رو میز

و یه وقت نریزمش پایین.

لیوان و گذاشتم و همون موقع چشمم خورد به یه فیلمی.

با ذوق گفتم: ماهان ماهان بزار همین جا باشه.

ماهان برگشت با تعجب به قیافه ذوق زده من نگاه کرد و گفت: اینجا؟؟؟؟ چرا؟؟؟

هیجان زده گفتم: من این و دوست دارم.

ماهان: خوب اگه فیلمشو دیدی چرا می خوای دوباره ببینیش؟؟؟

برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم: ندیدمش.

ماهان یه ابروش و داد بالا و گفت: همین الان گفتم دوستش داری.

نیشمو باز کردم و گفتم: فیلمو نگفتم که این بازیگر مرده رو دوست دارم. کیانو ریوز و می دوستم خیلی. بازیگر زنشم خیلی دوست دارم. حالا اسمش یادم نمیداد. چی بود ... آهان ساندررا بولاک.

کنترل و از ماهان گرفتم و یه نگاه به مشخصات فیلم کردم.

با هیجان گفتم: ایول لگ هوسه. خانه ای روی برکه خیلی تعریفشو شنیدم. قدیمیه ولی خیلی دوست داشتم ببینمش.

ماهان که ذوق منو دید بی حرف تکیه داد به مبل و با من مشغول فیلم دیدن شد.

لبه‌ی مبل نشسته بودم و یه کوسن رو پام بود و چاره داشتم می‌رفتم تو فیلم بس که غرقش شده بودم. نه من، ماهانم تو حس فیلم بود.

موضوع فیلم در مرد یه پزشک زنی بود که تازه از یه خونه روی برکه اسباب کشی می‌کنه به یه خونه توی شهر چون بیمارستانشو عوض کرده بود.

بعد تو صندوق پستی خونه روی برکه یه نامه می‌زاره و از مستاجر جدید می‌خواد اگه نامه ای به اسم اون اومده به راش به آدرس جدیدش بفرسته از طرفی هم بهش میگه خونه چه مزیت‌ها و چه معایبی داره.

مثلاً "بهش میگه که روی پل ورودی خونه جای قدمهای یه سگی هست در صورتی که پسری که میاد تو اون خونه و نامه رو می‌گیره هیچ رد سگی نمی‌بینه. از قضا همون شب پل رو رنگ می‌کنه که همون موقع یه سگی از نا کجا پیدا میشه و می‌دوئه رو پل و رد پاش می‌مونه روش.

یا اینکه دختره میگه یه جعبه تو اتاق زیر شیرونی هست که از اول بوده پسره میره میبینه نیست.

خلاصه این دوتا با نامه با هم در ارتباطن و با هم آشنا میشن و این وسط میفهمن که این دو نفر دو تا آدمن تو دو زمان مختلف یعنی پسر دو سال قبل از دختره تو اون خونه زندگی میکنه و نامه‌ها رو دریافت میکنه.

پل ارتباطی این دو نفرم همین صندوق پسته.

خلاصه این دو نفر با هم آشنا میشن و با هم درد و دل میکنن مثل دو تا دوست. دختر از روز اول کارش میگه که جلوی بیمارستان یه تصادف شده که با وجود اینکه دختر دکترو نتونسته برای اون آدم کاری بکنه و افسرده شده.

این دو نفر با هم مکاتبه می‌کنن عاشق هم میشن یه حس عمیقی بینشون بوجود میاد. پسر با دختره قرار می‌ذاره که فردا تو فلان رستوران دختره رو به بینه.

این فردا برای دختره فرداست اما برای پسر دو سال به عده.

دختره با یه شور و هیجانی میره سر قرار میز از دو سال قبل رزرو شده بود. دختره میشینه شب میشه همه میرن اما پسر نمیاد.

دختره هم ناراحت با خودش میگه این عشق و عاشقی به جایی نمی‌رسه با اینکه به راش سخته به پسر میگه من دیگه نمیام نامه هاتو بگیرم به خونم. پسر هر چی التماس میکنه دختره قبول نمیکنه.

پسر میگه محاله من نیومده باشم سر قرار شاید یه اتفاقی افتاده باشه به رام. اما بازم دختره قبول نمیکنه.

پسر همه‌اش برای دختره نامه می‌نویسه می‌ذاره تو صندوق اما دختر نامه‌ها رو نمی‌گیره این میشه که پسر همه نامه‌ها رو جمع میکنه می‌ذاره تو یه جعبه و می‌زارتش تو اتاق زیر شیرونی.

یه روز یه اتفاقی می‌افته که پسر داستان دوست پسر قبلی دختره رو می‌بینه که سر یه موضوعی باهاش دوست میشه و از قضا همون شب تولد دختره هم هست. پسر یه جووری خودشو تولد دعوت میکنه و میره تولد.

دل تو دل پسر نبود که دختره رو به بینه.

وای وقتی دختره رو میبینم یه حالی میشه که من یکی که بغض کرده بودم. دختره پسره رو نمیشناسه.

اون شب دختره ناراحت بود. از مهمونی میاد بیرون میره تو حیاط.

پسره دنبالش میره و باهاش حرف میزنه. چون دختره رو می شناخت انقده قشنگ آرومش میکنه که حد نداره.

من همچین ذوق زده بودم که کوسنو با هیجان چنگ زده بودم و خود به خودی لبخند می زدم.

پسره با دختره تو آلاچیق تو حیاط با یه آهنگ خیلی قشنگ تانگو می رقصن و پسره دختره رو می خندونه.

نیش من همچین باز بود که انگاری خودم داشتم می رقصیدم. اصلاً " حواسم به ماهان نبود ببینم تو چه حالیه.

وسط تانگو این احساساتشون یه جور کششی داشت که این دو تا به هم جذب شدن و همدیگه رو بوسیدن.

یعنی اگه اون لحظه خودم ماهان و می بوسیدم انقده ذوق نمی کردم. هر چند انقده صحنه

احساسی بود که دوست داشتم خودم جای دختر داستان می بودم.

ولی یهو دوست پسره دختره سر میرسه . مچشون و می گیره من همچین جیغی کشیدم که ماهان یه متر پرید هوا.

با اخم گفت: اه چته مزه فیلمو پروندی.

یه چشم غره بهش رفتم و دوباره زوم فیلم شدم.

همین ماجرا باعث میشه دختره با دوست پسرش بهم بززن.

حالا پسره دیگه عمراً " بتونه بی خیال دختره به شه. وقتی می فهمه دختره عاشق خونه روی

برکه است از اون خونه اسباب کشی می کنه. پسره خودشو همه خاندانش معمارهای معروفی

بودن.

باباش عاشق مادرش بود و اون خونه برکه رو برای مادرش درست کرده بود و پسره به خاطر دختره از اونجا میره.

رابطه مکاتبه ای این دو نفر انقدر تو زندگیشون تاثیر داشته که باعث میشه پسره بعد مدت‌ها با پدرش و برادرش و خانواده‌اش آشتی کنن.

هر بار که برادر پسره میگه بی خیال این دختر شو پسره میگه: نمی تونم من اون و شناختم حسش کردم من بوسیدمش لمسش کردم نمی تونم این حس‌ها رو از بین ببرم.

نمی دونم چرا این جمله‌اش انقدر به رام قابل لمس بود.

منم ماهان و شناختم حسش کرده بودم. مهربونیش و نگاهش و آغوشش و ...

خیلی سخت بود فراموشی همه این حس‌های کمیاب.

دختره مدت‌هاست که بی خیال پسره شده. دوست پسر قبلیشو می بینه و دوباره رابطه اشون و از سر می گیرن و قرار میشه با هم ازدواج کنن.

پسره دختره رو میبیره یه شرکت معماری که طرح یه خونه ای و بده که دوست پسرش بسازه.

اون وقت‌ها که دختره با پسر خونه برکه ایه نامه نگاری می کرد پسره یه خونه ایو به راش ترسیم کرده بود.

دختره همون خونه رو میبینه که به صورت تابلو رو دیوار اون شرکت نصب شده.

متعجب و با هیجان از اینکه شاید بتونه اون پسره رو پیدا کنه از رئیس شرکت می پرسه که من می خوام معمار این خونه رو ببینم و در کمال ناباوری پسره میگه.

معمار این خونه برادر من بوده و شما نمی تونید ببینیدش.

دختره اصرار میکنه و میگه من حتما " باید ببینمش.

من قلبم اون لحظه تو دهنم بود. بسته دستمال کاغذی رو که از اون صحنه بوسه تو دستم بود و هی مچاله می کردم و بی اختیار هی برگ دستمال جدا می کردم.

داشتم می مردم ببینم این دو تا بعد این همه مدت که همو می بینن چه جوری برخورد می کنن.
داداشه دهن باز میکنه و میگه: متاسفم نمیتونید چون برادرم فوت شده. دختره رو میگی نزدیک
بود غش کنه.

من که بی هوا همچین چنگ زدم به دست ماهان و با اشک به دختره نگاه کردم.

دختره با بهت می پرسه کی؟ کجا؟

داداشه میگه فلان روز جلوی بیمارستان فلان.

یعنی همون روزی که دختره روز اول کاریش بوده و همون روزی که یه پسری جلوی در بیمارستان
تصادف میکنه و تو دستهای دختره میمیره. همون روزی که برای اولین بار این ماجرا این نامه
نگاری ها شروع شده.

در واقع پسره برای دیدن دختره میره اونجا اما تصادف میکنه.

یعنی من هق هق می کردم. این وسطا صدای فین فینی از بغل گوشم میومد. برگشتم دیدم
ماهانم دو تا قطره اشک از چشمهانش اومده و هی بینیشو بالا میکشه. با بغض یه دستمال سمتش
گرفتم.

ناراحت و اشکی نگام کرد و دستمال و گرفت و چشمهانشو بینیشو پاک کرد.

دوباره برگشتم و به تلویزیون نگاه کردم ببینم چی میشه آخرش.

دختره که همه چیز و می فهمه. با بغض بی توجه به بقیه می دوئه بیرون. سوار ماشین میشه و
میرونه سمت برکه. میرسه به برکه یه کاغذ و خودکار برمی داره و برای پسره می نویسه.

خواهش می کنم سعی نکن منو به ببینی. هیچ وقت. قرار ما باشه برای تاریخ فلان که می شد همون
روز جلوی خونه روی برکه کنار صندوق پست.

می دوئه سمت صندوق و نامه رو می زاره تو صندوق و اهرمشو می زاره بالا که یعنی تو صندوق
نامه است.

هر چی صبر می کنه کسی از اون سمت نامه رو نمی گیره.

دختره با بغض زانو می زنه و گریه می کنه.

منم همچین عر می زدم که نگو. هق هق می کردم انگار دور از جون یکیم مرده. کامل حس دختره رو درک می کردم.

دست دیگه ماهان اومد رو دستمو آروم به دستم ضربه زد که مثلاً "آروم به شم. مگه من با این چیزا آروم می شدم؟؟"

هنوز داشتم گریه می کردم و با چشمهای اشکی فیلم نگاه می کردم.

هنوز داشتم گریه می کردم و با چشمهای اشکی فیلم نگاه می کردم.

یهو دیدم اهرمه اومد پایین همون لحظه یکی پشت سر دختره قدم زنون با حرکت آهسته اومد. تصویر از پاهای طرف شروع شد و رفت بالا و وقتی رسید به صورتش و پسره رو زنده دیدم همچین جیغ کشیدم و پریدم از گردن ماهان آویزون شدم که انگار دور از جون ماهان اون ریختی شده بود.

ماهانم می خندید. اونم خیلی خوشحال شده بود.

سریع تو همون حالت دست به گردن ماهان به فیلمه نگاه کردم. دختره هم مثل من ذوق مرگ بلند شد و پرید و پسره رو ماچ کرد.

انقده ذوق کردم که نیشم گوش تا گوش باز شده بود. حس کردم گونه‌ام گرم شده.

برگشتم و چشمهام قفل شد تو نگاه خندون ماهان. تو صورتتم نفس می کشید. آروم. به جای تلویزیون به منی که ازش آویزون بودم نگاه می کرد.

من خودم نفهمیده بودم چه جوری از ذوقم پریدم بغلش و رفتم تو حلقش.

منم پرو پرو زل زده بودم تو چشمهای ماهان. گرمی نفسهایش که به صورتتم می خورد حال عجیبی بهم می داد. مسخ شده نگاهش بودم.

نگاهش سر خورد رو صورتتم. دوباره بالا اومد و رفت تو نگاهم.

اونقدر غرق نگاه خندونش بودم که نمی تونستم تکون بخورم.

چشمه‌هاش آروم بسته شد و باز شد. لبخند او مد روی لبه‌هاش نگاهش مهر بون و خندون شد.

یهو به خودم اومدم و سریع دستمو کشیدم و رفتم عقب و رومو برگردوندم. اه انقده از دست خودم حرصی بودم. چرا من امروز این جور شده بودم. خدا جون ببین داری اذیت می کنیا به عدن که من یه کاری کردم نگی چرا. خودت هی موقعیت ناجور پیش میاری.

صاف نشستم و یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم: چیزه ... می‌گم فیلمش چقدر قشنگ بود ...

صدای خندون ماهان و از کنار گوشم شنیدم که گفت: آره خیلی قشنگ بود.

برگشتم دیدم با نیش باز جفت من نشسته.

بچه پررو چه خوشحالم هست.

اخم کردم و گفتم: بله چقدرم تو احساساتی. چه گریه ای می کردی.

چشمه‌هاش گرد شد. با هول و معترض گفت: من ... من گریه می کردم؟

ای جونم خوب حالتو گرفتم که دیگه به من نخندی.

ابرو انداختم بالا و خوشحال گفتم: بله که شما. خوبه خودم بهت دستمال دادم. وای چی به شه.

بزار به پریسا و کیا به گم پسر به این گندگی سر یه فیلم چه آبغوره ای گرفت.

اخم کرد. با اخم و حرصی گفت: خودتو یادت رفته؟ هق هق می کردی؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم: خوب که چی. من دخترم موردی نداره کسی هو نمیکنه اما تو ...

یهو ماهان خواست حمله کنه که منم جیغ کشون در رفتم. رفتم پشت میز ایستادم. رو به روش بودم. میز نمی زاشت به من برسه.

با اطمینان که دستش بهم نمیرسه زبون در آوردم به راش.

حرصی شد دوباره اومد سمتم که دوباره جیغ کشدم و در رفتم و رفتم تو حیاط.

صدای زنگ در خونه رو از تو حیاطم می شنیدم.

تو همون حالت دوییدم سمت در و در و باز کردم. پریسا بود. بی هوا خودمو پرت کردم بیرون و رفتم پشتش قایم شدم.

پریسا بی خبر از همه جا با بهت گفت: چته دیوونه شدی؟؟؟ چرا همچین می کنی....

یهو ماهان و دید که لنگه کفش به دست و پا برهنه دنبالم می دویید. دستاش بالا بود. یهو پریسا رو که دید ایستاد.

نیشم باز شد. از پشت پریسا به راش زبون در آوردم و ابرو انداختم بالا.

دستای ماهان اومد پایین. یه لبخند به زور زد و برای من چشم غره رفت و به پریسا گفت: خوبی پریسا؟؟؟

پریسا هم یه نگاه مشکوک به منو یه نگاهم به ماهان کرد و آروم و مچ گیر به من گفت: خوش می گذره بهت؟؟؟؟ می بینم که تو و ماها....

ماهان پرید وسط حرف پریسا و به پشت سر پریسا و تو کوچه اشاره کرد و دست تکون داد.

ماهان: اه این کیا نیست؟؟

با تعجب برگشتم نگاه کردم. دیدم کیا تو ماشینش نشسته و به ما نگاه می کنه. ماهان از کنارمون رد شد و رفت سمت کیا. کیا هم پیاده شد.

تازه یادم افتاد با لباس تو خونه و بی شال تو خیابون ایستادم. بی هوا دست بردم شال پریسا رو کشیدم انداختم رو سرم.

جیغ پریسا بلند شد.

پریسا: چی کار می کنی منگل.

هلش دادم تو خونه و گفتم: خفه. زشته من با این لباس بی شال تو خیابون ایستادم.

پریسا یکی کوبوند تو سرمو گفت: آهان برای تو بده برای من موردی نداره؟؟

تازه فهمیدم چی کار کردم با نیش باز نگاش کردم. اونم یه چشم غره توپ بهم رفت.

دو تایی چشم دوختیم به ماهان و کیا که با هم حرف می زدند. حرفشون تموم شد و ماهان اومد سمت ما. از همون جا برای کیا سر تکون دادم که جوابمو داد.

ماهان: آنا میری وسایلمو بیاری من برم.

نگاش کردم: بری؟ کجا؟

یه لبخند زد و گفت: خونه دیگه ... چیه طاقت دوریمو نداری؟؟؟ می خوام بمونم؟؟؟

یه پشت چشم به راش نازک کردم اما خدایی دوست داشتم بمونه.

من: خوب بمونید هم تو هم کیا. فردا که جمعه است کاری ندارید که.

ماهان برگشت یه نگاه به کیا کرد و دوباره برگشت سمتم و گفت: نه دیگه امشب و میریم خونه

فردا از صبح میایم اینجا که روز جمعه ای نه ماها تنها باشیم نه شماها.

این و گفت و یه چشمک بهم زد. چشمهام گرد شد.

ماهان از گردی چشمهام خندیدی و گفت: آنا میری وسایلمو بیاری یا خودم بیام.

من: الان میارم.

دویدم رفتم از تو خونه کیف و پالتوشو برداشتم و اومدم بیرون. دیدم داره کفشهاشو می پوشه.

یا برهنه تا تو کوچه هم رفته بود خنگولی.

من: ماهان جورابات نابود شد باید بندازیش دور.

صاف ایستاد و بینیمو کشید و گفت: از دست تو یه روز خودمم باید بندازم دور جوراب که خوبه.

لبخند زدم. تا دم در رفتم و بدرقه اشون کردم و براشون دست تکون دادم تا رفتن.

در و که بستم پریسا عین چی پرید جلو. دو سه تا سگته رو با هم زدم.

پریسا: ماهان اینجا چی کار می کرد؟؟؟

دستم رو قلبم بود و سعی می کردم ضربان قلبمو پایین بیارم. اخم کردم و یه چشم غره رفتم بهش و گفتم: کوفت. ماهان ناهار اینجا بود بعد که دید تو نیومدی بیشتر موند که تنها نباشم. تو خودت چرا نمی گی با کیا چه غلطی می کردی؟؟؟ رفته بودی خونه عموت اینا دیگه؟؟؟ منم که خرم. پریسا یه نیش گشاد تحویلیم داد و گفت: خوب اولش رفتیم خونه عمو اینا بعد کیا اومد دنبالم رفتیم یکم دور دور.

ابروهام جمع شد و چشمهام متعجب.

من: اوه اوه از کی تا حالا مهربان برات شده کیا؟؟؟

یه نیشی وا کرد و یه تکونی به سر و گردن و بدنش داد و خودشو لوس کرد و رفت سمت خونه. منم دنبالش که از زیر زبونش حرف بکشم هر چند زودی خودشو تخلیه می کرد حرف تو دهنش نمی موند.

نگو از همون روز تو فرحزاد چشمش کیا رو گرفته بود. همون موقع که من و ماهان داشتیم کتک کاری می کردیم این دو تا داشتن دل و قلوه می دادن. تو شهربازی هم که دیگه چیک تو چیک شدن و این شرکت اومدندم مزید بر علت شد که دیگه کیا رسما" در دلشو باز کنه و حرفهاشو به پریسا بزنه. امشبم برده بودتش بیرون که همه چیزو به گه به راش از خودشو خانواده اش.

البته من ظهری همه ی اطلاعات و در مورد کیا از ماهان کشیده بودم بیرون.

پریسا با ذوق تو رختخوابش دراز کشید و دستهاشو زد زیر چونه اشو گفت: خوب تو بگو ماهان اینجا چی کار می کرد؟؟؟

شونه امو انداختم بالا و دراز کشیدم رو تخت و بی تفاوت گفتم: هیچی دلش غذا خونگی می خواست. منم به راش ماکارانی درست کردم. بعدم که فیلم دیدیم.

پریسا یه ابرو انداخت بالا و گفت: فقط همین؟؟؟

رومو کردم اون سمت و گفتم: آره فقط همین.

یهو یه دستی محکم خورد به کمرم. مثل جت از جام بلند شدم و نشستم رو تخت و تند تند دست کشیدم به کمرم. صورتم از درد جمع شده بود.

جیغ کشون گفتم: دستت بشکنه وحشی کمرم خورد شد. دست که نیست کنده درخته. بی شعور چرا همچین کردی؟؟؟

پرو پرو به رام اخم کرد و با چشم غره گفت: حفته تا تو باشی که منو گاگول فرض نکنی. فکر کردی کورم نمی بینم وقتی به ماهان نگاه می کنی می خوای درسته قورتش بدی. همون چشمهات همچینی مخملی میشه انگاری با چشمت نازش می کنی. بعد میگی هیچی؟؟؟ زود باش بگو بینم.

دهنم باز مونده بود. فکر نمی کردم انقده تابلو باشم. یعنی همه فهمیده بودن؟؟؟ خود ماهان چی؟؟؟ یعنی خودشم فهمیده بود که من دوستش دارم؟؟؟ اگه فهمیده پس چرا ... چرا ...

بغض کردم. برگشتم سمت پریسا و با بغض گفتم: پریسا خیلی تابلوام؟؟؟ همه فهمیدن؟؟؟ اگه همه فهمیدن ماهانم می فهمه. منو دوست نداره که عکس العملی نشون نداده ...

لب ورچیدم و چشمهام پر اشک شد ... من دوستش داشتم. نگاهم داد می زد که دوستش دارم اما ماهان دوستم نداره. دوستم نداره که به روی خودش نیاورده ...

یه قطره اشک از چشمم چکید. پریسا سریع بلند شد اومد رو تخت کنارم نشست و بغلم کرد و مهربون گفت: قربونت برم آنا گریه می کنی؟؟؟ پس خیلی دوستش داری. باید زودتر می فهمیدم.

منو از خودش جدا کرد و گفت: حالا چرا گریه می کنی؟؟؟ اینکه خوبه. خیلی خوشحالم که بالاخره حامد و فراموش کردی. ماهان خیلی پسر خوبیه.

با بغض نگاهش کردم.

من: چه فایده اون که منو دوست نداره.

یه اخمی کرد و گفت: چرا دوستت نداره؟ تو از کجا فهمیدی؟؟

من: خوب تو گفتی من تابلوئم پس اونم فهمیده ولی هیچی نگفته. به روی خودش نیاورده.

پریسا یه لبخندی زد و گفت: دیوونه من می‌فهمم چون یه دخترم و کلی باهات زندگی کردم. پسرا چه می‌فهمن. منم تیزم. نترس کسی نفهمیده.

با ذوق گفتم: راست می‌گی؟؟

پریسا هم خندید و گفت: آره راست میگم. ماهانم که باهات خیلی خوبه فکر کنم دوستت داره. شونه بالا انداختم و ناراحت گفتم: نمی‌دونم. مسئله اینه که ماهان همیشه همین جوریه بوده. خوب و مهربون. نمی‌تونم بفهمم این مهربونی و خوبیش به خاطر علاقه اون مدلیشه یا همین دوستی ساده‌اش.

پریسا رو موهامو ناز کرد و گفت: چه طور نمی‌فهمی؟؟؟ مگه حامد و ندیدی؟؟؟ تو از چشمهای حامد می‌فهمیدی دوستت داره.

سرمو انداختم پایین. رفتم تو فکر. راست می‌گفت: حامد حرف می‌زد من می‌فهمیدم چه حسی داره.

آروم و متفکر گفتم: راستش ... ماهان مثل حامد نیست. منم اون جوریه که حامد و دوست داشتم ماهان و دوست ندارم. اصلاً "الان شک دارم که واقعا" حامد و دوست داشتم یا همه‌اش یه عادت و وابستگی چند ساله بوده.

بعد فکر می‌کنم که پس چرا به خاطر دیدنش با یکی دیگه اون حال بهم دست داد. دوباره خودم جوابشو می‌دم.

سرمو بلند و به پریسا نگاه کردم.

من: می‌دونی چیه پریسا. وقتی بهش فکر می‌کنم می‌بینم حامد به رام خیلی وقته که تموم شده. از همون موقعی که قرار شد فقط دوست بمونیم. از همون دو سال قبل. دلم کم کم بریده شد ازش. اگه اون شب تو مهمونی حالم خراب شد برای این بود که یه جورایی دلم از حامد شکسته بود. یه جورایی احساسمو شکوند. خوردش کرد. اینکه منو نشناخت. از اینکه بعد این همه سال با هم بودن خیلی راحت تونست فراموشم کنه. از اینکه راحت یکی و جایگزینم کرد.

می دونی حسم به ماهان کاملاً" با حامد فرق داره. ماهان و که می بینم یه جور شور و هیجان همراه با آرامش و سرخوشیو دارم. لامصب مثل ماده که وارد رگهات میشه و هیچ وقت بیرون نمی ره.

پریسا با خنده بغلم کرد و گفت: دختر حسابی عاشق شدی. الهی بهش بررسی.

یه نیمچه لبخندی زدم.

پریسا بلند شد و رفت برق و خاموش کرد.

پریسا: به سه دیگه بگیریم بخوابیم.

آروم دراز کشیدم و به این روز طولانی فکر کردم. آخرشم با یه لبخند رو لبم و یه حس شیرین خوابم برد.

با صدای زنگ ممتد خونه من و پریسا مثل جن زده‌ها از خواب پریدیم. قلبمون اومده بود تو دهنمون. یکی دستشو گذاشته بود رو زنگ و ول نمی کرد.

از هولم همچین از جام پریدم و رفتم سمت در و از ترس زلزله شال پریسا رو از پشت در چنگ زدم و پرت کردم رو سرم که اگه زلزله بود از همون جا بدوام تو کوچه.

حالا نمی دونم صدای زنگ چه ربطی به زلزله داشت که من فکر کردم زلزله اومده.

با پریسا دویدیم سمت آیفون و با چشمهای گرد شده دیدیم ماهان و کیا جلوی درن.

در و باز کردیم و رفتیم جلوی در ورودی خونه ایستادیم تا بیان.

من شال به سر پریسا با یه لباس گشاد با چشمهای خمار داشتیم به حیاط نگاه می کردیم.

تو اون لحظه ماها اصلاً" یاد سر و شکلمون نبودیم.

با تعجب به ماهان که خندون با یه ظرف یه بار مصرف و یه نایلون پر نون بربری تو دستش میومد سمتون و کیا که با قیافه جمع شده یه دیگ و سه متر جلوتر از خودش گرفته بود و پشت ماهان میومد نگاه کردیم.

تو خواب و بیداری داشتیم به این فکر می کردم اینا نصفه شبی اینجا چی کار می کنن آخه هنوز هوا تاریک بود.

یکم که اومدن جلو یهو پریسا انگاری تازه از خواب بیدار شده با دست زد تو سرشو یه جیغ کوتاه کشید.

پریسا: خاک به سرم ...

این و گفت و دوید سمت اتاق من.

من اما گیج از رفتار پریسا تو جام موندم.

ماهان: سلام خانمی خوبی؟؟؟ این پریسا یهو کجا دوید در رفت؟؟؟

برگشتم و با چشمهای خمار به ماهان نگاه کردم. کیا دماغش و چین داده بود و با انزجار به قابلمه ای که یه متر جلو تر از خودش نگه داشته بود نگاه می کرد.

با صدای دو رگه ای گفتم: ماهان کله سحر اینجا چی کار می کنی؟؟؟

ماهان یه نگاه شاد و سرحال و شیطون بهم کرد و دماغم و کشید که فقط با اخم دستشو پس زدم.

ماهان یکم پاهاشو خم کرد که هم قد من به شه و با یه لحن خیلی قشنگی که تو خوابم می فهمیدمش گفت: خاله قزی نمی خوای رامون بدی تو خونه؟؟؟ صبحونه براتون آوردم.

یکم گیج نگاش کردم و گفتم: مگه ماه رمضونه؟؟؟

ماهان با ابروهای بالا رفته گفت: ماه رمزون؟؟

من: می خوایم سحری بخوریم؟؟؟

کلا" خواب بودم . داشتم چرت و پرت می‌گفتم. اصلا" هم حواسم نبود که شال پریسا رو مثل چادر سرم کردم و سفت زیر چونه ام نگهش داشتم.

ماهان یه خنده بلندی کرد که باعث شد من و کیا یه تکونی بخوریم. من که هنوز خواب بودم اما کیا یه چشم غره توپ همراه با یه اخم غلیظ به ماهان رفت که البته ماهان ندیدش.

ماهان صاف ایستاد و دست انداخت دور شونه هامو منو برگردوند سمت خونه و گفت: بیا برو تو خاله قزی گیج خوابی. بیا برو دست و صورتت و بشور تا ما میز و می‌چینیم. این دستتم شل کن خفه کردی خودتو. ببین چه رویی هم گرفته از ما.

تو همون حالت منو برد سمت دستشویی و فرستادم تو دستشویی.

یکم خمار و گیج تو دستشویی ایستادم و به خودم تو آینه نگاه کردم. قیافه‌ام شکل منگلا شده بود.

در حالت عادی از اینکه ماهان و کیا این شکلی خنگولی دیدنم یه جیغ آژیری می‌کشیدم اما خوب خوابالو تر از این حرف‌ها بودم. حالا ماهان که عادت کرده به قیافه چپر چلاق من اما این کیا بدبخت و بگو که سکنه کرد هر چند اون کیا با اون قابلمه تو دستش درگیر بود حواسش به من نبود.

اصلا" اونا چی بودن تو دست این دو تا؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و بالاخره دستم شالو ول کرد و دست و صورتمو شستم.

اومدم بیرون که دیدم پریسا شیک و آرایش کرده و خوشتیپ با چشمهای باز باز از اتاق اومد بیرون.

چشمهام گرد شده بود. این دختر کی تونست آلاگارسون کنه؟؟؟

جان من دیدن من و پریسا کنار هم خیلی جالب بود. من با صورت خیس و قطره های آبی که از صورتم می‌چکید و چشمهای پف کرده و قیافه خنگولی... از اون ور پریسا آرایش کرده. لباس مرتب انگار تازه از آرایشگاه برگشته.

داشتم به پریسا نگاه می‌کردم که رفت سمت آشپزخونه و ماهانی که از آشپزخونه اومد بیرون و رفت سمت اتاق من.

وا این چرا رفته تو اتاق من. داشتم فکر می‌کردم ماهان با اتاق من چی کار داره که دیدم حوله به دست اومده سمتم.

اومد و رسید بهم و جلوم ایستاد. سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم و اومدم به گم چی شده که صبح زود اومدین اینجا که نتونستم.

چون ماهان دودستی حوله رو کشید به صورتم و مثل بچه های دو ساله که مامانشون صورت خیسش و پاک میکنه صورتمو پاک کرد.

حوله که پایین اومد ابروهای من رفت بالا.

ماهان بی خوابی زده به سرش شایدم جنی شده.

ماهان دستمو کشید و بردم سمت آشپزخونه و نشوندم پشت میز.

منم مثل بچه های حرف گوش کن بی کلام دنبالش رفتم. تا نشستم پشت میز با دیدن چیزای روی میز چشمهام برق زد. با ذوق صاف نشستم.

انگار نه انگار که تا ۲ ثانیه قبل داشتم می‌مردم از خواب.

با ذوق گفتم: آخ جون کله پاچه ...

برگشتم به ماهان که با لبخند نگام می‌کرد لبخند زدم. به کیا نگاه کردم که یکم خودشو عقب کشیده بود و منزجر به ظرف کله پاچه نگاه می‌کرد. هنوزم با اصرار بینیش و چین داده بود. انگار کله پاچه خیلی چندشه.

پریسا خونسرد به کله پاچه نگاه می‌کرد. اصولاً "پریسا نظر خاصی به کله پاچه نداشت. نه بدش میومد نه خوشش میومد. اما من عاشقش بودم. مخصوصاً "مغز.

رو میز علاوه بر کله پاچه حلیمم بود.

با ذوق به ماهان نگاه کردم و گفتم: کله پاچه ایده تو بود؟؟؟

ماهان شیطون با یه چشمک حرفم و تصدیق کرد.

یه نگاه به حلیم کردم و گفتم: خوب این دیگه برای چیه؟؟؟ کله پاچه بود دیگه.

ماهان یه اشاره با سرش به کیا کرد و گفت: آقا کله پاچه نمی خورن چندششون میشه.

با خنده ای که به زور جمعش کرده بودم به کیا نگاه کردم.

خدایی پسر انقده سوسول. حالا کیا بدبخت اصلا" سوسول نبودا اما خوب به نظر من هر کی کله پاچه نمی خورد سوسول بود دیگه.

ماهان کاسه امو گرفت و خودش به رام کله پاچه و مخلفاتش و ریخت و من رسما" افتادم رو غدام.

همچین با ولح می خوردم که حواسم به هیچ کی نبود. فقط یه لحظه سرمو بلند کردم که دیدم کیا یه جوری به کاسه من و غذا خوردن ماهان نگاه می کنه و انگار به زور جلوی خودشو می گیره که بالا نیاره.

به ماهان نگاه کرد که داشت با چه ولعی چشم گوسفند بدبخت و می زاشت لای نون.

لقمه‌ی ماهان اومد بالا ... دهنش باز شد ... لقمه رفت تو دهن ماهان و دهنش بسته شد.

یهو کیا از جاش پرید و دوید بیرون. کله کشیدم بینم کجا رفت که صدای بسته شدن در دستشویی و شنیدم.

ماهان خوشحال با یه صدای ذوق زده گفت: وای ... کیا حامله است و یارش گرفت ...

من و پریسا یق زدیم زیر خنده. بدبخت کیا حالش بهم خورده بود.

با خنده به ماهان گفتم: این بیچاره که انقدر بدش میومد پس چرا قابلمه رو داده بودی دستش؟؟؟

ماهان خبیث ابرو بالا انداخت و گفت: تا اون باشه که برای من قیافه نگیره که وای بدم میاد از کله پاچه. می خواستم بچه امو مرد بار بیارم.

دوباره من و پریسا خندیدیم.

پریسا با یه صدایی که یکم نگران بود گفت: اما گناه داشت بیچاره غذاش کوفتش شد.

با سر تایید کردم. ماهان شونه ای بالا انداخت و گفت: بی خیال الان میاد راحت میشینه غذاشو

می خوره. هر بار کله پاچه رو می بینه همین بساط و داریم. خوبه عادت کنه زشته به خدا.

دیگه هیچکس حرفی نزد. یکم بعد کیا هم اومد و نشست حلیمش و خورد. حواسم بهش بود دیگه

یه بارم به کله پاچه نگاه نکرد.

صبحونه لذیذمون و خوردیم و میز و جمع کردیم.

من: خوب حالا چی کار کنیم. ساعت تازه ۵:۶ شده. یه امروز روز استراحتمون بودا.

ماهان یکم دستهاشو رو به بالا کشید و با یه خمیازه گفت: کاری نمی کنیم می گیریم می خوابیم.

با تعجب گفتم: وا خوب اگه می خواستین بخوابین پس چرا صبح زود بیدار شدین؟؟

کیا با اخم یه چشم غره به ماهان رفت و گفت: به سازده بگو که مثل خروس ساعت ۴ صبح اومد

دم خونه ما. انگار رو درخت خوابیده بود.

ماهان با نیش باز برگشت به کیا نگاه کرد و گفت: خوب می ترسیدم کله پاچه تموم به شه.

این و گفت و یه چشمک به من زد. بهش لبخند زدم.

ماهان رفت که ولو به شه رو مبل که گفتم: اونجا نخواید کمرتون درد می گیره برید تواتاق مامان

اینا رو تخت بخوابید.

این دوتا هم از خدا خواسته رفتن رو تخت مامان اینا ولو شدن.

با پریسا رفتیم تو اتاق من. درو که بستم سریع گفتم: ببینم تو یهو چت شد؟؟ جیغ کشون

رفتی؟؟

پریسا یه پشت چشم به رام نازک کرد و گفت: خری دیگه. تو هم اگه آدم بودی جیم می شدی. با

اون قیافه پف کرده مضحک ایستاده بودی برای استقبال. من که مثل تو نیستم. انتظار که نداشتی

بزارم کیا با اون قیافه چیر چلاق و اون لباس گلوگشاد منو به بینه. اولین دفعه ای که بدون مانته منو می بینه نمی خواستم مثل خرسههایی که تازه از خواب زمستونی بیدار شدن پیام جلوی چشمش. دوییدم یه آب به صورتم زدم و جیم شدم تواتاق.

شونه ای بالا انداختم و رفتم رو تختم دراز کشیدم. حالا الان کیا با آرایش و خوشگل دیدتش یعنی هیچ وقت بی آرایش قرار نیست ببینتش؟؟

اونقدر خوابالود بودم که تا سرم به بالشت رسید خوابم برد.

حدود ساعت ۱۰ از خواب بیدار شدم. پاشدم رفتم صورتمو شستم و رفتم سماور و روشن کردم. آدم هر موقع از روز که از خواب بیدار به شه یه چایی داغ تازه دم می چسبه.

رفتم تو اتاق و دیدم پریسا بالشتش و بغل کرده با دهن باز خوابیده. صداش کردم.

من: پریسا .. پریسا بیدار شو ...

پریسا یه صدای هومی از دهنش در آورد و یه دور چرخید.

این دفعه دولا شدم و تکونش دادم. اما بازم بیدار نشد.

کفرمو در آورده بود. یه فکر خبیث اومد تو ذهنم. پریسا از روح و جن و اینا خیلی می ترسید. یعنی فقط کافی بود یه چیز ترسناک در حد معمولی به راش تعریف کنی شب عمرا" می تونست تنها بخوابه.

یه لبخند خبیث زدم و یهو خودمو پرت کردم کنارش و تند و تند تکونش دادم.

با ترس و صدای پایین گفتم: پریسا ... پریسا تروخدا بیدار شو. پریسا یه زنی با لباس سفید تو اتاقه پاشو ببین این کیه من می ترس ...

یهو پریسا مثل فنر از جاش بلند شد و پرید پشت من و با ترس بازو هامو از پشت چنگ زد.

داشتم می ترکیدم از خنده.

پریسا ترسون گفت: کو ؟؟؟ کجاست آنا؟؟؟ زنه کو ؟؟؟

یهو بق زدم زیر خنده و ولو شدم رو تشک پریسا. حالا نخند و کی بخند.

قد ۳۰ ثانیه پریسا مبهوت به خنده من نگاه می کرد. بعد که متوجه شد داشتم اذیتش می کردم

همچین با مشت و لگد به جونم افتاد که به غلط کردن افتادم.

خلاصه بعد از اینکه پریسا یه دل سیر کتکم زد و دلش خنک شد پا شد رفت دستشویی.

منم بلند شدم رفتم ماهان اینا رو بیدار کنم.

رفتم دم اتاق مامان اینا آروم در زدم. اما کسی جواب نداد. دوباره در زدم. بازم کسی جواب نداد.

آروم در و باز کردم و سرک کشیدم. چشمهام گرد شد.

ماهان و کیا رو تخت دو نفره بزرگ مامان اینا خوابیده بودن و کیا سرش رو سینه ماهان بود و

ماهانم همچین بغلش کرده بود که انگار بزرگ ترین عشق زندگیشو بغل کرده.

یهو یکی از پشت زد رو شونه ام. سکتہ کردم. برگشتم دیدم پریساست.

پریسا: داری چی ...

سریع انگشتم و رو بینیم گذاشتم و آروم گفتم: هیششش هیچی نگو بیا ببین ...

پریسا هم از پشت من سرک کشید. بدبخت کپ کرد.

یهو بی اختیار و ناباور بلند گفت: کیا ...

وای خدا خیلی بلند گفت. تا خواستم بپریم جلوی دهنشو بگیریم کار از کار گذشته بود. ماهان و کیا

چشمهانشون و باز کرده بودن.

اول یه نگاه به ما دو تا دم در کردن و انگاری ما دو تا خیلی سکتہ ای بود قیافه امون. برگشتن یه

نگاه به همدیگه کردن. بعد با چشمهای گرد یه نگاه به خودشون و یهو با جیغ پا شدن.

ماهان که پرید پایین از رو تخت و ایستاد. کیا هم پرید و دو زانو سیخ نشست اون سمت تخت. زل

زل به هم نگاه می کردن.

وای منو پریسا رو می گی نمی دونستیم بخندیم از قیافه و حالت این دوتا یا بهت زده و متعجب باشیم از اون بغل عاشقانه.

یهو پریسا گفت: واقعا " که ...

برگشتم نگاهش کردم. با یه حرصی چشم غره می رفت به کیا. یهو به حالت قهر روشو برگردوند و رفت بیرون.

کیا هم مثل فنر از جاش پرید و پریسا پریسا گویان دنبالش رفت.

من موندم و ماهان.

یه ابروم رفته بود بالا و خیره شده بودم به ماهان. خدایی بی منظور نگاه می کردم. می دونستم موقع خواب این ریختی شدن و اصلا " هم چیز بدی نیست.

مطمئنم پریسا هم می دونست اما برای اینکه ناز کنه و کیا منت کشی کنه قهر کرده بود.

اما نمی دونم چه جوری بود فرم نگاهم که یهو ماهان هول شد و شروع کرد به تند تند حرف زدن.

ماهان: آنا به خدا چیزی نبود. من خوابیده بودم نمی دونم کی کیا این جوری اومد تو بغلم. من اصلا " کاری نکردم. این پسره چسب آویزون شد. هی بهش میگم مثل این دخترا می خوابه میگه نه. به جون خودم منو با بالشتش اشتباه گرفته بود نه که همیشه بالشتشو این ریختی بغل میکنه. مدیونی اگه یه وقت فکر ناجور بکنی در موردم....

همین جور تند تند داشت حرف می زد. پریدم وسط حرفش و گفتم: ماهان ... بسته من که چیزی نگفتم. بیا برو صورتتو بشور بیا برات چایی بریزم.

این و گفتم و برگشتم چون دیگه تحمل نداشتم خنده امو نگه دارم. خودمو پرت کردم تو اتاقمو پق زدم زیر خنده. خدایی فرم خوابیدنشون خیلی باحال بود. انقده دوست داشتم موبایلم همراهم بود یه عکسی یه فیلمی چیزی ازشون می گرفتم.

خنده هامو که کردم پاشدم رفتم بیرون. کیا هنوز داشت قربون صدقه پریسا می رفت شاید از دلش در به یاد.

من با دهن باز داشتم نگاه می‌کردم ببینم این همون کیاست که حرف نمی‌زد؟؟؟

اما متاسفانه پریسا در حین فضولی دستگیرم کرد و با چشم غره مجبورم کرد برم و فضولی نکنم.

منم صورتمو چین دادم و رفتم تو آشپزخونه. ۴ تا چایی ریختم و اومدم بیرون.

یعنی که چی پریسا و کیا می‌خوان حرف بزنی برن یه جای دیگه. من چرا مثل کنیز مطبخی بچم تو آشپزخونه. اصلاً "من بدونه مامانم اینا دلم نمیداد پا تو پاتوقشون بزارم. خونه عشق ننه‌ام ایناست آشپزخونه امون.

سینی به دست خیلی شیک رفتم رو مبل جلوی تلویزیون نشستم و چایی‌ها رو هم گذاشتم رو میز جلوم.

پریسا یکم چشم غره رفت بهم اما وقتی دید من به روی خودم نمی‌ارم پا شد رفت تو حیاط. کیا هم مثل جوجه دنبالش. این پریسا چه خوب زبون این بچه رو باز کرده بود.

داشتم به در حال نگاه می‌کردم و به پریسا و کیا فکر می‌کردم که ماهان اومد و رو مبل کنارم نشست.

برگشتم نگاه کردم. صورتش خیس بود و آب ازش می‌چکید.

یه لبخند زدم و جعبه دستمال کاغذی و گرفتم سمتش. یه نگاه به جعبه کرد و یه نگاه به من.

داشتم با لبخند و لذت به صورت خیسش نگاه می‌کردم. آب چکون شده بود خیلی بامزه بود.

ماهان یکم خودشو کشید جلو و صورتشو آورد جلوتر و چشمه‌اش و بست. دستهایش رو پاهاش بود.

مات موندم به چشمهای بسته‌اش.

لبخندم بسته شد. این الان منظورش اینه که من صورتش و پاک کنم؟؟

نمی دونم چرا هول شدم. بی اختیار چند برگ دستمال جدا کردم و یکم خم شدم سمت جلو که به صورتش مسلط به شم.

دستمو بالا آوردم. وای ... دستم می لرزید. خوبه چشمهای ماهان بسته است.

دستای لرزونم و آوردم جلوی صورت ماهان. قلبم تالاپ تلوپ می کرد. داشت از جا کنده می شد. خیلی نزدیکش بودم. یکی از پشت می دید ما دو تا رو فکر می کرد داریم همو می بوسیم.

خواستم دستمالو بکشم به صورتش اما لرزش دستهام خیلی زیاد بود. با اون یکی دست دستمو گرفتم. چشمهامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. دوباره دستهامو بردم جلو ...

لرزش دستمو و کوبیدن قلبم بیشتر شد. عصبی شدم.

می دونستم نمی تونم لرزش دستمو قطع کنم. از دست خودم عصبانی شدم. از طرفی صورت آرام ماهان جلوی صورتم ... با اون چشمهای بسته ...

واقعا" به رام سخت بود .. خیلی سخت .. قلبم حق داشت بی تابی کنه .. دستم حق داشت بلرزه ... عصبی اخم کردم. حرص خوردم. نباید انقدر نزدیک ماهان باشم وگرنه خودمو لو می دم.

عصبی دستمالها رو انداختم تو صورت ماهان.

من: بگیرخودت صورتت و پاک کن من که نوکرت نیستم. بچه پرروی تنبل.

این و گفتم و از جام بلند شدم. با پرت کردن دستمال ماهان چشمهانش و باز کرد. انقده مظلوم بهم نگاه کرده بود که دوست داشتم بغلش کنم.

به زور خودمو از مبل کندم و برای فرار رفتم تو آشپزخونه و تا صدای در هال و اومدن پریسا و کیا رو تو خونه نشنیدم بیرون نرفتم.

پریسا اینا که اومدن رفتم بیرون و رو یه مبل دور از ماهان نشستم.

یکم چایی خوردیم و یکم آهنگ گوش کردیم.

دیگه کم کم حوصله امون سر می رفت.

پریسا: من خسته شدم بیاید یه کاری انجام بدیم خوب.

کیا: آره منم حوصله‌ام سر رفته. چیه نشستیم تلویزیون نگاه می‌کنیم.

ماهان: می‌خواید بازی کنیم؟؟؟

همه تایید کردیم.

کیا: خوب چی بازی کنیم؟؟

ماهان یه لبخند خوشحال زد و گفت: از اونجایی که صبح کله پاچه خوردیم ...

کیا صورتش به خاطر کله پاچه جمع شد. جالب بود که با شنیدن اسمشم چندشش می‌شد.

ماهانم بدجنس از قصد اسمشو گفته بود.

ماهان: بهتره یه بازی کنیم که این غذا رو بسوزونیم که جا برای ناهارم باز به شه. می‌گم با

بسکتبال موافقین؟؟

برگشت سمت منو گفت: آنا هنوز تور بسکتتون به دیواره مگه نه؟؟

با سر تایید کردم.

آخ جون بسکت من عاشقش بودم. بازیمم خوب بود. از وقتی رفتم راهنمایی و باید یه گروه

ورزشی و انتخاب می‌کردیم من رفتم بسکت. بابا هم همون وقت‌ها یه تور بسکت چسبونده بود به

دیوار توی حیاط. چون حیاطمون بزرگ بود یه زمین بسکت توپ محسوب می‌شد و چون یه تور

هم داشت دیگه جون می‌داد برای بسکت.

همه موافقت کردیم و رفتیم بیرون.

کیا: خوب حالا باید گروه بندی کنیم.

ماهان سریع گفت: من با پریسا.

کیا و پریسا با دهن باز به ماهان نگاه کردن. اما من با یه لبخند.

مطمئنم کیا می خواست پریسا رو یار خودش کنه که ماهانم نامردی زد و زودتر گرفتش که ذوق اینا کور به شه.

ماهان یه نگاه به من کرد و یه چشمک بهم زد. منم آروم سر تکون دادم که یعنی گرفتم چی کار کردی.

خدایی کیا بهتر از ما می تونستن بدون حرف منظور همدیگه رو بفهمن؟؟؟

دیگه پریسا و کیا هم نتونستن چیزی به گن. من و کیا با هم یار شدیم.

کیا وماهان ایستادن جلوی هم و من توپ و پرت کردم بالا و بازی شروع شد.

بعد مدت ها هیجان بازی بسکت خیلی به رام لذت بخش بود. با اینکه یه بازی دوستانه بود اما شیرینی خودشو داشت.

هنوز اونقدر با کیا مچ نشده بودم گاهی توپا لو می رفت. اما اونشم شیرین بود.

هر وقت توپ میومد دست من یهو ماهان مثل درخت جلوم سبز می شد. همچین با اون هیبتش جلومو می گرفت که به زور می تونستم از بین دستهایش کیا رو پیدا کنم و توپ و پاس بدم بهش. حالا خوب بود که پریسا نمی تونست خوب از پس کیا بر به یاد و کیا هم انصافا " خوب توپ ها رو تو تور می نداخت. اما خوب ماهانم بوق که نبود. اونم تا توپ دستش میومد سه سوت نشده تو گل بود.

اون وقت ها که چاق بودم و ماهان لاغر مردنی هیچ وقت زورش به من نمی رسید. درسته قدش بلند بود اما من با یه تنه می زدمش کنار. ماهانم لاجون

اما الان با ۶۰ تا تنه و ضربه آرنج هم کنار نمی رفت. مثل کوه ایستاده بود سر جاش.

بدجنس می دونست چه جووری جلومو به گیره. به محض رسیدن توپ همچین میومد جلو و از زانو خم می شد و دستهایشو باز می کرد به دو طرف که من هیچ راه در رویی پیدا نکنم. یه جورایی منو بین دستهایش زندونی می کرد. منم برای اینکه توپ لو نره مجبور بودم پشتم و بهش بکنم و اگه شد با آرنج بزنمش شاید یه راهی موند برای فرارم.

پریسای بدبختم توپ زیاد دستش نمی موند. تا توپ می‌رسید به پریسا یهو کیا توپ و از دستش می‌قاپید و این در حالی بود که پریسا مثل ماست مات مونده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. همه‌اشم بهت زده بود. نمی دونم این کیای بلا وقتی پریسا توپ و می‌گرفت چی تو گوشش نجوا می‌کرد که پریسا مات می‌شد و گاهی سرخ و سفید می‌شد و مدام توپ و لو می‌داد.

خنده‌ام گرفته بود این کیا هم خوب چیزی بودا. بلد بود چی کار کنه.

اختلاف امتیازا هیچ وقت زیاد نمی‌شد. تا ما گل می‌زدیم پشت بندش ماهان اینا گل می‌زدن.

ماهان توپ و پاس داد به پریسا. پریسا توپ و گرفت و دو تا ضربه زد و دو قدم راه اومد. کیا جلوش خم شده بود با دستهای باز.

پریسا سعی می‌کرد نگاهش نکنه. حواسم به پریسا بود که دیدم یهو ایستاد و توپ و گرفت زیر بغلش و با چشمهای گرد به کیا نگاه کرد.

با بهت گفت: واقعا؟؟؟

نیمرخ کیا رو می‌دیدم. اونم صاف ایستاد و یه قدم رفت جلوتر و نزدیک پریسا شد و صاف زل زد به پریسا و همراه یه لبخند گفت: به جون خودم.

نمی دونم موضوع چی بود اما پریسا دهنش یه متر باز مونده بود و زبونش قفل شده بود.

کیا یه لبخند دیگه زد و با یه ضربه دست توپ و از بغل پریسا بیرون کشید و با چرخش روی پاش پاس داد به من.

و خودشم سریع برگشت سمت پریسا.

منم توپ و تو هوا گرفتم و تو همون لحظه ماهان با دستهای باز اومد جلوم و رو زانوشم خم شد. منم با یه چرخش پشتمو کردم به ماهان. توپ تو دستام بود اما نمی‌تونستم هیچ حرکتی بکنم. راه پس و پیش نداشتم.

مدام تو سر توپ می‌زدم و دست راستم نیم دایره کرده بودم که نکنه یه وقت ماهان با اون دستهای گوریل درازن بزنه زیر دستمو توپ و از چنگم در بیاره.

به زور از بین دستهای خودمو ماهان یه نگاه به پریسا و کیا کردم. هنوز روبه روی هم ایستاده بودن و داشتن پیچ پیچ وار حرف می زدن. نمی فهمیدم چی میگن.

بی شعورا کلا "حواسشون به بازی نبود دیگه. انگاری موضوع جدی بود. چاره نبود باید از همین جا با یه پرش و یه چرخش توپ و شوت می کردم سمت تور.

دو تا ضربه دیگه تو سر توپ زدم و تو یه حرکت چرخیدم سمت تور. ماهان درست پشت من و جلوی تور ایستاده بود. با دستهای باز .. با زانوهای خم ...

چرخیدم و رخ به رخ ماهان شدم. همچین چرخیدم که اختیار چرخشم از دستم در رفت. ماهان و ندیدم نمی دونستم انقدر نزدیک بهم ایستاده و انقدر فاصله امون کمه.

چرخیدم و صورتمو برگردوندم. سریع و ناگهانی تا ماهان و غافلگیر کنم و تو یه حرکت، توپ و شوت کنم.

تو یه لحظه صورت ماهان و دیدم چشمهاشو که خیلی بهم نزدیک بود برخورد بینمون و کشیده شدن لبهامون رو هم

و ایستادم. خشک شده نفس حبس شده با چشمهای گشاد زل زده تو گردی چشمهای ماهان ایستادم.

اونقدر شوکه بودم که حتی نمی تونستم چرخشم و ادامه بدم تا این تماس لبها قطع به شه. یا اینکه خودمو بکشم کنار.

مسخ شده و شوکه به دو جفت چشمهای متعجب قهوه ای روشن نگاه می کردم. هنوز عصبهای مغزم اتفاق افتاده رو پردازش نکرده بود.

خودمم گیج بودم. من داشتم می چرخیدم و یه لحظه بعد لبهام ماهان رو لبهام بود. چسبیده به من.

توپ از بین دستهام سر خورد و افتاد رو زمین و چند بار بالا و پایین شد و بعد بی حرکت رو زمین موند.

اونقد شوکه و بی حس بودم که نتونستم توپ و نگه دارم.

ماهانم شوکه بود مثل من. اونم گیج و مبهوت از این تماس ناگهانی و اتفاقی بود.

در عرض ۱۰ ثانیه رنگ نگاهش عوض شد. یه چیزی بین شوک و ناراحتی و غصه و ... یه چیز دیگه که معنیش و نمی فهمیدم .. یه چیز عجیب یه چیزی که درکش نمی کردم.

خدایا چرا الان ... چرا این جوری؟؟؟ آخه این چه شوخیئه که با من می کنی؟

چشمهام پر اشک شد.... چشمهام بسته شد و یه قطره اشک از گوشه چشمهای بستهام بیرون چکید.

همه نیروم و جمع کردم و با یه حرکت خودمو کشیدم عقب. یکی باید این تماس لبها رو قطع می کرد ... ظاهرا " اون یه نفر من باید می بودم ...

سریع برگشتم و با قدمهای تند رفتم سمت خونه ..

می خواستم تنها باشم. تنهای تنها تا یکم فکر کنم... نه حوصله ادامه بازیو داشتم ... نه حوصله فضولی و سر از کار پرپسا و کیا در آوردنو داشتم ...

بی توجه به بقیه تند رفتم سمت خونه. با هل در وباز کردم و رفتم تو قدمهای بلند بر می داشتم که برسم به اتاقم نمی خواستم بدوام مثل یه دزد از صحنه جرم. بی اختیار اشکم در اومد.

وسط هال بودم که دستم کشیده شد. ایستادم اما بر نگشتم. هر کی که بود من الان تو حالی نبودم که بخوام بایستم و جواب بدم.

ماهان: آنا صبر کن کجا میری انقدر سریع ... باور کن تقصیر من نبود ... فکرشم نمی کردم بخوای بچرخ ... باور کن منظوری نداشتم ...

منظوری نداشتم ... منظوری نداشتم ...

بغض کردم .. به زور بغضمو قورت دادم و سعی کردم با یه صدای صاف به گم: می دونم ماهان ...
تقصیر تو نبود .. اتفاقی بود ... می دونم ...

دستمواکشیدم که برم تو اتاقم اما دستم از بین پنجه ماهان بیرون نیومد. هنوزم پشتم بهش بود.
ماهان یه قدم از پشت بهم نزدیک شد. صدای آرومش و دم گوشم می شنیدم.

ماهان: آنا ... اگه می دونی .. اگه منو مقصر نمی دونی پس ... پس چرا ... پس چرا اشک از چشمهات
چکید ...

بی اختیار چشمهامو بستم و لبمو به دندان گرفتم. وای یعنی اشکمو دید؟؟؟؟ من که چشمهام
بسته بود.....

چشم بسته اخم کردم.

به زود دهن باز کردم و گفتم: اشتباه می کنی ماهان اشکی نبود.

یه فشاری به بازوم داد و گفت: آنا ... اگه اشتباه می کنم پس چرا بر نمی گردی؟؟؟ چرا نگام
نمی کنی؟؟؟

یعنی ...

و سکوت ... هیچی نگفت ... صدای نفسهای تند شده اشو از پشت سرم ... از کنار گوشم
می شنیدم و خودم به نفس نفس می افتادم.

صدای آروم ماهان تو گوشم پیچید.

ماهان: یعنی ... انقدر از این اتفاق ناراحت شدی؟؟؟ انقدر ... انقدر بد بود انقدر غیر قابل
تحمل؟؟؟؟

ناراحت شدم؟؟؟ ناراحت شدم؟؟؟ ناراحت که شدم اما نه به خاطر یه بوسه اتفاقی و نا خواسته
برای اینکه این بوسه .. اولین بوسه ام .. ناخواسته بود .. بدون هیچ حسی از جانب طرف مقابل ...

غیر قابل تحمل؟؟؟ به نظرم هیچ بوسه ای به این خوبی نمی شد.

من هنوزم نرمی لبه‌هاش و احساس می‌کنم. با اینکه شوکه بودم با اینکه بهت زده بودم اما باز هم نرمی لبه‌هاش و داغیشو حس کردم. یه بوسه اتفاقی که برای من شیرین بود اما با یاد آوری اینکه فقط یه اتفاقه و بدون هیچ حسی از زهرم تلخ‌تر میشه.

بد بود؟؟؟ بد بود؟؟؟ چه طور می‌خواست بد باشه؟؟؟ چیزی بود که شاید من تو رویاهامم نمی‌تونستم ببینمش و بعد این جور می‌خواست بد نامرعی خدا ... با یه بازی ..

اگه رفتم ... از جدا شدم اگه فرار کردم نه به خاطر بدی بوسه ... نه به خاطر غیر قابل تحمل بودنش ...

بلکه به خاطر این بود که ماهان هیچ حسی نداشت ... به خاطر اینکه تو چشمهای ماهان ناراحتی و دیدم ... تعجب و غصه

با خودم در حال جنگ بودم. چی به گم؟؟ به گم این اشک نه برای این بوسه بلکه برای این بوده که تو بی حسی؟ برای اینکه که تو حسی به من نداری؟؟؟

برگشتم سمت ماهان اما ... اما ماهان رفته بود .. صدای در حال بهم فهموند که رفته بدون اینکه بهش به گم اشتباه می‌کنه .. بدون اینکه بهش به گم این بوسه این حرکت هیچ چیز بدی نداشت ...

رفت و بغض من ترکید ... بی خیال فرار نکردن. الان می‌خواستم از خودم فرار کنم.

دویدم سمت اتاق و در اتاق و رو خودم بستم و پریدم رو تخت. خرسم و گرفتم تو بغلم و سفت فشارش دادم و اشک ریختم. بی اختیار دستم بالا اومد و رفت سمت گردنم و حلقه شد دور گردنم ستاره چوبیم.

با لمس ستاره انگار دست ماهان و گرفتم. دلم آروم گرفت. غصه‌ام کمتر شد اما هنوز اشک داشتم.

گریه کردم تا حس بدی که از رفتن و ناراحتی ماهان داشتم یکم کم شه.

یکم سبک شدم. چقدر این روزها من گریه می‌کنم. و عجیبه که فقط با یاد ماهان آروم میشم. الانم با لمس ستاره و فکر ماهان آروم گرفتم.

در اتاق باز شد و پریسا اومد تو اتاق و در و پشت سرش بست. هنوز سرشو بلند نکرده بود و منو ندیده بود.

تو همون حالت گفت: آنا این ماهان چش بود؟؟؟ یهو عصبی از خونه زد بیرون؟؟ همچین در حیاط و کوبوند که من گفتم در خونه اتون پودر شد. این پسره هم اعصاب نداره ها....

نزدیک تختم شد و سرشو بلند کرد. تازه چشمش به من و چشمهای قرمز افتاد.

یهوبا هول گفت: آنا.. آنا چی شده؟؟؟ گریه کردی؟؟؟ ببینم اتفاقی افتاده؟؟

اومد سمتمو نشست رو تخت و زل زد به من که توضیح بدم. اما من توضیحی نداشتم. دوست نداشتم به راش تعریف کنم که چی شده.

آروم و ناراحت گفتم: چیزی نشده دلم گرفته. ماهان کجا رفت؟؟

پریسا یه نگاه مشکوک بهم کرد و گفت: مطمئنی فقط دلت گرفته؟؟

من: آره. میگم ماهان کجا رفت؟؟؟

پریسا شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم پیاده پا شد رفت.

الهی بمیرم. بچهام نه سویچشو برد نه موبایلشو پالتوشم نبرده. نره سرما به خوره؟

بمیری آنا که با یه قطره اشک و یه زبون لال مونی گرفته پسره رو پریشون کردی.

ناراحت زانو هامو تو بغلم گرفتم و سرمو گذاشتم رو زانو هام. پریسا نمی دونست ماهان چرا رفت.

منی دونست من چرا اینجا گریون نشستم. نبایدم بدونه اون موقع که اون اتفاق افتاد پریسا بد میخ کیا شده بود انگار از دنیا بریده بود. پس ندید که چی شده.

دلم نمی خواست به خودم و ماهان فکر کنم. دلم می خواست فکرمو مشغول کنم. حواسمو پرت کنم.

سرمو بلند کردم و به پریسا که تو فکر بود و خوشحال بر ای خودش لبخند می زد نگاه کردم.

چقدّه این دختر سرخوش بود.

من: پریسا امروز انصافاً "افتضاح بازی کردی. ببینم کیا چی بهت می‌گفت که مه و مات مونده بودی؟؟؟"

هر چی نگاه کردم دیدیم پریسا جواب نمی‌ده. انقدر تو عالم خودش غرق بود که اصلاً "صدای منو نشنید.

دستمو جلو بردمو تکونش دادم. به خودش اومد و برگشت سمتم.

با تعجب پرسید: هان؟؟؟ چیه؟؟؟

به زور یه لبخند نصفه زدم و سوالمو دوباره تکرار کردم. یهو از جاش پرید. نشسته پرید و برگشت کامل سمت منو دستهایش و به هم کوبید و با ذوق گفت: وای آنا اگه بدونی چقدّه خوشحالم. می‌دونی کیا چی بهم می‌گفت؟؟؟

وسط بازی تا توپ دستم اومد دفعه اول بهم گفت خیلی خوشگلی. وای یه ذوقی کردم که نگو. دور بعد که توپ اومد دستم یهو گفت خیلی از من خوشش میاد.

پریسا یه لبخند گشاد زد و با هیجان و ذوق گفت: شیطون و می‌بینی؟؟ می‌زاشت تا توپ دستم میومد اونقدر خونسرد ابراز احساسات می‌کرد که من مونده بودم جدی می‌گه یا داره شوخی می‌کنه. برای همین مبهوت مونده بودم و توپا مدام از دستم در می‌رفت.

دفعه آخرم یهو برگشت گفت: دوستم داره. وای اگه بدنی چقدر شوکه شدم. وقتی مات موندم بهش گفتم واقعا "اومد جلو و بعد اینکه توپ و بریا تو پرت کرد گفت مامانش اینا بعد تعطیلات دارن میان ایران و می‌خواد منو بهشون معرفی کنه.

وای آنا باورم نمیشه کیا خیلی ماهه.

واقعا " برای پریسا خوشحال بودم. کیا پسر خیلی خوبی بود و چقدر آقا بود که هی یه چیز و کش نمی‌داد. خیلی قاطع بود. مطمئنم وقتی که به پریسا گفت دوستت دارم واقعا " دوستش داره که این حرف و زده وگرنه اگه در مورد احساسش مطمئن نبود هیچ وقت به زبون نمی‌آورد و این حرف‌ها رو نمی‌زد. تو دانشگاه و شرکت هم همه می‌دونستت که کیا چقدر قاطعه. وقتی تو

دانشگاه به یکی می‌گفت نمره‌ات همین‌ه دیگه کسی اصرار نمی‌کرد چون می‌دونستن نظرش عوض بشو نیست. تو شرکتی وقتی از یه نقشه ایراد می‌گرفت و می‌گفت دوباره بکش باید دوباره کارو انجام می‌دادی.

پریسا خیلی خوشحال بود و یه ریز حرف می‌زد. منم فقط با لبخند نگاهش می‌کردم. واقعا " تو این اوضاع بلبشوی ذهنیم به پریسا و حرفهای نیاز داشتیم که حواسمو پرت کنه.

در کل معلوم بود که پریسا و کیا اصلا " منو ماهان و اون بوسه اتفاقی و ندیدن.

پریسا یه نیم ساعت حرف زد و بعد تازه یاد کیا افتاد. با دست زد تو صورتش و گفت: وای دیدی؟؟؟ پسره رو یادم رفت. بدبخت تنها مونده بیرون صداشم در نیما. الهی....

سریع از جاش بلند شد و رفت بیرون.

خوش به حالش چقدر خوشحاله.

باید پا می‌شدم و می‌رفتم غذا درست می‌کردم بریا ناهار. تصمیم خودمو گرفته بودم باید با ماهان حرف می‌زدم. باید بهش می‌گفتم که اون اتفاق به رام چقدر شیرین بود و من اصلا " و ابد " ازش ناراحت نیستم.

از جام بلند شدم. با کمک پریسا غذا درست کردیم. تا ۴ عصر صبر کردیم اما ماهان نیومد و ماهان مجبوری بدون اون غذا خوردیم.

خودم که جرات نمی‌کردم بهش زنگ بزنم. نم‌یدونم چرا فکر می‌کردم ازم ناراحته و می‌ترسیدم جواب تلفنمو نده.

کیا بهش زنگ زد اما صدای زنگ گوشیش از تو جیب پالتوش بلند شد. الهی حتی گوشی هم نبرده بود.

نگرانش بودم. اگه مریض به شه .. اگه سرما به خوره ... درسته پلیور و اینا تنش بود اما هوا انقدرها هم خوب نشده بود. هنوزم سوز زمستون و داشت.

دل‌م مثل سیر و سرکه می‌جوشید. تا ساعت ۱۱ شب مدام تو اتاقم قدم رو می‌رفتم. از نگرانی همه پوست لبمو جویده بودم و به خون انداخته بودم.

خدایا اتفاق بدی به راش نیوفته.

ساعت ۱۱:۲۳ دقیقه بود که زنگ خونه رو زدن. من همچین از تو اتاق خودمو پرت کردم بیرون و هجوم بردم سمت آیفون که پریسا و کیا از ترس ۳ متر پریدن از جاشون.

اونقدر به ساعت نگاه کرده بودم که تایم دقیق زنگ خوردن و هم می دونستم. وقتی تو آیفون سر پایین انداخته ماهان و دیدم از خوشحالی نزدیک بود گریهام به گیره.

سریع در و باز کردم و خودم دوییدم سمت در حال. به ماهان که آرامم و پاکشون میومد سمت ورودی ساختمون نگاه کردم. سرش پایین بود و با شونه های پایین افتاده، دست تو جیب میومد سمتم.

انگار یکی به قلبم چنگ انداخته بود و فشارش می داد. اونقدر از دیدن حال و روزش ناراحت بودم که دوست داشتم خودمو بزنم. اگه خفه خون نگرفته بودم این ماهان این جور نمی شد. بمیری آنا....

ماهان اومد جلوی در. آرام سرشو بلند کرد و با دیدن من یه لبخند بی جون زد. جیگرم آتیش گرفت. خیلی ناراحت بود. غم از چشمهش می بارید. دهنمو باز کردم که به گم ... که این در و غم و خودخوری و تموم کنم ...

تا دهن باز کردم ماهان آرام چشمهش و بست و بای ه صدای به غم نشستته گفت: معذرت می خوام ...

دهنم نیمه باز موند و متعجب به ماهان نگاه کردم. حرفم یادم رفت.

ماهان چشمهش و باز کرد و ناراحت به چشمهام نگاه کرد و گفت: من به خاطر اون اتفاق معذرت می خوام. نمی دونم چی کار کنم تا ببخشیم. واقعا " نمی دونم. با اینکه دست من نبود... با اینکه تقصیر من نبود اما ببخشید که باعث شدم حس بدی داشته باشی. باعث شدم که اشک به چشمت به یاد و ازم بدت به یاد ...

دهنم یه متر باز مونده بود. این چی می گه؟؟ کدوم بد اومدن؟ کدوم حس بد؟؟؟

دوباره دهن باز کردم که حرف بز نم که ماهان انگشتش و آورد جلوی بینیش و گفت:
هیشششششش... آنا هیچی نگو .. هیچی ... من هیچ وقت ودمو بابت امروز نمی بخشم ... تو دیگه
بدترش نکن... میشه یه لطف خیلی بزرگی بهم بکنی ??? میشه امروز و اون اتفاق و به کل فراموش
کنی ??? نمی خوام دیگه یادش بی افتی. می خوام همه چیز برگرده به قبل اون اتفاق. نمی خوام
معذب بشیم. نمی خوام رابطه امون عوض شه تغییر کنه و خراب شه ...

با حرف آخرش دهنم که یه ساعت برای گفتن همه چیز باز مونده بود بسته شد ...

نم یخواد رابطه امون تغییر کنه .. نمی خواد عوض شه ... نمی خواد خراب شه

ناراحت بودم. بغض کرده بودم. لبهامو جمع کردم تو دهنم. تو چشمهات زل زدم.

آروم با بغض گفتم: باشه ... اگه تو می خوای فراموش کنیم فراموش می کنیم ... امروز ظهر هیچ
اتفاق خاصی نیافتاد.

ماهان یه لبخند زد و سرشو کج کرد. آروم دستش و بالا آورد و بینیمو نرم کشید و گفت: آنا
خانمی خودمی دیگه

قلبم فشرده شد....

آنا خانمی خودم ... کدوم آنا خانمی ... کدوم خودم .. آنا خانمی که یه نگاه .. یه فکر ساده هم بهش

نمی کنی؟؟ یعنی تو اصلاً" به این فکر کردی که این اتفاق و نباید فراموش کنیم؟ اگه فراموش

نکنیم چی میشه ??? اگه یکم به من فکر می کردی ... اگه یکم اگه می زاشتی من حرف بز نم ...

گمشو آنا .. خفه شو .. هیچی نگو ... حرف می زدی که چی به شه؟؟؟ مگه نشنیدی که گفت هیچ

اتفاقی؟؟ مگه نشنیدی نمی خواد که تو به راش چیزی بیشتر از یه دوست باشی .. الانم اگه

ناراحتی به خاطر اینه که فکر می کنه یه دوست و ناراحت کرده و به حرمت دوستی چندین ساله و

روابط خانوادگیه که می خواد همه چیز مثل اولش باشه.

بازم خود درگیری هام شروع شده بود.

-: ماهان کجا بودی؟؟؟

با صدای کیا به خودمون اومدیم. اصلاً "حواسم نبود که یک ساعت زل زدم به چشمهای ماهان...
یه چیزی تو چشمهات بود که مثل همیشه نبود.. چشمهای شادش ناراحت بود.. این چشمها رو
دوست نداشتم... نه که دوست نداشته باشم طاقت دیدنش و نداشتم...

ماهان یه لبخند زد و تو جواب کیا گفت: دیگه فضولیش به تو نیومده. تو چه خوشحال اینجا اطراق
کردی. پاشو جمع کن بریم خونه زیادی بهت خوش گذشته.

سعی می کرد همون ماهان باشه اما قیافه اش داد می زد که همه چیز اون جور که می خواد شاد
نشون بده نیست.

کیا رفت تو خونه وسایل خودش و ماهان و برداشت و برگشت و بعد یه خداحافظی که هیچی از
نفهمیدم رفتن.

پریسا یه دستی به شونه ام زد و گفت: با ماهان چی می گفتین؟؟؟ وقتی دیدم داری با ماهان
حرف می زنی نذاشتم کیا به یاد بیرون.

یه لبخند نیمه جون زدم و بی حرف رفتم تو اتاق. پریسا هم دیگه پیگیر نشد. می دونست وقتی
این مدلی می شدم حرف زدنم نمیاد. رفتم رو تخت ولو شدم.

چه روزی بود امروز. روزی که می تونست بهترین روز زندگیم شه ولی چه تلخ تموم شد... یه آه از
اعماق دلم کشیدم و چشمهامو بستم. سعی کردم بخوابم تا این روز طولانی بالاخره تموم شه و
فردا به یاد اما مگه خوابم می برد. با هر بار بستن چشمم همه اتفاقات امروز مثل فیلم میومد
جلوی چشمم. زجر از این بالاتر که مجبور به شی همه حس های بد و اتفاقات تلخ و شیرین و به
طور مدام مثل یه فیلم ببینی و حس کنی؟؟؟

نمی دونم کی و کجا بین کدوم لحظه تلخ و شیرین خوابم برد.

بالاخره تعطیلات عید تموم شد.

تعطیلات تموم شد و ما ۴ نفر چیز زیادی ازش نفهمیدیم چون مدام مشغول کار بودیم اما این عید برای هر ۴ تامون یه جورایی بهترین عید بود.

برای من چون کنار ماهان بودم. چون تونسته بودم با یه کار هر چند ساده هر چند کوچیک شادش کنم و یکم از بار مسئولیت و خستگی کم کنم.

برای ماهان خوب بود چون تو این تعطیلات تونسته بود یه پروژه رو تکمیل کنه و سر موعد می تونست تحویل بده و از استرس و نگرانی‌ها و فشارش کم شده بود.

برای کیا و پریسا هم عیدی بود فراموش نشدنی سرشار از سروش عشقی و لحظه های شیرین آشنایی و شناخت بهتر و بیشتر از هم.

به نظر من آدم‌ها باید همدیگرو تو همه موقعیت‌ها بشناسن حتی شده تو این موقعیت فشار کاری و خستگی.

می دیدم وقتی همه مون خسته از کاریم این دو تا چه جوری با یه نگاه با یه لبخند خستگیو از تن هم در می آوردن و لبخند به لب هم مینشوندن. شاید کم حرف می زدن. شاید سرشون تو کار خودشون بود اما همین حضور و نزدیکی به هم همینکه می دونستن اگه سرشونو بلند کنن می تونن یه نگاه گرم و بیین شادی و محبت و به دلشون می آورد.

شاید من جنس محبت و دوست داشتن اونا رو اونجور که باید درک نمی کردم. نبایدم درک می کردم. محبت نگاه اونا مختص خودشون بود.

عشق هر کسی مخصوص خودش بود.

من اگه عاشق نگاه شیطون و لبهای خندون ماهان بودم شاید این عشق برای پریسا و کیا عجیب بود اما برای من ...

برای همینه که میگم محبت و عشق تو دید هر کسی فرق می کنه.

من که تو خلوت‌ها و بین صحبت‌هاشون نبودم اما می دونستم هر ساعتی که می گذره با زیاد شدن شناختشون از هم علاقه اشون بیشتر میشه.

درسته که اولش در حد یه خوش اومدن ساده بود اما الان واقعا " دوست داشتن بود.

هر وقت می دیدمشون یه لبخند میومد رو لبم. از شادی اونها از محبتهاشون خوشحال می شدم.

پریسا شیطون بود اما دلش پر احساس بود. لایق کسی مثل کیا بود که دوستش داشته باشه.

پریسا دلش صاف بود.

سیزده به در ماها هم خلاصه شد تو بیرون زدن از خونه و رفتن به شرکت و انجام آخرین قسمت

باقیمونده ی پروژه.

البته خیلی بهمون خوش گذشت چون کارمون خیلی زیاد نبود و تفریحی کار می کردیم و این وسطم شوخیهای ماهان و کیا که زبونش به لطف پریسا باز شده بود باعث شده بود که یه سره در حال خندیدن باشیم.

من حتی عاشق این سیزده به در کاری بودم.

شب هم ماهان و کیا بردنمون بهمون شام دادن.

بعد شام کیا رفت خونه و من و پریسا با ماشین پریسا رفتیم خونه. ماهانم با ماشینش باهامون اومد.

باید وسایلمون و جمع می کردیم.

سه تایی رفتیم تو خونه. خدا رو شکر خونه تمیز بود. ماهان تو حال نشست جلوی تلویزیون. من و پریسا هم رفتیم تو اتاقم.

برعکس خونه اتاقم کن فیکن بود. ساکمو برداشتم و تند و تند وسایلمو چپوندم توش. پریسا اما تر و تمیز همه لباسهاش و تا کرده بود.

تندی یه دستی به اتاق کشیدم و حاضر و آماده رفتیم بیرون.

من: ماهان بریم ما حاضریم.

ماهان برگشت و یه نگاه به ما کرد. من یه ساک گنده دستم بود و دو دستی چسبیده بودم بهش و کج شده بودم یه ور.

پریسا یه کیف دستی کوچیک دستش بود و خیلی شیک مثل یه خانم ایستاده بود.

ماهان تلویزیون و خاموش کرد و بی حرف اومد سمتم و خم شد و ساکمو گرفت.

آخیش راحت شدم. انقده سنگین بود که فکر می‌کردم تا آخر عمرم یه وری و کچ می‌موندم.

پریسا دم در خونه باهامون خداحافظی کرد.

دل‌م برای این شبهای با هم بودن تنگ می‌شد. بهمون دوتایی کلی خوش می‌گذشت اگر من مشغله ذهنی هم نداشتم که دیگه عالی بود.

تا دم در خونه هیچ کدوم حرف نزدیم. دوتایی سوار آسانسور شدیم. ماهانم خر بارکش. خاک بر سرت آنای بی تربیت.

بخشید ماهانم بچه پر محبت ساک من و برداشت تا بالا آورد.

ماهان کلید انداخت و رفتیم تو. خونه تاریک بود. پس خاله اینا هنوز نیومده بودن.

اولین قدم و که تو خونه گذاشتم بی اختیار چشمهامو بستم. یه نفس عمیق کشیدم. دل‌م عجیب برای این خونه و بوی آشناس تنگ شده بود.

خونه اونجاست که دل خوش باشه.

دل منم اینجا خوشه. نزدیک و در عین حال دور از ماهان. کنارشم اما تو دلش نیستم.

به همینشم راضیم. دیدن هر روزه و هر لحظه بودن کنارش به رام کافیه.

ماهان بسیار بسیار لطف کرد و ساکمو برد گذاشت تو اتاقم و برگشت از اتاق بره بیرون. وای که چقد دل‌م برای این اتاق تنگ شده بود.

بی خودکی نیشم گوش تا گوش باز بود.

با لذت به دور تا دور اتاقم نگاه می‌کردم و نفس عمیق می‌کشیدم. دستامو باز کردم و یه چرخ تو

اتاق زدم که یهو کنار در چشمم خورد به ماهان که دست به سینه تکیه داده بود به دیوار کنار

تخت و با یه لبخند نگام می‌کرد. فکر کرده بودم از اتاق رفته بیرون برای همینم سرخوش واسه

خودم ذوق می‌کردم. در حین چرخ زدن که دیدمش قلبم ایستاد.

یه هیییی گفتم و سکنه ای یه قدم برداشتم عقب و دستمو گذاشتم رو قلبم.

من: وای ماهان خدا نکشتت تو نرفتی؟؟؟ ترسوندیم. یه هنی یه هونی یه سرو صدایی بکن بدونم اینجایی.

ماهان: خوب اگه اعلام حضور می کردم که این جوری شنگول و ذوق زده نمی تونستم ببینمت. تو که جلوی من نشون نمی دادی.

لبمو به دندان گرفتم و زیر چشمی نگاه کردم. خیلی ضایع برای برگشتن به خونه اشون ذوق کرده بودم.

ماهان سرشو کج کرد و با همون لبخند آروم با یه صدایی که نفسمو بند می آورد گفت: نکن اون کارو با لبات نابودشون می کنیا. حیفن....

نفس حبس شده شوکه نگاهش کردم.

شوکه بودم چون نمی دونستم برای این حرفش چه تعبیری بکنم. فکر نمی کنم دوستا در مورد لب و لوچه و حیفی لبای هم صحبت کنن ...

ماهانم یکم خیره نگام کرد و بعد سریع خودشو از دیوار کند و رفت سمت در و زد بیرون.

من هنوز مات مونده بودم. به رفتنش که تو یه لحظه کله‌ی ماهان از لای در اومد تو و گفت: آنا خیلی خوشحالم که برگشتی اینجا.

این و گفت و با یه لبخند گشاد رفت بیرون.

به خودم اومدم دیدم دندونام پیدا شده همچین بی اختیار از خوشی نیش باز کرده بودم که خودمم نفهمیدم.

حسامون یکی بود. هر دو از برگشتنم به این خونه خوشحال بودیم.

یه ساعت بعد خاله اینا اومدن. جمعمون جمع شد و یه شب نشینی نصفه نیمه هم داشتیم.

ولی چون خاله اینا خسته راه بودن زودی رفتیم که بخوابیم.

بعد مدت‌ها یه خواب راحت داشتم. با حس حضور ماهان به فاصله یه دیوار از خودم.

دوباره دانشگاه‌ها باز شده و کار من زیاد. وقت نمی‌کنم یکم به خودم برسم. همه زندگیم خلاصه شده تو رفتن دانشگاه و شرکت و بعد برگشت به خونه.

روزم‌رگیم زیاد شده. خیلی کلافه‌ام کرده. همه چیز یکنواخته. این وقت مهربونیها و توجهات ماهان یه تحویل و تلنگری تو حس و حال منی زنه اما وقتی نمی‌تونم برای کارهاش جواب پیدا کنم بدتر دپرس می‌شم.

دانشگاهم تموم شده. آخرین کلاس بود. چون برنامه‌ام با ماهان هماهنگه با هم میریم و میایم. دیگه بی خیال حرف بقیه شدم. دیگه تا حدود زیادی همکارها می‌دونن که من و ماهان با هم نسبت داریم.

بچه‌ها هم که کلا "همیشه فضول بودن. هر چند هیچ کدومشون جرات نمی‌کنن حرف زیادی بزنین یا پشت سرمون شایعه درست کنن.

بی حوصله رفتم تو ماشین نشستم و بی توجه به ماهان سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمهامو بستم.

ماهانک علیک سلام خانم مهندس خوب هستید؟ منم خوبم به لطف شما شرمنده نکنید انقده احوالمون و می‌پرسید.

بی حوصله گفتم: حوصله ندارم. مزه پرونیات فایده نداره. بزار یکم بخوابم.

ماهان یه چشم بلند بالایی گفت و راه افتاد. نمی‌دونم چقدر گذشت که ماشین و نگه داشت. آروم صدام کرد.

ماهان: آنا.. آنا جان بلند شو رسیدیم.

خسته چشمهامو باز کردم. بی توجه در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. سرمو بلند کردم اما با دیدن خیابونی که توش بودیم گیج چند بار پلک زدم.

اینجا کجاست؟؟؟ شرکته الان؟؟؟ اما چرا عوض شده؟؟

ماهان: داری به چی نگاه می کنی؟؟؟ بیا بریم دیگه.

برگشتم و نگاهش کردم. کنارم ایستاده بود.

من: کجا بریم؟؟؟؟

ماهان: یادت رفته؟ دکتر دیگه.

یه نگاه سریع به خودم کردم. یه لحظه شک کردم مریضم یا نه.

ماهان خندید و با خنده گفت: دیوونه داری دنبال چی می گردی؟؟؟ اومدیم پیش روانکاو. نوبت برای بعد عید بود دیگه یادت رفته؟؟؟

نه یادم نرفته بود اصلاً" نمی دونستم. چون اون روزم ماهان رفت از منشی وقت بعدیو گرفت.

دوتایی با هم رفتیم بالا. چون وقت داشتیم زود نوبتم شد و رفتم تو.

دکتره بازم با لبخند ازم استقبال کرد. بازم مثل دفعه قبل دیدنش و لبخندش و اتاقش ناخودآگاه آدم و آروم می کرد.

وقتی باهاش حرف می زدم حس نمی کردم که یه بیمارم و دارم با یه دکتر حرف می زنم. بیشتر حسم مثل آدمی بود که با دوستش درد و دل می کنه.

و چقدر من با این دکتره راحت بودم. اونم خیلی ریلکس و شاد به حرفهام گوش می کرد. بیشتر از من می پرسید و کم حرف می زد.

یه جورایی از زبون خودم مشکلمو راه حلشو همه چیزشو بیرون کشید. ازم یه سری سوال پرسید. در مورد تاریکی و ارتفاع و اینا.

ازم پرسید غیر از اتاق در بسته از ارتفاع و تاریکی و چیز دیگه ه می ترسیم یا نه.

نمی ترسیدم. تنها مشکلم که کم نبود همون ترس از تنگنا بود.

بعد بهم گفت که این محیطهایی که ازش می ترسم هیچ تهدیدی ندارن و خطرناک نیستن.

و این منم که باید اینو به خودم تلقین کنم و بقبولونم.

بعد خودش در مورد ترسم حرف زد. مشکلمو کامل فهمیدم.

دکتر: خوب انا الان من ازت می خوام چشمهاتو ببندی و خودتو تو اسانسور تصور کنی. تنهای تنها.

با تعجب بهش نگاه کردم. وا مگه میشه تصورم نمیومد من.

خودش بلند شد و رفت و چراغ و خاموش کرد. همه جا تاریک شد. بعد چند لحظه یه نور کمی روشن شد. انگار از پشت یه ستونی یه چرخ روشن کرده بودن که شعاعهای نورش می رسید به اتاق.

با چشمهای گشاد شده تو تاریکی به هاله‌ی دکتر نگاه می کردم که برگشت و اومد رو به روم روی مبل نشست.

آروم زمزمه کرد: حالا تصور کن.

نمی دونم تو صدات چی بود اما هر چی که بود بی اختیار کشوندم به سمت آسانسوری که بار اول باعث شد از هر چی آسانسوره بترسم.

رفته بودیم خونه ماهان اینا. دلم لواشک می خواست یه لواشک ترس که از ترشیش چشمهام بسته به شه.

هر چی به ماهان گفتم نرفت بخره. می گفت من ظرفیت ندارم به یکی دوتا قانع نیستم اونقدر می خورم که حالم بد به شه.

راست می گفت کمتر از ۱۰ تا لواشک راضیم نمی کرد.

اما گوش من به حرفهای ماهانم بدهکار نبود. با تصور لواشک و ترشکم دهنم آب می افتاد.

وقتی دیدم ماهان بخر نیست خودم پاشدم و رفتم بیرون. خوشحال مثل یه دختر بچه رفتم سوپری و ۱۰-۱۵ تا لواشک و ترشک خریدم. حتی یه بسته قرقوروتم خریدم که نگاه کردن بهشم باعث می شد چشمهام از ترشیش بسته به شه.

بچه نبودم. یه نوجون شکمو بودم. ۱۷ سالم بود. ولی مثل دختر بچه‌ها نایلون خریدامو دستم گرفته بودم و با ذوق سر به زیر بهشون نگاه می‌کردم. از هیجان رفتن خونه ماهان و خوردن این لواشکا نفهمیدم کی رسیدم به خونه اشون.

یکی منو می‌دید می‌گفت چه دختر سر به زیری. دیگه نمی‌دونستن که من به خاطر تنقلاتم سر به زیر شدم.

با ذوق رفتم سوار آسانسور شدم. اونقدر کم طاقت شده بودم و این ترشکا هم بهم بد چشمک می‌زدن که دم در آسانسور یکی از بسته‌ها رو باز کردم و با هیجان به نیش کشیدم. سوار آسانسور شدم.

طبقه اول: دهنم ترش بود ... زبونم گز گز می‌کرد از ترشی ترشک چشمهام از لذت بسته شده بود.... رو لبهای بسته‌ام از سر رضایت لبخند نشسته بود ...

طبقه دوم: در حال لذت بردن از ترشکم بودم که چراغهای آسانسور خاموش و روشن شدن. دستام که ترشک توشون بود و به سمت دهنم می‌رفت تو هوا خشک شد. به چپ و راست نگاه کردم. بی حرکت و مشکوک....

یه صداهایی از آسانسور میومد یه صدا های بد ...

طبقه سوم: آسانسور چند تا تکون بد خورد... چراغها خاموش شد. با تکونهای آسانسور از ترس یه جیغی کشیدم و ترشکا از دستم ولو شدن رو زمین. با وحشت خودمو به میله جلوی آینه توی آسانسور چسبوندم.

نفسم بند اومده بود ... چشممهام از ترس گشاد شده بود.

همه جا تاریک بود. احساس کردم اکسیژن تموم شده ... احساس کردم عمرم به آخر رسیده ... ترسیدم .. ترسیدم از سقوط ... ترسیدم از له شدن تو این اتاقک فلزی ... ترسیدم از مردن و ندیدن هرگز مامانم .. بابام .. ماهان و خاله اینا ..

ترسیدم از تنها موندن و رفتن ... از اینکه بمیرم و کسی ندونه این جنازه ای که بین این میله های
له شده است منم. چون کسی نمی دونست من از خونه رفتم بیرون. خیر سرم یواشکی جیم زده
بودم.

آسانسور دوباره یه تکون بد خورد ...

نفسهام به شماره افتاد .. خس خس می کردم ... کمرم خم شد ... چشمهام اشکی شد

داشتم واقعا " می مردم .. داشتم بیهوش و بی جون می شدم ...

تو اون تاریکی تو اون دنیای تنهایی یه صدایی تو گوشم پیچید ... یه صدا .. مثل صدای زنی که تو
آسانسور طبقات و اعلام می کرد اما متفاوت ...

این صدا ... صدای یه مرد بود ... محکم و گرم و گیرا یه صدای مطمئن ...

صدا: باهاش مقابله کن انا تو می تونی. اون اتاقک نمی تونه کاری باهاش بکنه تو هنوز سالمی ...
هنوز زنده و محکم ... نفس بکش ... نفس بکش آنا

صدا بهم نیرو داد.

آنا این فقط تصویر یه خاطره است .. یه هاله از یه گذشته .. نمی تونه بهت آسیبی برسونه ... نه
این آسانسور رویاهات نه هیچ آسانسور و اتاقک دیگه ...

سعی کردم با تکرار این جمله ها ریتم نفسهامو کند کنم ... اکسیژن بگیرم ... بتونم درست و
حسابی نفس بکشم ...

دیگه متنفر و خسته شده بودم از هر بار نفس تنگی .. از هر بار به حد مرگ ترسیدن ... از هر بار تا
مرز بیهوشی و مردن پیش رفتن ...

نمی خواستم .. نم یخواستم بترسم .. الان که کمک داشتم می خواستم ازش استفاده کنم و سعی
کنم با ترسم مبارزه کنم.....

نفسهام آروم شد .. تونستم خوب نفس بکشم ... گشادی و ترس تو چشمهام کم شد ... دیگه نگران مردنم نبودم ...

اما هنوز تو توهم رویام بودم ...

به محض آروم گرفتنم یهو همه جا روشن شد.

انگار یه دستی منو از توهمات و رویاهام بیرون آورد. جلوم اتاق روانگام بود. همون اتاقی که آرامش تزریق می کرد.

دکتر با لبخند اومد جلو و رو به روم نشست. با همون لبخند گفتک خوب مقاومت کردی. فکر کنم خودتم می خوای که خوب شی. برای همینه که باهاش مبارزه می کنی. با سر و یه لبخند نصفه تایید کردم.

دکتر خودشو کشید جلوی مبل و آرنجهاشو گذاشت رو پاشو خم شد جلو و با دقت بهم نگاه کرد.

چشمهاس و ریز کرد و گفت: وقتی بهت گفتم خودتو تو آسانسور تصور کن فکر کنم یکی از خطراتت اومد تو ذهنت ... نگاهت جوری بود که انگار دیگه تو این اتاق نیستی .

سرمو انداختم پایین. آروم گفتم: درسته ... یاد اون آسانسوری افتادم که این ترس و به جونم انداخت.

دکتر منتظر نگام کرد و من به راش تعریف کردم. با دقت به حرفهام گوش داد.

دکتر: بعدش چی شد؟؟؟

من: خیلی ترسیده بودم. احساس می کردم یه قرنی میشه که تو اون آسانسور گیر کردم. فکر می کردم هیچ وقت هیچ کس پیدام نمی کنه. اما بعد چند دقیقه برقها وصل شد و آسانسور راه افتاد. دیگه تقریباً " داشتم از نفس تنگی می مردم. دفعه اولم بود که این حس و پیدا کرده بودم.

در اسانسور که باز شد همچین خودمو پرت کردم بیرون که با سر رفتم تو دیوار روبه رویی.

دویدم سمت خونه ماهان اینا. قبل رفتنم در خونه رو رو هم گذاشته بودم اما نبسته بودمش تا موقع برگشت مجبور نشم زنگ بزنم.

هیچ کس متوجه نبودنم نشده بود. همه فکر می کردند تو یکی از اتاقها دارم تاب می خونم. وقتی ماهان دیدتم با تعجب پرسید: آنا رنگت چرا پریده؟؟؟
تندی گفتم سوسک دیدم.

بماند که کلی مسخره‌ام کرد. ولی تو حالی نبودم که جوابش و بدم. فقط بی حرف رفتم رو مبل و گز کردم. برای شام ماهان رفت بیرون که ماست بخره وقتی برگشت نایلون ترشکام دستش بود. اونقدر ترسیده بودم که یادم رفته بود ترشکامو از تو آسانسور جمع کنم.

ماهان ترشکا رو بهم داد و گفت: بیا بگیر خدا از آسمون دعواتو مستجاب کرد. با آسانسور برات فرستاد.

یه جورایی دیدن ترشکا ترسمو بیشتر می کرد. حتی نتونستم دستمو دراز کنم برشون دارم. سریع از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.

ماهان باورش نمی شد من بی خیال ترشکا شده باشم.

آخر شبم زودتر از مامان اینا از خونه زدم بیرون و از پله‌ها رفتم پایین تا مجبور نشم سوار آسانسور به شم. چون دیدن درش هم تنمو می لرزوند.

بعد اون هر بار از رفتن به خونه ماهان اینا و دوستایی که آسانسور داشتن در رفتم. به خاطر درسهام و کنکور و بعدم دانشگاه و اینا بابا اینا زیاد پيله نمی کردن که باهاشون این ور اون ور برم. منم هر خونه ای که آسانسور داشت و بی خیال می شدم و نمی رفتم. بعدم که برای ارشدم از تهران رفتم. دیگه مامان اینا نتونستن بفهمن از آسانسور می ترسم.

دکتر با دقت به حرفهام گوش کرد. خیلی آرام ... خیلی صبور...

راحت شدم .. سبک شدم ... انگار همه این حرفها همه اینا تو دلم مونده بود و من با گفتنشون خودمو خالی کردم.

دکتر یکم باهام حرف زد و بازم تاکید کرد که خودم باید به خودم تلقین کنم و جلوی ترسمو بگیرم.

بعد منو تا دم در بدرقه کرد و از همون جا با ماهان سلام علیک کرد. برای دو هفته بعد د. باره بهم وقت دادن.

ماهان مدام ازم می پرسید : آنا چی گفت دکتر؟ تو چی گفتی؟

اما دریغ از اینکه من دهنم باز شه و حرفی بزنم هیچی نگفتم که بمونه تو خماری.

خوشحال و با نیشی که به خاطر خمار نگه داشتن ماهان باز مونده بود رفتم تو ماشین نشستم. حالا دیگه باید می رفتیم شرکت.

ماهانم نشست و راه افتاد. یه اخم کوچیک کرده بود و هیچی نمی گفت.

یکم که رفتیم دیدم این راه شرکت نیست. با تعجب به ماهان گفتم: ماهان جایی کار داری؟

ماهان خشک گفت: نه ...

دوباره پرسیدم: پس چرا این سمتی اومدی؟؟؟ داریم میریم خونه؟؟؟

ماهان دوباره بدون اینکه نگام کنه گفت: نه ...

گیج شده بودم. نه کار داشت نه خونه می خواستیم بریم. اما این مسیری که می رفت مسیر خونه بود. دیگه انقدم گاگول نبودم که راه خونه رو بلد نباشم.

خواستم سوال بپرسم ازش تا بفهمم کجا داریم می ریم اما با دیدن قیافه و اخمش پشیمون شدم.

کاملاً "پیدا بود که عمراً" بهم به گه کجا می ریم. می خواست تلافی بکنه. بزار تلافی کنه. گرو کشی هم شد کار؟

بی حرف تکیه دادم به صندلی و سعی کردم با دست به سینه نشستن تمرکز کنم که از ماهان سوال نپرسم.

زیر چشمی می دیدم که منتظره من سوالی چیزی بپرسم و اونم حالمو به گیره اما منم هیچی نگفتم.

از کنف شدنش کلی حال کردم.

ماهان ماشین و نگه داشت. با تعجب از شیشه ماشین به ساختمونی که کنارش ترمز کرده بودیم نگاه کردم. وا ما چرا اومدیم اینجا؟؟

ماهان: پیاده شو...

این و گفت و خودش زودتر از من پیاده شد. منم کمر بندمو باز کردم و پیاده شدم. با تعجب به مجتمع ورزشی جلوی روم نگاه می کردم. یه آپارتمان بود که طبقه هم کفش استخر داشت البته استخرش پله می خورد می رفت پایین تر. طبقه دومش شهر بازی کودکان بود و طبقه چهارمش باشگاه بدنسازی و یه طبقه هم کافی شاپ داشت.

نمی دونستم چرا اومدیم اینجا. برای استخر و شنا و ورزش و شهر بازی بچه ها که نیومدیم.

وای نکنه ماهان می خواد منو به بره کافی شاپ. آخ جون. من یه بستنی گنده سفارش می دم. وای چه عاشقانه ...

با صدای بسته شدن در صندوق به خودم اومدم. برگشتم سمت ماهان که به طرفم میومد.

نگاهم کشیده شد سمت دستش. یه ساک کوچیک ورزشی آب و سفید دستش بود. بهم رسید و ساک و گرفت سمتم.

یه نگاه به ساک و یه نگاه به ماهان کردم.

من: این چیه؟؟؟

ماهان دست دراز کرد و دستمو گرفت و دسته ساک و گذاشت تو دستمو گفت: برات تو این باشگاه ثبت نام کردم. اگه به خودت باشه هیچ وقت به فکر سلامتی نمی افتی. فکر نکن حواسم بهت نیست می تونی از زیرش در بری. واقعا "دیگه دوست ندارم پهن زمین ببینمت.

گوشه لوپمو از داخل گاز گرفتم و خجالت زده سرمو انداختم پایین. دیروز وقتی داشتم از پله آخر بالا میومدم پاهام به هم پیچید و همچین مثل قالی پهن شدم رو زمین خدا رو شکر که رو پله آخر بودم و افتادم بالای پله ها یه جای صاف و گرنه اگه رو خود پله ها زمین می خوردم اون جور که با صورت من دراز کش شدم فک مکم خورد می شد.

حتما "ماهان منو تو اون وضعیت دیده بود.

فقط آرام گفتم: ولی شرکت ...

ماهان محکم گفت: شرکت چی؟؟؟ تو به اندازه کافی تو عید برای شرکت وقت گذاشتی می تونی هفته ای چند ساعت بی خیال شرکت شی.

بهم اشاره کرد و گفت: اینجا نزدیک خونه است. می تونی بعدش بری خونه و دوش بگیری و استراحت کنی.

من فقط زنگ زدم و اسمتو گفتم خودت باید بری ساعت ها تو تنظیم کنی.

یادت نره انا شب باید تایم کلاساتو بهم بدی. نبینم دودرش کنیا ... من می دونم و تو ... امروزم بی خیال شرکت شو. برو عزیزم . خداحافظ.

با یه لبخند ازش تشکر کردم. معنی لبخندمو فهمید و با یه بار بهم زدن پلکاش بهم رسوند که خواهش می کنم.

منتظر شدم تا ماهان سوار ماشین به شه و بعد رفتم سمت باشگاه که تو طبقه دوم بود. یه باشگاه بزرگ بدن سازی پر وسیله و دستگاه.

با مسئولش صحبت کردم و ساعت تمرینهام و مریمم انتخاب کردم. رفتم تو رختکن که لباسامو عوض کنم. زیپ ساک و باز کردم یه تاپ و شلوارک سفید بود که دور یقه و حلقه آستین و کلا" لبه هاش آبی بود. همراه یه جفت جوراب سفید و یه کتونی سفید و آبی.

خیلی قشنگ بودن. ماهان حجونم فکر همه جارو کرده بود. انقده ذوق داشتیم که نگو. یعنی کی وقت کرد بره اینار و به رام بخره؟ چه با سلیقه هم خرید میکنه.

از توجهش سرمست بودم. برای همینم سعی کردم خوب تمرین کنم.

بعد تمرینم خسته و کوفته رفتم خونه.

ماهان همون جوری که گفته بود شب ساعت کلاسهامو ازم گرفت تا نتونم بی خیالشون به شم. می خواست کشیکمو بده که دودر نکنم.

این توجهات آرومش علاقه امو صد چندان می کرد. کاش اونم دوستم داشت اونوقت خوشبختترین دختر دنیا می شدم.

از ظهر که اومدم خونه یه سره دارم به زینت خانم و خاله کمک می کنم که خونه تکونی کنن. خاله انگار وسواس گرفته. نمی دونم چرا انقدر گیر داده به خونه. به نظر من که تمیزه و نیازی به گردگیری نداره.

به قول مامانم من از اون زنهایی می شم که وقتی جارو می کنم آشغالارو زیر فرش قایم می کنم. خوب حوصله تر و تمیز کردن خونه رو ندارم چی کار کنم. هیچکیم که درکم نمیکنه. همیشه خدا هم تو همه کارهای خونه از من مایه می زارن. چه خونه خودمون مامان با چشم غره چه اینجا خاله با لبخند.

هر چند خودم روم همیشه به خاله به گم از گردگیری بدم میاد. هر چی باشه غیرتم قبول نمیکنه که من جوون و سر و مر و گنده دراز بکشم رو تخت و خاله بیچاره ام با اون پاش که نباید بهش زیاد فشار بیاره سرپا وایسه برای گردگیری.

امشب مهمون داریم. یه مهمون رسمی و مهم. پریسا که حاضر بود هر چی می خوام بهم بده امشب خراب شه رو سرم. اما عمرا" من به خاله می گفتم وسط مهمونی مهم شما من پریسای چولمنگو بیارم.

قراره خانواده کیا بیان خونه امون. بله بله ... خانواده اش. این کیا مهربونم بالاخره خانواده دار شد. الهی بچه ام از یتیمی در اومده.

دیروز مادر و خواهر و شوهر خواهر و خواهر زاده کوچولوش برگشتن ایران. کیا دو روزه شرکت نمیاد.

خاله خیلی خوشحاله دوست و همسایه قدیمیش داره میاد خونه اشون برای همینم این جوروی وسواسی شده.

ماهانم زود اومده خونه. منم رفتم دوش گرفتم و همچین به خودم رسیدم که انگار قراره به رام خواستگار به یاد.

اوه اوه پریسا بفهمه من حتی به این موضوع فکرم کردم کله پام میکنه.

خوشتیپ و تر گل ورگل از اتاق از پله‌ها اومدم بیرون. ماهان جای همیشکیش ولوئه.

جلوی تلویزیون رو میل.

اوه اوه پاهاشو انداخته رو میز اگه خاله به بینه.

سریع به دور و برم نگاه کردم. نه خاله نیست. قدمهامو تند کردم رفتم کنار ماهان و سریع گفتم: ماهان پاهاتو از رو میز وردار. خاله به بینه می کشتت.

ماهان که بی خیال دنیا به تلویزیون نگاه می کرد و یه سیب قرمز درشت و سفتم دستش پود و همچین گازهای کرگدنی بهش می زد که با هر گاز نصف سیب بدبخت کنده می شد، با حرف من برگشت یه نگاه به من کرد. همچین مات موند که سیب از دستش افتاد....

وا این چرا خشکش زده؟؟؟ مگه جن دیده؟

ماهان یه سوتی زد و گفت: با خودت چه کردی دختر؟

چشمهام گرد شد. من چی کار کردم؟ سریع به خودم نگاه کردم و یه دستی به بلوزم کشیدم. یه بلوز آستین کوتاه آبی تیره پوشیده بودم با یه شلوار جین. آرایشمم کامل بود. موهام صاف صاف کرده بودم و با گیره بسته بودم بالای سرم و جلوشم کج ریخته بودم تو صورتم.

وا من که طوریم نبود پس این ماهان چی می گفت.

برگشتم دیدم همون جور که خبا لبخند خیره من شده با دست دنبال سیب افتاده‌اش می گرده رو تنش.

اوسگل نمی کرد نگاه کنه به بینه سیبه کجاست. افتاده بود رو زمین.

خنده‌ام گرفته بود. ببین بچه چقدر من و عجب و جق دیده که یه بار مرتب و مثل آدمیزاد شدم

دهنش وا مونده.

با خنده گفتم: ماهان سیبت رو زمینه.

گیج گفت: هان؟؟؟

با ابرو بهش اشاره کردم. به زور چشمش و ازم برداشت و پایین و نگاه کرد و چشمش خورد به سیبه.

پاهاشو از رو میز برداشت و خم شد تا سیب و برداره. منم یه لبخندی زدم و همون جور که برمی گشتم برم تو آشپزخونه گفتم: پاتو رو میز نذار پدرم در اومد تا شد مثل آینه.

رفتم تو آشپزخونه و در یخچال و باز کردم. شربت و از تو یخچال برداشتم و تا در و بستم ماهان و پشتش دیدهم. یهههه گفتم و یه قدم رفتم عقب.

با ترس گفتم: اه ماهان اینجا چی کار می کنی؟؟؟ سخته کردم. ترسوندم شده عاده؟؟؟؟

یه لبخند قشنگ زد و فقط نگام کرد. اصلا "انگار نه انگار که صدای منو شنیده باشه.

دستمو بالا بردم و جلوی صورتش تکون دادم.

من: ماهان

ماهان: جانم

دستم در حال تکون خوردن خشک شد. نه به خاطر جانمش به خاطر مدل جانم گفتنش.

این جانمش با همه جانم گفتنای قبلیش فرق داشت. خیلی فرق داشت

ماهان: چقدر خوشگل شدی ...

داغ شدم .. گر گرفتم ... این چرا این مدلی حرف می زد؟؟؟ حرفهش عادی بود اما لحن گفتنش ... هر کلمه اش قلبمو به تپش وا می داشت. نفسم بند اومده بود.

نمی دونم چه جوری داشتم نگاه می کردم که باعث شد لبخندش عمیق تر به شه. سرشو آورد جلوتر و آروم دم گوشم زمزمه کرد: پریسا اگه بفهمه برای مامان کیا انقده خوشگل کردی پدرتو در میاره.

این و گفت و خودشو کشید عقب و شیطون بهم خندید. چرخید و رفت بیرون.

با رفتنش بالاخره نفسم آزاد شد. نمی‌فهمیدم چرا این کارا رو با من می‌کنه. چرا چند وقته این مدلی شده.

فرمش عوض شده بود.

حرف زدنش .. نگاه کردنش .. محبت کردنش ... مهربونیش ...

همه یه رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود. جوری که داشت معذبم می‌کرد. گاهی با توجهاتش سرمست از خوشی می‌شدم. یه وقتیهایی هم از حرفهای عادیش مثل امروز که با لحن خاصی می‌گفت داغ میشم و نفسم بند می‌اومد.

من بچه نبودم. قبلاً "هم محبت یه مرد و دیده بودم. درسته مه محبتهای حامد زمین تا آسمون با محبت‌ها و مهربونیهای ماهان فرق داشت اما هر دوشون محبت همراه با علاقه بود.

تا حالا فکر می‌کردم که محبت ماهانم یه محبت دوستانه است اما الان دیگه مطمئن نبودم ...

شک داشتم ... شک داشتم که این محبت‌ها این مهربونیهها و این لحن کلام یه پسر خاله باشه.

حسم بهم می‌گفت ماهان بهم حس داره... یه محبت .. یه علاقه غیر دوستی و فامیلی.

اما چرا هیچی نمی‌گفت؟ چرا اشاره هم نمی‌کرد؟ چرا لابه لای حرفهایش و رفتاراش چند تا تیکه می‌نداخت و بلافاصله هم موضعشو عوض می‌کرد؟ چرا؟؟؟

اه خفه شی آنا مثل بچه های ۲ ساله که تازه حرف زدن یاد گرفتن هی چرا چرا می‌کنی.

دست از سوال پرسیدن از خودم برداشتم و رفتم شربت بریزم تو لیوان و بخورم.

شربتم که تموم شد زنگ در و زدن.

همچین هول شدم که لیوان از دستم افتاد تو سینک. خدا رو شکر نشکست.

انگار جدی جدی باورم شده بود که به رام خواستگار اومده ها. جای پریسا خالی.

از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم جلوی در برای استقبال. خانواده کیا یکی یکی وارد میشدن. اول از همه مادرش اومد. یه خانم ۵۰-۶۰ ساله‌ی خوشتیپ. آرایش کرده با موهای روشن که به پوست سفیدش میومد. صورت ملیح و مهربونی داشت.

مادر کیا با خاله روبوسی کرد و اومد سمت من. با لبخند یه نگاه به من کرد و خطاب به خاله گفت: سیمین جون نگفته بودی عروس گرفتی. ماشال... چه خوشگل و تو دلبروئه.

با حرف مامان کیا همزمان چشمهام گرد شد و ابرو هام بالا رفت و ناخودآگاه نیشم شل شد و دندونام پیدا.

اون وسط چشمم افتاد به ماهان که ذوق مرگ داشت به من نگاه می کرد. از ذوقش حرص خوردم.

ببین چه ذوقیم کرده بزغاله اگه خیلی دلت می خواد اون زبون واموندتو تو دهن بچرخون و بنال.

نیشم بسته شد. به ماهان اخم کردم و یه چشم غره به نیش بازش رفتم.

خاله داشت به مادر کیا توضیح می داد.

خاله: نه فرخنده جون عروسم نیست. خواهر زاده امه که مثل دخترمه. دختر آسا جانم. برات که گفته بودم.

مامان کیا یه کله ای تکون داد و با لبخند گفت: بله بله الان یادم اومد.

بعد جلو اومد و بغلم کرد و فشارم داد. چشمهام گرد شد. فشار دادنم دیگه چی بود.

همون جور که تو بغلش بودم صدای مهربونش و شنیدم که خوشحال می گفت: ماشالله اش باشه چقد خاتمه چقدره نازه.

اینا رو می گفت و آروم به بازوم دست می کشید.

من همچنان تو بهت این خوشحالیش بودم. مادر کیا که ازم جدا شد خواهرش اومد جلو و بغلم کرد. اونم مثل مامانش هی به به و چه می کرد.

وا من انقده تعریفی بودم و خودم نمی دونستم؟؟؟

با تعجب به کیا و ماهان نگاه کردم. کیا داشت با خنده نگام می‌کرد. ماهان اما اخم کرده بود و دست به سینه با دندونای بهم فشرده ریز ریز به کیا یه چیزایی می‌گفت که خندهاشو بیشتر می‌کرد.

مدامم به مادر و خواهر کیا چشم غره می‌رفت.

خواهر کیا ازم جدا شد و گفت: از دیدنت خوشحالم عزیزم من کیانا هستم.

با لبخند جوابشو دادم: خوشبختم منم آنا هستم.

کیانا خودشو کنار کشید و من تونستم مرد جوونی که همراهشون بود و یه بچه کوچیک و بغل کرده بود و ببینم.

کیانا با دست به مرد اشاره کرد و گفت: این آقا هم شوهر من آرشامه. این کوچولو هم که بغلشه پسر آرشه.

برای آرشام سری تکون دادم.

جلسه معارفه تموم شد و همه با هم رفتیم سمت مبل‌ها که بشینیم. برگشتم که برم بشینم یه جا که دستم کشیده شد.

صدای ماهان از کنارم اومد که گفت: تو پیش من به شین. انگار شوخی شوخی شده مجلس خواستگاری. این کیای بی شعور هنوز در مورد پریسا به مامانش اینا چیزی نگفته الاغ.

همچین با حرص گفت الاغ که بی اختیار لبخند زدم. حقته آقا ماهان یکم حرص بخور جیگرم حال به یاد.

یه تکونی به گردنم دادم و بی توجه به ماهان رفتم صاف نشستم بین خواهر و مادر کیا. اونام مهربونننن

همچین تحویل گرفتم که نگو.

هر چی من سرخوش بودم ماهان کفری بود. تا چشممو می چرخوندم می دیدم داره نگاه میکنه و تا نگاه منو می دید سریع با چشم و ابرو و اشاره می گفت بیا این ور به شین.

منم بی توجه به اشاره هاش یه چشمی به راش مل مل می دادم و خیره تر و پروو تر به ننه و آباجی کیا لبخند می زدم.

بزار جونت دراد آقا ماهان. چه جور یاست الان خوب بلدی با همه اعضای بدنت اشاره کنی اما نمی تونی با یه اشاره بگی چه مرگته؟

رفته بودم تو آشپزخونه که شربت بیارم. کیانا هم همراهم اومده بود. مشغول حرف زدن با کیانا بودم که آرشام اومد و آرش و داد بغل کیانا.

از دور یه نگاه به آرش کردم و گفتم: خیلی پسر نازی داری. خدا حفظش کنه. بچه ها شیرینن.

کیانا بهم خندید و گفت: ممنونم لطف داری. ایشا.. قسمت خودت شه ازدواج کنی و یه بچه تپل میلی به دنیا بیاری. اون وقته که می فهمی چقدر شیرینه. پدر و مادرا بچه اشون هر جوری که باشه عاشقانه دوستش دارن.

از دعاش تنم مور مور شد. یه ریزه اخم کردم.

کیانا با لبخند گفت: می خوای بغلش کنی؟

بی اختیار یکم خودمو کشیدم عقب و گفتم: نه مرسی. من بچه داری بلد نیستم. می ترسم لهش کنم.

کیانا بلند خندید و گفت: بچه داری که بلد بودن نمی خواد. بیا جلو به گیرش. نترس لهش نمی کنی.

با ترس به آرش نگاه کردم. اخم کرده بودم. هنوزم اصرار داشتم که حدالمقدور ازش دور باشم.

اما کیانا بی توجه به من به سمتم اومد. اخمم بیشتر شده بود.

کیا از تو پذیرایی کیانا رو صدا کرد. کیانا هم یه بله گفت و سریع بچه رو بین دستهای من گذاشت و رفت سمت بیرون.

با چشم‌های گرد زیر بغل بچه ارو گرفته بودم و تا جایی که دستم دراز می‌شد بچه رو از خودم دور کرده بودم.

همچین اخم غلیظ بود که طفلی آرش با دیدن قیافه من زد زیر گریه.

ابروهام پرید بالا. خدای من همینو کم داشتیم. این چرا گریه‌اش گرفت.

از گریه‌اش کلافه شدم. تو همون وضعیتی که نگهش داشتم چند بار بردمش بالا و آوردمش پایینو اما انگاری خوشش نیومد چون گریه‌اش شدت گرفت.

اشکم داشت در میومد. چاره داشتم رو همون میز آشپزخونه ولش می‌کردم و فرار می‌کردم می‌رفتم تو اتاقم. من از بچه‌ها خوشم نمیومد بابا به کی به گم.

ناراحت گفتم: هی بچه ... بچه آروم باش ... گرینه نکن ... هنجره ات پاره میشه ها ... اه تو چرا صدات انقدر بلنده ... یعنی از همین الان می‌خوای زورتو با داد کشیدن نشون بدی؟ مردا از بدو تولدم قلدری می‌کنن .

کلافه بچه رو بالا پایین می‌کردم مثل گونی سیب زمینی که بالا پایینش کنی.

یهو یه دستی از پشت بچه اومد رو دست من نشست و با یه فشار بچه رو از بین دستام کشید بیرون.

خوشحال به فرشته ای که منو از دست این شیطان پر سرو صدا نجات داده نگاه کردم.

ماهان بود که خیلی نرم و آروم آرش و تو بغلش گرفته بود و آروم آروم تکونش می‌داد. بچه رو مثل یه چیز با ارزش بغل کرده بود و آروم نوازشش می‌کرد.

دیدنش تو اون حال هم یه حس خوب و شیرین و بهم می‌داد هم خیلی حسودیم شده بود به این فسقلی که انقدر راحت تونسته بود بره تو آغوش ماهان و آروم به گیره. انگاری این جوجه هم فهمیده بود بغل ماهان چقدر آرامش بخشه. منم بغل می‌خواستیم.

لب و رچیده به ماهان و بچه نگاه می‌کردم.

ماهان: لب و رچین.

چشمم و از بچه بالا آوردم و به ماهان نگاه کردم. با لجاجت گفتم: دوست دارم.

ماهان یه لبخندی زد و آروم پرسید: چرا آرش بدبخت و مثل نایلون آشغال دور از خودت نگه داشته بود.

وا نایلون آشغال شد تشبیه؟ شانس آورد جلوی ننه باباش نگفت اینو.

شونه ای بالا انداختم و آروم گفتم: بچه دوست ندارم.

چشمهای ماهان گرد شد. با بهت گفتم: چی دوست نداری؟

تو چشمهای نگاه کردم و با اخم و ناراحتی از بهتت گفتم: بچه، بچه دوست ندارم. خوشم نمیاد ازشون. دلم نمی خواد بغلشون کنم.

ماهان با تعجب و ناباور گفتم: چرا آخه؟ اینا که خیلی ناز و خوبن.

اخمم بیشتر شد.

من: نازن؟ چیشون نازه؟ کدوم وقتشون خوبه؟ وقتی گریه می کنن یا وقتی به خودشون گند می زنن و بوشون کل خونه رو بر می داره. یا وقتی که شبها خوابشون نمیبره و مجبوری تا صبح بالا سرشون بیدار بمونی؟

نه شاید وقتی بزرگ تر میشن ناز تر باشن. مثلاً "وقتی که نوجون میشن. سرکش میشن. احساس بزرگی می کنن. به بهانه تجربه دست به هر کاری می زنن و برای تجربه تو تره هم خورد نمی کنن.

نه چرا اصلاً" دور بیریم. بهترین حالتش وقتی که تو شکم مادرشون. همون وقتی که مادرشون مثل تبل باد میکنه. همون وقتی که دل و روده‌ی زن بدبخت مدام میزیزه بیرون از حلقش. یا وقتی که به خاطر شکم گنده‌اش هیچ لباسی اندازه‌اش نیست، به چشم هیچ کس نمیاد، حتی نمی تونه درست بخوابه، درست بشینه، همون وقتی که مادر بدبختش از درد کمر و پا نمی تونه از جاش بلند شه. موهاش میزیزه همه شیر و وجودشو این بچه می مکه تا خودش بزرگ شه و اون زن بیچاره رو نابود میکنه.

فکر می کنی اینا خوبن؟ فکر می کنی حامله شدن و بچه دار شدن خوبه؟؟؟

اگه دوست داری و به نظرت خیلی شیرینه خودت حامله شو ...

حرص می خوردم و حرف می زدم ... دوست داشتیم همه حرصمو سر یکی خالی کنم و الان ماهان جلوم بود.

ماهان دهن باز کرد که یه چیزی به گه که سریع انگشت اشاره امو گرفتم سمتش و با تهدید گفتم: نه نگو .. هیچی نگو ... نگو اینا خوبه قشنگه، نگو ... هیچم قشنگ نیست. چون مردا نمی تونن حامله به شن و از ریخت بی افتن و اونقدر عذاب بکشن میگن خوبه میگن حس مادرانه عالیه. اگه تو هم چاق می شدی .. زشت می شدی ... اگه حتی بعد از زایمانتم تا مدتی از ریخت و قیافه می افتادی و نمیتونستی برگردی به اندام و قیافه سابقت می فهمیدی لذتی نداره.

من یه عمر چاق بودم. هر کی حامله می شد شبیه من می شد. یه عمر هر کی دیدم گفته آخی حامله ای؟؟؟ تو دانشگاه .. دوستای دوستانم...

(باحرص و کبود شده از عصبانیت گفتم) به من ... به من میگفتن حامله ای؟؟؟ چرا؟؟ چون چاق بودم؟

هر کی چاقه باید حامله باشه؟ چاقا آدم نیستن؟ چاقا شخصیت ندارن؟ چاقا دل ندارن؟ زشتن؟ من زشت بودم؟ من بد بودم؟ فقط چاق بودم ... من ... فقط ... چاق بودم ...

بغض کرده بودم اشک تو چشمم جمع شده بود ... یاد روزایی افتادم که چقدر به خاطر چاقیم شرمنده بودم... چقدر وقتی پشت و بترین یه مغازه یه لباس قشنگ می دیدم حسرت می خوردم که اندازه ام نمیشه.

چند بار کنار تابه های چوبی ایستادم و از ترس اینکه نکنه بشینم روش بشکنه سوار نشدم.

یاد چهارشنبه سوری افتادم که همه دور هم جمع بودیم همه ی دوستای بابا. ماهان اینام بودن. یه آتیش گنده درست کرده بودیم و همه ی جوونا از روش می پریدن. بعد یکم چند تا از پسرا از کمر دلا شدن. بقیه اول از رو کمر اینا می پریدن بعد از روی آتیش.

هم آتیش بزرگ بود هم اینا فاصله اشون از هم کم بود. خیلی‌ها پریدن .. شاید همه .. بین این همه آدم فقط من یه گوشه ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. فقط من بودم که از رو آتیش نپریدم.

چرا؟

چون می‌ترسیدم .. می‌ترسیدم موقع پریدن از رو کمر اینا کمرشون خم به شه و از فردا سوژه‌ام کنن ...

می‌ترسیدم ... می‌ترسیدم که نکنه به آتیش که رسیدم پام بره تو آتیش و بقیه مسخره‌ام کنن ... از مسخره شدن .. سوژه شدن ... مورد تمسخر قرار گرفتن .. از اینکه بهم به گن چاق می‌ترسیدم ...

اما همون شب هم چند بار کمر این پسرای دلا شده خم شد هم پای چند نفر رفت تو آتیش ...

اما کسی اونا رو مسخره نکرد .. چرا؟ چون لاغر بودن .. چون عشوه داشتن .. یا پسر بودن و با شوخی سر و تهش و هم می‌آوردن

من زشت نبودم .. من بی شخصیت نبودم .. من بد نبودم .. فقط چاق بودم .. تنها گناهم که به خاطرش عذاب کشیدم چاقی بود گناهی بود در عین بی‌گناهی....

با بغض و اشک رو به ماهان گفتم: من .. من فقط چاق بودم ... دیگه نمی‌خوام به اون حالت برگردم. حاضرم دیگه هیچ وقت غذا نخورم اما دوباره اون حسای بدو تجربه نکنم. نمی‌خوام به خاطر یه بچه یه حاملگی دوباره چاق به شم.

بغض کرده در حالی که سعی می‌کردم اشکامو پنهون کنم سریع قدم برداشتم تا از کنار ماهان رد شم و خودمو به اتاقم برسونم.

از کنار ماهان که خواستم رد شم مچ دستمو گرفت. پهلوی به پهلوی ایستاده بودیم. برگشتمو با چشمهای خیس یه وری نگاش کردم.

ناراحت بود و غمگین. با یه صدای آروم و فوق العاده آرامش بخش گفت: تو همون موقع هم که چاق بودی به نظرم از همه دخترا خوشگل تر بودی.

خوشگل؟ خوشگل بودم ... وقتی چاق بودم خوشگل بودم ...

نفسهام تند شده بود .. نمی دونم به خاطر ناراحتی و عصبانیت چند دقیقه پیشم بود؟؟؟ به خاطر حرفی که ماهان زده بود یا نگاه عجیب و خاصی که بهم می کرد.

نمی دونم وقتی هیجان زده ام وقتی گیج و بهت زدم قیافه ام چه جور می شه. هر جوری که بود باعث شد ماهان آروم پلکهایش و به بنده و به نفس عمیق بکشه.

ماهان: تو ماما فوق العاده ای میشی آنا.

این و گفت و سریع دستمو ول کرد و از آشپزخونه رفت بیرون.

گیج و مبهوت تو جام مونده بودم. هنوز نتونسته بودم با حرفهایش .. با نگاهش و با لحنش کنار بیام ... تو شوک بودم که کیانا صدام کرد.

کیانا: آنا کجایی؟؟؟ حواست نیستا. چی شده؟ چرا خشکت زده؟

به خودم اومدم. به زور به لبخندی زدم و گفتم: نه خوبم ببخشید نشنیدم صدام کردی.

یه تکونی به خودم دادم و شربت رو ریختم تو لیوان و دوتایی رفتیم بیرون.

تو کل مهمونی مدام چشمم می رفت سمت ماهان اما هر بار که می دیدمش تو فکر بود. حتی برای ظاهر سازی هم به حرفهای بقیه گوش نمی داد.

هر چی هم کیا باهاش حرف می زد نمی فهمید. خیلی دوست داشتم بدونم به چی فکر می کنه.

دوست داشتم اون لحظه که تو آشپزخونه بود حرفش و می زد.

نمی دونم .. دیگه نمی دونم این حسی که دارم، این حسی که فکر می کنم ماهان بهم داره واقعیت یا توهنات منه یا چیزیه که من دوست دارم بدونم و ببینم و حس کنم

فکر می کنم خیالاتی شدم و همه این لحظات و مهربونیهای ماهان و تو خواب می بینم. همه اشم به خاطر این سکوت مسخره ماهانه.

من اگه پسر بودم هیچ وقت لالمونی نمی گرفتم. آی اگه پسر بودم ... می رفتم همچین ماهان و

می زدم که زوری لب وا کنه و هر چی حس تو قلبشه رو بریزه بیرون.

خوشحالی آنا اعتراف زوری به چه دردت می خوره. اصلا " کدوم اعتراف؟ اینکه تو به خودت اعتراف کردی که ماهان و دوست داری و از اون موقع همه کارهای ماهان و می زاری به حساب محبت همراه با دوستداشتن یه مرد به یه زن دلیل نمیشه که حس ماهان هم همین باشه.

اه آنا بمیری .. دوست دارم الان این صدای روشنگر تو کله امو شوتش کنم تو دیوار که همیشه تو لحظه های حساس این جواری گند می زنه به حاله.

تا آخر مهمونی ماهان ساکت بود. برعکس من سعی می کردم از همیشه بهتر و تاثیرگذارتر باشم.

نه به خاطر خانواده کیا نه ... به خاطر ماهان. چون با اینکه تو این دنیا نبود انگاری اما با هر تکون من با هر حرکت من با هر حرف من نگاهش دنبال من می چرخید. یه نگاه عجیب و شاید گیج.

نمی دونم من توهم زده بودم یا واقعا " نگاهش غم داشت. نمی دونم.

آنا تو کلا " نمی دونی.

خانواده کیا بسیار از بنده خوششون اومده بود. هی آنا ، آنا جون می کردن. ماهانم هی بهشون چشم غره می رفت.

آی حال می داد آی حال می داد. البته حواسم بود که فردا که پریسا رو می بینم که آمار خاندان مهربان و بهش بدم از این شیرین بازیهای خودم هیچی نگم. چون کتکه رو شاخش بود.

همین الانشم هر نیم ساعت زرت زرت زنگ می زد به بینه چه خبره. دیوانه می گفت از مادر خواهرش عکس بگیرم بهش نشون بدم.

بچه کلا " خل و چل شده بود. البته بودا الان بیشتر شده بود.

ولی در کل خانواده بسیار خوب و مهربون و خونگرمی بودن. من که خیلی خوشم اومد.

آخر شبم رفتن. خاله که انگار انرژی گرفته بود.

در کل شب خوبی بود و من چقدر تو خلوتتم به جمله ماهان فکر کردم و از ذوقم خندیدم.

واقعا " عشق همینه که با یه جمله یه حرف، یه نگاه برای ساعتها پر انرژی باشی و احساس خوشبختی کنی.

تو این یه هفته زندگی روال خودش و داره. میرم شرکت، میرم دانشگاه، ماهان هر روز سر ساعت به زور می فرستتم باشگاه. حتی وقتی که جلسه داریم و یا سرمونم خیلی شلوغه بازم نمی زاره از زیرش در برم و یا خودش می رسونتم دم در باشگاه یا همون موقع زنگ میزنه آژانس به یاد ببرتیم. همه چیز خوبه و اضافه شدن یه دوست خوب هم این خوبی و خوشی و زیاد کرده.

خواهر کیا واقعا " دختره خوبیه. خیلی مهربونه. حقا که موقع فامیلی تعیین کردن به این خانواده بهترینش و دادن.

مهربونی از سر و روشن می باره. کیانا خیلی شاد و شیطونه. برعکس آرشام که آرومه. همه اش آدمو می خندونه.

فردای شب مهمونی وقتی از شرکت اومدم خونه یه ۱۰ دقیقه بعد کیانا اومد خونه خاله. هم خوشحال شدم هم تعجب کردم. از کجا می دونست من کی میام خونه؟ وقتی ازش پرسیدم یه لبخندی زد و گفت: راستش کشیک تو می دادم. از کیا هم پرسیدم. باهات کار مهمی داشتم. کنجکاو شده بودم. چی کار داشت که این جوری آمارمو گرفته بود؟ منتظر موندم تا به گه.

کیانا: راستش امروز صبح کیا در مورد دوستت پریسا با من و مامان صحبت کرد.

ابروهام پرید بالا و گوشام تیز شد. پس بگو چرا کیا امروز دیر اومده بود.

من: خوب

کیانا: راستش من و مامان به کیا اطمینان داریم. پسر عاقلیه و ما خیلی خوشحالیم که بالاخره تونست جفتش و پیدا کنه. این جور که از برق چشمه‌هاش موقع حرف زدن در مرد پریسا پیدا بود انگاری خیلی هم دوستش داره.

و از اونجایی که ما دیشب یه شناخت نسبی نسبت به تو پیدا کریدم و تو هم که خیلی گلی و پریسا هم دوست توئه یه جورایی خیالمون راحت تره.

الان اومدم یه خواهشی ازت بکنم. راستش من از صبح که کیا حرف پریسا رو زده دارم از فضولی می‌میرم که ببینمش. به کیا که گفتم پسره خبیث فقط به رام ابرو بالا انداخت و گفت به وقتش. بی شعور میدونه من تا اون موقع می‌میرم از فضولی. الان اومدم دست به دامن تو به شم تا شاید تو بتونی یه کاری به رام بکنی.

کیانا خودش و رو مبل کسید جلو و اومد سمت منو دستمو که روی پام بود و گرفت بین دستهایش. چشمهایش و ریز کرد و گفتک آنا جونم ترو خدا یه قراری بزار من پریسا رو ببینم. به خدا نم‌یخوام خواهر شوهر بازی در بیارم. من اصلاً " بلد نیستم. دوست دارم با زن آینده برادرم بیشتر آشنا شم.

به نظر من نقطه اتصال یه خانواده نه روابط خونی نه یه عقدی که یه دختر و یا یه پسر و به خانواده‌ی دیگه ای وصل میکنه.

من معتقدم دوستی و محبت بین آدم‌ها از هر اتصالی قویتره. الانم دلم می‌خواد با پریسا آشنا به شم و باهاش دوست به شم. من خواهر ندارم خیلی دلم یه خواهر خوب می‌خواد. یکی مثل تو. بهش لبخند زدم و اون یکی دستمو گذاشتم رو دستش و گفتمک باشه عزیزم بهش میگم. مطمئنم از پریسا خوست میاد خیلی دختر خوبیه.

و همین طورم شد.

با پریسا قرار گذاشتیم که به بهانه خرید بریم بیرون. به اصرار کیانا به پریسا نگفتم کیانا خواهر کیاست. موثق معرفی هم فقط گفتم از دوستان خانوادگی خاله ایناست.

چون کیانا می‌گفت: دوست ندارم به خاطر اینکه خواهر کیام باهام رفتار خاصی بکنه. من می‌خوام خود واقعیشو ببینم.

و دید. خود خود پریسا رو که در عین شیطننت خانم بود. پریسایبی که عاقل‌تر از من بود و راحت‌تر با بقیه ارتباط برقرار می‌کرد.

۱۰ دقیقه از دیدنشون نگذشته بود که همچین با هم میچ شدن که انگار سالهاست با هم دوستن. حتی سلیقه خرید کردناشونم مثل هم بود. پدر منو در آوردن تا ۴ تا لباس خریدن. دیگه پاهام از بس که راه رفته بودم ذوق ذوق می کرد.

آخرش موقع خداحافظی کیانا پریسا رو سفت بغل کرد و گفت: من واقعا "خوشحالم که قراره همچین دختر ماهی خواهرم به شه. بالاخره کیا از خودش یه عرضه ای به خرج داد. انصافا" باید به گم خیلی خوش سلیقه است.

پریسا بدبخت با دهن باز داشت به کیانا نگاه می کرد که بدجنس می خندید. بعد از چند لحظه که به خودش اومد به جای اینکه خانم به شه و آروم و سر به زیر به شه یه جیغی کشید و افتاد دنبال که بزنتم که چرا بهش نگفتم.

منم از ترسم مدام دور کیانا می چرخیدم و کیانا هم که ریسه رفته بود از خنده.

خدایی عروس این مدلی نوبره والا. اما عجیب این عروس و خواهر شوهر آینده با هم دل و قلوبه می دادن.

خلاصه اینکه الان که یه هفته گذشته و این دوتا دوستای جون جونی شدن با هم.

امروز کیانا زنگ زده گفته شب بیاین خونه ما شب نشینی. بعد با ذوق گفت: مامانم می فرستم پیش سیمین جون که راحت باشیم. می خوام کلی حال کنیم. به پریسا هم گفتم به یاد. امشبم خونه ما بمونید.

من: وا کیانا حالت خوبه؟ خونه ماهان و شما یه طبقه فاصله داره فقط بر می گردیم خونه دیگه.

کیانا: نخیرم نمیشه که سر صبح برید خونه من می خوام تا صبح بیدار باشیم. فردا هم که تعطیله بهانه نیارید. شب منتظر تونم.

این و گفت و دیگه نداشت من یکم ابراز وجود کنم.

بعد شرکت با ماهان رفتیم دنبال پریسا و ۳ تایی رفتیم خونه ماهان اینا. چه معنی داشت عروس آینده زودتر از بقیه بدو بدو کنه بره خونه دوماد آینده اونم تنها تنها

دختر چه پررو شدن این روزا. بنا به این دلایل من مثل یه مامان خوب عمل کردم و تحت نظارت خودم پریسا رو آوردم خونه ماهان اینا که بعد از اینکه ماها حاضر شدیم ۳ تایی بریم بالا.

موقعی که داشتم حاضر می‌شدم پریسا مدام غر می‌زد. طاقتش تموم شده بود و می‌خواست زودتر بره. نه که فکر کنی دلش برای کیا تنگ شده‌ها نه. داشت می‌مرد از فضولی دیدن خونه اشون.

زیر غرغای پریسا حاضر شدم و یه آرایشی هم کردم. یه تاپ سبز یشمی پوشیدم با یه شلوار جین مشکی. موهامم باز ریختم دورم.

ماهانم یه تیپ اسپرت زده بود. از اونجایی که قرار بود شبم بمونیم هر کدوم یکی یه دست لباس راحتیم با خودمون برده بودیم که برای خواب بپوشیم.

آخه کی دفعه اولی که میره خونه کسی پیژامه با خودش می‌بره؟؟؟

رفتیم بالا و زنگ زدیم. چشمهای پریسا داشت برق می‌زد. راستش منم فضولیم گل کرده بود. دفعه قبلی که رفته بودم خونه کیا اینا به خاطر اون سوتی کذایی نتونسته بودم اتاق‌ها رو ببینم و امروز می‌دیدم.

زنگ زدیم و منتظر موندیم. در باز شد و کیانا خندون اومد جلوی در. با ذوق سلام کرد. این دختر همیشه شاد بود.

تعارف کرد و رفتیم تو خونه بعد از سلام و احوال پرسی با کیا و آرشام تازه وقت کردم به دورو برم نگاه کنم. رو میز این پر بود از وسیله.

الان اگه با پریسا تنها بودیم حتما "یه سوتی می‌کشیدم. حالا می‌فهمیدم چرا این کیانای ناقلا اصرار داشت بیایم و تا صبح به قول خودش بترکونیم. رو این بساط مشروب آماده بود. پر بود از مزه و به تعداد گیللاس و شراب قرمز و ودکا و دیگه بقیه رو نمی‌دونستم چیه.

اونقدی بود که برای ۲۰ نفر آدم کفایت می‌کرد. نمی‌دونم اینا در مورد ما چی فکر کرده بودن.

اگه همه اینا رویم یخواستیم بخوریم که همه کارمون به بیمارستان می‌کشید.

کیانا بریا راحتی ما و بیشتر خودش آرش و مامانش و فرستاده بود پایین پیش خاله. قبل اومدن فرخنده خانم با لبخند و چشمک گفت خوش بگذره بهتون. الان معنی چشمکش معلوم شده بود. می دونستا اینجا چه خبره.

آهان یه چیزی دیگه اینکه وقتی کیا فهمید کیانا سر خود پریسا رو دیده یه روز مامانش برد بیرون که پریسا رو رسما " بهش معرفی کنه و من نمی دونم این پریسا مارمولک چه جور ی برخورد کرده بود که این زن تا می دتش مدام عروسم گلم و پریسا جون از زبونش نمی افتاد. خدایی پریسا تو خانمانه رفتار کردن خیلی خیلی بهتر از من بود. در کل مامان پسند بود.

نشستیم دور هم و اول یکم حرف زدیم. کیانا بلند شد یه اهنگ آروم گذاشت و دوباره اومد کنارمون نشست. رو به من و پریسا گفت: خیلی خوش اومدین. انقده دلم بریا این دور همیا تنگ شده بود.

کلی برنامه چیدم برای امشب. البته کلی هم نه ولی می خوام یکم حال کنیم. علل حساب بلند شید بریم یه لب تر کنیم و شنگولشیم.

این و گفت و یه چشمک زد بهمون و بلند شد و دست من و پریسا رو هم کشید و بلندمون کرد. پسرا که همون اول جمع شده بودن دور بساط و جلسه گرفته بودن بریا خودشون.

کیانا یکی یه گیلای برامون ریخت و داد دستمون.

من موندم و گیلای که نمی دونستم باهاش چی کار کنم. روم نمی شد به کیانا به گم نمی خورم. پریسا نفله هم فهمیده بود و رفته بود کنار کیا ایستاده بود و به رام ابرو بالا می نداخت. کیانا خودش رفت نشست کنار آرشام. من تک و تنها نشسته بودم و با غصه به گیلایم نگاه می کردم.

تا اینجا که کیانا رو شناخته بودم فهمیده بودم که نه تو کارش نیست. نم یخوام و نیام و نمی خورم حالیش نبود. اگه می گفتم مشروب خور نیستم به زورم که شده می ریخت تو حلقم. فقط همین یه اخلاق کوچولوش یکم بد بود. در کل خیلی ماه بود.

قدرشناس بهش لبخند زد.

خدا رو شکر کسی نفهمیده بود.

بعد از اینکه همه گیلاسهای خالی و جمع کردن ماهان شروع کرد برای همه مشروب ریختن. هم سرشون به کار خودشون گرم بود و غیر من هیچ کس حواسش به ماهان نبود.

ماهان همه گیلاسها غیر یکی و پر مشروب کرد و تو گیلاس آخری خیلی شیک و ریلکس بدون جلب توجه بقیه شربت گیلاس ریخت.

بعدم موقع تقسیم اون گیلاس شربتیه رو گذاشت جلوی من. یه لبخند بهم زد و منم خوشحال درجا گیلاسمو گرفتم تا ته سر کشیدم.

کیانا: واییییییییی ... آنا این کاره ایا ... نه به اون طول دادنت نه به این یه نفس سر کشیدنت. خفه یشی دختر. یکم آرومتر بخور. بزار ما هم بهت برسیم.

فقط دندونامو بهش نشون دادم. پریسا ولی با ابروهای بالا رفته مشکوک نگام می کرد. می دونست من مشروب خور نیستم. منم بهش چشم غره رفتم و رومو برگردوندم.

الاغ منو ول کرد رفت چسبید به کیا. حالا انتظار داره سر از کار من در بیاره. عمرا" بهت به گم چی خوردم.

والا من نمی دونم این دختر پسران گل ما برای گرم شدن نیاز به چند تا گیلاس از این زهره ماریه داشتن که هی گیلاس می نداختن بالا.

کم کم هر کی گیلاس به دست می رفت سمت مبلها و می نستن روش.

کیانا خوشحال گفت: خوب حالا که همه گرم شدیم میگم چه طوره بازی کنیم. بیاین پانتومیم بازی کنیم خیلی حال میده.

خودش ذوق زده بدون اینکه منتظر جواب باشه گروه بندی کرد.

ماهام به سان گوسفندان مطیع رو حرف میزبان حرف نزدیم.

من و کیا و ماهان یه گروه شدیم و کیانا و آرشام و پریسا یه گروه.

اول قرار شد ما اجرا کنیم. کیا بلند شد رفت سمت پینا اینا و کیانا هم دم گوشش یه چی گفت.

کیا صاف ایستاد و یه چشم غره توپ به کیانا که با نیش باز به راش ابرو بالا می نداشت رفت و گفت: کیانا خجالت بکش... مراعات کن امشب و ...

بعد با ابرو به پریسا اشاره کرد.

پریسا هم نامرد سریع گفت: مراعات نمی خواد که بازیه خوب.

کیا هم یه پشت چشم برای پریسا رفت و برگشت سمت ما.

من و ماهان منتظر بودیم ببینیم چی کار می کنه.

یهو نشست رو پاهاش و قیافه اشو جمع کرد و انگار داره یه کارهایی می کنه.

من که با چشمهای گرد داشتم به حرکاتش نگاه می کردم. باورم نمی شد کیا آقای دکتر مهندسمون همون استاد دانشگاه این حرکت و انجام بده. می فهمیدم داره چیو نشون میده ها اما روم نمی شد به گم.

ماهان بلند گفت: تو دستشویی نشستی داری زور می زنی؟؟؟

من قرمز شدم و کیانا اینا غش غش زدن زیر خنده. کیا برگشت و بهشون با اخم گفت: زهر مار.

بعد برگشت سمت ماهان و با سر اشاره کرد که یعنی آره. بعد از یه جایی تو هوا شرع کرد کشیدن و جدا کردن یه چیزی و بعد هم خود عملب و انجام داد.

ماهان هم با خنده گفت: دستمال توالت؟؟؟

کیا مثل فنر از جاش پرید و گفت: آره همون بود....

کیانا اینا هنوز داشتن می خندیدن.

کیا قرمز اومد نشست کنارمون. منم سرم پایین بود و ریز می خندیدم. راستش خجالت می کشیدم از کیا.

بعدی نوبت پریسا بود. کیا هم نامردی نکرد و بهش گفت: اتو زدن و نشون بده.

پریسا معترض گفت: کیا ...

کیا تکیه داد به مبل و گفت: چیزی که عوض داره گله نداره.

پریسا هم چشم غره رفت و رفت که نشون بده.

اول جلوی یه آینه فرضی ایستاد و کلی آرایش کرد و بعد کیف به دست از خونه فرضیش اومد بیرون. حالا راه رفتنش خنده داشت. لبهاشو غنچه کرده بود و داده بود جلو و قدمهاش و ضربدري بر می داشت و با عشوه راه می رفت. بعد ادای خیابون و ماشینا رو در آورد و بعد از رد کردن چند تا ماشین بالاخره سوار یکیشون شد.

تو این فاصله هم کیانا و آرشام ریزه ریزه می گفتن که داره چی کار می کنه. یهو کیانا پرید بالا و گفت: اتو زدن؟؟؟

پریسا صاف شد و با لبخند گفت: خودشه ایول

رفت جلو و دستهاشون و کوبوندن به هم.

اونقدر بازی جذاب بود و اونقدر سرگرم شده بودیم که اصلا " نفهمیده بودیم کی زمان گذشت. وای که چقدر خندیدیم. دل درد گرفته بودیم. این بینا بین گیلانها عهم پر و خالی می شد و بیشتر از همه کیانا خورده بود. رسما " خفه کرده بود خودشو. با چند تا سیگاری هم که پشت بند مشروبا کشیده بود دیگه تعادل نداشت و موقع راه رفتن تلو تلو می خورد. هر چی هم آرشام و کیا می خواستن جلوش و بگیرن نمی شد.

کیانا با همون حالش بلند شد و آهنگ شاد گذاشت و دست آرشام کشید و آورد وسط و شرع کردن دوتایی رقصیدن.

بعدم پریسا و کیا رفتن وسط. کیانا تلو تلو خورون اومد و دست منو ماهان و کشید و ما رو برد وسط و خودش با ماهان شروع کرد رقصیدن و منم مجبوری با آرشام رقصیدم. همون شلنگ تخته انداختن.

یکم که گذشت انگار انرژی ها ته کشیده بود همه ولو شدیم رو مبل ها.

حقم داشتیم خوب. ساعت ۵ صبح بود. دیگه نا نداشتیم.

کیانا دیگه چشمه اش باز نمی شد. تو بغل آرشام ولو شده بود. داشتیم بحث می کردیم که کی کجا بخوابه که کیانا از تو بغل آرشام خودشو کشید بالا و گفت: همه همین وسط جا پهن می کنیم می خوابیم. من می خوام مثل قدیما که با دوستانم می خوابیدم بخوابم. حالا هی ماها چشم و ابرو میایم کیانا نمی فهمه.

بالاخره زورش بیشتر از همه بود. من نمی دونم آرشام رسماً "در نقش بوق ظاهر شده بود. کیانا همه کاره بود و آرشام حرف نیم زد رو حرفش.

خلاصه همون وسط تشک پهن کردی و ماها هم لباسهامون و عوض کردیم و دراز کشیدیم.

کیانا و آرشام وسط خوابیدن و من و پریسا یه سمت کیانا و اون سمت آرشام ماهان و کیا خوابیدن. هر چی کیا گفت بزارید من و ماهان و آرشام بریم تو اتاق من بخوابیم کیانا نداشت.

همه دراز کشیدیم. از دست این کیانا. کلاً "شاد بود اما وقتی مست شده بود مشنگ می زد.

خواب و بیدار بودم که حس کردم یکی از جاش بلند شد. چشم باز کردم دیدم کیانا بلند شده ایستاده. تو اون تاریکی نمی فهمیدم داره چی کار میکنه اما چون حالش خوب نبود از جام بلند شدم ببینم چرا پا شده.

رفتم کنارش و گفتم: کیانا جایی می خوای بری ؟ حالت خوبه؟؟؟

کیانا با چشمهای نیمه باز نگام کرد و گفت: آره می خوام برم دستشویی.

دستشویی تو راهروی اتاقهاشون بود. دستش و گرفتم که هدایتش کنم اما اون زودتر از من حرکت کرد.

اول رو پای آرشام لگد کرد و جیغش و بلند کرد بعد رو شکم کیا لگد کرد که نعره کیا بدبخت رفت هوا.

با صدای داد کیا و آرشام ماهان و پریسا هم بیدار شدن.

ماهان بلند شد و یکی از چراغ‌ها رو روشن کرد و تونستم یه کوچولو راهمو ببینم. دست کیانا رو گرفتم که نخوره زمین. کیا و آرشام و پریسا تو جاشون نشستند و گنج ماها رو نگاه می‌کردن.

هنوز کامل خواب از سرشون نپریده بود.

خواستم کیانا رو بکشم سمت دستشویی که دیدم از جاش تکون نمی‌خوره. یه بار دیگه هم کشیدمش که صدایش بلند شد.

کیانا: اه آنا ولم کن می‌خوام برم دستشویی.

من: می‌دونم عزیزم می‌خوام ببرمت دستشویی دیگه.

دوباره دستشو گرفتم. دوباره دستش و کشید.

کیانا: خودم می‌تونم. ولم کن.

دستش و ول کردم. اگه بازم دستشو می‌گرفتم جیغش می‌رفت هوا. کنارش ایستادم که اگه داشت می‌خورد زمین کمکش کنم.

کیانا یه قدم برداشت و رفت رو تشک ماهان ایستاد. گنج گنج بود. مست مست.

دستش رفت سمت شلوارش.

یهو به خودم اومدم و همزمان منو آرشام با هم رفتیم سمتش. من دستش و گرفتم و گفتم: کیانا داری چی کار می‌کنی؟؟؟

یه نگاه گنج کرد بهم و گفت: خنگی؟؟؟ می‌خوام دستشویی کنم.

من: خوب عزیزم بیا بریم دستشویی.

کیانا: آنا گیج می زنی خوب اومدم دستشویی آگه بزاری کارمو بکنم.

جان؟؟؟؟ دستشویی؟؟؟ تشک ماهان دستشویی بود؟؟؟

اونقدر خنده‌ام گرفته بود که نمی تونستم درست حرف بزنم. پریسا و کیا و ماهان که بلند بلند می خندیدن.

آرشام: کیانا عزیزم اینجا که دستشویی نیست. بیا بریم . من می برنم.

کیانا با اخم دستشو از تو دست آرشام کشید بیرون و گفت: اه ... آرشام ولم کن تو رو کجا ببرم
برو بیرون بزار کارمو بکنم برو ...

دوباره دستش رفت سمت شلوارش.

مرده بودیم از خنده. اونقدر صحنه جالبی بود که هیچ کدوم نمی تونستیم جلوی خنده امون و
بگیریم.

آرشام هی قربون صدقه کیانا می رفت ازش می خواست که باهاش به یاد برن دستشویی. کیانا هم
با اصرار و لج بازی می گفت من تو دستشویی هستم و برو بیرون.

کم مونده بود همون وسز کارشو بکنه.

من که ولو شده بودم رو زمین. پریسا بالشتش و گرفته بود تو دهنش که صدای خنده اش خیلی
بالا نره. ماهان و کیا هم که جای خود ریسه رفته بودن.

آخرم آرشام دید حریف کیانا همیشه دست انداخت زیر زانوش و کیانا رو انداخت رو کولش و
بردش دستشویی.

کیانا هم از شونه آرشام آویزون بود و مدام جیغ و داد می کرد که : بابا من دستشویی دارم منو کجا
می بری. بزار برم دستشویی کارمو بکنم.

آرشام به هر ترتیبی بود این کیانا رو برد دستشویی.

کیا رو به ماهان گفت: داداش انگاری تشک تو بد فاز دستشویی میده. بپا تا صبح خراب کاری
نکنی.

آرشام بالاخره موفق شد و بعد یکم با کیانا برگشتن. آرشام کیانا رو نشوند رو تشکش.

کیانا با چشمهای خمار یه نگاه به تک تکمون کرد و گفت: شماها خواب ندارین؟؟؟ بخوابین بزارین ماها هم بخوابیم دیگه چقدر سر و صدا می کنید. خوابمون و پروندین.

ماها دیگه پوکیدیم از خنده.

بعد کلی خنده چراغا رو خاموش کردیم و خوابیدیم.

یه بار که با خاله نشستیم بودیم جلوی تلویزیون و داشتیم سریال کره ای نگاه می کردیم. تو سریال این دختر داستان برای تولد دوستش یه کیک شکلاتی درست کرد که قیافه اشم دل آدمو آب می کرد. من که دهنم آب افتاده بود.

خاله با یه آهی گفت: انقده دوست دارم یه بارم که شده برای تولدم یا سالگرد ازدواج از این کیک خونگیا داشته باشیم. اما این حمید اهل کیک گرفتن و درست کردن نیست. سر هر مراسمی من و خرکش میکنه می بره شام بیرون. نميگه یه بار تو خونه باشیم یه کیک بگیریم یه جشن خودمونی بگیریم.

این و که خاله گفت انقده دلم به راش سوخت.

امروز صبح قبل از اینکه من و ماهان بریم خاله گفت: امروز عصری زودتر بیاید خونه چون سالگرد ازدواجشونه و می خوان عصری برن خرید و شامم بیرون بخورن.

کلا "دوست ندارم سر خر باشم. هر چند معمولاً" سر خر مامانم اینا هستم. اما دیگه خاله اینا زشته. یه نگاهی به ماهان کردم و با اشاره بهش فهموندم یه کاری بکنه نریم امشب.

ماهان سریع گرفت مطلب و گفت: نه مامان جان شما برید من و آنا کلی تو شرکت کار داریم. برید بهتون خوش بگذره.

خاله یکم اصرار کرد و بعد که دید منم حرف ماهان و می زنم کوتاه اومد.

تا از در اومدیم بیرون رو به ماهان گفتم: ماهان امشب زود میایم خونه؟؟؟

یه ابروی ماهان رفت بالا و شیطون گفت: امشب که خونه کسی نیست چرا زودتر بیایم؟؟؟

اخم کردم با دست کوبوندم به بازوش که نیششو به بنده.

من: گمشو بی ادب. کار دارم خوب. می خوام برای خاله اینا کیک درست کنم.

بعدم قضیه فیلم و اینا رو گفتم. هی ماهان گفت: میریم کیک آماده می خریم اما من به اصرار گفتم
نخیر همیشه و من خودم باید کیک درست کنم.

ماهانم دید حریف من همیشه گفت: باشه اما من که می دونم کیک درست کردن بلد نیستی.

راست می گفت بلد نبودم. اما تو شرکت کلی تو اینترنت سرچ کردم و چند مدل کیک شکلاتی
پیدا کردم.

عصری هم موقع برگشت با ماهان رفتیم مواد لازمو خریدیم. یه قالب خوشگلم گرفتم که کیکم
خوش فرم در به یاد.

رفتیم خونه و من سریع لباسامو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه.

تو شرکت روش پخت و پرینت گرفته بودم و گذاشتم رومیز. وسایل و از تو نایلون در آرودم. خم
شدم رو روش پختو آروم خوندمش.

من: خوب ... بزار ببینم این چی میگه ... سینی فر را با یک برس آشپزی چرب کنید. فر را روشن
کرده و در درجه حرارت ۱۴۰ درجه سانتیگراد قرار دهید.

ماهان: مطمئنی می تونی؟؟؟

سرمو بلند کردم و یه نگاه بهش کردم و گفتم: پس چی که می تونم. یه کیک ساده است دیگه.

ماهان شونه ای بالا انداخت و چرخید که از آشپزخونه بره بیرون.

دوباره به دستور پخت نگاه کردم و اومدم که بلد نیستم با فر کار کنم.

تندی گفتم: ماهان

ماهان برگشت سمتم.

سعی کردم یه لبخند ملیح بزدم و با خر کننده ترین لحنم به گم: میشه فرو به رام روشن کنی؟؟؟

اما ماهان زرنگ تر از اینا بود. بدجنس خندید و گفت: بلد نیستی با فر کار کنی نه؟؟؟

سریع لبخندم جمع شد و با اخم گفتم: فر شما رو بلد نیستم.

یه ابروش و برد بالا و گفت: گاز شمام که همینه.

نیشش و باز کرد. چشمهامو ریز کردم و دفاعی گفتم: خوب که چی؟ بلد نیستم. چی میگی؟؟؟

بلند خندید و اومد سمتم و بینیمو خوشحال کشید و رفت سمت فر.

ماهان: خوب آنا خانمی من که گفتم بلد نیستی حرص خوردن نداره عزیزم. چشم خودم روشن می‌کنم.

با اخم بینیمو می‌مالوندم. با حرص گفتم: تو آخر این دماغ منو از جاش می‌کنی. اونوقت هیچکی نگام نمیکنه و رو دست مامانم می‌مونم.

برگشت سمتم و یکم چشمه‌هاش و ریز کرد و جدی گفت: بهتر

چشمهامو گرد کردم.

من: بهتر که بی دماغ شم؟؟؟

ماهان یه اخمی کرد و خم شد سمت فر و آرام گفت: بهتر که کسی نگات نکنه.

زیر لب گفتم: دیوونه

به ماهان گفتم رو چند تنظیم کنه و ماهان درستش کرد. بعدش رفت بیرون و به عشقش رسید. همون ولو شدن رو مبل جلوی تلویزیون. من نمی‌دونم اونجا چه حسی بهش میده که سر و تهش و بزنی ولوئه رو این مبله. دیگه کم کم به این مبله هم حسودیم میشه. وای آنا داری دیوونه میشی. تمام....

قالبمو روغن مالی کردم و گذاشتم تو فر.

خوب حالا باید چی کار کنم؟؟؟

کله امو کردم تو برگه و خوندم.

شکلات‌های سیاه را در یک قابلمه کوچک قرار داده و روی گاز بگذارید تا آب شود. سپس قهوه را با کمی آب سرد حل کرده و داخل قابلمه شکلات بریزید. با حرارت کم این مایع را داغ کنید تا زمانی که شکلات‌ها کاملاً آب شوند.

یه شیر جوش در آوردم و گذاشتم رو گاز. زیرش و روشن کردم و شکلات‌ها رو ریختم توش. بقیه چیزای تو دستور کار و هم ریختم توش

دوباره رفتم سراغ روش کار.

در حالیکه شکلات‌های در حال آب شدن هستند ، دو نوع آرد را با هم مخلوط کرده و جوش شیرین ، شکر و پودر شکلات را نیز به آن اضافه کنید. این خمیر را با دست هم بزنید. حالا تخم مرغ‌ها را نیز به آن‌ها اضافه کرده و سرشیر را نیز در کاسه بریزید.

کارهایی که نوشته بود و انجام دادم اما مگه این آردا با هم مخلوط میشدن؟؟

رو میز یه کاسه بزرگ گذاشته بودم و آردا رو ریختم توش. بقیه رو هم بهش اضافه کردم. با هر حرکت قاشق تو کاسه این پودرها یه دور می رفتن هوا و میومدن پایین و از کاسه پرت می شدن بیرون.

گفتم بزار تخم مرغ رو بریزم با سرشیر شاید این گردا بمونن تو کاسه. کل میز و آردی کرده بودم. میز قهوه ای سوخته سفید شده بود و لباسهام سفید بود. مجبور شدم یکم دیگه آرد بریزم تو کاسه. چند تا تخم مرغ شکوندم و سرشیرم ریختم توش. اما هر کار می کردم با قاشق هم نمی خورد. منم دستمو تمیز شستم و با ۵ تا انگشت افتادم به جون مخلوط آردم.

الان بهتر مخلوط می شدن و بیشترم می پاشیدن بیرون. خم شده بودم رو کاسه و کله امو برده بودم رو کاسه و با دقت ورزش می دادم و سعی می کردم مخلوطشون کنم.

موهام از دو طرف پیشونیم ریخته بودن رو صورتمو و عصبیم می کردن.

با دستهام موهامو دادم عقب. اما همین که خم می شدم دوباره میومدن تو صورتم.

یادم افتاد که از این شکلات مایع گرفتم از اینایی که پمپی میریزه بیرون. برای بیشتر شکلاتی کردن کیکم. رفتم آوردمش و خواستم بریزم تو کاسه اما هر چی فشارش می‌دادم بیرون نمیومد. سرش قوطی شکلات و پیچوندم. سرش باز بود اما انگار گیر داشت. دودستی گرفتمش و آوردم بالا تا از اون سوراخ درش که مثل سر سس بود نگاه کنم ببینم شکلاته بالا میاد یا نه. تو یه لحظه بی هوا یه فشاری به بدنه شکلاته دادم و شکلاته مثل چی فوران کرد و پاشیده شد تو صورتمو لباسم.

تو اون لحظه تنها چیزی که عقلم فرمان داد بستن چشمهام بود و جیغ کشیدن.

قوطی شکلات و پرت کردم رو میز و با دست سعی کردم شکلاتای تو صورتمو پاک کنم اما انگار بدترش کردم و بیشتر پخش شد.

با صدای جیغ من ماهان پرید سمت آشپزخونه و با هول گفت: آنا چی شده؟؟ حالت خوبه؟؟ سوخ
.....

یهو ماهان ساکت شد.

با ساعدم سعی کردم چشمهامو پاک کنم تا بتونم بازشون کنم. ساعدمو کشیدم به چشمهامو آروم بازشون کردم. ماهان جلوی در آشپزخونه ایستاده بود و مبهوت به من نگاه می‌کرد. یهو منفجر شد و پق زد زیر خنده. قهقهه می‌زد و میومد جلو.

ماهان: وای آنا خواستی یه کیک درست کنیا ببین با خودت چی کار کردی؟؟؟ می‌خواستی کیک درست کنی یا آنای شکلاتی؟؟؟؟ شکلات و آرد از سر و صورت و موهات می‌ریزه. شدی مثل این خرس شکلاتی‌ها

اینا رو می‌گفت و میومد سمت میز و قهقهه می‌زد. تا گفت خرس شکلاتی یهو آتیش گرفتم. بی شعور ...

با حرص دستمو بردم تو کیسه آرد و یه مشت ازش برداشتم و با همه حرصم پرت کردم تو صورت ماهان.

ماهان در حین خندیدن یهو صورتش پر گرد سفید شد و چون دهنش به خاطر قهقهه اش باز بود بیشتر آرد رفت تو دهنش.

ماهان فوری دهنش و بست و خم شد و شروع کرد به سرفه کردن و تف کردن آردا بیرون.

تو همون حالت گفت: آنا خیلی .. بد جنسی .. این آرده چیه.. آخه .. خودت شکلات خوردی به من آرده کوفت دادی

بدجنس خندیدم و خبیث گفتم: ماهان خان اگه خیلی دلت شکلات می خواد حرفی نیست... دست بردم سمت شکلاته و برش داشتم.

ماهان تازه تونسته بود از شر اون آردا خلاص شه. یه دستی به صورتش کشید و صاف ایستاد و برگشت سمت من و تا خواست یه چیزی بهم به گه شکلات و آوردم بالا و با همه زورم فشارش دادم.

شکلاتا مثل چی پاشیده شدن تو صورتش.

جیغش رفت هوا. عشق می کردم با دیدنش. غش غش می خندیدمو با همه زورم به شکلاته فشار می آوردم.

خیلی شیک کل شکلاته رو خالی کردم تو صورتش.

واسه خودم تو هوا ظرفه رو می چرخوندم و به صورت دایره می گردوندمش که خوشگل بشینه تو صورتش.

ماهان دستش و بالا آورده بود تا جلوی صورتش. که جلوی شکلاتا رو به گیره. کل دستش شکلاتی شده بود.

با حرص داد کشید: آنا می کشمت نکن .. میگم نکن ...

اما من بدجنس تر با هیجان گفتم: می‌کنم. حقته تا تو باشی که دیگه مسخره‌ام نکنی. خیلی خوشگل شدی.

ماهان: آنا میکشمت ..

زبونم و درآوردم به راش و خوشحال گفتم: هیچ کاری نمی‌تونی بکنی ...

تقریباً "کل شکلات و خالی کردم تو سر و صورتش. دیگه شکلات نمیومد بیرون.

گرفتم جلو صورتم که ببینم تموم شده یا باید بیشتر فشارش بدم.

ماهان: چی شد؟؟؟ تفنگت خالی شد؟؟؟ حالا بی سلاح بازم بلبل زبونی می‌کنی؟؟؟ الان نشونت می‌دم شکلاتی کردن من چه عواقبی داره.

این و گفت و اومد سمت میز و خواست به یاد سمتم.

وای می‌دونستم دستش بهم برسه بیچاره‌ام میکنه.

از ترس یه جیغی کشیدم و جفت دستامو کردم تو ظرف آرد و مشت مشت پاشیدم تو صورتش. ماهان فقط سرش و تکون می‌داد و جاخالی می‌داد تا آردا تو چشماش نره.

چرخیدم دور ر میز. ماهانم رسید به آرد و اونم با مشت آرد پاشید بهم.

وضعیتی شده بود. هی می‌چرخیدم دور میز و هر کی می‌رسید به کیسه آرد دوتا مشت آرد می‌گرفت و می‌پاشید به اون یکی.

یهو ماهان تند چرخید و من که واسه خودم از سمت راست می‌چرخیدم دور میز و به خیالم از

ماهان دور می‌شدم بات چرخش برعکس و بی‌هوای ماهان گیج شده موندم. به جای اینکه از

سمت راست به یاد دنبالم از چپ چرخیده بود. دیگه نمی‌شد بچرخم دور میز. از زور هیجان فقط

جیغ می‌کشیدم و هول می‌رفتم عقب. ماهانم که فهمیده بود دیگه گیر افتادم و راه فراری ندارم

خبیث می‌خندید. اونقدر رفتم عقب و ماهان اومد جلو که خوردم به کابینتا. دیگه آردی هم

نمونده بود به رام.

ماهان رسید تو یه قدمیم. وای اگه دستش بهم برسه ...

تو یه لحظه که صورت خبیثش اومد جلوی صورتتم. منم دستهای مخلوط آرد و شکلاتمو آوردم بالا و تند تند مالوندم به صورتش.

ماهان صورتش و به چپ و راست می چرخوند که نتونم کثیفش کنم. اما من کوتاه بیا نبودم. هر سمتی که صورتش و می گردوند منم دستمو می بردم تو صورتش.

آخر کفری دستهایش و آورد بالا و میچ دستهامو گرفت و تو یه حرکت یه قدم فاصله رو برداشت و جفت من شد و دستهامو با حرص یه فشاری داد و برد عقب و پشت کمرم نگه داشت.

یه جیغ کشیدم. دیگه کارم ساخته بود.

از ترس چشمهامو بسته بودم.

ماهان یه هول کوچیک بهم داد و چسبوندم به کابینت. از ترس خودمو از کمر کشوندم عقب.

چشمهامو باز کردم. ماهان چسبید بهم با یه اخم زل زده بود به صورتتم.

وای وای ماهان ازدها شده. خدایی نابود کردم سر و شکلش و.

صورتش تو یه وجبی صورتتم بود. نفس نفس می زد.

هر دومون به خاطر هیجان نفس نفس می زدیم.

از ترسم مظلوم نگاش کردم و گفتم: ماهان جوننی ببخشید غلط کردم ... ترو خدا کاریم نداشته باش .. معذرت .. معذرت .. معذرت

ماهان نگاهش و از چشمهام گرفت. رو صورتتم چرخوند. به صورت شکلاتیم نگاه کرد. اومد

پایین تر. با یه دستش دو تا دستامو گرفت و دست راستشو آورد بالا. دستش رفت سمت گردنم.

چشمشم به گردنم بود. گردنبنده ستاره امو گرفت بین انگشتاش یکم نگاه کرد. آروم گذاشت سر

جاش. دوباره دستش و برد پشتمو دستمو چسبید.

تو چشمهام نگاه کرد. مظلوم نگاش کردم و گفتم: غلط کردم ببخشید.

سرش و آورد جلو تر.

آروم گفت: دیر به فکر افتادیی نباید کار و به اینجا می کشوندی ...

اونقدر این جمله رو آروم و با یه لحن خاص گفت که نفسم بند اومد. از زور هیجان قفسه سینه‌ام تند تند بالا و پایین می‌شد.

ماهان خم شد و سرش و آورد پایین. بهت زده مات مونده بودم که می‌خواد چی کار کنه.

یه نگاه عجیب تو چشمهام کرد. نفسهای داغش می‌خورد به صورتم. گر گرفتم.

سرش آروم آروم اومد پایین تر ...

خدایا

آروم خم شد. چشمه‌اش و بست و نرم لبهای بازشو و گذاشت رو چونه ام و چونه امو کشید تو دهنش

نفسم بالا نمیومد. چشمهام بسته شد.

سرشو آروم کشید عقب. چشمهامو باز کردم. لبه‌اش شکلاتی بود. زبونش و آورد بیرون و آروم کشید روی لبه‌اش و شکلاتای روی لبش و با زبون پاک کرد و برد تو دهنش.

با یه دستش دستهامو گرفت و اون یکی دستش و آورد بالا و انگشت اشاره اشو مایل کشید رو گونه چپمو همون طور امتدادش داد. کج کشید پایین و کشید رو لبم و تا رو فکم ادامه‌اش داد و بعد برش داشت.

دستش و بالا برد و انگشت شکلاتیش و آروم گذاشت تو دهنش. چشمه‌اش و بست و یه نفس عمیق کشید و آروم دستش و آورد بیرون از دهنش.

نفسهام ریز ریز بالا میومد. خیره شده بودم بهش. حال عجیبی داشتم. تو یه عالم دیگه بودیم. ماهان چشمه‌اش و باز کرد. دوباره نگاهش رو صورتم چرخید و تو چشمهام ثابت موند. خم شد جلو تر.

تو هر ثانیه فاصله‌اش باهام کمتر می‌شد.

این وسط یه چیز عجیبی هم بود. یه بوی عجیب و خیلی بد پیچیده بود تو خونه. صورتش تو فاصله یک سانتی از صورتم بود که یهو جیغ کشیدم. چشمهام از ترس گشاد شده بود. ماهان تو کسری از ثانیه خودش و کشید عقب.

من: ماهان آتیش ...

ماهان برگشت و رد نگاهمو گرفت. وای خدایا شیر جوشی که رو گاز گذاشته بودم انگار همه محتویات داخلش سوخته بود و یه دود سیاهی ازش بیرون میومد و هر آن احتمال داشت آتیش به گیره.

ماهان سریع رفت سمت گاز و خاموشش کرد و هودم روشن کرد.

دیگه هیچانی نمونده بود. حس و حالمون پریده بود و جاش و به ترس داده بود. خاک بر سرت آنا با این نبوغ کیک درست کردنت. خونه رو داشتی به آتیش می کشوندی.

بغض کردم. نگاهمو تو آشپزخونه گردوندم. یه نگاه به خودم کردم. دوباره به ماهان نگاه کردم.

ماهان برگشته بود و به من که لب ورچیده بغض کرده بودم و چشمهام اشکی شده بود نگاه کرد.

چشمش که به من افتاد متعجب گفت: چی شده آنا ...

نتونستم جوابش و بدم فقط اشک از چشمهام چکید پایین.

ماهان ترسیده و هول تند خودش و بهم رسوند.

بازو هامو گرفت تو دستاش و یه تکونی بهم داد که باعث شد بغضم به ترکه و اشکم سرازیر به شه.

ماهان عصبی با صدایی که کمی بالا رفته بود گفت: آنا چته؟؟؟ چرا داری گریه می کنی؟؟؟ حرف

بزن .. گریه کن ... جواب بده

لبمو گاز گرفتم تا جلوی اشکهامو بگیرم. با بغض به زور گفتم: به آشپزخونه و خودمون گند زد.

کیکم که درست نشد. شیر جوشم که سوزوندم. می خواستم برای سالگرد ازدواج عمو و خاله

سورپرایزشون کنم.

دیگه نتونستم ادامه بدم و مثل بچه‌ها زدم زیر گریه. ماهان یه نفس راحتی کشید و دست انداخت دور شونه هامو خواست بکشتم تو بغلش که تو همون حالت با دماغ بالا کشیده گفتم: نکن کثیف می‌کنم.

ماهان بلند زد زیر خنده و گفت: یعنی از این کثیف‌تر هم میشم؟؟؟

این و گفت و کشیدم تو بغلش. سرمو گذاشت رو سینه‌اش و آروم نازم کرد.

ماهان: قربون دل مهربونت به شه ماهان. گلم گریه نداره میریم از بیرون کیک می‌گیریم که بتونی مامان اینا رو سورپرایز کنی. خوبه؟؟؟

سرمو که رو سینه‌اش بود چند بار بالا پایین کردم و با این حرکت‌م کشیده شد به لباسش و یه جورایی با لباسش صورتمو تمیز کردم.

ماهان آروم دستی به سرم کشید و منو از خودش جدا کرد.

خم شد و تو چشمهام مهربون نگاه کرد و با یه لبخند گفت: حالا برو بالا و یه دوش بگیر و حاضر شو. منم یه سامونی به این آشپزخونه بدم که شده میدون جنگ.

سرمو به نشونه باشه تکون دادم. ماهان آروم بلند شد و با دست منو به سمت بیرون آشپزخونه هدایت کرد.

رفتم بالا و وسایلمو جمع کردم رفتم حمام تو آینه حمام که خودمو دیدم تا ۵ دقیقه فقط داشتم به قیافهام می‌خندیدم. خیلی مضحک شده بودم.

صورتم شکلاتی بود. به چونه ام نگاه کردم. چونه ای که به خاطر ماهان شکلاتی نبود. چشمهامو بستم و آروم دست کشیدم به چونه ام.

دل‌م گرم شد. یه حس شیرینی تو تنم پیچید. دست کشیدم روی گونه چپم و از همون مسیری که ماهان انگشتش و کشیده بود امتداد دادم تا انتهایش. گونه‌ام گر گرفت. لبخند نشست رو لبهام.

چشم باز کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم. چشمهام ستاره بارون بود.

ماهان دوستم داشت. همه این کاراش همه این نگاه هاش همه این حسای قشنگی که داشت و بهم انتقال داد نشونه علاقه‌اش بود.

دوستم داره... ماهان دوستم داره ...

سر خوش خندیدم.

شیر آب و باز کردم و سرمست و دلشاد دوش گرفتم. رفتم بیرون و لباسهامو عوض کردم.

برگشتم پاییین. با دیدن آشپزخونه دهنم باز موند. چه سرعت عملی ... بابا ایول ...

آشپزخونه شده بود مثل دسته گل. انگار نه انگار که ۳۰ دقیقه پیش چه افتضاحی به بار آورده بودیم اینجا.

ماهان: بریم؟؟؟

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. ماهان از پله‌ها پایین اومده بود. یه شلوار جین تیره پوشیده بود و یه بلوز مردونه سورمه ای. یه کت اسپرت مشکی هم روش.

خدایی خوشتیپ بود دیگه من چی می‌گفتم. تو دلم قند آب می‌کردم.

با سر گفتم بریم. دوتایی رفتیم بیرون و رفتیم تو آسانسور. در آسانسور که بسته شد ماهان که کنارم ایستاده بود آروم دستش و از بغل آورد و دستمو گرفت تو دستش.

سرم پاییین بود. خیره شدم به دستهای قفل شده امون تو هم.

درسته که معمولاً "تو آسانسور دستهای همو می‌گرفتم اما این بار ... این بار فرق می‌کرد .. این بار یه حس دیگه داشت .. یه حس شیرین و قشنگ یه دلگرمی خاص. دوست داشتم به بازوش تکیه بدم و سرمو بزارم رو شونه اش ...

اوی آنا چقد روت زیاد شده‌ها پسره یه حرکت کرد تو رفتی تو فاز و حس گرفتی. زیادی به خودت امیدواریا

کیف و داد دست منو خودش یکم فاصله گرفت.

ماهان: الو سلام.. خوبی.. مرسی ..

-: چه خبر .. کجایی ...من بیرونم ...

-: جدی ??? همین جا ??? الان میام

گوشیو قطع کرد. سریع پشتمو کردم بهش و پول کیک و حساب کردم.

ماهان اومد پیشمو گفت: آنا یکی از دوستانم زنگ زده باید برم بینمش .. ببخشید فوریه.. می

تونی خودت برگردی خونه ???

نگاش کردم. یکم مضطرب بود. سری تکون دادم و گفتم: باشه فقط تونستی زود بیا که خاله اینا رو غافلگیر کنیم.

یه لبخند زد و مطمئن گفت: زود برمی گردم.

سری تکون دادم و خداحافظی کردم. ماهان تند از شیرینی فروشی زد بیرون و منم آسه آسه

کیک و برداشتم و رفتم بیرون. خوب حالا با این کیک باید تاکسی بگیرم. ای تو روحش

هنوز بالای پله های ورودی شیرینی فروشی بودم و داشتم به خیابون نگاه می کردم.

ماشین ماهان اون سمت خیابون پایین تر از شیرینی فروشی پارک بود. در حال گردوندن چشمهام

نگاهم رو ماهان که کنار ماشینش ایستاده بود ثابت شد ...

این .. این .. ماهانه اما اون ... اون دختره کیه ???

روح از بدنم پریده بود. با بدنی سست و دستهای لرزون به ماهان و دختر قد بلند و کشیده ای که با موهای روشن و صورت زیبا کنار ماشین ماهان ایستاده بود نگاه می کردم. داشتن حرف می زدن.

بعد دوتایی سوار ماشین شدن و ماهان گازشو گرفت و با سرعت از جلوی شیرینی فروشی رد شد و رفت. تو لحظه آخر یه نظر دختره رو دیدم. خیلی ناز بود. خیلی ملیح بود.

دستی چنگ زد تو دلم. قلبمو فشرد. نفس تنگی گرفتم. یه بغض به بزرگی یه پرتقال نشست تو گلو. چشمهام خیس شد.

ماهان رفت. ماهان با اون دختر که ۱۰۰ مرتبه خوشگل تر و بهتر از من بود رفت. ماهان منو ول کرد و با یکی دیگه رفت. با من اومد و بی من رفت ... ولم کرد .. ماهان ولم کرد .. بدون توجه .. بدون اینکه حتی چیزی بهم به گه .. گفت با دوستش قرار داره.. گفت می خواد دوستش و به بینه ... نگفت دختره .. نگفت خوشگله .. نگفت

اشکم سرازیر شد.

با حرص با پشت دست اشکامو پاک کردم.

خفه شو آنا خفه شو. اشک نریز، بغض نکن، گریه نکن. حفته .. هر چی سرت به یاد حفته... کی بهت گفت عاشق ماهان به شی؟؟ کی بهت گفت دوستش داشته باشی؟؟؟ کی بهت گفت برای خودت خیال بافی کنی؟؟؟ کی بهت گفت توهم بزنی و هر حرکت ماهان و برای خودت عشقولانه تعبیر کنی؟؟

نمی دونستی؟؟ نمی شناختیش؟ نمی دونستی ماهان چه جوریه؟؟؟ رفتی مدام جلوش مدام رژه رفتی با چشمهای منتظر که ازشون عشق داد می زد بهش نگاه کردی. پسره دلش سوخت. خنگ که نیست فهمید. شاید گفت همه که هستن آنا هم روش ...

بمیری آنا بمیری ... مرده شور تو به برن با این عاشق شدنت. حالا خفه شو حالا ساکت شو... خفه خون بگیر و زر نزن که حفته خودت کردی خودت خواستی

با همه وجود سعی کردم خودمو کنترل کنم که گریه نکنم که اشک نریزم. اومدم کنار خیابون و تاکسی گرفتم. تو کل مسیر سرمو تکیه دادم به شیشه و چشمهامو بستم تا به زور جلوی اشکامو بگیرم که نریزن.

رفتم خونه. خواستم از پله‌ها بالا برم اما خیلی عصبانی بودم. خیلی حرصی بودم. یه نگاه به آسانسور کردم. یه نگاه پر اخم. آروم رفتم سمتش دست دراز کردم و دکمه اشو زدم که به یاد پایین. می ترسیدم .. هنوز از آسانسور و تنهایی سوار شدنش می ترسیدم.

صدا گفت: غلط می کنی بترسی. بی خود می کنی. این همونه. همون آسانسوری که هر روز با ماهان سوارش میشی. پس چه طور با اون نمی ترسی؟؟ چه طور ماهان باشه خوبه بی ماهان بده؟؟؟ داری خودتو گول می زنی؟ تا کی می خوای آویزون ماهان باشی؟ تا کی؟ تا کی می خوای بهش وابسته باشی و بهش تکیه کنی؟ اون برات نمی مونه. اون تو رو نمی بینه. دیر یا زود میره. بهتره خودت و به نبودنش عادت بدی. بهتره رو پای خودت بایستی.

آسانسور تو طبقه ایستاد. آروم دست بردم و درش و باز کردم. چشمهامو بستم و قدم برداشتم تو آسانسور.

چرخیدم و برگشتم سمت در. در بسته شد و صدای موزیک پیچید. می ترسیدم. نفسم داشت تند تند می شد و هوا کم. لمبو گاز گرفتم. چشمهامو بستم و بی اختیار دستم رفت بالا و پیچید دور گردنبد ستاره‌ام.

مشتش کردم و بین انگشتم فشارش دادم. حس کردم ماهان کنارمه پیشمه. حتی عطر تنشم حس می کردم.

دیگه اکسیژن کم نبود ... دیگه نفسهام بریده بریده نبود. دیگه ترس نبود.

یه تکون و ... آسانسور ایستاد. ایستاد و درش باز شد. در و هل دادم و اومدم بیرون. به در بسته آسانسور پشت سرم لبخند زدم.

اشک آروم اومد رو گونه‌ام. الان خودم شدم. آنا ...

همون آنای قوی و مستقل .. همونی که گمش کرده بودم.

همونی که محبت‌ها و توجهات ماهان باعث شده بود که بره اون ته مه های وجودم. باعث شده بود که بخوام ضعیف باشم. به یه شونه قوی تکیه کنم. که حس شیرین حمایت و با تک تک سلول‌های بدنم حس کنم.

الان شده بودم همون آنا .. همنی که با حامد دوست بود.. همونی که مثل یه کوه بود. کوهی که حامد جلوش ضعیف بود و بهش تکیه می کرد....

من خودم شده بودم.... آنا ...

رفتم سمت خونه و در و باز کردم .. خونه تاریک بود. رفتم سمت آشپزخونه. کیک و گذاشتم تو یخچال و رفتم تو اتاقم. رو تختم نشستم و تکیه دادم به پشتی صندلی و زانوهایم گرفتم تو بغلم. دستهایم حلقه کردم دورش و پیشونیمو تکیه دادم به پام.

فکر کردم. نفس کشیدم. غصه خوردم. ناراحت شدم و خودمو آرام کردم.

یاد محبت‌ها و مهربونیه‌های ماهان می افتادم. یاد حرفهایش.. نگاه های مهربونش ... خنده های شادش ... نگاه شیطونش ... هر چقدرم بخوام ماهان و از خودم دور کنم اما بازم هست .. تو وجودم .. تو تک تک لحظاتم ... تو بند بند خاطراتم ... با وجودم عجین شده ..

کی مثل ماهان منو میشناسه؟ کی مثل اون از نگاهم حرفهایم می خونه ... کی پیدا میشه غیر ماهان بدون اینکه لب باز کنم تا تهش بره ... کی بهتر از اون ترسهایم می دونه ... کی مثل اون می تونه آرامم کنه کی

سرمو از رو زانوم بلند کردم و تکیه دادم به دیوار پشتم. چشمهایم بستم و شعری که با همه وجودم یکی بود و زمزمه کردم. زمزمه کردم و با هر کلمه اش یه خاطره از ماهان اومد تو ذهنم. با هر حرفش یه قطره اشک از بین چشمهای بسته ام بیرون چکید.

زمزمه کردم و اشک ریختم برای سبک شدن دل فشرده ام.

صدای تو دیدار یه بیشه، آواز سبز برگه

صدای تو پر و سوسه مثل شب خونی تگرگه

صدای تو آهنگ شکستن، بغضه، یه دنیا حرفه

تصویری از آواز صریح غمگین نور و برقه

هیچکی مثل تو نبود، هیچکی مثل تو نبود

هیچکی مثل تو منو باور نکرد،

هیچکی با من مثل تو، توی نقد شب من سفر نکرد...

هیچکی مثل تو نبود، ساده مثل بوی پاک اطلسی...

یا بلوغ یک صدا، میون همهمه‌ی دلواپسی...

هیچکی مثل تو نرفت، هیچکی مثل تو نبود،

شعراى تنهاییمو هیچکی مثل تو نخوند...

همه حرفام ماله تو، همه شعرام ماله تو...

دنیای من شعرمه، همه دنیام ماله تو....

هیچکی مثل تو نبود، هیچکی مثل تو نبود

هیچکی مثل تو منو باور نکرد،

هیچکی با من مثل تو، توی نقد شب من سفر نکرد...

(آهنگ هیچکی مثل تو نبود از گوگوش)

لبمو گاز گرفتم. ماهان چرا با مهربونیات با توجهات با نگاه هات لوسم کردی؟ چرا؟ حالا من

عادت کرده به محبتت چه جوری بی خیالت به شم؟

آنا مجبوری .. مجبوری که بی خیال به شی ... ماهان اگه می خواست اکه چیزی بود اگه ...

حرفی می زد ... چیزی می گفت ... اما نگفت ...

پس امروز چی؟ اون نگاهها اون شکلاتها .. اون حس منتقل شده ... اون ...

به سه به سه آنا بهش فکر نکن ... همه اینا هم که بوده باشه نمی تونی اینو انکار کنی که ماهان

تو رو گذاشت و با یه دختر دیگه رفت ... با یکی بهتر ... با یکی خوشگل تر ...

ماهان نیومد. نه یه ساعت بعد نه دو ساعت بعد نه سه ساعت بعد که خاله اینا اومدن خونه. ماهان اونقدر نیومد تا من بدون اینکه کیک و بدم به خاله اینا خوابم برد.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. حاضر شدم و رفتم پایین. همه خواب بودن. بی سر و صدا میز و چیدم و برای خودم چایی ریختم و صبحونه خوردم.

تموم که شد از جام بلند شدم. کیفمو گرفتم و از تو آشپزخونه اومدم بیرون. خاله تازه بیدار شده بود و از تو اتاقش اومد بیرون. با دیدن من لبخندی زد و گفت: دارین می رین؟؟؟
بهش خندیدم و گفتم: دارم میرم.

یه اخم کوچیک کرد و به پشت سرم نگاه کرد و گفتک تنهای؟؟؟ پس ماهان کجاست؟

لبخند زدم و گفتم: خوابه خاله لطفا " بیدارش کنید. من باید برم.

خاله اخمش بیشتر شد و گفت: کجا بری؟ مگه با هم نمی رید؟

من: نه خاله جان من کار دارم خودم میرم. قربون شما من برم دیگه.

یه دستی برای خاله تکون دادم و از کنارش رد شدم و رفتم. خاله هنوز مشکوک بهم نگاه می کرد.

اما من بی خیال بودم. مصمم بودم که خودم برم. بی ماهان. باید رو پای خودم بایستم. باید

وابستگیمو به ماهان کم کنم. باید کمتر ببینمش.

نباید اجازه بدم انقدر هوامو داشته باشه. انقدر باهام مهربون باشه. اون وظیفه ای نداره. من با

پررویی خودمو بیخ ریشش می بستم.

از در اومدم بیرون. محکم رفتم سمت آسانسور. دکمه رو زدم و منتظر شدم. باید با این ترسمم

مقابله کنم. اگه نتونم ۱ دقیقه موندن تو این آسانسور و تحمل کنم چه جوری می تونم موندن تو

اتاق در بسته رو تحمل کنم.

در آسانسور و باز کردم رفتم توش. بازم دستم مشت شد دور ستارم. به رام قوت قلبی بود. خیره

شدم به شماره‌ها. این بار بهتر از دفعه قبل بود. یه کوچولو از ترسم کمتر شده بود.

در باز شد و من پیاده شدم. اومدم از ساختمون بیرون و رفتم یه تاکسی گرفتم و رفتم دانشگاه. تو دفتر اساتید بودم. یه نگاه به ساعت کردم. باید برم سر کلاس. از جام بلند شدم و وسایلمو برداشتم و حرکت کردم سمت طبقه دوم. وارد راهرو که شدم یکی از پشت صدام کرد. برگشتم دیدم ماهانه. یکم صبر کردم تا بهم رسید بعد راه افتادم و ماهانم کنارم راه اومد. ماهان: سلام خوبی؟ چرا صبح رفتی؟ منتظر می موندی با هم بیایم.

عادی گفتم: کار داشتم.

ماهان: خوب بیدارم می کردی باهات پیام.

ممن: نمی خواستم مزاحمت به شم.

ابروهاس از تعجب رفت بالا.

ناباور گفت: مزاحمم به شی؟ حالا چرا لفظ قلم حرف می زنی؟ کی تو مزاحمم شدی که این دفعه دومت باشه؟

من: در دیزی بازه حیای گربه کجاست.

ماهان از تعجب دهنش باز موند. با بهت گفت: آنا ...

عادی بودم اما نمی خندیدم. بهش نگاه نمی کردم. لحنم عوض نشده بود اما حالتهم

بی توجه به دهن باز ماهان به راهم ادامه دادم.

ماهان با یه قدم بلند خودش و بهم رسوند و میچ دستمو گرفت و نگهم داشت. اومد جلوم ایستاد و با دقت به صورتم نگاه کرد.

ماهان: آنا خوبی؟ چیزی شده؟ ازم ناراحتی؟ به خاطر دیشب؟ ببخشید کارم طول کشید نتونستم پیام.

سرمو بلند کردم و به چشمهاس نگاه کردم.

بی تفاوت گفتم: مهم نیست ماهان. کارت واجب تر بود. نم یخواد معذرت خواهی کنی و به رام توضیح بدی.

دوباره خواستم رد شم که اومد جلوم و گفت: پس چرا این جور حرف می زنی؟

من: من؟ چه جور حرف می زنی.

ماهان: آنا ازم ناراحتی. به خدا نشد که پیام شرم...

پریدم وسط حرفش.

من: ماهان ... گفتم نمی خواد به رام توضیح بدی. دلیلی نداره که بهم بگی. منم حرفی نزد. الانم کلاس دارم باید برم.

از کنارش رد شدم و رفتم سمت آسانسور و دکمه رو زدم.

ماهان با فک افتاده اومد کنارمو گفت: می خوای سوار آسانسور به شی؟

خونسرد نگاه کردم و گفتم: با اجازه اتون.

ماهان تو جاش خشک شده بود و مات خیره مونده بود به من.

جوری که وقتی آسانسورم رسید و من در و باز کردم و رفتم توش هنوز تو جاش خشک مونده بود و با چشمهای گرد بهم نگاه می کرد.

من: ماهان نمی خوای سوار شی؟؟؟

یه تکونی خورد و گیج گفت: چرا چرا ...

اومد تو و کنارم ایستاد و طبقه ۴ رو زد. در بسته شد. ماهان کله اش سمت من بود و خیره خیره نگام می کرد.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: ماهان میشه این جور بهم نگاه نکنی؟

با همون گیجی گفت: چه جور؟؟؟

سرمو چرخوندم سمتش و با اخم گفتم: مثل کسی که داره به راه رفتن یه آدم فلج نگاه می کنه.

ناراحت رومو برگردوندم و در آسانسوری که ایستاده بود و باز کردم و پیاده شدم.

حتی برنگشتم به ماهان مبهوت نگاه کنم.

شاید حق داشت تعجب کنه. من تا همین دیروز عین چی از آسانسور می ترسیدم. اما الان باور داشتم که تا خود آدم نخواد هیچ چیز ترسناکی تو دنیا وجود نداره. نمی خواستم ضعیف و محتاج باشم. می خواستم همون آنای قوی باشم.

یه هفته است از تصمیمی که گرفتم می گذره. خیلی سخته خیلی .. اینکه کنار ماهان باشم و انقدر نزدیکی و نخوام بهش فکر کنم.
بهش نگاه کنم و نخوام ببینمش.

چه جوری تحمل کنم؟ چه جوری ... می دونم دوستم نداره... می دونم اون جور که من بهش فکر می کنم بهم فکر نمیکنه ... می دونم برای خودم رویا می سازم.. اما ...

روزی اول ماهان مدام دور و برم بود. همه اش سعی می کرد منو از لاکم بیرون بکشه اما وقتی دید همیشه ساکت شد .. خاموش شد .. یه گوشه میشینه و بی حرف ناراحت نگاهم میکنه.

نمی خوام نگاهش کنم ... نمی خوام چشمهای ناراحتش وسوسه ام کنه .. نمی خوام دوباره گریه کنم .. عذا بکشم .. با دلیل و بی دلیل بغض کنم .. نمی خوام با یه نگاهش سر مست و یه حرفش دل مرده به شم .. نمی خوام ...

برای جلو گیری از هر گونه برخوردی راه های احتمالی و بستم. دیگه خودم میرم و میام. جایی که با ماهان تنها باشم نمیرم. همیشه هر وقت پیشش یکی دیگه هم هست. تنها نمی مونم باهاش. خودشم فهمیده که نمی خوام تنها باشم باهاش. حتی تو آسانسور.

کلاسهایم به راهه. میرم دانشگاه، شرکت باشگاه.

امروزم نوبت دکتر روانکاوومه.

از صبح بد بیاری پشت بد بیاری.

از در خونه که اومدم بیرون یادم افتاد موبایلمو نیاوردم. کیفمو که باز کردم دیدم کیف پولمم نیاوردم. کلی راه رفتم تا از کارتم پول بکشم. خدایی بود که کارتهام یه جای مخصوص داشتن و تو کیفم نمی زاشتمشون.

۲۰ دقیقه منتظر شدم تا تاکسی بگیرم. ماشین نبود یا بود و منو نمی دید یا سوارم نمی کرد. کلا" امروز رو دور بدی بودم.

دیروز به منشی شرکت گفتم که فردا نمیام شرکت. از دانشگاه یه سره رفتم مطب. به دکتر راد در مورد سوار آسانسور شدنم گفتم. در مورد دلیلشم گفتم.

خیلی خوشحال شد. گفت: این شوک عاطفی باعث شد که به خودت بیای و با یقین و تلقین بتونی به ترست غلبه کنی و به خودی خود مرحله اول درمانم و انجام داده بودم.

یعنی قرار گرفتن تو یه محیز در بسته و تنها.

حالا آماده بودم مرحله دوم درمانم و انجام بدم. قرار گرفتن تو یه اتاق در بسته و تنها بودن. اتاقی که درش قفل بود و با اراده من باز نمی شد.

اما من هنوز از فکر کردن به اتاق در بسته هم نفس تنگی می گرفتم.

دکتر ازم پرسید که امروز ماهان باهامه؟؟؟

من: نه آقای دکتر تنها اومدم.

دکتر یه فکری کرد و بعد گفت: آنا میشه به ماهان بگب اگه می تونه یه سر به یاد پیشم. کارش دارم. تو این مرحله نیاز به کمک داری.

اخم کردم. کمک؟؟؟ از ماهان؟؟؟ نمی خواستم دیگه ازش کمک بگیرم.

ناراحت گفتم: چرا ماهان؟؟؟ می تونم از کس دیگه ای کمک بگیرم.

دکتر شیطون خندید و گفت: به ماهان چقدر اعتماد داری؟؟

بی معطلی گفتم: خیلی.

خندید و گفت: می دونم یه حسی به ماهان داری. تو این مرحله باید با کسی که بهش اعتماد کامل داری بری تو اون محیز در بسته. این جووری خیلی بهتر جواب میده.
ناچاراً قبول کردم.

از دکتر خداحافظی کردم. از منشی وقت بعدیمو گرفتم و اومدم بیرون. رفتم سمت خیابون که تاکسی بگیرم. لعنتی همچین آفتابی شده بود که داشتم کور می شدم.

کنار خیابون ایستاده بودم. سرمو خم کردم و تو کیفم فرو بردم و تو اون بازار شام دنبال جعبه عینکم می گشتم که صدای ترمز بد یه ماشینی که جلوم ایستاد باعث شد یه متر بپرم عقب.
قلبم گرومپ گرومپ می کرد.

با ترس سر بلند کردم تا ۴ تا فحش نثار راننده الاغش کنم.

با دیدن ماشین ماهان دهنم یه متر باز مونده بود.

این اینجا چی کار می کنه؟؟؟ چرا این جووری رانندگی می کنه؟ داشت منو می کشت.

مات مونده بودم به ماشین که در سمت من و از داخل باز شد. ماهان خودشو کج کرد رو صندلی کنار و تازه تونستم ببینمش.

با یه صدای محکم گفت: به شین.

یه قدم عقب برداشتم. نمی خواستم باهاش تنها باشم.

من: تو اینجا چی کار می کنی؟؟؟

ماهان با همون لحن بدون اینکه جواب سوالمو بده دوباره گفت: به شین ...

دوباره با اصرار پرسیدم: چرا این جووری ترمز کردی؟؟؟

ماهان عصبی با دندونای بهم فشرده گفت: آنا .. بهت میگم به شین.

داشت خودشو کنترل می کرد. عصبانی بود.

با لجاجت گفتم: نمی شینم. کار دارم. می خوام برم.

ماهان چشمه‌هاش و بست. یه نفس عمیق کشید. سرش و یه تکون عصبی داد و دوباره گفت: باشه .. به شین می رسونمت ...

دوباره یه قدم دیگه عقب رفتم و گفتم: نمی خوام. مزاحمت نمیشم. خودم میرم.

چشمه‌هاش و باز کرد و تیز نگاهم کرد. یه پوزخند عصبی زد و ابروشو داد بالا: مزاحمم نمیشی؟؟؟
نمی شینی؟؟؟

با سر گفتم: نه.

یهو مثل فنر از جاش پرید. کمر بندش و در ماشین و در عرض کسری از ثانیه باز کرد و از ماشین پیاده شد. با دو تا قدم بلند ماشین و دور زد و خودش و بهم رسوند.

محکم بازومو چسبید و کشیدم سمت ماشین.

سعی کردم بازومو از دستش بیرون بکشم. با لجاجت گفتم: چی کار می کنی ماهان... میگم کار دارم باید برم. آیییی ... دستم کنده شد.

باز رو هلم داد تو ماشین و در و بست و خودش سریع پیاده شد. خواستم پیاده شم که قفل مرکزی و زد و پاشو گذاشت رو گاز و ماشین و از جاش کند.

با اخم، عصبی برگشتم سمتش.

من: ماهان این کارات یعنی چی؟؟؟ کجا داری میری؟؟؟ نگو دار می خوام پیاده شم ... نگو دار میگم ...

دیدم به روی خودش نمیاره و همون جور داره تند میره.

عصبی دستمو گرفتم به فرمون و خواستم کجش کنم که نگهش داره.

سریع فهمید و با دست راستش مچ دستمو سریع چسبید و با یه فشار محکم که جیغمو در آورد دستمو از فرمون جدا کرد.

عصبی گفت: بهت گفتم می رسونمت... نگفتم؟؟؟ گفتم سوار شو .. نگفتم ... نگفتم

نگفتم آخر و داد کشید. اونقدر بلند که حس کردم گوشم داره زنگ می زنه.

عصبانی شدم. چه حقی داشت سرم داد بزنه؟ چه حقی داشت به زور سوار ماشینم کنه؟ چه حقی

داشت الان دستمو انقدر محکم فشار بده که حس کنم داره می شکنه؟

دستمو کشیدم اما ولش نکرد.

آروم گفتم: ولم کن...

به روی خودش نیاورد.

چشمهامو بستم. بیه نفس عمیق کشیدم. خواستم آروم شم.

دوباره چشمهامو باز کردم و گفتم: ماهان .. دستمو ول کن ...

بازم به روی خودش نیاورد.

آروم بودن فایده نداشت. داشتم منفجر می شدم.

جیغ کشیدم: نمی فهمی ماهان... ولم کن دستم شکست بی شعور ...

یه فشاری به میچ دستم داد و دستمو کشید سمت خودش. کشیده شدم سمتش. نزدیکش.

با اخم غلیظی، عصبی و حرصی شمرده شمرده گفت: من بی شعورم .. من نمی فهمم .. تو که با

شعوری تو که می فهمی ... تو که ادعات میشه خانم باشعور ... از صبح از خونه بی خبر اومدی

بیرون گوشیتم که جواب نمیدی معلوم نیست کجایی . نمیگی نگرانت میشیم؟؟؟ نمیگی دلمون

شور میزنه؟؟؟ می دونی صبح تا حالا چقدر دنبالت گشتم؟؟؟؟ شرکتم که نیومدی.

عصبی داد کشید: ده آخه دیوانه با من لج کردی مادرمن و خودتو چرا عذاب میدی می دونی خاله

چه حالی دراه؟ نه زنگی نه خبری؟ یه هفته است که هر وقت زنگ زده حالت خوب نیست. امروزم

که به کل جوابشو ندادی.

کجا بودی؟؟؟ هان ... کجا بودی که تلفنتم جواب ندادی ... اگه من یادم نمیومد که نوبت دکتر داری الان باید تو بیمارستانا در حال چرخ زدن و گشتن دنبال جنازهات بودیم.

اونقدر از دستش شاکی بودم که دوست نداشتم جوابش و بدم. بزار اونقدر حرص به خوره که به ترکه.

رومو برگردوندم و خواستم صاف و بی توجه بشینم سر جام که همچین فشاری به دستم داد که جیغم رفت هوا.

اونقدر دردم گرفته بود که خون جلوی چشمهامو گرفت.

فریاد کشیدم: به تو چه ؟؟؟ به تو چه که همه‌اش تو کار من سر می کشی. گوشیمو جواب ندادم؟؟
خونه جا مونده بود. شرکت نیومدم؟؟ دیروز به منشیت گفتم. مادر من نگران بود؟؟ به تو چه که
نخود هر آش میشی؟؟؟ خیلی دوست داشتی مرده بودم میومدی دنبال جنازه‌ام؟؟ از شرم خلاص
می شدی. دیگه الله ی یه بچه نمی شدی.

یه فشار محکم دیگه به منج دستم داد. محکم تر از بقیه. نفسمو بند آورد. خدایی قصد کرده بود دستمو از منج بشکونه.

همچین جیغ کشیدم که پرده گوش خودمم پاره شد.

با جیغ گفتم: یتیم گیر آوردی؟؟؟ ولم کن عوضی ...

عوضی از دهنم پرید ... واقعا " منظورم عوضی نبود ... اصلا " نمی دونم چرا اینو گفتم. یهو خودش
پرید بیرون از دهنم.

عوضی گفتنم باعث شد هر دومون خشک بشیم. با ماهان راحت بودم. خیلی ... اما هیچ وقت تا
حالا نشده بود که بهش بد و بیراه به گم. مخصوصا " عوضی ..

ماهان رو این کلمه خیلی حساس بود. همیشه می گفت عوضی یعنی ته همه آدمای کثیف و لجن ...
متنفر بود از این کلمه.

خشک شده بودم و منتظر عکس العملش. حتما " منو می کشت.

صورتش از ماتی در اومد. از بهت خارج شد. انگشتای حلقه شدش دور مچم شل شد. آروم دستمو ول کرد. ول کرد و دستم پرت شد پایین.

زیر لبی آروم گفت: عوضی ... من ... عوضیم ...

صورتش تو هم رفت. فکش منقبض شد.

یهو فرمون و چرخوند و گوشه خیابون نگه داشت.

بدون اینکه بهم نگاه کنه آروم گفت: پیاده شو ...

از خدا خواسته سریع کیفمو برداشتم و در ماشین و باز کردم و پریدم بیرون. ماهانم پاشو گذاشت رو گاز و با جیغ لاستیکا ماشین پرواز کرد.

نمی خواستم به رفتنش نگاه کنم. نمی خواستم به حرفی که زده بودم فکر کنم. نمی خواستم به عذاب وجدانم توجه کنم.

تقصیر خودش بود. تقصیر خودش بود که بهش گفتم عوضی. داشت مچمو خورد می کرد. دردم گرفته بود. خودش اومد. من که نمی خواستم ببینمش. من که ازش دوری کردم که حرفی پیش نیاد که فراموشش کنم.

چرا اومدی؟ لعنتی چرا دنبالم اومدی ...

برای اولین تاکسی دست تکون دادم و به محض داشتن سوارش شدم و آدرس خونه رو دادم بهش.

رسیدم خونه و رفتم تو خونه.

تا در و باز کردم خاله پرید جلوم. با نگرانی گفت: کجا بودی آنا جان تو که ما رو نصف عمر کردی عزیزم.

شرمنده گفتم: ببخشید خاله یه جایی کار داشتم.

خاله: خوب چرا جواب تلفنتو ندادی؟

من: نبرده بودمش. صبح یادم رفت تو خونه جا موند. ببخش خاله جان.

خاله یه نفس عمیق کشید و گفت: خوب زودی برو یه زنگ به مامانت بزن مرد از نگرانی.

سریع پریدم یه ماچ از گونه خاله گرفتم و یه چشم گفتم. رفتم تو اتاقمو به مامان زنگ زدم.

اوه اوه توپش پر بود. کلی جیغ کشید سرم. آخرش بغض کرد جوری که کلی ناراحت شدم.

با کلی قربون صدقه آرومش کردم و ازش خداحافظی کردم.

ساعت ۵ بود. یاد ماهان افتادم. از لجش دیگه شرکتم نرفته بودم. در واقع همه‌اش هم به خاطر

لجم نبود نمی خواستم ببینمش و ...

روم نمی شد. نمی خواستم کوتاه پیام یا عذر خواهی کنم. اگه من بهش گفتم عوضی شاید یه عکس

العمل بوده به فشاری که به دستم وارد می شد.

واقعا " دستم داشت می شکست. دور مچم کبود شده بود. رفتم پایین و رفتم پیش خاله نشستم.

با هم از هر دری حرف زدیم. سعی کردم با شوخی و خنده و شاد کردن خاله خودمو مشغول کنم.

با شاد کردن دل مادر به درد آوردن دل پسر و فراموش کنم.

جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم به یه فیلم نگاه می کرد. ساعت از ۸ گذشته بود. خاله

داشت با تلفن حرف می زد.

کلید تو قفل در چرخید و در باز شد. سرمو برگردوندم سمت در ببینم کیه.

ماهان بود. خشک. اخم کرده. اومد تو. سرش پایین بود. بهم که نزدیک شد زیر لبی یه سلامی

کرد. منم به همون آرومی جوابشو دادم.

خدا رو شکر پس قهر نبود. رفت بالا.

یکم بعد برگشت رفت تو آشپزخونه. تموم مدت زیر چشمی نگاش می کردم.

برای خودش یه لیوان آب ریخت اومد نشست رو مبل کناریم.

یکم آب خورد. خم شد و آرنج دستهاشو گذاشت رو زانوش. انگشتهاش دور لیوان پیچیده بود.
چشمم به تلویزیون بود اما همه حواسم به ماهان بود.

سر یه زیر صداش بلند شد.

ماهان: من معذرت می خوام.

چشم دوخته به صفحه تلویزیون چشمهام گرد شد. چی؟؟؟ ... چی می شنیدم؟؟؟ ماهان چی گفت؟
معذرت می خواد؟

ماهان: بابت امروز .. ببخشید ...

حس می کردم که چقدر به خودش فشار میاره تا کلمات و بیان کنه.

متعجب با بهت سرمو چرخوندم سمتش.

از بین لبهام بیرون پرید: چی؟؟

سرشو بلند کرد و با غم نگام کرد.

ماهان: بابت امروز متاسفم. نمی دونم چرا اون رفتار و کردم اما واقعا " داشتم دیوونه می شدم.
اینکه یه خط در میون خاله و مامان زنگ بزنی به منو سراغ تو رو بگیرن و خودمم مدام زنگ بزنی
به گوشیت و جواب نگیرم.

کلافه دستی به موهای کشید و با پوفی گفت: از فکر اینکه نکنه بلایی سرت اومده باشه داشتم
دیوونه می شدم. بدتر اینکه همه سراغتو از من می گرفتن. همه انتظار داشتن من بدونم کجایی.
در حالی که بی خبرتر از همه من بودم.

تو حتی جلسه رو هم فراموش کردی.

آهم در اومد. راست می گفت. برای همین عصبانی بود. برای همین قاطی کرده بود. جلسه مهمی
که داشتیم. با سهامدارای شهرک. دیروز منشی یاد آوری کرد و قار شده بود حتما " خودمو
برسونم اما کارم تو مطب طول کشید و من به کل همه چیز و فراموش کردم.

اما ماهان چی؟ اون که جلوی مطب با من بود یعنی اونم نرفت؟ پس جلسه؟؟؟

سریع پرسیدم: جلسه

برگشت و غمگین نگام کرد.

ماهان: تو که نبودى. منم که مثل دیوونه ها بودم و دنبال تو ... جلسه افتاد عقب.

یه نفس عمیق کشیدم و شرمنده نگاهش کردم. اما خیره تر از اون بودم که بخوام عذرخواهی کنم.

ماهانم منتظرش نبود.

سرش و انداخت پایین و انگشتش و کشید به لبه لیوان و آروم گفت: یه هفته است که ازم دوری

می کنی. اصلاً "منو نمی بینی. ازم دور شدی. می تونم دلیل رفتاراتو بدونم؟

سرش و بلند کرد و منتظر نگام کرد.

شونه ای بالا انداختم و کنترل و برداشتم و بی تفاوت کانال و عوض کردم. اصلاً "حواسم نبود که ۲

ساعته دارم فیلمه رو نگاه می کنم. در حال حاضر فقط می خواستم دستهام یه کاری انجام بدن تا

مجبور نباشم برای جواب به ماهان نگاه کنم که بفهمه دارم دروغ می گم.

خونسرد گفت: خوب دلیل خاصی نداره. پیش نیومده. یا من کار داشتم یا تو. به را همینم کمتر

همدیگه رو دیدیم.

ماهان: بیرون کار داریم تو خونه که هر دو هستیم هم نمی بینمت. وقتی من خونه ام تو تو اتاقی.

من که میرم تو اتاقم تو میای بیرون.

فکر نمی کردم انقدر دقیق حواسش بوده باشه. دستم دور کنترل سفت شد.

آروم گفتم: نه .. اتفاقی بوده. عمدی تو کار نبوده.

ماهان خودش و کشید جلوتر روی مبل و گفت: یعنی تو با من مشکلی نداری.

بی تفاوت نگاهش کردم و خونسرد گفت: نه چه مشکلی؟

ماهان یه ابروش و داد بالا و گفت: پس اگه مشکلی نداری من می تونم دینمو بهت ادا کنم؟؟؟

ابروهام رفت تو هم. متمرکز شدم تا یادم به یاد منظورش از دین چیه؟

من: دین؟ کدوم دین؟

ماهان: یادت رفته؟ بهت قول دادم ۴ تا مهمونی ببرمت. یکیشو بیشتر نرفتم.

من: آهان ...

یهو خوشحال شدم. تو این یه هفته بس که بین خونه و شرکت و دانشگاه رفت و اومدم داشتم می مردم. دلم لک زده بود برای یه مهمونی خوب.

خوشحال گفتم: کیه؟

ماهان یه لبخند محو زد و گفت: امشب. تا دو ساعت دیگه آماده باش بریم.

خوشحال اومدم از جام بلند شم برم حاضر به شم. نیم خیز شدم. اما یادم اومد که نمی خوام با ماهان تو یه جای غریبه تنها باشم. وقتی قراه برم مهمونی دوستای ماهان مجبورم همش بچسبم بهش و اینو نمی خواستم.

ذوقم کور شد. نشستم سر جامو و دوباره کنترل و گرفتم و گفتم: من نمیام.

ماهان با حرص پوزخندی زد و گفت: نترس ... تنها نیستی پریسا و کیا و کیانا و آرشام میان ... متعجب و خوشحال برگشتم سمتش.

از جاش بلند شد و دستهایش و تو جیبش فرو کرد و ناراحت گفت: اگه می خوام بیای تا ۲ ساعت دیگه حاضر باش.

این و گفت و رفت سمت پله ها.

از کجا فهمیده بود که من به خاطر تنها نبودن با اون نمی خواستم برم؟؟؟ دیگه کار به جایی رسیدهب ود که از حرکاتمم حرفمو می فهمید.

از جام بلند شدم و رفتم بالا تو اتاقم تا حاضر به شم.

یه شلوار مشکی جین پوشیدم و یه تاپ آستین افتاده کوتاه که پشتش از قیه تا کمر یه تور خوشکل داشت و زیرش یه پارچه کرم بود. رنگ پوست بدن.

موهامو طبق معمول صاف کردم و انداختم دورم و یه کفش پاشنه دار مشکی پام کردم. آرایشم کردم. یکم پشت چشمم و یه سایه تیره نصفه زدم.

خیلی خوب شده بودم خودم خیلی خوشم اومده بود. آخرین چیزم رژ قمز جیغم بود.

حاضر و آماده از تو اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین. ماهان هم حاضر بود. یه شلوار جین آبی تیره و یه بلوز مردونه چارخونه آبی مشکی پوشیده بود. آستیناشم تا کرده بود بالا. هوا یکم گرم شده بود.

مثل همیشه خوشتیپ بود. دلم باز یه جوری شد.

دوتایی رفتیم سوار آسانسور شدیم. کیا اینا زودتر رفته بودن دنبال پریسا به خاطر همین من نمی تونستم یه جوری خودمو بند کنم بهشون و با اونا بیام.

سوار ماشین مان شدیم و راه افتادیم. تا ماشین حرکت کرد ماهان دکمه پخش و زد. صدای منصور تو ماشین پیچید.

تمام آرزوی من نقش بر آبه

هر روز سرنوشت من رنج و عذابه

آغوش تو برای من همیشه کم یابه

دعای قلب عاشقم چرا بی جوابه

تنها وقتی که شب تورو کنار من میاره تو خوابه

عشق نمیخواهه ، تورو خواستن نمیخواهه

آرزوی من و تو به هم رسیدن ، نمییره ، نمیخواهه

بی تو خورشید نمی تابه

یه عمره که دلم برات عاشق و بی تابه

بی تو همه دنیا به رام مثل سرابه

دریای عشق تو کجاست ؟

بی تو دل مردابه

قرارمون تو رویاها کنار مهتابه

تنها وقتی که شب تورو کنار من میاره تو خوابه

آی گل لاله ، تورو داشتن یه خیاله

توی فکرم شب و روز صد تا سواله

آرزوهای محاله ، دل ساده خوش خیاله

عشق نمیخواهه ، تورو خواستن نمیخواهه

آرزوی من و تو به هم رسیدن ، نمییره ، نمیخواهه

بی تو خورشید نمی تابه

آی گل لاله ی بهارم

سر به کدوم صحرا بزارم

اگه خودخواهی نباشه

تورو میخوام در کنارم

که تو هستی نازنین روزگارم

بی تو من تنها ترینم بیقرارم

عشق نمیخواهه بی تو خورشید نمی تابه

روحم تو آهنگ بود. با همه وجودم بهش گوش می دادم. سرمو برگردوندم و یه نگاه به ماهان کردم. زیر لب آهنگ و می خوند. چشمش به جاده و همه حواسش به آهنگ بود. دستش و از آرنج

تکیه داده بود به لبه پنجره ماشین و به صورت ۹۰ درجه دستش و گذاشته بود رو چونه اش و انگشتاش و می کشید به لبش.

سرمو برگردوندم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. دلم می گرفت. شعر و آهنگ قشنگی بود اما باعث می شد بغض کنم.

تا آخر مسیر چشمهامو بستم و بی حرف رفتیم. آهنگم مدام تکرار می شد.

وقتی ماشین ایستاد چشمهامو باز کردم. یه خونه ویلایی بزرگ بود با یه حیاط باغ مانند. جلوی ساختمون کلی ماشین پارک بود و صدای آهنگ از تو خونه میومد.

یه اخمی کردم. برگشتم سمت ماهان و گفتم: ماهان اینجا کجاست؟؟؟

ماهان برگشت و یکم نگاه کرد و با یه لبخند کمرنگ چشمهاشو رو هم گذاشت و باز کرد و گفت: نگران نباش مطمئنه. همه بچه ها دکتر و مهندس.

خیالم راحت شد. یه نفس راحت کشیدم و بی اختیار یه لبخند زدم و پیاده شدم.

با هم وارد سالن شدیم. چه خبر بود چقدر آدم بودن دختر و پسر همه شیک و تر و تمیز. از قیافه ها پیدا بود همه درست و حسابین و از این بچه جقله های جلف مو تیزی نیستن.

از دور پریسا اینا رو دیدم و با لبخند رفتم سمتشون و با همه سلام و علیک کردم. پریسا بردم تو یه اتاقی و لباسمو در آوردم. برگشتیم پیش بچه ها.

رو به کیانا گفتم: کیانا آرش و چی کار کردی؟؟؟

کیانا یه ابرویی بالا انداخت و گفت: پیش مادر بزرگ گرامیه. امشبه رو سر خر نمی خوام. می خوام برم قرش بدم. تو کمرم خشکیده.

اینو گفت و با لبخند دست آرشام و گرفت و رفتن وسط و با آهنگ شادی که پخش می شد شروع کردن به تکون دادن خودشون.

با پریسا داشتیم بهشون می خندیدیم. ماهان و کیا رفته بودن با دوستاشون سلام علیک کنن.

داشتیم به کیانا و آرشام نگاه می کردیم که پریسا زد تو پهلوم. نگاهش کردم.

بهم اشاره کرد و گفت: این احسان نیست؟ دوست حامد؟؟؟

برگشتم و به مسیری که گفت نگاه کردم. راست می گفت. احسان بود دوست حامد اما تنها نبود. با تعجب به پسرای دورو برش نگاه کردم. غیر احسان حمید و علی و رضا و هومن و چند تا دیگه از دوستای حامدم بودن.

اینا اینجا چی کار می کردن؟؟؟

داشتم خیره خیره نگاهشون می کردم که هومن چشمش به من افتاد. یه اخم ریز همراه با یه لبخند آشنا زد و سرشو به نشونه سلام تکون داد.

منم یه لبخندی زدم و جواب سلامش و همون جوری دادم. بعد هومن بقیه اشونم یکی یکی متوجه من و پریسا شدن و برامون کله تکون دادن.

هومن و احسان اومدن سمتمون. من خیلی از دوستای حامد و می شناختم. حامد خیلی اجتماعی بود و دوستای زیادی داشت و ۵ سال مدت زیادی بود. به خاطر همینم تقریباً "همه دوستاش و حتی چند تا از فامیلهاشم منو می شناختن. دوستاش بچه های خوبی بودن جای برادری.

رسیدن بهمون و با لبخند سلام کردن و باهامون دست دادن. البته باهامون که نه با پریسا دست دادن. چون حامد خوشش نمیومد من با دوستاش دست بدم منم کم کم هر بار که می دیدمشون به روی خودم نمیاوردم و دستمو مشغول می کردم. این شد که کم کم همه فهمیدن من بهشون دست بده نیستم.

الانم نه به خاطر حامد که کلاً "دوست نداشتم بهشون دست بدم. با اینکه بچه های خوبی بودن اما خوب

هومن: سلام سلام خانمای خوب حال شما. مشتاق دیدار. خیلی وقته از تون خبری نیست از وقتی

...

هومن ساکت شد و هر سه به من نگاه کردن.

بی تفاوت لبخند زدم و گفتم: از وقتی من و حامد بهم زدیم. خوبید شماها؟ چی کار می کنید؟

یکم با پسر حرف زدیم و بعد اونا رفتن. کیا اومد و دست پریسا رو گرفت و رفتن برقصن. ماهان اومد کنارم ایستاد. به دستش نگاه کردم. یه سیگار تو دستش بود. ابرو هام رفت بالا. به به چشمم روشن آقا ماهانم که بله. دست دراز کردم و سیگار و از دستش گرفتم.

ماهان برگشت با تعجب نگام کرد.

شونه امو انداختم بالا و گفتم: چیه؟ یادت رفته؟ خودت قول دادی تو مهمونی می تونم سیگار بکشم.

یه پوفی کرد و از تو جیبش بسته سیگار و در آورد و خواست یه دونه دیگه روشن کنه که کل بسته و فندک و ازش گرفتم و گفتم: این ماله من برو به را خودت یکی دیگه پیدا کن.

با تعجب گفت: آنا چی میگی می خوام یه بسته کامل و بکشی؟

بدجنس خندیدم و گفتم: شایدم نکشیدم اما از اینا به تو هیچی نمی رسه.

نمی دونم چرا دوباره رگ شیطنتم گل کرده بود. راستش کل کل و بد اخلاقی و دوری کردن از ماهان خیلی به رام سخت بود. داشت خسته ام می کرد. دوست داشتم دوباره همون ماهان و آنا باشیم. حتی اگه چیزی بینمون نباشه دوست که می تونستیم بمونیم.

ماهانم خندید. اومد یه چیزی بهم به گه که یکی صداش کرد.

ماهان: شانس آوردی و گرنه می دونستم چی بهت به گم.

ابرومو انداختم بالا و با خنده گفتم: من همین جام کارت تموم شد بیا بگو.

و خندیدم. اونم خندید و رفت. پکهای محکم به سیگار می زدم و خوشحال از انرژی که از تغییر حال خودمو ماهان گرفته بودم به جمع شادی که وسط می رقصیدن نگاه کردم.

با آهنگ ریز ریز خودمو تکون می دادم.

-: می خوام برقصی؟

تو جام ثابت شدم. یه اخم ریزی کردم. این صدا رو هیچ وقت فراموش نمی کردم. برگشتم و به

صاحب صدا نگاه کردم.

خودش بود. همون جووری مثل قبل. کوچک ترین تغییری نکرده بود. هنوزم خوشحال و پر انرژی بود. انگار تو زندگیش هیچ وقت غم نداشته و نداره.

دقیق نگاهش کردم. تو خودم دنبال حسی که بهش داشتم گشتم. دیگه نبود. هیچی از اون همه محبت و علاقه نمونده بود. عشقم به ماهان کوچک ترین ذره ای از محبت حامد و تو دلم نداشته بود. همه اش رفته بود.

خونسرد لبخندی زدم و گفتم: سلام. چه طوری حامد.

ابروهاش پرید بالا. فکر نمی کرد انقدر ریلکس باهاش برخورد کنم.

حامد: می بینم که حالت خیلی خوبه.

چشمهامو گرد کردم و خودمو متعجب نشون دادم و گفتم: باید بد باشه؟؟؟؟

سرشو انداخت پایین و گفت: نه خوشحالم که حالت خوبه.

یه نگاه به دور و بر کردم و گفتم: ببینم نامزدتو نیاوردی؟

یه نگاهی به دور و بر کرد و گفت: چرا همین دورو اطرافه.

ابروهامو انداختم بالا. حامد نمی دونست نامزدش کجاست؟؟؟ این از حامد بعید بود. یادم نمیومد هیچ وقت تو مهمونیا و جمع دوستاش منو تنها گذاشته باشه.

حامد بهم نگاه کرد. دستش و گذاشت تو جیبش و گفت: خوشحالم که زندگیت خوب پیش میره و ازش راضی.

تو جمعیت چشمم افتاد به ماهان. بی اختیار لبخند زدم.

من: آره خیلی خوبه. راضی راضیم. امیدوارم تو هم با نامزدت خوشبخت به شی.

سرشو انداخت پایین و تکونش داد. زیر لبی یه مزاحمت نمیشمی گفت و برگشت که بره.

یه چیزی اومد تو ذهنم. سریع صداش کردم.

من: حامد ...

برگشت سمتم و سوالی نگام کرد.

لبمو تر کردم و یه نفس عمیق کشیدم. باید می فهمیدم. باید می پرسیدم. مدت‌ها بود که این سوال تو ذهنم رژه می‌رفت. هر جوری فکر کرده بودم به نتیجه نرسیدم.

سرم و انداختم پایین و بریده بریده پرسیدم: حامد ... می‌خواستم بپرسم ... یعنی می‌خواستم بدونم که ..

سرمو بلند کردم و صاف تو چشمه‌هاش خیره شدم و این بار محکم پرسیدم: چی شد که ۵ سال رابطه هیچی شد؟ از کی منو کنار گذاشتی؟ چی تو من اونقدر بد بود که نتونستی تحمل کنی و پشت پا زدی به ۵ سال زندگی و دوستی؟

حامد خیره به چشمه‌هام یه قدم به سمتم برداشت. با صدایی که به زور تو اون سر و صدا می‌شنیدم گفت: هیچ وقت کنار نداشتمت. هیچ وقت چیز بدی نداشتمت هیچی.

با اخم یه ابرومو دادم بالا. این حرفش دیگه خیلی چرت بود.

من: پس چرا تمومش کردی؟؟؟

حامد: تو تمومش کردی. یادت رفته؟

کلافه با اخم گفتم: تو هم راضی بودی به تموم شدنش. چی راضیت کرده بود. چی باعث شد که نخوای جلوم و بگیری و بزاری برم؟؟

یه قدم دیگه به سمتم برداشت و با یه حال عجیبی گفت: تو به رام زیاد بودی. با من حروم می‌شدی. تو عالی بودی لاقل برای من اما من برای تو نه.

حرفش مزخرف بود. تو اون زمان فکر نمی‌کردم مردی بهتر از حامد وجودم داشته باشه.

پوزخندی زدم و گفتم: از کجا به این نتیجه رسیدی؟؟؟

حامد: از اونجایی که من برات هیچ وقت یه مرد نبودم. هیچ وقت تکیه گاهت نبودم. هیچ وقت اونقدری بهم اعتماد نکردی که بدونی می‌تونم یه کار و تنهایی درست و کامل انجام بدم. همیشه

خودت بودی. تنها... تکیهات به خودت بود. هیچ وقت به من احتیاج نداشتی. بود و نبود من تو زندگیت فرقی نداشت.

با اخم اوادم به گم که خیلی هم فرق داشت که با دست جلوی حرف زدندمو گرفت.

حامد: نه نگو.. نگو که بهم احتیاج داشتی چون نداشتی. یادته سر یه پروژه که توش مونده بودی بهت گفتم برات درستش می کنم و تو فقط خندیدی؟؟؟ آخرشم خودت تنهایی درستش کردی. از کلی آدم پرسیدی و خودت تمومش کردی.

ازت پرسیدم چرا نداشتی من کمکت کنم؟ بهم اعتماد نداری که بتونم کاملش کنم؟

فقط خندیدی و گفتی نه... اون نه ات به رام خیلی معنی ها داشت... خیلی ...

تو هیچ وقت بهم اون جور که باید اعتماد نداشتی. هیچ وقت مشکلات و درداتو بهم نمی گفتی. هیچ وقت نداشتی که کنارت باشم. اون که همیشه بود تو بودی. تو تکیه گاه منم بودی. اما من ... من برات مرد نبودم. من بهت حس یه حامیو داشتم و هیچ وقت حامی تو نبودم. من مرد زندگیت نبودم. تو انقدر مستقل بودی که من تو زندگیت جایگاهی نداشتم. هیچ وقت حس نکردم که اگه نباشم اتفاقی برات می افته. هیچ وقت حس نکردم که بهم نیاز داری.

برای همینم گیر می دادم بهت. با دوستانم دست نده. با کسی نرقص. تو جمع از کنارم تکون نخور. فلان جور باش. فلان کار و بکن.

و وقتی همه رو انجام می دادی از خودم بدم میومد. از اینکه بی خودی مجبورم می کردم که اونی باشی که نیستی از خودم بیزار میشدم. اما تنها راهی بود که بتونم حس کنم یه مردم برات. که به چشم یه مرد بهم نگاه می کنی. تو بهم وابسته نبودی آنا.. نبودی ...

اما وقتی دیدم همیشه و بودنمون فقط باعث اذیت شدنت میشه کشیدم کنار. بهتر بود ۵ سال دوستی یه خاطره خوب می شد تا اینکه بعد چند سال زندگی مشترک بخوایم با خاطرات بد از هم جدا شیم.

یه لبخند تلخ به منی که با دهن باز داشتم بهش نگاه می کردم زد و آروم آروم رفت عقب. سرشو انداخت پایین و روشو برگردوند و رفت.

من موندم و حرفایی که تو گوشم می پیچید. ادمها به رام محو شدن. صداها به رام کم شدن.

حامد ولم کرد چون بهش وابسته نبودم. ماهان و دارم از دست می دم چون زیادی محتاج و وابسته‌اشم.

بغض کردم. عصبی خندیدم. به خودم به زندگیم و به مردهایی که تو قلبم راه پیدا کرده بودن فکر کردم. چه زندگی و شانس مزخرفی داشتم من.

عصبی سیگار روشن کردم و محکم بهش پک زدم. سیگارم که تموم شد با تهش سیگار بعدی و روشن کردم. عصبی پک می‌زدم و دود غلیظش و می‌فرستادم تو ریه هامو بعدم فوت می‌کردم تو هوا.

ازشون بدم میومد. از مردا بدم میومد چرا اونقدر شعور نداشتن که بفهمن ماها هم آدمیم. دخترا هم ادمن و دوست دارن خودشون برای زندگیشون تصمیم بگیرن. حامد می تونست همون موقع اینا رو بهمم به گه. به گه چه حسی داره. شاید اون موقع می تونستم کاری کنم که رابطه امون خراب نشه.

اون موقع فکر می‌کردم اگه همیشه محکم باشم اگه همیشه به راش تکیه گاه باشم شاید بهتر و بیشتر ببینتم. شاید بیشتر دوستم داشته باشه. نمی‌خواستم هیچ وقت باری رو شونه هاش باشم برای همینم همه کارهامو خودم انجام می‌دادم تا اذیتش نکنم. تا نگرانی کارهای منو نداشته باشه. هر وقت ناراحت بود و بهمم احتیاج داشت خودمو بهش می‌رسوندم تا بدونه هیچ وقت و در هیچ شرایطی تنها نیست و من همیشه کنارشم. هر جوری که باشه.

با نوک انگشت اشکی که از گوشه چشمم داشت به بیرون راه باز می‌کرد و گرفتم.

یه دستی جلوم سبز شد. یه نگاه به دست کردم و بعد سرمو بلند کردم و به صاحب دست نگاه کردم. احسان بود. با لبخند بهمم گفت: آنا نمی‌رقصی؟؟؟

تو یه لحظه از جام بلند شدم. هیچ وقت با دوستای حامد نمی‌رقصیدم چون هم خودم خوشم نمیومد که با پسرا زیاد برقصم و هم حامد دوست نداشت. اما الان ... الان زده بودم به سیم آخر ...

نمی‌خواستم مراعات هیچ کس و بکنم. نمی‌خواستم خوب باشم.. خانم باشم .. می‌خواستم بد باشم .. بهم خوش بگذره .. همیشه سعی کردم با اصول جلو برم ... ببین آخر این اصولام به کجا کشید ... حامد که از دستم رفت. ماهانم که تکلیفش با خودش روشن نیست.

بلند شدم و رقصیدم. آهنگ‌ها مدام عوض می‌شد و من از وسط تکون نمی‌خوردم. سیگار از بین انگشتهام نمی‌افتاد.

رقصیدم ... با احسان .. هومن .. رضا .. حمید ... و همه دوستای حامد .. کاری که هیچ وقت نکرده بودم ... نگاه حامد و رو خودم حس می‌کردم. یه نگاه ناراحت و شماتت گر....

گور بابای حامد... اون که رفت .. ولم کرد. بدون اینکه بدونه ممکنه من چه ضربه ای بخورم. رفت و تا مدت‌ها منو با این حس بد که به راش کافی نبودم و حتما " یه عیب و ایرادی داشتیم که ولم کرد تنهام گذاشت.

رقصیم و چرخیدم و سیگار کشیدم. تو حال خودم نبودم. از همه چیز بریده بودم. می‌خواستم یه امشبه رو به چیزی فکر نکنم.

داشتم سیگار ۱۴ یا ۱۵ هومو روشن می‌کردم که دستم کشیده شد. برگشتم. حامد بود که با اخم نگام می‌کرد.

آروم گفتم: داری چی کار می‌کنی آنا؟؟؟

اخم کردم و گفتم: به تو چه؟ مگه فضولی؟

دستم از بین دستاش کشیدم و رفتم که دوباره سیگارمو روشن کنم که این بار بازوم کشیده شد و خودم به سمت بیرون ساختمون کشیده شدم.

با حرص گفتم: حامد ولم کن. چی کار داری؟؟؟

از ساختمون بیرون اومدیم و رو تراس ورودی ساختمون ایستادیم. با یه فشار و یه هل دستم ول شد و من چند قدم به جلو پرت شدم. برگشتم تا ۲ تا فحش به حامد فضول بدم.

اما جای حامد، ماهان و جلوی خودم دیدم.

اخم غلیظی داشت و صورتش قرمز بود. با دندونای بهم فشرده گفت: من ماهانم .. ماهان .. نه حامد

..

منم اخم کردم: چته تو؟ دستم شکست.

ماهان منفجر شد.

ماهان: من چمه؟ من چمه؟ تو چته انا؟؟؟ هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟؟؟ یه نگاه به خودت کردی؟ داری خودتو تو دود سیگار خفه می کنی. هی هیچی نگفتم و گفتم آنا خودش میدونه. اما الان شک دارم که تو چیزی حالت باشه. تو همون آنایی که با منم به زور می رقصه؟؟؟ می دونی امشب با چند تا پسر رقصیدی؟ با چند نفر خندیدی و قر دادی؟؟؟ حواست هست؟؟؟

خونسرد گفتم: اره هست. که چی؟؟؟

ماهان ترکید: که چی؟؟؟ تو می فهمی چی میگی؟ نیاوردمت اینجا که این کارها رو بکنی. اگه می خوای همین جوری باشی جمع کن برگردیم خونه که لیاقت نداری. من نمی زارم این جوری ول به شی اینجا.

دیگه خونم به جوش اومد. از حرص و عصبانیت می لرزیدم.

داد کشیدم: من لیاقت ندارم؟ من؟ تو کی هستی که بهم بگی چی کار کنم چی کار نکنم. تو کی باشی که به رام تعیین تکلیف کنی؟

ماهان هم عصبی داد زد: من مسئولتم. تو با من اومدی.

من: نیستی ... تو هیچی نیستی.. نه مسئولم نه همراهم نه هیچی دیگه ی من نیستی. تو با من هیچ صنی نداری. اینو بدون و بی خودی برای خودت توهم مسئولیت زن.

اومدم از کنارش رد شم و برم تو که بازومو گرفت و پرتم کرد عقب و گفت: کجا ...

عصبی گفتم: میرم تو که به ادامه خوشگذرونیم بپردازم. بی سر خر و مزاحم.

ماهان: عمرا" بزارم قدم از قدم برداری. میریم تو اما با هم. تو هم از کنارم جم نمی خوری. نباید یه لحظه ازم دور به شی. خواستی برقصی باشه. می رقصی اما با من یا کیا یا آرشام. حق نداری با هیچ غریبه ای برقصی.

کارد می زدی خونم در نمیومد. امشب به قدر کفایت بهم فشار اومده بود. حرفهای حامد و توجیه هاتش هنوز مثل آوار رو سرم بود و حالا ماهان اومد بود و به رام آقا بالا سر بازی در میاورد. شاید در حالت عادی و روزای دیگه خیلی خوشحال می شدم از این همه توجهش و اینکه ازم می خواست کنارش بمونم اما الان نه ... الان عصبانی بودم. کفری بودم. از همه مردهایی که بی توجه به زن و دختر می خوان به راش تعیین تکلیف کنن و زور به گن. حتی اگر حرفشون درست باشه نباید با زور تحمیلش کنن با ملایمتم میشه گفت.

ترکیدم. منفجر شدم. شدم یه کوه آتشفشان و فوران کردم.

من: نمی خوام. میرم تو.. میرم و با هر کسی که دلم بخواد می رقصم. هر غلطی که عشقم کشید می کنم.

به تو چه؟ به تو چه ربطی داره؟ ادای بزرگ تر و به رام در میاری که چی؟

من خودم شعور دارم. از تو هم بیشتر می فهمم. تو چه حقی داری که بخوای نصیحتم کنی؟ هان؟؟ تویی که هیچ کس و هیچ چیز برات مهم نیست. تویی که ۱۰۰ تا دوست دختر رنگارنگ داری که روزی ۱۰۰ بار عوضشون می کنی. تویی که برای هیچ کس ارزش قائل نیستی.

الان اومدی ادعای مسئولیتت میشه؟ اون روز که دم شیرینی فروشی ولم کردی و با دوست جونت رفتی عشق و حال جوری که ساعت و زمان از دستت در رفت نمی دونستی مسئولیت چی هست اصلا!". حالا به را من شاخ شدی؟ رگ غیرت زده بالا؟

چرا؟؟ چرا؟؟؟

تو کی من هستی که بهم دستور بدی؟ هان کی؟

بابامی؟ داداشمی؟ دوست پسرمی؟ شوهرمی؟ کی؟ تو هیچکی نیستی. هیچکی ...

یه پسر خاله من درآوردی که خیلی تو کارهام سرک میکشه که حس بزرگی کنه. چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا نمی زاری به حال خودم باشم؟ چرا هر وقت محبتت و حس مسئولیتت قلنبه میشه میای سراغم؟ تو حالتهای عادی اصلاً "خواست هست که شاید من چیزی بخوام؟ شاید یه مشکلی داشته باشم؟

تا با یکی دوست میشم و یکی بهم نگاه میکنه غیرتی میشی. که چی به شه؟ هان؟ چی به شه؟

بین آقای ماهان مفتون. من میرم تو و هر غلطی که بخوام می کنم. اصلاً" می خوام با همه پسرای مهمونی برقصم. می خوام خودمو با سیگار خفه کنم. می خوام تا خر خره مشروب بخورم و از هر کی خوشم اومد با هاش باش

دیگه نتونستم ادامه بدم. وسط داد و هوارم. وسط خط و نشونام. وسط حرفهای با ربط و بی ربط و بی معنی که از سر عصبانیت می زدم یه دست یه دستی که از رو عصبانیت و خشم بالا رفته بود با همه وجود رو گونه ام نشست.

ماهان همچین خوابوند تو گوشم که سرم با شتاب چرخید سمت چپ. باورم نمی شد. باورم نمی شد که این ماهان باشه که زده زیر گوشم.

یادم نیاد حتی تو بازیهای بچگیمون وقتی جز می زدم وقتی ماهان به حد مرگ عصبانی می شدم هیچ وقت نزده بودم. هیچ وقت.

ناباور و مبهوت دستمو گذاشتم رو گونه امو صورتمو برگردوندم. بغض بدی تو گلوم گیر کرده بود. چشمهام اشکی بود اما نمی خواستم گریه کنم.

به ماهان خیره شدم. به ماهانی که خودشم بهت زده بود و با چشمهای گرد خیره شده بود به دستش. به دستی که خوابونده بود رو صورتم.

دستش و مشت کرد. اخم کرد. ناراحت و نگران و عصبانی تو چشمهام نگاه کرد. با صدای پشیمونی گفت: آنا من ...

دسته‌هاش و باز کرد و اومد طرفم. می‌خواست بغلم کنه. می‌خواستم بغلم کنه و مثل همیشه با یه بخشید مشکل و حل کنه اما این دیگه یه مشکل نبود. ماهان منو زده بود. کاری که هیچ وقت تو زندگیش انجام نداده بود. هیچ وقت از ماهان انتظار این کار و نداشتم.

با بغض یه قدم عقب برداشتم. اخم کردم. سرمو به چپ و راست تکون دادم و با عصبانیت با دندونای بهم فشرده گفتم: ازت بدم میاد ... ازت بدم میاد ماهان مفتون. ازت بدم میاد که نمی‌توننی حرفهاتو با زبون بگی. از سکوتت بدم میاد. از این زور بازو نشون دادنت بدم میاد ... از این اداهای مسخره‌ات حالم بهم می‌خوره ...

این و گفتم و از کنارش دوییدم تو سالن و وسط جمعیت چشم گردوندم اما پریسا رو پیدا نکردم. کیانا رو دیدم. رفتم سمتش.

کیانا تا چشمش بهم افتاد رنگش پرید. اومد جلو و با نگرانی گفت: آنا چی شده؟ حالت خوبه؟؟؟
با بغض و چشمهای اشکی گفتم: کیانا میشه منو ببری خونه؟ خواهش می‌کنم.

اشکام اومدن پایین. کیانا بغلم کرد و آروم نوازشم کرد و گفت: چرا نمیشه عزیزم الان میریم گریه نکن گلم.

یه اشاره ای به آرشام کرد و منو برد سمت اتاق لباس‌ها. لباسهامون و پوشیدیم و رفتیم تو سالن. پریسا نگران به سمتم اومد و گفت: آنا؟؟؟ اتفاقی افتاده؟

سرتکون دادم و ناراحت گفتم: پریسا بعدا " بعدا " بهت میگم الان نمی‌تونم. می‌خوام برم.

پریسا می‌شناختم برای همینم دیگه پا پیچم نشد. یه چیزی به کیانا گفت که اونم با سر تایید کرد و اومدیم بیرون. سوار ماشین کیا که الان آرشام پشتش نشسته بود شدیم.

آرشام راه افتاد. تو کل مسیر هیچ کدومشون حرف نزدن. یه آهنگ ملایمی هم گذاشته بودن و اجازه داده بودن تو حال خودم باشم.

منم چشمم و بستم و سعی کردم خودمو آرام کنم.

شاید سیلی ماهان اونقدری که سکوتش درد داشت دردناک نبود. چرا نمی تونست به جای این عکس‌العملهای مسخره حرف بزنه.

لال از دنیا نری ماهان ده حرف بزن لعنتی حرف بزن

بغض داشتم اما نمی خواستم گریه کنم. به سه هر چی گریه کردم.

اتفاقات امشب بیشتر از حد توانم بودن. فقط می خواستم برم خونه و بخوابم.

به خونه رسیدیم و پیاده شدیم. من تو طبقه خودم از کیانا و آرشام تشکر و خداحافظی کردم و رفتم خونه. خاله اینا خوابیده بودن.

بی سر و صدا رفتم بالا و رفتم تو اتاقم. عصبانی بودم تا ناراحت عصبانی از اینکه بعد همه این اتفاق‌ها بعد همه این فشارها بعد خوردن اون سیلی از ماهان بازم قفل زبونش باز نشد و حرفهاشو نگفت. من خودمو خالی کردم اما اون هیچی نگفت.

چقدر از این یه اخلاقش بدم میومد. همیشه هم با همین اخلاق مزخرفش منو حرص می داد.

بچه تر که بودیم می دونست من فضولم سر تعریف کردن یه موضوعی که منو تا حد انفجار برده بود اونقدره لفتش داد و حرصم داد که تهش جیغ گشون و اشک ریزون دوتا لگد بهش زدم و قهر کردم رفتم تو حیاط و زیر درخت نشستم و هور هور گریه کردم.

ماهان اومد کنارمو نازم کرد و گفت: دختره گنده خجالت نمی کشی؟؟ باید نشون بدی چقدر فضولی.

بعد اون بالاخره دلش راضی شد و گفت. بعدم گفت چون مطمئن نبوده بهم نگفته و الان که مطمئن شده ماجرا رو بهم میگه.

چقدّه منو سر این زبون به دهن گرفتنش حرص می داد. اما الان مرگش چی بود و نمی دونستم.

با حرص کیفمو پرت کردم به طرف و مانتومو در آوردم و پرت کردم رو تخت. کفشامو دونه به دونه در آوردک و شوت کردم سمت دیوار. با حرص چنگ زدم به حوله امو رفتم سمت حموم. یه دوش حسابی و یکم آب بازی حالمو جا آورد.

البته مقادیری از یکم زیاد طول کشید. یه یه ساعت یک ساعت و نیمی در حال بازی بودم. ولی خیلی حال داد.

کلا "همه چیزای بد و از ذهنم پاک کرد. از این همه کش مکش و جنگ اعصاب و درونی بی هوده خسته شده بودم. می خواستم ذهنمو آزاد کنم.

حوله پیچ رفتم تو اتاقم. حوله رو از دور موهام باز کردم و انداختمش رو تخت. رفتم سراغ کشوی لباسهام. حوصله گشتن نداشتم اولین لباسی که در دسترسم بود برداشتم و تنم کردم.

یه تاپ بندی و یه شلوارک سفید. دستمو بردم تو موهامو تکونشون دادم. پریشون شده بودن اما خوب زودتر خشک می شدن.

تشنم بود. زیر لبی آواز خون رفتم پایین. عمو و خاله معمولاً "شبها بیدار نمی شدن. خوابشون سنگین بود.

مطمئنم از اینکه هیچکی منو با این ریخت بی ناموسی نمی بینه بی سر و صدا رفتم تو آشپزخونه. یه لامپ تو حال روشن بود که نورش تا آشپزخونه می رسید و روشنش می کرد. البته نه خیلی اما می تونستی ببینی چی به چیه.

در یخچال باز کردم و یه نگاهی توش انداختم. سیب درشت قرمز چشممو گرفت. با نیش باز دست دراز کردم و یکی برداشتم. همون لحظه یه گاز زدم بهش.

در یخچال و بستم و از بار یخچال یه بطری آب برداشتم. قبل بستن در بار در بطری و باز کردم و یه قلوپ ازش خوردم.

بار و بستم و برگشتم که برم بیرون که با دیدن یه سایه جلوی این از ترس سیب از دستم افتاد. آب پرید تو گلوم و هر چی آب تو ذهنم بود و پاشوندم بیرون و به سرفه افتادم. بطری هم از دستم ولو شد رو زمین.

دولا شدم و دستمو گذاشتم رو گلوم و سعی کردم بی صدا سرفه کنم.

صدا: پس تو اینجا ای...
www.khrom.com

سرفه‌ام بند اومد. بلند شدم و صاف ایستادم. ماهان بود که تکیه اشو از این گرفته بود و کج و کوله به سمتم میومد.

اخم کردم و هیچی نگفتم. اومد سمتم.

ماهان: هر چی خواستی گفتم و رفتی. رفتی و نداشتی حتی یه عذرخواهی کنم ...

حالش خوب نبود انگاری. یه جوری بود. انقده بدم میومد هر غلطی می خواست می کرد و آخرشم با یه ببخشید سر و تهش و هم میاورد.

با اخم بهش نگاه کردم و خشک گفتم: تو برای حرف زدن وقتش و داشتی جریزه اشو نداشتی.

اومدم بی تفاوت از کنارش رد شم و برم که با یه حرکت دستهاشو گذاشت دو طرف بدنم و کف دستهاشو چسبوند به در یخچال. از حرکت ناگهانی شوکه شده چسبیدم به یخچال.

وا این چرا همچین کرد؟ رم کرده شدید.

خودشو کشید جلو و سرشو خم کرد و مستقیم تو چشمهام نگاه کرد و گفت: تو راست می گی جریزه نداشتم... جراتش و نداشتم که کارم کشید به اینجا... به اینجا که با هر حرفت... با هر حرکت... با هر نگاهت ۱۰۰۰ تا برداشت می کنم و آخرم همه اشون پوچ میشن و می رن.

جریزه نداشتم که بعد این همه سال بازم دارم دست دست می کنم...

جرات ندارم .. می ترسم ... هر کاری می کنم ... هر حرکتی ... هر قدمی که بر می دارم ..

اخرش می زنم یه چیز یو خراب می کنم ...

از حرفهای گیج شده بودم مات و متعجب سرمو بالا بردم و تو چشمهای ناراحتش نگاه می کردم. حال عجیبی داشت. اصلاً "عادی نبود.

ماهان خیره به چشمهام آرومتر گفتم: می دونی با این نگاهات داری دیوونه ام می کنی؟؟؟ وقتی شماتتگر بهم خیره میشی، وقتی ناراحتی می خوام خودمو بکشم.

داغونم آنا داغونم..... وقتی گذاشتی رفتی نابود شدم ... حرفهات و گفتمی ... همیشه حرفاتو می گی و تو دلت نمی زاری بمونن ... خودتو خالی می کنی ... خالی می کنی و برات مهم نیست چی به سر بقیه میاری ...

هیچ وقت تو زندگیم هیچ کس و بهت ترجیح ندادم... هیچ احدی به رام مهم تر از تو نبود ... هیچ دختری به با ارزشی تو نبود به رام...

همیشه سعی کردم کنارت باشم. بی حرف .. شاد ... همدمت باشم ... تکیه گاهت ... با اینکه بهم احتیاج نداشتی اما نشوندن لبخند رو لبهاتم به رام کافی بود ...

چه طور می تونی اونقدر بی انصاف باشی که فکر کنی ولت کردم .. فکر کنی تنهات گذاشتم و با یکی دیگه رفتم ...

(کم کم داشت عصبی می شد... دیگه اروم نبود...عصبی شده بود و صداش داشت بالا می رفت ...)

ماهان: اون شب دیدی که بهم زنگ زدن. می دونم که نگار و دیدی. زنگ زد و گفت که ماشین پارک شده امو دیده و منتظر میمونه تا برم. آدم بد پیله ایه. بد دهن و بی آبروئه ... به قیافه خوب و شیک و پیک بودنش نگاه نکن. پاش بیوفته از ۱۰ تا چاله میدونی هم بدتره. چند وقتی جوابش و نمی دادم و اونم گیر داد که تا نیای نمیرم.

نمی خواستم تو رو به بینه. اگه می دیدت و فکر می کرد ممکنه که به خاطر تو باشه که جوابش و نمی دم شر به پا می کرد.

نمی خواستم اذیتت کنه یا با حرفهات ناراحتت کنه. اجازه نمی دم کسی بهت چپ نگاه کنه. برای همینم نخواستم ببینت. می خواستم باهات تموم کنم. که به گم من دیگه نیستم دورمو خط بکشه. که دیگه سراغم نیاد. کوتاه نمیومد. برای همین انقدر طول کشید. مجبور شدم با دلیل و با زور و آخرم تهدید تمومش کنم.

بعد توی بی انصاف چی گفتمی؟؟؟؟ گفتمی ولت کردم؟؟؟؟

من .. تو رو ... ول کردم

دیگه صداس بلند شده بود. از ترس داشتم سخته می کردم الان عمو اینا بیدار می شدن.
خوابشون سنگین بود اما ماهانم دیگه صداس داشت بالا می رفت.

ماهان: چی کار کنم که بدونی اونقدرام که فکر می کنی بد نیستم. اونقدر که تصور می کنی
وحشتناک نیستم. اونقدر کثیف نیستم.

چی کار کنم تا منو ببینی ... قلبمو ببینی ... قید همه رو زدم نمی بینی؟؟؟ همه زندگیم بین خونه و
شرکت و دانشگاه خلاصه شده ... نمی بینی؟؟؟ می خوام خوب باشم. می خوام به چشمت پیام اما
نمی بینیم ... چرا؟؟؟

چرا رو داد کشید. خودشم فهمید که بلند داد زده. برای همینم چشمهاشو بست تا آرام به شه.

منم ترسیده بودم. از ماهان ترسیده بودم. از اینکه عمو اینا بیدار به شن ترسیده بودم. از فرصت
استفاده کردم تا جیم به شم.

برای تمرکز زبونمو در آوردم و گرفتم بین دندونام و آرام و بی سرو صدا زانو هامو خم کردم تا از
زیر دستهای ماهان که به رام قفس ساخته بود در برم. آرام رو زانوهای خم شده نشستم و
خوشحال از حصول موفقیت لبخند زدم.

ماهان: کی بهت گفت می تونی بری؟؟؟

یهو با صدای محکم ماهان سخته ای خود به خود زانو هام مثل فنر پرید و صاف ایستادم و به حالت
قبلم برگشتم.

سعی کردم به صورتش نگاه نکنم. به یه جایی تو یقه اش خیره شدم.

ماهان یکم بیشتر به سمتم اومد. دست راستشو از کنارم بالا آورد. خیره شد به گونه ام. غم از
صورتش می ریخت.

آروم با پشت انگشتاش نرم کشید به گونه ام.

زمزمه کرد: آنا ... آنا من چی شدم... چی کار کردم با تو... چه طور تونستم ... به خدا نفهمیدم ... وقتی دیدم اونجوری از خود بی خودی ... وقتی دیدم اونجوری حرص می خوری و می خوای بری تو سالن و با کلی نره خر برقصی و خودتو تو دود سیگار خفه کنی ... وقتی فکر کردم ممکنه با اون حالت واقعا "اون کار و بکنی ... نمی دونم ... نمی دونم ... اصلا" نفهمیدم چه جوری زدم زیر گوشت ... به خدا فقط می خواستم جلوت و بگیرم ... حرفات به رام سنگین بود ... اینکه حس کردم نمی شناسمت .. آنای من نبودی ... من آنامو می خواستم .. یه لحظه دیوونه شدم ... نفهمیدم چی کار کردم نفهمیدم ...

چشمه‌هاشو بست و با بغض آه کشید.

از دستش ناراحت بودم اما نه اونقدر که بتونم آه و بغضش و تحمل کنم. نمی خواستم جلوی من بشکنه. جلوی من این جور پشیمون و داغون باشه. ماهان باید محکم می بود. ماهان باید مقاوم می بود. یا برجا. برای همیشه.

دست راستمو آروم بالا آوردم و دستش و از رو گونه‌ام کنار زدم. چشمه‌هاش باز شد. تو یه لحظه چشمه‌های گشاد شده‌اش و دیدم. ناباور.

تو یه حرکت صاف ایستاد و دستمو گرفت.

دستمو گرفت و بالا برد تا جلوی چشمه‌هاش. با تعجب از این حرکت ناگهانی‌ش خیره به کاره‌هاش بودم.

ماهان ناباور گفت: نا ... دستت ...

تازه متوجه میج کبود دستم شدم. تو مهمونی یه دستبند کلفت گذاشته بودم که کبودیش و بیوشونه و حالا با این لباس ضایع ماهان دیده بودتش.

لباس ضایع؟؟؟ وای خاک به سرم.

یاد لباسم افتادم و نفهمیدم چی تنمه. یا بهتر به گم چی تنم نیست. خجالت زده از لباسم سرمو انداختم پایین و خواستم دستمو بکشم و در برم.

اما ماهان دستمو سفت چسبیده بود. سرمو بلند کردم. هنوز نگاه ناباورش بین چشمهامو دستم می‌گشت.

با بغض گفتم: دستم بشکنه. حق داری آنا حق داری نگاهم نکنی. حق داری ازم فرار کنی و نخوای باهام تنها باشی. چه وحشی‌ای هستم و خودم نمی‌دونستم. ببین با دستت چی کار کردم. من ...

دوباره سرمو انداختم پایین. خجالت کشیده بودم. تو دلم آروم گفتم: خدا نکنه دستت بشکنه. من عاشق اون دستهای بزرگتم که وقتی دستهامو می‌گیره دستهام توش گم میشه و حس امنیت بهم تزریق میشه.

هنوز داشتم دعا می‌کردم که دعای ماهان بی اثر به شه که حس کردم دستهام داغ و خیس شد. شوکه بودم. با شوک سرمو بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. سرش و رو دستم خم کرده بود و با لبهای داغش رو مچ دستمو بوسه می‌زد.

لبه‌اش و رو مچم می‌زاشت و یه بوسه عمیق می‌نشوند روش. دستمو چرخوند و رو کل قسمت‌های کبودش و بوسید.

از این کارش شوکه بودم. در عین حال یه حس فوق‌العاده بهم داده بود. لب پایینمو به دندون گرفته‌ام و گونه هام از خجالت و هیجان سرخ و داغ شد.

بوسه زدن رو دستمو که تموم کرد آروم با دستش مچمو نوازش کرد. سرش و بلند کرد و به صورت‌تم نگاه کرد. بهش نگاه کردم.

چشمه‌اش رو صورت‌تم چرخید و به لبهام رسید. لبهایی که به دندون گرفته بودمشون.

یه اخم ریز کرد و یه دستش و از رو دستم برداشت و آورد سمت صورت‌تم.

خیره شدم به دستش. اومد سمت لب و چونه‌ام. چونه‌ام گرفت و ظریف کشید به سمت پایین.

آروم زمزمه کرد: بهت گفتم این لب‌ها رو این جواری نچلون.

نگاهم به حرکت دستش بود که با حرکتش لبمو از بین دندونم جدا کرد. لبهام صاف شد و به شکل اولش برگشت.

چشمهام پایین بود و داشتم به دستش که رو چونه ام بود نگاه می‌کردم که تو یه لحظه شوکه شده نفسم حبس شد.

تو کسری از ثانیه لبهای گرم ماهان رو لبهام قرار گرفت و سرم چسبید به یخچال.

لبه‌هاش رو لبهام بود. بی حرکت اما داغ.

منم اونقدر شوکه بودم که نمی‌تونستم هیچ حرکتی بکنم. بی اختیار چشمهام بالا رفت. به صورت ماهان نگاه کردم. چشمه‌هاش بسته بود و آرام بود. خیلی آرام.

به همون آرامی خودشو کشید عقب. صاف ایستاد و چشمه‌هاش و باز کرد. نگاهش تو چشمهام قفل شد. شوکه بودم اما آرام بودم. تعجب کرده بودم اما مضطرب و مشوش از کارش نبودم. یه جورای .. یه جورایی دوست داشتم که دوباره تکرار به شه. چون واقعا " چیزی از قبلیه نفهمیده بودم.

نمی‌دونم تو نگاهم چی بود که باعث شد ماهان نگاهش گرم به شه. مهربون به شه. به شه همون نگاه آشنا که من عاشقش بودم.

یهو دست انداخت دو طرف گردنم و سرشو آورد جلو و لبه‌هاش و محکم گذاشت روی لبهامو

با ولع و حریص بوسیدم. انگار سال‌ها منتظر این لحظه بود. مثل یه دونه که بعد دویدن مسافت طولانی به آرامش رسیده باشه آرام شده بود. از بین بوسه هاش نفسهای آرامش گرفته‌اش و حس می‌کردم.

یادم نیامد هیچ لحظه ای تو زندگیم به اندازه این لحظه قشنگ بوده باشه. نه اولین باری که دیکته ۲۰ شدم... نه وقتی تو امتحان نهایی پنجمم معدلم ۲۰ شد. نه وقتی جواب کنکور اومد و رشته ای که دوستش داشتم قبول شدم.... نه وقتی تو جلسه دفاع پایان نامه ارشدم نمره کامل گرفتم ... نه وقتی حامد بهم گفت عاشقمه ... نه

هیچ لحظه ای لذت بخش تر و شیرین تر از این لحظه تو زندگیم نبوده و نداشتم.

حرکت لباسو رو لبهام حس می کردم. چرخش و قفل شد لبهامو. بازی لبه‌هاش. همراهی من. شاید بوسه خیلی طولانی نبود اما خیلی عالی بود. خیلی معنی‌ها داشت. ماهان باز هم لب باز نکرد باز هم حرف نزد و باز هم با شیوه خودش عمل کرد با رفتارش ...
ومن هنوز در کف کلامش مونده بودم.

ماهان یه بوسه نرم دیگه رو لبهام نشوند و سرشو برد عقب. تو چشمهام نگاه کرد. چشمه‌هاش می‌خندید. با یه لبخند بی‌جون. با چشمه‌هایی که برقش پر انرژی بود اما خمار بود و بی‌حال بهم نگاه کرد.

دهن باز کرد و گفت: آنا من ...

یهو به سرفه افتاد. سرفه‌های بد. حالش داشت بد می‌شد. تازه متوجه حال بدش شده بودم. داغ بودم نفهمیدم. صورتش خیس عرق شده بود. بدنش یخ کرده بود و نفس‌هاش داغ بود. دستش و گرفتم که کمکش کنم بشینه.

چشمم به دستش افتاد. خدای من چرا دستش باند پیچیه؟؟؟

به زور بردمش سمت صندلی و نشوندمش. چشمه‌هاش قیلی ویلی می‌رفت. انگار .. انگار مست بود ..

واییییییییییی

آره مست بود و الانم فشارش افتاده بود. سریع رفتم یه آب قند درست کردم و به خوردش دادم. یکم آبلیمو هم دادم بهش که مستی از سرش به پره.

زیر بغلشو گرفتم و کمکش کردم و از پله‌ها بردمش بالا.

بردمش تو اتاقش و رو تخت خوابوندمش. پتوش و کشیدم روش. ریز ریز سرفه می‌کرد. موقع بالا اومدن تعادل نداشت. تلو تلو می‌خورد. اگه ولش می‌کردم پرت می‌شد پایین.

کاری نمی‌تونستم به راش بکنم اما دلم نمیومد همین جوری ولش کنم برم. نه تا وقتی که مطمئن نشده بودم که حالش خوبه.

رفتم سمت ظبط اتاقش و دکمه پلی و زدم و صداشم در حد ملایمی گذاشتم. دوباره صدای منصور بلند شد.

همون آهنگی که تو ماشین گذاشته بود اینجا هم بود.

آهنگ عشق نمی خوابه منصور.

رفتم کنار تختش نشستم و تکیه دادم به دیوار. زانو هام و تو بغلم گرفتم و سرمو از پشت چسبوندم به دیوار.

اهنگ پخش می شد و من آروم می شدم. زیر لب بعضی از قسمت های آهنگ و زمزمه می کردم. همزمان با زمزمه آهنگ یاد اتفاقی امشب افتادم. یاد مهمونی. یاد حامد. یاد حرفه اش. دلیل مسخره ای که با سکوتش و نگفتنش باعث بهم خوردن رابطه امون شد.

تمام آرزوی من نقش بر آبه

هر روز سرنوشت من رنج و عذابه

آغوش تو برای من همیشه کم یابه

دعای قلب عاشقم چرا بی جوابه

یکم صدامو بلند تر کردم. می دونستم ماهان نمیشنوه. احتمالاً " خوابیده ولی می خواستم برای یکی غیر خودم حرف بزنم.

من: حامد و امشب تو مهمونی دیدی؟؟؟ می دونی چی بهم می گفت؟ می گفت چون مستقل بودم ازم جدا شد. چون بهش وابسته نبودم باهام بهم زد. چون رو پای خودم بودم.

می بینی چه دلیل مسخره ای؟ می بینی؟؟؟

می بینی چه زندگی دارم؟؟؟ اگه یه درصد از وابستگی که به تو داشتم و به اون داشتم ولم نمی کرد. اگه یه دونه از ضعفهامو که تو دیده بودی و اون می دونست کارمون به اینجا نمی کشید.

یه آه جگر سوز کشیدم. یه آهی که از سر نادیده گرفتن و احترام نداشتن به شعورم بود. اگه حامد به شعورم احترام می گذاشت و زودتر این حرفها رو بهم می زد شاید الان نسبت به خودم حس بهتری داشتم. شاید یه امیدی به رابطه امون می بود.

بلند گفتم: اگه حامد بهم می گفت... می گفت از چی ناراحته شاید الان این جوری نبودیم. جدا از هم. هر دو شکست خورده. شاید اون شکست نخورده باشه اما برای من یه شکست بود.

دوباره یه آه دیگه کشیدم و یه تیکه دیگه ی آهنگ و زمزمه کردم.

یه عمره که دلم برات عاشق و بی تابه

بی تو همه دنیا به رام مثل سرابه

دریای عشق تو کجاست ؟

بی تو دل مردابه

قرارمون تو رویاها کنار مهتابه

با بغض می خوندم. بغض برای شکستم. بغض برای اینکه نکنه ماهانم مثل حامد حرفشو نزنه و من بازم تو حسرت بمونم. بازم از این بی کلامی بی حرفی ضربه بخورم. درسته که ماهان نشون می داد. یه چیزایی و با کارهاش نشون می داد اما من نیاز به تایید زبونی داشتم.

اگه خودخواهی نباشه

تورو میخوام در کنارم

که تو هستی نازنین روزگارم

بی تو من تنهاترینم بیقرارم

عشق نمیخواهه بی تو خورشید نمی تابه

اونقدر کنار تخت ماهان نشستم و اونقدر با بغض زمزمه کردم تا خوابم برد.

با حس پرت شدن سرم هول چشمهامو باز کردم. تند تند پلک زدم تا موقعیتمو درک کنم. تو اتاق ماهان بودم. یه نگاه به ماهان کردم با اخم خوابیده بود.

ماهان تو روز و تو بیداری هم اخم نمی کنه تو خواب چی دیده که همچین اخمی کرده؟؟؟

از جام بلند شدم و رفتم بالا سرش خم شدم روش و آروم انگشت اشاره امو گذاشتم رو خط اخمش و با یه فشار کوچیک بازش کردم.

یهو چشمه‌هاش باز شد. تندی نگاش کردم. متعجب داشت نگام می کرد.

ماهان: آنا ...

به قیافه متعجبش لبخند زدم. چشمه‌هاش و با تعجب گردوند و گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟؟؟

با یاد آوری دیشب و بوسه امون هیجان زده شدم و با همون هیجان گفتم: نمی دونی؟؟؟ خوب حالت بد شد؟؟؟

ماهان دوباره اخم کرد. گیج بهم نگاه کرد و گفت: حالم بد شد؟؟؟ تو مهمونی؟ ولی تو چه جوری منو آوردی؟ تو که با کیانا و آرشام رفته بودی.

دهنم از شوک باز موند. ماهان چی می گفت؟ مهمونی؟

نا مطمئن پرسیدم: تو ... یادت نیاد چه جوری برگشتی خونه؟؟؟؟

ماهان یکم چشمه‌هاش و تنگ کرد و گفت: نه ... فقط یادمه داشتم تو مهمونی مشروب می خوردم.

ناباور و ناامید گفتم: یعنی... یعنی هیچ کدوم از اتفاقای تو آشپزخونه یادت نیاد؟؟؟؟

ماهان با استفهام نگام کرد و گفت: آشپزخونه؟؟؟؟ ...

از جاش پرید و نشست. خودمو سریع کشیدم عقب و صاف ایستادم تا بهم نخوره. امیدوار نگاش کردم. حتما "یادش اومده که این جوری شوکه شده.

ماهان: آنا ... آنا .. من دیشب روت بالا آوردم؟؟؟ نکنه تو آشپزخونه خراب کاری کردم؟؟؟

با چشمه‌هاش گرد شده نگاش کردم. ناامید شده بودم و از اون بدتر دلم فشرده شده بود. یادش
نمیومد. یادش نمیومد هیچ کدومشو. نه حرفه‌اش و نه کاره‌اش و نه بوسه اشو هیچ کدومو یادش
نمیومد.

به زور دهنمو باز کردم و گفتم: تو ... جدی چیزی یادت نمیاد؟؟؟

یه اخمی کرد و متفکر گفت: نه ... اتفاقی افتاده؟؟؟ اگه گند زدم به آشپزخونه بگو. باید قبل از
اینکه مامان اینا بیدار به شن تمیزش کنم.

وا رفته با شونه های افتاده و ذوق و هیجانی که همه‌اش از بین رفته بود گفتم: نه کاری نکردی.
همه چیز خوب و تمیزه.

ماهان یه نفس راحت کشید و گفت: عالییه...

بعد یه نگاه به من کرد و گفت: اما ... تو چرا تو اتاق من خوابیدی؟؟؟

بی تفاوت برگشتم که برم بیرون. تو همون حالت جوابش و دادم: حالت خوب نبود اوردمت بالا و
پیشت موندم تا بدتر نشی.

دستمو گرفتم به دستگیره در.

ماهان: ممنونم آنا از همه چیز ممنونم و بابت همه کارهای بدم عذر خواهی می‌کنم.

در و باز کردم و رفتم بیرون و تو لحظه آخر بهش نگاه کردم. خیلی جدی بود. چشمش به در و
فکرش جای دیگه بود. زیر لب یه خواهش می‌کنمی گفتم و در و بستم.

رفتم سمت اتاقم. لخ لخ کنان و پا کشون. رفتم و خودمو رو تخت ولو کردم. سرمو فرو کردم تو
بالشت و اجازه دادم اشکهام بی صدا از رو گونه‌ام راه پیدا کنه.

ماهان هیچی یادش نمیومد. دیشب به کل فراموشش شده بود. یعنی واقعا "اونقدر بی ارزش بودم
که انقدر راحت فراموشم کنه؟

نمیگم حرفامون اما بوسه امون اونقدر کم تاثیر و محو بوده که حتی هاله ای هم تو ذهنش به جا
نداشته.

بغض کرده گریه کردم. گریه کردم تا سبک شدم.

بدبختی این بود که چون صبح اون بر خورد و داشتم دیگه نمی شد الان به راش قیافه بگیرم و کم محلی کنم. به عقل نداشته ام شک می کردن. به تعادل روحیم ایراد می گرفتن. مجبور بودم خوب و درست مثل سابق باهاش رفتار کنم. بدون اینکه اصلاً "به روی خودم بیارم که چی شده و من چه حسی داشتم و دارم.

آه کشیدم و با همه وجودم سعی کردم با فشار دادن چشمهام رو هم خاطره دیشب و بوسه گرم ماهان و از یاد ببرم.

اونقدر خسته و داغون بودم و اونقدر تو اتاق ماهان ناجور نشسته خوابم برده بود که بدتر خسته تر و کوفته تر شده بودم. سریع خوابم برد و چه شیرین که آدم مجبور نیست تو خواب به اتفاقات بد زندگیش فکر کنه.

ساعت ۱۰ از جام بلند شدم. همه بدنم کوفته بود. با یاد آوری اتفاقات دیشب و صبح اخم کردم. کاری ازم ساخته نبود. اگه می تونستم می رفتم ماهان و یه دل سیر می زدم ولی نمی شد. اما اخم که می تونستم بکنم. لباسمو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون و بعد از شستن دست و صورتم رفتم پایین. خاله تو آشپزخونه نشسته بود.

رفتم جلو و لبخند زنون یه سلام بلند بالا کردم. دعواها و کشمکشهای منو ماهان نباید رو رفتارم با بقیه تاثیر می گذاشت.

من: سلام سلام بر خاله جون خوب و مهربون خودم. خانم خوشگله چه میکنه؟؟؟

رفتم جلو و گونه اشو بوسیدم.

خاله خندید و گفت: خوبم عزیزم توی وروجک چی کار می کنی؟؟؟

نیشمو باز کردم و گفتم: به خدا کار بدی نمی کنم. اصلاً "مگه با این میرغضب شما آدم می تونه کار بد بکنه؟ مثل چی کیشیک آدمو میده.

خاله بلند خندید.

من: حالا این طوفانتون کجاست؟؟؟

خاله: هنوز بیدار نشده. حالش خوب نبود

با صدای زنگ خونه حرفش و قطع کرد. سریع از جام بلند شدم و رفتم در و باز کنم.

کیا بود.

من: سلام کیا چه طوری؟ بیا تو.

کیا یه نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت: سلام بر دختر خشمگین تو چه طوری؟ حالت بهتر شده؟
دیشب بد سونامی شده بودی. ماهانو حسابی ویرون کردی.

ابروم رفت بالا.

من: من ویرونش کردم یا اون؟؟؟؟

کیا خندید و گفت: دختر نبودی ببینی بعد از اینکه رفتی ماهان با خودش چی کار کرد. قبلشم وقتی دید حامد اومد پیشت و داره باهات حرف می زنه کبود شده بود. گفتم الان میاد حامد و له می کنه. منتظر بود تو یه اشاره بکنی تا به یاد دخل طرف و بیاره. فکر کرد دوباره داره اذیتت می کنه.

تو اون لحظه اصلا " یادم نبود که از کیا پرسم تو حامد و از کجا می شناسی. خوب حتما " ماهان یا پریسا بهش گفتن.

کیا: بعد که دید دارین درست حرف می زنین گیلاس به گیلاس مشروب خورد. بعدم که با هم دعوا کردین و تو رفتی.....

تو رفتی اما اون انگار می خواست خودکشی کنه. ماهان همیشه حد خودشو می دونه. همیشه تو خوردن مشروب مراعات میکنه اما دیشب زده بود به سرش. داشت خودشو خفه می کرد.

می خواست همون شبانه کبدشو نابود کنه.

خیلی عصبی بود با حرص گیللاس پشت گیللاس می نداخت بالا. آخرم که دید این جوری نمیشه همچین گیللاس و کوبید رو میز که ۶۰۰ تیکه شد و دستشم برید. شانس آوردیم که یکی از بچه‌ها دکتر بود. بردیم مطبشو دستش و بخیه زدیم. وگرنه با اون مستیش کجا می تونستیم ببریمش. خیلی خونریزی داشت. موقع بخیه زدنم کولی بازی در میاورد نمی زاشت زخماشو ببندیم. دستش ۳ تا بخیه خورد.

بعدم که من رسوندمش خونه. الانم اومدم سویچش و بهش پس بدم.

نگاهش و گردوند و گفت: ماهان کجاست؟؟؟

گیج گفتم: هنوز بیدار نشده.

حرفهای کیا گیجم کرده بود. پس ماهانم داغون بود. ماهانم اذیت می شد. یهو حرصم گرفت. لجم گرفت. آی دوست داشتم برم بالا و همین الان تو خواب تا می خورد بزمنش.

پسره انتر چرا این کار رو با من و خودش می کنه. چرا هیچی نمیگه؟ چرا خفه شده.

اخم کردم. یاد حرف بچه‌ها افتادم.

ماهان به امید اینکه لال از دنیا نری صلوات بفرست.

انگاری باید بهش تخم کفتر بدم زبونش راه بی افته. شایدم نذر کنم. آجیل مشکل گشا چه طوره؟ صلواتم خوبه ها ...

گمشو آنا دیوونه شدی رفت.

دیوونم کردن. ماهان دیوونه ام کرده با این اخلاق مزخرفش.

کیا رو فرستادم بالا پیش ماهان و خودم رفتم پیش خاله.

یکم بعد کیا و ماهان اومدن پایین. براشون چایی ریختم. ماهان می گفت می خندید انگار جدی جدی کل دیشب و فراموش کرده بود.

بس که بی شعوره. بوسه به اون خوبی و یادش رفته بوزینه.

رابطه منو ماهان همون جوړه مثل قبل ... مبهم ... گیچ کننده ... بلاتکلیف ... واقعا " نمی دونم ماهان واقعا " هیچی از اون شب یادش نیست یا خودش و زده به فراموشی اما چرا؟؟؟ چرا باید بخواد فراموش کنه؟؟؟

یعنی ممکنه که

می ترسم ... می ترسم که ماهان بعد اون بوسه بعد تو تماس مستقیم تازه فهمیده باشه که حسی که به من داره اونی نیست که فکر می کرده. مثل من که با تماس دست کیارش فهمیدم کارمون به جایی نمی رسه. نکنه اونم از بوسه امون فهمیده که حسمون درست نیست یا کافی نیست ... شاید برای همینکه همه چیز و فراموش کرده.

نمی دونم من هیچ وقت مست نشدم که بفهمم فراموشی تا این حد بعد مستی بوجود می یاد یا نه. یعنی تو این مدت هیچی از اون شب حتی یه ریزه هم یادش نیومده؟؟؟

مدام با حرفهام کنایه می زنم، به اون شب ... به یه ریزه از حرفهای اشاره می کنم .. اما نگاه بی تفاوت و گاهی گیجش بهم می فهمونه که نه جدی چیزی یادش نیاد...

ناراحتیم ... اون بوسه و حسش برای من چیزی نبود که بخوام فراموشش کنم.

اما ماهان راحت فراموشش کرده. کم حرف شدم. نه از قصد بلکه حس و حال خنده و شوخی و هیجانم رفته.

بی حرف یه گوشه میشینمو با چشم ماهان و دنبال می کنم. چقدر ماهان منو موقع دید زدنش غافلگیر کرد. غافلگیر کرد و فقط با یه لبخند جوابمو داد.

آههههههههههههههههههههه ه

امروز به دکترم زنگ زدم. گفت تا وقتی به کاری که گفته عمل نکردم نرم پیشش. بابا این دکتره از معلمهای مدرسه امونم سخت گیر تره. باز اونا رو با یکم خواهش و التماس می شد نرم کرد که امتحان نگیرن اما این دکتر راد حرفش یکیه.

کلاسم تموم شده. وسایلمو جمع کردم و رفتم بیرون از کلاس. کارم برای امروز تموم شد دیگه آزادم. تو فکر تو راهرو آروم آروم قدم می زنم. در یکی از کلاسها باز شد. بچهها اومدن بیرون و بعدم ماهان.

ماهان

تصمیمم و گرفتم. قدمهامو تند کردم و خودمو رسوندم بهش. صداش کردم.
من: دکتر مفتون.

سریع برگشت. تعجب کرده بود. آخه معمولاً اون میومد سراغم من تو دانشگاه زیاد تحویلش نمی گرفتم.

صبر کرد بچهها برن و یکم خلوت به شه. اومد سمتم و گفت: جانم.

از جانم گفتنش حس خوبی بهم دست داد. ولی به روی خودم نیاوردم. یه نفس عمیق کشیدم و با عظم راسخ گفتم: الان کاری داری؟؟؟

یه اخم ریزی کرد و گفت: نه بیکارم چه طور؟

من: میشه با من یه جایی بیای؟؟؟

متعجب ابروهاشو برد بالا. چند وقتی می شد که باهاش جایی نمی رفتم. هنوزم سعی می کردم باهاش تنها نباشم. مخصوصاً بعد اون بوسه و فراموشی مزخرفش.

ماهان: من در خدمتم.

سر تکون دادم و بی حرف راه افتادم. اونم باهام هم قدم شد. رفتیم تو پارکینگ.

من: ماشینتو کجا پارک کردی؟؟؟

گیج ماشینشو نشون داد. با ریموت درش و باز کرد و رفتیم سوار شدیم. حرکت کرد و یکم که رفتیم گفت: خوب آنا خانمی کجا بریم؟؟؟
دلیم برای آنا خانمی گفتنش تنگ شده بود.
آروم گفتم: خونه.

ماهان: می خواستی تا خونه باهات بیام؟؟؟ مگه کار نداشتی؟؟؟
من: خونه شما نه. خونه ما.

یهو ماشین و زد کنار و برگشت سمتم. یه دستش به فرمون بود و دست دیگه اش رو پشتی صندلی من و خودش کامل سمت من برگشته بود.
ماهان: خونه شما؟ چرا؟؟؟

بهش نگاه کردم. من نمی خوام برم. به گم خدا این دکتره رو چی کار کنه با این راه حلاش.
با اخم ناراحت گفتم: دکتر راد گفته.

با چشمهای گرد گفت: دکتر راد گفته منو تو بریم خونه شما؟؟؟

یه پشت چشم به راش نازک کردم و گفتم: نه اینو نگفته. گفته برای غلبه بر ترسم باید برم تو یه اتاق در بسته و چند ساعت بمونم.
خیالش راحت شد و یه آهانی گفت.

ماهان: آهان... حالا چرا خونه شما؟

اخمم بیشتر شد. چقدر خنگ بازی در می آورد؟

من: چون اونجا کسی نیست. دوست ندارم خونه شما این کار و انجام بدم. جلوی عمو و خاله. اتاقم تو خونه امون به رام آشنا تر از هر جای دیگه است و با تنها موندن تو اونجا راحت تر از جاهای دیگه کنار میام. برای شروع اونجا بهتره.

چنگ زدم به دستگیره در و با شدت بالا پایینش کردم. زور زدم بازش کنم اما لامصب قفل بود و هیچ رقمه باز نمی شد.

هوا داشت تاریک می شد. با وحشت برگشتم و به اتاقی که عاشقش بودم نگاه کردم. دیگه عاشقش نبودم. دیگه اتاقمو دوست نداشتم. می ترسیدم. ازش بدم می اومد. حس می کردم در و دیوار اتاق بهم فشار میارن. نفسمو می گرفتن.

دوباره همون حالت‌های آشنا اومد سراغم.

کم شدن اکسیژن باز و بسته شدن تند لبهام و بلعیدن هر چه بیشتر هوا. خالی شدن ریه هام از اکسیژن. بالا پایین رفتن سریع قفسه سینه‌ام. گشاد شدن چشمهام از ترس ...

برای کم کردن نفس تنگیم چنگ زدم به مقنعمو از سرم کشیدمش. گیره‌ام و باز کردم و پرتش کردم رو تخت. موهام ریخت دورم.

فایده نداشت... هنوز نفسم بالا نمیومد. دکمه های مانتوم و تند باز کردم درش آوردم. یکم بهتر شده بود اما هنوز ترس و بغض بود.

جیغ کشیدم: ماهان ... ماهان جونم تروخدا تنهام نذار.. جون آنا .. جون مامانت در و باز کن .. ماهان من می ترسم به دادم برس .. ماهان برگرد .. برگرد ماهان ... ماهاننننننننن .. باز هم سکوت جوابم بود.

بغض کردم. اشکم در اومد. هق هق کردم. ترسیدم با قدمهای سست رفتم سمت تختم. مچاله شدم پایین تخت و تکیه دادم بهش. زانو هام و خم کردم تو بغلم و سرم و گذاشتم روش. چشمهام و رو هم فشار دادم.

نباید بهش فکر می کردم. نباید به ترسم فکر می کردم. به نبودن ماهان. به تنها بودن توی این خونه به این بزرگی و حبس شدن تو اتاقم.

اینجا همون اتاقه. اتاق آرامش بخش خودم. چیزی تغییر نکرده. من تو جای امنیم... امن ...

دستم بالا رفت. گردنبندم و لمس کردم.

این گردنبند چی بود که به رام معجزه می‌کرد. تو لحظه های تلخ و سخت بهم آرامش می‌داد.

یه گردنبند چوبی. بدون ارزش مادی. یه گردنبندی که یه پسر بچه با دستهای خودش ساخته. با چاقو. برای ساختنش چند جای دستش و زخمی کرده. چند ساعت وقت گذاشته روش. به راش نبوغ به خرج داده. گردنبندی که روش اسم داشت.. اسم ماهان .. ماهان ...

همین اسم... همین فکر... همین یاد این آدم باعث شد آروم بگیرم. که ساکت به شم. سرم و بزارم رو زانوم و دیگه تکون نخورم. تموم می‌شد. این چند ساعت تموم می‌شد و ماهان میومد سراغم. ماهان منو از تو این اتاق بیرون می‌آورد. ماهان تنهام نمی‌گذاشت. برمی‌گشت. من بهش اعتماد دارم. بر می‌گرده.....

نمی‌دونم چند ساعت گذشت. یا من چقدر تو اون حالت نشستم. همه تنم خشک شده بود. دستی که دور ستاره بود سر شده بود اما بازم ولش نمی‌کردم. بازم تکون نمی‌خوردم. اونقدر نشستم اونقدر به خودم امید دادم که صدای چرخش کلید و تو قفل شنیدم.

وحشت زده و در عین حال امیدوار به در چشم دوختم.

در آروم باز شد. باز .. باز .. باز تر .. تا انتها ...

قامت بلند ماهان تو چارچوب در نمایان شد.

با دیدنش بغضی که سعی داشتم قورتش بدم ترکیب. چشمهام خیس شد و بارید. با هق هق خندیدم با هق هق نگاش کردم.

ماهان برگشته بود. ماهان منو فراموش نکرده بود... از یاد نبرده بود...

تو یه لحظه با یه حرکت دستهامو به زمین فشار دادم و از زمین کنده شدم. دوییدم سمت ماهان و بی فکر خودم و پرت کردم تو بغلش. دستهام و مثل زنجیر حلقه کردم دور کمرش و سرم و محکم چسبوندم رو سینه‌اش.

از فشار ضربه برخوردارم بهش یه تکونی خورد. اما عقب نرفت. کنار نکشید. محکم تو جاش ایستاده بود.

همچین بهش چسبیدم که انگار می خواستم جزئی از وجود اون به شم. انگار نمی خواستم تا ابد ازش جدا به شم.

با بغض و هق هق فقط گفتم: تو برگشتی .. تو برگشتی

دسته‌های ماهان پیچید دور کتفم و منو به خودش فشار داد. آروم موهام و ناز کرد و بوسه های نرم رو موهام نشوند.

با روح بخش ترین صدا گفتم: عزیزم گریه نکن. هق هق نکن. من هیچ وقت تنهات نمی زارم. هیچ وقت فراموش نمی کنم. من همیشه برای تو هستم. هر وقت که تو بخوای. هر وقت که صدام کنی. نمی دونم من خیال می کردم یا واقعا " صدای بغض دار بود. هر چی که بود بد به دلتم نشست بود و آروم کرده بود.

نوازشهای بوسه های رو موهام صدای ضربان قلبش که تو گوشم می پیچید همه و همه به رام مثل یه مرحم بود. مرحمی که باعث شد تو یه ثانیه همه اون چند ساعت درد و تنهایی و فراموشی کنم. همه ترسها و از یاد ببرم.

حتی حاضر بودم باز هم تو اون اتاق تنها با در قفل شده بمونم به شرطی که بدونم بازم آخرش ماهان میاد و من می تونم همین جوری بچسبم بهش و بغلش کنم و عطر تنش و به ریه هام بکشم.

اکسیژن می خواستم چی کار وقتی می تونستم ریه هامو با عطر تن ماهان پر کنم ... وقتی هرم نفسهای ماهان رو موهام بود.

وقتی خوب آروم شدم. وقتی هق هقم تموم شد. آروم از تو بغلش اومدم بیرون. حلقه دست ماهان از دور کتفم باز شد و نوازش گر اومد سمت بازوم و گرفتشون.

یه فشار کوچیک به بازوم داد و آروم گفتم: به من نگاه کن ...

آروم چشمهام و بالا آوردم و تو چشمهات خیره شدم. یه لبخند ملیح و قشنگ بهم زد. یکم خم شد تا هم قد من به شه. یه اخم ریز کرد. دستهاشو از بازوم جدا کرد و گذاشت دو طرف صورتم.

با شصت‌ش اشکهای چشم و گونه‌امو پاک کرد.

ماهان: چشمهاتو اشکی نبینم آنا خانمی. تو فقط باید بخندی ... فقط خنده به صورت قشنگت میاد. دردها و غم‌ها و گریه‌هاتو بده به من ... ماهان به خاطر تو همه رو تحمل میکنه.

حرفه‌اش ضربان قلبم و بالا برد. گونه‌هام رنگ گرفت.

صاف ایستاد. آروم سرشو آورد جلو و عمیق و نرم رو موهام و بوسید.

یه بوسه .. یه بوسه زیبا .. بوسه‌ی جادویی که باعث شد یه حس خیلی قشنگی، از نقطه تماس لبه‌اش رو موهام وارد سرم به شه و در امتداد بدنم حرکت کنه و کل وجودمو به گیره. یه بوسه به گرمای آفتاب داغ تابستون. همراه با حس شیرین آرامش.

ماهان لبه‌اش و از رو موهام جدا کرد و آروم یه دست نوازشگر به سرم کشید.

یه قدم رفت عقب و شاد گفت: خوب آنا خانمی شجاع و نترس من بدو برو لباساتو بپوش بریم خونه که مامان با یه شام خوشمزه منتظر مونه. هر چند جاش بود که به خاطر شجاعتت شام ببرمت بیرون. اما مامان و که می‌شناسی. ۱۰ بار زنگ زده گفته فسنجون درست کردم بیاید خونه. الان منتظره ما بریم فسنجونایی که برای یه لشکر آدم درست کرده رو دو نفری تموم کنیم.

خندیدم. راست میگه خاله همیشه کلی غذا درست میکنه و انتظار داره ۴ نفری همه رو تا ته بخوریم.

سریع برگشتم و مانتومو تنم کردم و مقنعه‌امو سرم و کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. ماهان وسط حال ایستاده بود. تا پامو گذاشتم بیرون حس کردم رفتم تو یه خونه آتیش گرفته. همچین کل خونه رو دود برداشته بود که هیچ جایی رو نمی‌دیدم.

چند تا سرفه کردم. با دست دودای جلوی چشممو فرستادم کنار. با چشمه‌هایی که به خاطر دود می‌سوخت و اشک میومد گفتم: اینجا چه خبره؟ خونه رو آتیش زد؟

ماهان نیششو باز کرد و شرمنده گفت: ببخشید. الان همه چیزو تمیز می‌کنم.

اینو گفت و خم شد رو میز. چشمم به کاسه رو میز افتاد. یه کاسه پر فیلتر سیگار. این همه سیگار

و کی کشیده بود؟؟؟؟ اونم تو خونه ما.

بعد کلی دلیل و برهان آوردن و اینا بالاخره رضایت داد و قطع کرد.

لباسمو عوض کردم و رفتم پایین رفتم تو آشپزخونه.

عمو حمید کله کرده بود تو یخچال و اصلاً "متوجه اومدن من نشد.

در یخچال و بست و برگشت سمتم. با دیدن من لبخند زد. چشمهایش برق می‌زد. پیدا بود که یه کگارهایی داشت صورت می‌داد.

ابروهامو انداختم بالا و همراه یه لبخند کنجکاو پرسیدم: عمو جون چی کار داشتین می‌کردین که انقده خوشحالین؟؟؟

عمو خندید و دستش و بالا آورد. تو دستش یه یخمک قرمز بود. خوشحال به رام ابرو انداخت بالا و گفت: پیدااش کردم. همین یکی مونده بود. هر چی من هر روز می‌خرم از دست این ماهان هیچیش نمی‌مونه.

خندیدم. عمو و ماهان جفتشون عاشق یخمک بودن. یعنی دست خودشون بود و خاله دعواشون نمی‌کرد به جای غذا هم یکی یه یخمک دستشون می‌گرفتن. همیشه هم سرش دعوا داشتن. هر کدوم سعی می‌کرد زودتر خودشو به یخمکا برسونه که بیشتر نصیبش به شه.

عمو یخمک و از وسط نصف کرد و نصفش و داد بهم.

عمو: بیا دخترم بیا بخور جیگرت حال به یاد.

با خنده گفتم: خودتون بخورید مرسی.

عمو یه سری تکون داد و یخمک و گذاشت تو دستمو گفت: زود باش بخور ماهان به یاد به بینه می‌قاپه ها.

اینو گفت و خودش زودتر یخمک و کرد تو دهنش.

این یکیو راست می‌گفت. ماهان میومد و اینا رو دستمون می‌دید و اوایلا می‌شد. منم سریع یخمک و بردم تو دهنم.

عمو با لذت یخمک می خورد. یخمک خورون از آشپزخونه رفت بیرون. جلوی در آشپزخونه شکم به شکم ماهان شد. سریع از بغلش جیم زد و رفت.

ماهان با چشمهای گرد چرخید و به رفتن عمو نگاه کرد. دستش بالا بود و عمو رو نشون می داد.

ماهان: بابا داشت یخمک می خورد؟؟؟؟

برگشت سمت من که دوباره پیرسه که تو دستم یخمک و دید. یه اخمی کرد و گفت: تنها تنها

یخمک می خورید؟؟؟ پس من چی؟؟؟

اومد بره سمت یخچال که گفتم: تموم شد.

با تعجب برگشت سمتم و ناراحت گفت: چی تموم شد؟

من: یخمکا تموم شد این آخریش بود.

اخم کرد و گفت: ولی من یخمک می خوام.

دوباره نگاهش رفت به سمت یخمک تو دستم. یه لبخند گشاد زد و گفت: آنا جوووووووون

یخمکتو میدی به من؟؟؟ خواهش می کنم.

اخم کردم و یه چشم غره بهش رفتم. دستمو کشیدم عقب و گفتم: نه که نمی دم مگه خودم دهن ندارم بخورمش.

اینو گفتم و یخمک و گذاشتم تو دهنم. رومو برگردوندم که برم. تو یه لحظه یخمک از بین دندونام جدا شد.

گیج و منگ برگشتم ببینم کجا رفت؟ کجا افتاد؟؟؟

سرمو چرخوندم و نگام افتاد به نیش باز ماهان و دستش. یخمک من تو دستش بود.

با اخم نگاش کردم و گفتم: یخمکمو چرا گرفتی بده ببینم.

دندوناش و بهم نشون داد و ابروشو چند بار انداخت بالا.

آی لجم گرفت ... آی لجم گرفت ..

دست دراز کردم یخمکو بگیرم. قبل از اینکه دستم بهش برسه بردش بالا و کرد تو دهنش جیغم در اومد.

خیز برداشتم سمتش و قبل از اینکه بتونه به خودش به جنبه یخمکو کشیدم بیرون و دوییدم سمت در.

اما ماهان زرنگ تر و سریع تر بود از پشت کمرمو گرفت و نگهم داشت.

یعنی من مونده بودم یکی این جوری ما دوتا رو به بینه چه فکری می کنه.

من از کمر خم شده بودم و بالا تنه امو تا جایی که قدرت داشتم به سمت جلو کشیده بودم و دستهامم دراز به سمت جلو در دورترین نقطه از بدنم نگهش داشته بودم. ماهانم از کمر خم شده بود و دستهایشو حلقه کرده بود دور کمر منو و تقریبا " صورتش یه وری چسبیده بود به کمرم.

سعی کردم خودمو از چنگش خلاص کنم اما نمی شد. گوریل خیلی زورش زیاد بود.

ماهان: بدش به من آنا ...

با حرص اما صدای پایینی که عمو اینا رو متوجه ما نکنه گفتم: عمرا " مگه خودم چمه که بدمش تو بخوری؟ ولم کن ماهان بزار برم.

ماهان: عمرا " ولت کنم بدش به من.

از حرصم گفتم: اینو می خوای؟؟؟

یخمک و آوردم بالا و نشونش دادم. بعد سریع بدمش تو دهنمو همچین چلوندمش که یخمکا برن تو حلقم. اما چون یخ بود یه ذره بیشتر نرفت تو دهنم. مجبوری زبونمو در آوردم و شروع کردم تا هر جا می شد مثل بستنی لیسش زدم.

مثل مار زبونمو فرو کرده بودم تو این پلاستیک باریک یخمک و به زور می خواستم بخورمش.

یهو همچین کشیده شدم عقب که تعادل بی تعادل.

پرت شدم و اشهدمو خوندم. چون پام سر خورد رو سرامیک و تقریبا "کله پا شدم. حالا اون وسط داشتم فکر می کردم چقدر ضایعست من مثل این فیلما از پشت نقش زمین به شم و پاهام پرت شه بالا.

از ترس زمین خوردن چشمهامو بستم. بدبختی زبونم تو این یخمکه گیر کرده بود و یخمکه چسبیده بود به زبونم. دستهامم مثل بال هلیکوپتر تو هوا تگون می خورد که شاید خودمو بند کنم به یه جایی.

بین آسمون و زمین بودم و هر لحظه منتظر که با کمر کوبیده شم زمین که یه دستی پیچید دور کمرمو تو هوا نگهم داشت. با ذوق از اینکه نجات پیدا کردم چشمهامو باز کردم. رو به روم دوتا چشم قهوه ای روشن شیطون بود.

چشمه‌هاش همراه با لبه‌هاش بهم می خندیدن.

محو نگاه شیطونش شدم.

ماهان یه چشمکی زد و دستش و دراز کرد و یخمک چسبیده به زبونمو همچین کشید که حس کردم زبونمم باه‌اش کش اومد اما بعد یکم جدا شد.

جیغم بلند شد. حس می کردم زبونم دیگه تو دهنم جا نمیشه بس که کش اومده.

ماهان پیروزمندانه یه نیشی به رام باز کرد و همزمان با صاف شدن خودش با دستش به کمرم فشار آورد و منم با خودش صاف کرد.

جلوی چشمهای از حدقه در اومده من یخمکمو گذاشت تو دهنش و با لذت شروع کرد به خوردن.

لب ورچیدم. زیر لبی گفتم: کوفتت شه یخمک من بود.

اما دیگه حس و حال دعوا و بکش بکش نداشتم. چشمم به یخمکم بود که این افعی پلید نصفشو خورده بود.

یاد حرف ماهان افتادم.

((من از دهنی بدم میاد))

با چشمهای گرد به ماهان نگاه کردم. این پسره که انقدر حساس بود. قاشق دهنیمو گذاشتم تو غذاش قهر کرد رفت پس چه جوری الان داره یخکم منو می خوره؟؟؟

با بهت گفتم: ماهان .. تو از دهنی بدت نمیومد؟؟؟؟

ماهان یه نگاهی بهم کرد و گفت: دهنی داریم تا دهنی.

فکم افتاد. دهنی با دهنی چه فرقی می کنه. تازه این یخمه دیگه دهنی تنها نبود. تفی و حلقی و هر چی بگی بوده.

تا من بخوام فکر کنم و ببینم چی به چیه ماهان یخمه امو تموم کرد. حتی یه قطره اشم نداشت حروم به شه.

خوشحال و سرمست از اینکه یخکم و خورده پوسته خالی یخکم و تو دستش تکون داد و اومد که بره بندازتش تو سطل آشغال. از کنارم که رد می شد دستش و کشید رو گونه امو گفت: مرسی.....

آی حال می داد دستش و گاز بگیرم. بچه پررو به زور یخکم و گرفته تازه رو دار تشکر میکنه.

یه چشم غره به ماهان رفتم و از آشپزخونه اومدم بیرون. خاله داشت با تلفن حرف می زد منو که دیدی بهم اشاره کرد برم سمتش.

رفتم پیش خاله.

خاله: آره .. به سلامتی ... خوبه پس .. آره آنا هم اینجاست ... گوشی

خاله حرفش و تموم کرد و تلفن و به سمت من گرفت. بی تفاوت به تلفن نگاه کردم و گفتم: خاله

کیه؟؟؟

خاله لبخندی زد و گفت: بیا بگیر مامانته.

با ذوق خندیدم و تلفن و از دست خاله قاپیدم.

من: سلام مامان گلم خوبی؟؟؟

مامان: سلام عزیزم مرسی. تو خوبی؟؟؟ چی کار می کنی؟ خوش می گذره؟

صدای مامان و که شنیدم تازه یادم افتاد چقدر دلم براشون تنگ شده . بیشتر از یه ماه می شد که ندیده بودمشون.

دلتنگ گفتم: شما که نباشید هیچی اون جوری که باید نیست.

مامان مهربون گفت: نگو عزیزم

دلم گرفت. مامانمو می خواستم. با اینکه وقتی بود جیغ جیغش زیاد بود، گیراش زیاد بود ... یه وقتیهایی با نصیحتاش رو اعصاب بود اما بود. کنارم بود. هر وقت ناراحت بودم یکم باهاش کل کل می کردم حالم جا میومد. دلم که می گرفت محبت مامان و بابا رو نسبت به هم که می دیدم بی خودکی خوشحال می شدم و دلم گرم می شد.

با بغض گفتم: مامان

مامان: جان مامان

گوشی و به گوشم چسبوندم و رومو برگردوندم. چشمم خورد به ماهان خم شده بود رو میز وسط حال و دست دراز کرد و یه سیب از تو میوه خوری رو میز برداشت. بلند شد و یه گاز محکم بهش زد.

هنوزم هیچی از اون شب یادش نمیومد. دلم بیشتر گرفت.

من: مامان کی بر می گردین؟؟؟

مامان: دوست داری بیایم؟ خسته شدی؟ دلت برای خونه تنگ شده؟

فقط گفتم: اوهوم

مامان با خنده گفت: دلت برای جیغ کشیدن تنگ شده؟

بازم گفتم: اوهوم....

مامان: دوست داری برگردم و مدام مجبورت کنم مثل یه خانم رفتار کنی؟؟؟؟

دیگه اشکم داشت در میومد. با بغض گفتم: شما برگرد خواستی با چوب انار فلکم کن نامردم چیزی به گم. فقط بریم خونه خودمون با هم باشیم. من و شما و بابا. سه تایی با هم.

قول میدم دیگه سر خر نشم تو آشپزخونه و مزاحم خلوتتون نشم. فقط باشین.. کنار من... همون کافیه... خواستین یه بچه دیگه هم بیارین. خودم بزرگش می کنم.

مامان بلند خندید و سرخوش گفت: میایم ... میایم آنا جان ... کار بابات اینجا تموم شده ... فردا بر می گردیم .. فردا شب می تونی تو اتاق خودت بخوابی .. تو خونه خودت

اونقدر ذوق زده شده بودم که زمان و مکان یادم رفت. با ذوق همچین جیغ کشیدم که ماهان سخته ای سیبش از دستش افتاد.

خوشحال تو گوشی گفتم: قربونت برم مامان گلم. آنا فداتون به شه. من چه جوری تا فردا صبر کنم. وای مامان مرسی ————— ی بهترین خبری بود که می تونستین بدین بهم... مامان گلم دوست دارم دوست دارم...

صدای خنده مامان تو گوشی پیچید. بعد یکم قربون صدقه رفتن تلفن و قطع کردم.

ماهان خم شد و سیبش و از رو زمین برداشت. بهم یه چشم غره رفت و گفت: چته یهو ولومت میره رو ۱۰۰ سخته ام دادی.

با ذوق گفتم: مامانم اینا دارن میان. دارن بر می گردن. دارم میرم خونه امون. دارم میرم ...

ماهان وا رفت. به وضوح حس می کردم که شوکه شده. دستش همراه با سیب توش که از آرنج به سمت بالا خم کرده بود آروم آروم پایین و افتاد کنارش. سیب سرخ از بین انگشتاش سر خورد و افتاد زمین و قل خورد و رفت یه گوشه.

ماهان با دهن باز ناباور گفت: داری میری؟ کجا؟

بی توجه به حال عجیبش گفتم: میرم خونه امون. دیگه می تونی تنهایی خودتو برای مامانت لوس کنی. دیگه از شرم خلاص میشی دیگه مجبور نیستی مدام حواست بهم باشه که یه وقت امانت خالهات یه بلایی سرش نیاد.

وای خدا جون میرم خونه امون. آقا ماهان خلاص شدی از دستم. راننده آژانس بودن دیگه تعطیله. با ذوق از کنار ماهان شوکه رد شدم و رفتم سمت اتاقم. باید از همین امشب وسایلمو جمع می کردم.

یه یه ساعتی مشغول بودم که خاله صدام کرد برم برای شام.

من و ماهان هر دو عاشق فسنجون بودیم و همیشه سرش با هم دعوا می کردیم. اما امشب ماهان حالش عجیب بود. یکم غذا کشیده بود و به جای اینکه به خوره باهانش بازی می کرد. من روبه روش نشسته بودم.

بین غذا خوردن با لذتم چشمم بهش می افتاد.

خاله بهم اشاره کرد که: ماهان چشه؟

ولی منم بی خبر بودم. شونه بالا انداختم و با اشاره گفتم: نمی دونم....

عمو سمت راست ماهان نشسته بود. لیوان نوشابه اشو برداشت و یکم ازش خورد و گذاشت رو میز کنار دست ماهان.

دستش و رو دست ماهان گذاشت و گفت: پسر چته؟ کشتیهات غرق شده؟ کارها تو شرکت خوبه؟

ماهان انگار از خواب پریده باشه. یه نگاه به همه امون کرد و گفت: نه چیزی نیست. همه چی مرتبه.

عمو: پس چرا غذاتو نمی خوری؟

ماهان یه نگاه به بشقاب دست نخورده اش کرد و آروم گفت: سیرم .. گشتم نیست ...

با همون نگاه مات دست دراز کرد و لیوان نوشابه رو برداشت و سر کشید. اما لیوان اشتباه و

برداشتنه بود. لیوان عمو بود.

عمو با بدجنسی گفت: آره پیداست که همه چی خوبه. برای همینم از لیوان من نوشابه می خوری؟
تا عمو اینو گفت یهو ماهان همچین به سرفه افتاد که فکر کردم الانه که خفه به شه. تندی لیوان و
رو میز گذاشت و ۶ تا دستمال کاغذی با هم از تو جعبه‌ی رو میز برداشت و مثل منگلا زبونش و یه
متر درآورد و هی دستمال و می کشید به زبونش و پاکش می کرد. که مثلاً "آثار نوشابه پاک به شه.
عمو و خاله مرده بودن از خنده.

اما من نمی دونستم بخندم یا فک افتاده امو جمع کنم.

گیج بودم. ماهان چرا همچین می کنه بچه سوسول. یعنی این همون ماهانیه که یک ساعت پیش
یختمک منو از تو حلقم درآورد و خورد و هیچیشم نشد و لبخندم زد؟؟؟؟

پس چرا الان سر یه نوشابه دهنی عمو داره خودشو میکشه؟؟؟؟

هنوز مات و گیج داشتم نگاهش می کردم که از جاش پرید و رفت سمت دستشویی.

عمو با خنده به رفتن ماهان نگاه کرد. سری تکون داد و گفت: من موندم این پسر با این اخلاق
مسخره‌اش چه جوری می خواد زن به گیره. ببینم سر زنشم از این اداها در میاره؟؟؟

خاله با لبخند یه نگاه به عمو کرد و بعد لبخندش عمیق شد و به من نگاه کرد و همراه یه چشمک
گفت: تو نگران اون موقع نباش. اداهش برای ماست به موقعش خوب بلده چی کار کنه.

یه جورایی حرفه‌اشون زیادی باز بود. هم خجالت کشیده بودم. هم نگاه و چشمک شیطون خاله
عصبیم کرده بود. هم هنوز منگ خل بازی ماهان بودم. یه زور لبمو کشیدمو دندونامو نشونشون
دادم.

کله امو انداختم پایین و سعی کردم خودمو با غدام مشغول کنم.

ماهان دیگه نیومد سر میز.

منم بعد از غذا رفتم تو اتاقم تا بقیه وسایلمو جمع کنم.

این اتاق به رام پر خاطره بود. چه روزهای خوب و تلخی تو این اتاق داشتم. چه خنده‌ها و

گریه‌هایی که در و دیوار این اتاق شاهدش بودن. چه شادی‌ها و غم‌هایی که تو این اتاق داشتم.

رفتم کنار دیوار. دیوار مشترکم با اتاق ماهان. خودمو چسبوندم به دیوار. دستهامو بالا آوردمو کف دستمو گذاشتم رو دیوار سرد. صورتمو یه وری چسبوندم به خنکیش.

پشت این دیوار. بعد این رنگ و گچ و آجر ماهان بود ... ماهان ...

دلم برات تنگ میشه ... شاید وقتی از اینجا رفتم رابطه امون خیلی کمتر به شه... این قلبمو فشار میده اما ... یه جورایی هم بهتره .. دوری از تو باعث میشه کمتر بهت فکر کنم ...

اینا رو به زبون میاوردم بلند می‌گفتم که به پیچه تو گوشم که شاید باورشون کنم که شاید بتونم با شنیدنشون فکر ماهان و از سرم کمرنگ تر کنم. اما خودم می‌دونستم که همه اینا در حد یه حرفه. اون حامد و که یک صدم ماهانم دوستش نداشتم و بعد یه سال به زور فراموش کردم. حالا ماهان و که فکرش با تک تک سلولهای بدنم یکی شده رو چه جوری فراموش کنم؟
لبهامو گذاشتم رو دیوار و یه بوسه نشوندم.

سرمو کشیدم عقب و به دیوار و جای بوسهام نگاه کردم.

مثل خلا به بوسه گفتم: برو ... از لای این مصالح و این دیوار رد شو و برو اون سمت دیوار و برس به ماهان. برس و به شین رو لبه‌اش ... بوسه آخرمو بهش برسون.

از دیوار جدا شدم و رفتم رو تخت نشستم. دوباره با چشم کل اتاق و نگاه کردم.

روز اولی که میومدم تو این اتاق هیچ وقت فکر نمی‌کردم که تو این اتاق عاشق به شم و معنی عشق و بفهمم و به راش اشک بریزم و ذوق کنم.

هیچ وقت حتی یه درصد هم فکر نمی‌کردم اون کسی که می‌تونه انقدر منو بی‌تاب کنه ماهان باشه. ماهان شیطان و شر ...

سرمو تند تند تکون دادم تا این فکرها و آهها و حسرتها از سرم بیرون بره. دوباره مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

صبح از ذوقم زود بیدار شدم. بلند شدم رفتم یه دوش گرفتم و باقیمونده وسایلمو هم جمع کردم. همه چیز و برداشته بودم. یه لباس مرتب پوشیدم. یه آرایش ملایم کردم. از من بعید بود صبح زود بیدار به شم و به خودم انقدر برسم. چه خوشگل شده بودم. می خواستم امروز با همیشه فرق داشته باشم.

یه نگاهی به اتاق کردم. اینجا دیگه اتاق من نبود. یه جورایی دلم گرفت.

یه لبخند به اتاق زدم و رفتم پایین. بقیه هنوز خواب بودن. رفتم آشپزخونه و بساط صبحانه رو آماده کردم.

اولین کسی که پاشو تو آشپزخونه گذاشت ماهان بود.

تندی از پله‌ها پایین اومد و داشت میومد تو آشپزخونه که با دیدن من غافلگیر یه قدم عقب رفت. مات خیره من شد.

بهش لبخند زدم.

من: سلام صبحت به خیر. خوب خوابیدی؟؟؟

با دهن باز گفت: سلام نه ... یعنی آره ... چیزه بد نبود.

به زور جلوی خنده امو گرفتم. گیج بود. با دست اشاره کردم بهش که بشینه.

رو همون صندلی که بهش نشون دادم نشست. می خواستم روز آخری خوب باشم. عالی ... خانم ... کدبانو

می خواستم وقتی یاد روز آخر می افتن ازم خاطره خوبی تو ذهنشون به یاد.

دوتا چایی ریختم و برگشتم سمت میز. ماهان داشت نگام می کرد. آرام و نرم. بدون هیچ عجله ای رفتم سمتش. اول چایی خودمو گذاشتم رو میز. رفتم سمت ماهان. پشت صندلیش ایستادم و خم شدم به سمتش رو میز. بدنم با فاصله کمی از کنار شونه اش رد شد. موهای بازم ریخت جلو تو صورتم و به شونه های ماهانم کشیده شد.

حس کردم نفسش حبس شد. چایی و گذاشتم رو میز. بی شتاب... بدون عجله... آرام....
صورتمو برگردوندم سمت ماهان. نگاهش و غافلگیر کردم. دست راستمو آوردم جلو و موهای رو
صورتمو زدم پشت گوشم. دستمو بردم پشت صندلیش گذاشتم. با یه لبخند ملیح به چشمه‌هاش
نگاه کردم.

آروم گفتم: چیز دیگه ای لازم نداری؟؟؟؟

ماهان با نفس حبس شده فقط زل زد بهم. مات بود. باورش نمی‌شد انقدر مهربون و ملایم باهاش
رفتار کنم. مخصوصاً " که یکم نازم چاشنی کارهام کرده بودم.

بد رقمه شیطنتم گل کرده بود. طفلی فقط تونست سرش و به نشونه نه تکون بده.

با ناز تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: ماهان

مبهوت گفتم: جانم

چشمهام خندید. یکم سرمو پایین آوردم و جوری نگاهش کردم که تاثیرش بیشتر به شه.

با نرم‌ترین صدام گفتم: ماهان میشه من امروز شرکت نیام؟؟؟؟

سرشو کج کرد یه سمت و غرق چشمهام گفتم: نیا

داشتم می‌ترکیدم. حتی نپرسید چرا نیای؟؟ کجا می‌خوای بری؟ چی کار می‌خوای بکنی؟

چون همیشه این سوالا رو می‌پرسید. تا ته و توی ماجرا رو در نمی‌آورد اجازه نمی‌داد. انگاری
تاثیر کارام خیلی زیاد بود.

یه لبخند عمیق زدم و آرام از کنارش بلند شدم و دقت کردم که وقتی خواستم دستمو از پشت
صندلیش بردارم دستم کشیده به شه به پشتش مثل یه نوازش نرم.

به محض تماس دستم با پشت ماهان انگار بهش سوزن زده باشن. صاف نشست و پشتش و صاف
کرد.

لبمو به دندون گر فتم که جلوی قهقهه زدنمو بگیرم.

-: سلام بر جوونای سحر خیز....

منو ماهان هر دو برگشتیم سمت صدا. عمو و خاله همزمان وارد آشپزخونه شده بودن. رو لبشون
یه لبخند مشکوک بود. یه لحظه از ذهنم گذشت که نکنه عشوه گری چند لحظه قبلمو دیده
باشن.

یه جورایی فکر می کردم که دیدن چون خاله با شیطنت داشت نگام می کرد. اومد سمتمو گونه امو
بوسید و صبح به خیر گفت و عمو هم چند ضربه نرم رو شونه ماهان زد.

انگاری آخرش بد ضایع کردم. با این حرکت روز آخریم دیگه مطمئن هیچ وقت این روز و از یاد
نمی برن. چه طور می تونن صحنه عشوه اومدن منو برای پسرشون فراموش کنن. سعی کردم پررو
باشم و به روی خودم نیارم.

به زور لبخند زدم و گفتم: سلام بر بهترین عمو و خاله گل دنیا. بفرمایید بشینید براتون چایی
بیارم.

عمو یه نگاه به میز کرد و گفت: به به بین دخترم چه کرده. چه میزی.

خندیدم و گفتم: نوش جونتون.

دوباره دو تا چایی برای عمو و خاله ریختم و گذاشتم جلوشون. کنار خاله نشستیم. عمو مدام سر به
سر ماهان می گذاشت و خودش و خاله می خندیدن و من کم و بیش همراهیشون می کردم.

اما دریغ از یه عکس العمل کوچیک از ماهان. مه و مات مونده بود و تو فکر. این حرکت از ماهان
بعید بود. امکان نداشت یکی یه چیزی بهش به گه و ماهان بی جواب بزاره. اما امروز به کل کن
فیکون شده بود.

آنا نفله بین چه جوری پسره رو بهم ریختی با این حرکات. ماهانم تابلو

خلاصه صبحونه رو خوردیم و هرکی رفت رد کار خودش منم رفتم تو اتاقم که وسایل و بردارم و
برم خونه. خاله هر چی می گفت بمون تا مامانت اینا بیان دنبالت قبول نکردم. می خواستم برم

خونه رو تر و تمیزش و برای ورود مامان اینا آماده اش کنم.

تو اتاقم بودم که در زدن. یه بفرمایید گفتم.

در باز شد و ماهان اومد تو اتاق. با دیدن وسایل جمع شده من شوکه یه نگاه بهم انداخت و گفت:
وسایلتو جمع کردی؟؟؟؟

نه دیگه این پسره دیگه زیادی خنگ شده بود.

من: پس چی کار می کردم؟؟؟ می زاشتم بمونن؟ خوب باید ببرمشون دیگه.

با حرفم صورت ماهان رفت تو هم. سرش و انداخت پایین و گفت: حاضر نمیشی؟

من: حاضر؟ برای چی؟

ماهان: بریم شرکت دیگه

چشمهام گرد شد.

معارض گفتم: ماهان

با صدای من ماهان سرش و بلند کرد و سوالی نگام کرد. نه واقعا " یادش نیست. فراموشیهاش
زیاد شده.

من: ماهان حواست نیست؟ من قبل صبحونه ازت اجازه گرفتم نیام شرکت.

ماهان متعجب گفت: نیای شرکت؟؟؟

چشمهام گرد شد. ماهان که چشمهامو دید گفت: چرا نیای؟؟؟

با صدای بلندتری گفتم: ماهان داری اذیت می کنی؟ من ازت اجازه گرفتم تو هم گفتی نیا. منم
امروز کلی کار دارم نمی رسم بیام. چیزیم که نیست. ۵ شنبه است تا ظهر شرکت داریم. نباشم به
جایی بر نمی خوره.

ماهان غمگین نگام کرد.

آروم گفت: نمی ای؟؟؟؟

صاف تو چشمه‌هاش نگاه کردم. غم چشمه‌هاش آتیشم می زد اما معنی‌ش و نمی فهمیدم.

یکم خیره شد بهم و بعد سرش و انداخت پایین و گفت: باشه ... فعلا" ...

این و گفت و سریع برگشت و از اتاق رفت بیرون. رفت و دل منم با خودش برد.

از فردا دیگه با کی این جوری اره بدم و تیشه بگیرم؟ سر به سر کی بزارم؟ کی به رام هوو شه تو خونه؟ از دست کی حرص بخورم؟ با کی قهقهه بزنم.

نفسم آه شد و از سینه‌ام بیرون اومد.

وسایلمو جمع کردم. از خاله اینا خدا حافظی کردم و با آژانس رفتم خونه. پامو که تو خونه گذاشتم یه آرامش گرم به سمتم اومد. دلم گرم شد.

وسایل و بردم تو اتاق و لباسهامو عوض کردم. لباس کلفتیامو پوشیدم. می خواستم خانم باشم. همونی باشم که مامان می خواد.

دستمال به دست کل خونه رو سابیدم. گرد و خاک از سر و روی خونه می بارید. همه جا رو تمیز کردم. یه گردگیری حسابی. همه جا رو برق انداختم. سرامیکا رو دستمال کشیدم. بخار شور و جارو برقی و

این وسط یه غذای خوشمزه هم درست کردم. از من بعید بود اما چند هفته قبل آویزون خاله شدم بهم یاد بده. اونم چی ??? خورشت کرفس. هر چند آخرش هم کرفسا مثل جزایر شناور رو خورشت موندن. اما من سعیمو کرده بودم.

از اون ور پریسا هم دم به دقیقه زنگ می زد گزارش کار می داد. از لباسش و آرایشش و هر غلطی که می کرد می گفت.

وقتی با ذوق و هیجان حرف می زد بی اختیار لبخند می زد و خوشحال می شدم. واقعا " دوستش داشتم مثل خواهرم بود چه شب و روزهایی که با هم صبح نکردیم. چه درد و دل ها و فحش هایی که دوتایی به این و اون ندادیم. چقدر ملت و دست انداختم و خندیدیم. چقدر دست به یکی کردیم و حال چند نفر و گرفتیم.

با فکر رفتنش اینکه دیگه تنها نیست، فقط خودش نیست بغض می‌کردم. اما وقتی فکر می‌کردم
قراره به اونی که دوستش داره برسه خوشحال می‌شدم و آرام.

بعد کلی انتظار مامان اینا رسیدن. انقده خوشحال بودم که نگو. مثل بچه های لوس از سر و
کولشون آویزون شدم و بی خودکی خندیدم.

وقتی که گفتم ناهار درست کردم چشمهای مامان اینا گرد شد. یه میزی چیده بودم خفن. کلی
سلیقه به خرج داده بودم و از ترشی و ماست و سالاد و هر جور مخلفاتی که فکرش و بکنی چیده
بودم رو میز.

بابا با دیدن میزم یه سوتی کشید و رو به مامان گفت: نه انگاری این چند وقت خیلی روش تاثیر
داشته. میگم یکم دیگه بفرستیمش پیش سیمین یه خانم حسابی تحویلمون میده ها.

نیشمو باز کردم. در کمال تعجب مامان گفت: دخترم اگه بخواد دست هر خانمی و از پشت می
بنده فقط باید بخواد.

ذوق زده از تعریف مامان پریدم و یه ماچ از گونهای گرفتم. مامان اینا نشستن پشت میز و من
رفتم برنج و خورش و بیارم. برنجم شل و ول و وا رفته بود. دفعه اولی بود که غذا می‌پختم خوب
چی کار کنم.

خورشتم که همون جور. شرمنده شدم از قیافه غدام.

اما وقتی که گذاشتمشون سر میز بابا شروع کرد به به و چه چه کردن و مامانم بی حرف غذا
کشید و وقتی اولین لقمه رو خورد گفت خیلی خوشمزه شده.

ایول خانواده. ایول روحیه. ایول تشویق. ایول حمایت....

بعد غذا بابا رفت خوابید و من و مامان نشستیم و کلی با هم حرف زدیم. به راش از پریسا گفتم و
از اینکه امشب کیا میره خواستگاریش و پریسا هم خیلی خوشحاله.

مامان پریسا رو خیلی دوست داره. هر چی نباشه دوست چندین و چند سالمه.

مامان خوشحال لبخند زد و گفت: ایشا... به سلامتی خوشبخت به شن. ایشا... همه دخترای جوون
خوشبخت به شن.

لبخندی زد.

مامان دقیق نگام کرد. آرام گفت: ایشا.. قسمت تو به شه با کسی که دوستش داری خوشبخت شی.

نیشم تا بنا گوش باز شد.

مامان مثل اینکه دزد گرفته باشه تندی گفت: کیه؟

شوکه نیشم بسته شد.

سریع گفتم: هیچکی به خدا.

مامان ابرو شو داد بالا و گفت: قسم نخور یکی هست. وگرنه تو آدمی نبودی که من این حرف و بزمن خوشحال به شی. همیشه جبهه می گرفتی. پس یکی هست.

نه انگار مامان خانم مارپل شده بود. اما من بگو نبودم.

من: مامان من، کس خاصی نیست. اگه بود بهت می گفتم.

مامان مشکوک نگاهم کرد. سرشو تکون داد و گفت: باشه نگو.. به وقتش باید همه چیز و بهم بگی. الان پا پیچت نمیشم.

منم خوشحال از درک بالای مامان لبخند زدم. مامان بلند شد و گفت: خوب منم برم بخوابم. راه خسته ام کرده.

یه سری برای مامان تکون دادم و خودمم بلند شدم رفتم تو اتاقم.

خیلی خوشحالم. برای پریسا برای خواهرم. چون اون خوشحاله. خواستگاری کیا از پریسا خیلی خوب پیش رفت. ۲ تا خانواده سریع از هم خوششون اومدن و دختر و پسر که اوکی بودن.

همه چیز خیلی سریع طی شد و وقتی جواب آزمایش خونشون اوکی بود دیگه شیرینی لازم شدن. قراره تا ۲ ماهه دیگه عقد و عروسی و با هم انجام بدن. این دوماهم برای اینه که کارهای خونه و خرید جهیزیه رو انجام بدن.

پریسا از شرکتی که توش کار می کرده استعفا داده و قراره بعد عروسی به یاد تو شرکت ماهان و کیا کار کنه. انقده ذوق کردم. با پریسا خیلی خوش می گذشت.

این دو ماه هم مرخصیه به را خودش تا کارهای عروسی و درست و سریع پیش به بره.

من اینجا تو خونه خودمون وقت بیشتری دارم. البته به ظاهر. اگه پریسا بزاره. هر روز هر روز میاد دنبالم بریم خرید و این ور و اون ور.

خدا رو شکر دانشگاه تق و لقه و دیگه بچه ها جیم می زنن و نمیان سر کلاسا. درس ها هم که تموم شده. تا یکی دو روز دیگه هم رسماً "فورجه امتحانات شروع میشه.

فکر می کردم وقتی پیام تو خونه خودمون برنامه هام به شه مثل قبل. بتونم کلی کتاب به خونم. کلی فیلم و سریال ببینم. اما نمیشه. حوصله هیچ کاریو ندارم.

از وقتی از خونه خاله اینا اومدم خونه خودمون هنوز شرکت نرفتم. چون این پریسای ور پریده صبح جمعه فردای خواستگاری بدو بدو اومد خونه امون و یه خواستگاری ۲ ساعته رو تو ۶ ساعت با طول و تفسیر یه بار برای منو مامان با سانسور و یه بار برای من تکی بدون سانسور تعریف کرد. حالا میگم سانسور چیز بدی نبودا همون نگاه و حرفهای تو نگاه و نیشهای باز خودش و کیا رو با آب و تاپ تعریف کرد. دلمو آب کرد بی شعور.

بعدم از اونجایی که همسر آینده اشون رئیس من محسوب میشن ازش مرخصی گرفته به رام که این چند روزه باهاش برم دنبال کارهاش. بچه هوله می ترسه هیچی به موقع گیرش نیاد. فقط محبت کرد و روز شنبه ای از آزمایشگاه رفتن معافم کرده.

وقتی به ماهان زنگ زدم و گفتم ۳ روز نمیرم شرکت انقده جیغ کشید و غر زد که نگو.. صدای بحث و جدلشو با کیا سر مرخصی دادن بهم از پشت گوشی می شنیدم.

کیا بدبختم نمی دونست چی بهش به گه که آروم به شه. آخرشم گفت: به من چه تو اگه می تونی پریسا رو راضی کنی که بی آنا به کاراش برسه . بعد بگو آنا به یاد.

اما خوب این ماهانم از پس پریسا بر نمی یومد.

من و کیانا در بست در خدمت پریسا خانم بودیم. باورم نمی شد به این سرعت بتونم کارهای یه عروسی و ردیف کنم. نه که گستره‌ی روابط عمومی پریسا زیاد بود تو همون سه روز تونستیم از یه آرایشگاه خوب وقت بگیریم و یه باغ توپم رزرو کنیم.

دیگه پیدا کردن گل فروشی و چیزای دیگه پای کیا. لباس عروسم که اونقده این دوتا عروس و خواهر شوهر منو دوئوندن این ور اون ور پاهام همه تاول زد. آخرم کیانا گفت برات از آلمان لباس می فرستم.

پریسا خانم بالاخره رضایت داد.

این چند روزه خوب بود که با پریسا و کیانا بودم چون نمی تونستم تو خونه بشینم. یه جورایی خونه امون دیگه حس و حال قبل و بهم نمی داد. دیگه اون آرامشی که همیشه توش داشتیم و نداشتیم. انگاری یه چیزی کم بود یه چیزی گم بود. روز اول مثل منگلا کلی نشستیم فکر کردم که نکنه من یه چیزو خونه خاله اینا جا گذاشتم و الان یه گوشه ذهنم می دونه که جاش گذاشتم اما چون یادم نمیاد چی بوده انقده کلافه‌ام.

اما هر چی فکر می کردم می دیدم که من چیزو جایی جا نذاشتم.

تو خونه مامان حرف می زد من وسطاش تیکه های ماهان و می پروندم. بابا یه چیز می گفت من با ادای ماهان جوابشو می دادم.

یه بار مامان با کنایه گفت: ماهان خوب چیزایی یادت داده. دیگه دست کمی از اون نداری.

خودمم باورم نمی شد انقده ماهان روم تاثیر گذاشته باشه.

از زور کلافگی نمی تونستم تو اتاقم بشینم. مدام تو آشپزخونه پیش مامان ولو بودم. هر چند مامان راضی بود همیشه گله می کرد که من خودمو تو اتاقم حبس می کنم و دو کلوم باهاش حرف نمی زنم. اما این دوری طولانی باعث نزدیکی منو مامان شده بود.

الان حس می‌کردم چقدر مادر و پدرمو دوست دارم.

از این حس کلافگی و سرگشتگی که به جونم افتاده متنفرم. همه چیز سر جاشه در عین حال یه چیزی نیست و من نمی‌دونم واقعا "اونی که نیست چیه.

خسته از درگیریهای ذهنی به فردا فکر می‌کنم. فردایی که بعد ۴ روز دوری بر می‌گردم شرکت. دلم به راش تنگ شده.

با خودم می‌گم برای شرکت تنگ شده اما ته دلم یکی داد می‌زنه که: دروغ نگو به ماها. دلتنگی.

خوب که چی دیگه عشق من به ماها و همه فهمیدن. حتی این ماما خودم. یه بار بهم گفت وقتی در مورد ماها حرف می‌زنی چشمهات برق می‌زنه چرا.

چقدر اون روز منو پریسا با سرفه و حرفهای بی ربط موضوع و عوض کردیم اما خوب لبخندهای ماما نشون می‌داد که یه چیزایی می‌دونه. ولی باز منتظر مونده که من خودم بهش به گم و من محاله به راش از یه عشق یه طرفه به گم. نه تا وقتی که ماها دهن واموندش و باز نکرد.

صبح با اولین زنگ گوشی پریدم از جام. با ذوق گوشی و خفه کردم که دیگه زنگ نزنه. دویدم تو دستشویی. اصلا "نمی‌دونم چه جوری حاضر شدم اما حواسم بود که خوشگل و تو دل برو به شم.

حس صبحونه هم نداشتم فقط دویدم تو آشپزخونه که از ماما و بابا خداحافظی کنم. پریدم یکی یه ماچ از گونه ماما و یه ماچم از بابا کردم و تندی گفتم: من باید برم دیرم میشه.

ماما یه ابروش و داده بود بالا و با لبخند گفت: بله برو دیرت میشه. خوشگل کردنت زیاد وقتتو گرفت.

تو چشمهای ماما و رو لبخندش هزار حرف نگفته بود اما من نمی‌تونستم چیزی بهش به گم. فقط خندیدم و یه دستی براشون تگون دادم و دویدم بیرون.

یه دربست گرفتم و یه راست رفتم شرکت. دانشگاه هم که نداشتم.

وارد شرکت شدم. با لبخند به منشی سلام کردم و جواب گرفتم. انگاری اونقدر عجله کرده بودم که جزو اولین نفرات بودم که اومده بودن. ببین ترو خدا چه کنفی شدم.

الان من نمی تونم همین جلوی در بشینم تا ماهان به یاد بینمش؟؟؟

همیشه آنا پاشو برو تو اتاقت بتمرگ و دعا کن فرصتش پیش به یاد و بتونی ماهان و ببینی.

خوب چه فرصتی گیر بیاد آخه اتاق من که به در ورودی دید نداره چی ببینم.

دست از پا دراز تر و با صورت آویزون رفتم تو اتاقم. اصلا" دست و دلم به کار نمی رفت. منم پامو انداختم رو پام و دستمو زدم زیر چونه امو نشستم با کامپیوترم بازی کردم. خوب الان حس کار نداشتم هر کار می کردم خراب می شد.

یه یه ساعتی بازی کردم که با تقه ای به در دست کشیدم و صاف نشستم.

من: بفرمایید.

در باز شد و کیا با لبخند وارد شد.

کیا: به سلام آنا خانم. رسیدن به خیر. می بینم که بالاخره پریسا ولت کرد.

خودش زودتر خندید. منم خندیدم و گفتم: حالا خوبه منو ول کرد تو برو به فکر خودت باش که یه عمر از دستش خلاصی نداری.

کیا با لبخند گفت: تا باشه از این بی خلاصی ها.

آخی ناز به شی پسر چه پریسا رو دوست داره. از کلامش محبت و عشق به پریسا می بارید. برق چشمه اش همه چیز و لو می داد.

کیا: اومدم به گم که برای یه ساعت دیگه آماده باشی. یه جلسه توجیهی داریم و باید نقشه ها رو توضیح بدیم.

با چشمه های گرد گفتم: جلسه؟؟؟ ولی کسی چیزی به من نگفت. من اصلا" آماده نیستم.

کیا مطمئن گفت: نگران نباش تو فقط تو جلسه حضور داشته باش من خودم همه چیز و ردیف می‌کنم. نمی‌خواد اصلاً "حرف بزنی.

خیالم یکم راحت شد. یه باشه ای گفتم.

کیا یه سری کاغذ دستش بود و گذاشتشون رو میز و گفت: فعلاً "اینا رو به خون که در جریان باشی.

ازش تشکر کردم و اون رفت و منم بی خیال بازی شدم و خودمو با کاغذها سرگرم کردم.

بعد یه ساعت از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق کنفرانس. چند تا مرد تو اتاق نشسته بودن و تنها خانمشون انگاری من بودم. با ورودم از جاشون بلند شدن و سلام علیک و خوش آمد و اینا.

نشستم سمت راست میز. کیا خودش بالای میز و رو به روی همه نشسته بود. اما ماهان کجا بود؟

یه اشاره به کیا کردم که ماهان کجاست. یه اخمی کرد و گفت: هنوز نیومده.

از ماهان بعید بود دیر برسه. یعنی چی شده بود؟ کجا مونده بود؟؟؟

مشغول آماده شدن بودیم. نگاهمو چرخوندم سمت آقایونی که اومده بودن.

چهار تا مرد بودن. سه تا مرد میانسال که دو تا شون شکمهای گنده داشتن. با تعجب به شکمشون نگاه کردم.

اینا چرا مثل زنهایین که تو ماه نهم بارداریشونن. یاد حرف ماهان افتادم: شکم برای مرد یعنی اعتبار بازار.

من نمی‌دونستم این شکم تو بازار و داد و ستد چه نقشی و ایفا می‌کرد که اینا هی تو بزرگ کردنش تلاش می‌کردن.

فکر کنم اینا اگه بخوان برن جایی سه ساعت زودتر از خودشون شکمشون وارد میشه بعد سه ساعت بدن و دست و پاشون میرسه.

یکی از آقایون میانسال به نسبت هیکل میزونی داشت. موهاش جوگندمی بود و با اون عینک

باریکی که رو چشمهاش بود منو یاد استادای دانشگاهمون می‌نداخت.

اما مرد چهارم یه پسر جوون بود هم سن و سال کیا و ماهان. تر و تمیز و شیک. چقدرم به خودش رسیده بود و مهم تر از همه هیکلش میزون و خوب بود. برو بازو داشت آه.....

بازوها چی میگن ایول ورزشکار .. ایول عضله .. داشتیم برای خودم هیزی می کردم که چشمش به من افتاد.

بد ضایع و غافلگیر شدم. برای اینکه خودمو از تک و تا نندازم یه سری به راش تکون دادم.

اونم با لبخند سر تکون داد به رام.

الان این لبخندت چی میگی؟ می خوام بگی داشتیم هیز بازی در میاوردم مچمو گرفتی؟ خوب که چی؟ چی کار می تونی بکنی؟ چشمهای خودمه دوست داره به هر چی دلش می خواد نگاه کنه. به تو چه؟

داشتم لبخند پسره رو تجزیه تحلیل می کردم. هر چی هم فکر می کردم اسم هیچ کدومشون به ذهنم نمی رسید. انقده که تو لحظه اول با چشم دنبال ماهان می گشتم که اصلا " حواسم به معارفه نبود.

از شانس خوشگل ما پروژکتورمون خراب شده بود و مجبوری کیا یه لب تاپ گذاشته بود رو میز و رو به ماها و می خواست با اون نقشه ها رو نشون بده.

لب تاپش دقیقا " وسط میز بود.

یهو در با شتاب باز شد و ماهان پرت شد تو. ماها تقریبا " سخته کردیم. این چه وضع وروده پسر قلبم در اومد.

وای —————

ماهان

عشقم

چقده دلہ به راش تنگ شده بود. وقتی صاف ایستاد و تازه تونستم صورتش و ببینم یه گرمای شیرین تو وجودم پیچید. دلہ که تا امروز مثل چی به در و دیوار می کوبید آروم گرفت. اون حس گم شدگی که تو این چند روز داشتم یهو نیست و نابود شد.

پس این بود. گمشده ای که دنبالش بودم. اون چیزی که تو خونه خاله اینا جا گذاشته بودم این بود. ماهان ... ماهان مفتون کسی بود که ۴ روز بی قرارم کرده بود و همه کلافگی و سردرگمیم به خاطر نبود اون بود. به خاطر ندیدنش.

تقریبا " با چشمهام داشتم قورتش می دادم. البته فکر نکنید داشتم خریداری نگاش می کردم نه همه حواسم به چشمه‌هاش بود که با ورودش از در تو نگاهم قفل شده بود. چون من دقیقا " رو به روی در ورودی نشسته بودم و هر کی از در وارد می شد اول منو می دید.

ماهانم بعد از دیدن من هنوز نگاهش و بر نداشته بود.

یه نگاه متعجب. منتظر و در عین حال غافلگیر و خوشحال. لبش به لبخندی باز شد اما سریع به خودش اومد و جمعش کرد و نگاهش و جدا کرد.

با بقیه مهندسا که به احترامش سر پا ایستاده بودن دست داد و سلام علیک کرد. اومد و درست نشست رو به روی من.

کیا با دندونای بهم فشرده گفت: کدوم گوری بودی تو؟ این چند روزه حسابی گیج می زنی.

ماهان فقط نگاش کرد و این بیشتر حرص کیا رو در آورد. یه چشم غره به ماهان رفت و گلوش و صاف کرد و شروع کرد به صحبت کردن.

کیا حرف می زد و تصاویر و نقشه‌ها رو نشون می داد. همه حواسشون به کیا و تصاویر بود و همه نگاهشون به لب تاپ اما من من مثل خیره‌ها به جای اینکه سرمو بچرخونم سمت راست و به لب تاپ نگاه کنم سرمو صاف نگه داشته بودم و زل زده بودم به ماهان.

ماهان بود ... خودش بود .. اما فرق داشت ... مثل همیشه نبود ... شایدم بود اما یه جورایی نامرتب بود .. نه که به گم مثلاً" لباسش از تو شلوارش بیرون بود و دکمه های بلوز مردونه اشو جا به جا بسته بودا نه

هنوزم خوشتیپ بود. هنوزم حواسش به لباس پوشیدنش بود اما ...

صورتش خسته بود .. گرفته ... ته ریش قهوه ای رنگی هم که رو صورتش بود این حس نامرتبی و به آدم القاء می کرد.

تا به امروز به یاد ندارم ماهان ته ریش گذاشته باشه. دروغ چرا یه بار اونم چند سال پیش ته ریش گذاشته بود.

چون ته ریشش قهوه ای بود و یه جاهاییش رنگ قهوه ایش روشن می شد کلی بهش گیر داده بودم. مدام می گفتم این ریشتو رنگ کردی. مال خودت نیست. چرا ریشت مثل موهای های لایت خانمها رنگا رنگه.

هر چی این بیچاره قسم می خورد که به جون خودم رنگ خودش این جوریه من می گفتم نه ... تو یه کاری با ریشت کردی که این رنگی شده.

اما راست می گفت. موهاشم قهوه ای بود و یه جاهاییشم چند رنگ می شد. اما چون همیشه کوتاه بود رنگش زیاد نمود پیدا نمی کرد.

از اون روز که من گیر دادم به ریشش و رنگش دیگه تا به امروز اونو با ریش ندیدم. همیشه و هر روز ریشش و می زنه اما امروز ...

عجیب تر این بود که این ته ریش یه روزه نبود بلکه چند روزه بود. معلوم نیست چند روزه که ریشش و نزده.

با صدای دست به خودم اومدم و چشمم از ماهان برداشتم. وای خاک عالم به سرم. جلسه تموم شد و من هیچی ازش نفهمیدم. الان لب تاپ صفحه اش سیاه بود و نشون دادن عکسها و نقشهها تموم شده بود.

کیا داشت به سوالاتی مهندساً جواب می‌داد. سرمو انداختم پایین. اما زیر چشمی به ماهان نگاه کردم. در تمام این مدت سرش و چرخونده بود سمت لب تاپ و داشت به اون نگاه می‌کرد. بوزینه به نیم نگاهیم به من نمی‌نداخت.

الغ بی احساس منو بگو که با نگاهم خودمو رسوا کردم دریغ از یه گوشه چشم. با حرص رومو برگردوندم. بزغاله با اینکه حرفهای کیا تموم شده بود بازم داشت به لب تاپ سیاه نگاه می‌کرد. رومو کردم سمت کیا و خیره شدم بهش و با یه اخم تمرکز کردم رو حرفهاش.

هر از چند گاهی هم نگاهم می‌رفت سمت ماهان. پسره ی شوت انگار تو این دنیا نبود. مشنگ هنوز به لب تاپ نگاه می‌کرد. دیوانه شده بود رفته بود. تو عوالم خودش سیر می‌کرد.

آخرای حرفهای کیا و مهندساً بود. از سر فضولی به لب تاپ نگاه کردم ببینم چی داره که تونسته باعث به شه ۲ ساعت این ماهان زومش به شه.

هر چی نگاه می‌کردم می‌دیدم یه لب تاپ ساده با صفحه سیاه بیشتر نیست. لب تاپ ماهان از این قشنگ تر بود.

تو سیاهی صفحه خاموش لب تاپ چشمم به تصویر ماهان افتاد که اون سمت میز نشسته بود.

عکسش تو اون صفحه سیاه دیده می‌شد که نگاهش زوم بود رو این کامپیوتر فنچول.

یه چیزی مثل برق از ذهنم گذشت و یه خوشحالی عظیم تو دلم رخنه کرد.

نمی‌دونم کلاس چندم تو کدوم درس‌مون یاد گرفته بودیم که وقتی تو آینه از یه زاویه ای نگاه می‌کنی و تصویر کسی که با فاصله ازت ایستاده رومی بینی و نه تصویر خودتو اون شخصم تصویر تو رو می‌بینی نه خودشو.

با ذوق لبخند زدم. یعنی ممکن بود که تو تمام این مدت ماهان تو لب تاپ به تصویر منعکس شده من نگاه کرده باشه؟؟؟؟

از کشف این موضوع آنچنان ذوقی کردم که دوست داشتم همون لحظه بپریم هوا.

ای جونم ماهان عزیزم ————— ز می عشقم.

آنا فدای اون نامحسوس نگاه کردنت.

داشتم تو دلم قریبون صدقه‌اش می‌رفتم که دیدم همه بلند شدن. منم خود به خود از رو صندلی پریدم. ماهانم که گیج و منگ بود آخر از همه بلند شد.

آقای مهندسین کارشون تموم شده بود و می‌خواستن برن. باهاشون خداحافظی کردیم و من تا اون سمت میز بدرقه اشون کردم. ماهانم که اصلاً "به خودش زحمت نداد همون جا کنار صندلیش ایستاد.

فقط کیا بود که دنبالشون تا دم شرکت رفت.

خواستم برم کاغذ ماغذامو از رو میز جمع کنم برم تو اتاقم. تا برگشتم سینه به سینه ماهان شدم. رسماً "رفتم تو شکمش.

ترسیده یه قدم رفتم عقب. ماهان اونقدر عجیب و قشنگ نگاهم می‌کرد که دلم نمیومد چشم ازش بردارم.

دلتنگی تو چشمه‌هاش فریاد می‌زد.

ماهان آروم گفت: پس بالاخره برگشتی.....

دلم غنچ رفت برای لحن گفتنش. پیدا بود که خیلی دلتنگه. خبیثانه به این فکر می‌کردم که این آشفستگی می‌تونه به خاطر دوری از من باشه. ته دلم خوشحال بودم. یعنی دوری و نبودن من انقده روش تاثیر داشت.

دوباره پلید شده بودم. یه فکر شیطانی اومد تو سرم.

صاف تو چشمه‌هاش نگاه کردم یه لبخند ملیح زدم. با ناز گفتم: وای عزیزم.....

چشمه‌های ماهان گرد گرد شد. یهو ذوق کرد. با هیجان و خوشحال گفت: به من گفتم عزیزم؟؟؟؟

یعنی یه عزیزم من انقده خوشنودش میکنه. خوب بترکی پسر حرف بزن منم قول میدم تا همیشه بهت به گم عزیزم. اصلاً "اسمتو می‌زارم عزیزم نه ماهان.

اما الان خبیث بودم.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم: به تو چرا باید به گم عزیزم؟؟؟؟ منظورم این ته ریش
هایلایت شده‌ات بود.

بدجنس خندیدم و آروم دستمو بالا بردمو کشیدم رو صورتش.

با حرکت دست من رو صورتش، ماهان چشمه‌هاش و بست و یه نفس عمیق کشید.

تپش قلبم تند شد. گر گرفتم. اذیت کردن ماهان و تلنگر زدن بهش یه چیزی بود اما من خودم
داشتم تو این تلنگر آتیش می‌گرفتم. من نمی‌تونستم تحمل کنم. سریع دستمو کشیدم و بی
خیال برگه هام شدم. چرخیدم و از اتاق رفتم بیرون و چپیدم تو اتاق خودم.

در و بستم و تکیه دادم به پشت در. نفس نفس می‌زدم انگار مسافت طولانی و دویدم بودم.
دستمو گذاشتم رو قلبمو بهش گفتم: آروم باش .. آروم ... چیزی نیست .. چیزی نیست ...
نفسهای عمیق کشیدم و خودمو آروم کردم. رفتم و پشت میزم نشستم.

بعد از دیدن ماهان انگار جون تازه گرفته بودم. الان می‌تونستم تا فردا هم یه کله کار کنم.
کامپیوترم و روشن کردم و مشغول شدم.

بعد یه کم کار موبایلیم زنگ زد. مامان بود. گفت امشب می‌ریم خونه خاله اینا.

کلا " ما همیشه خال خاله بازی می‌کنیم. یا ما خونه خاله ایناییم یا اونا خونه ما. این چند روزم
چون مامان تازه برگشته بود آوانس داده بودن به هم. اما ظاهرا " دوباره بازی شروع شده بود.
مامان گفت با ماهان برم خونه اشون.

این پسره هم نافش و با من بستن. خودشم بکشه نمی‌تونه یا نمی‌زارن از من جدا شه. چون
خودم. من هر چی ارزش دوری کنم... اون هر چی خودشو کنار بکشه دستهای قدرتمندی ماها رو
می‌زاره کنار هم و هم مسیر و همراه میکنه.

منم که عاشق این دست قدرتمندم..... تا باشه این کنار هم بودن. خدا ابدیش کنه

ماهان اومد دنبالمو با هم رفتیم خونه. ماهان به کل عجیب شده. درسته قیافه‌اش داغون به نظر میرسه اما تو کل مسیر اونقدر آهنگ شاد گذاشت و رقصید و خوند و ادا در آورد که من کف بر شده بودم.

اصلاً" این ماهان با ماهانی که صبح تو جلسه دیدمش زمین تا آسمون فرق می‌کرد. از این رو به اون رو شده بود. جون گرفته بود.

رسیدیم خونه و رفتیم بالا.

وارد خونه که شدم، وارد محیط آشنا لبخند زدم. اینجا بهترین خاطراتمو داشتم.

رفتم جلو و خاله رو بوسیدم.

خاله: سلام دختر بی معرفت من. رفتی دیگه حالی از من نمی‌پرسی. مامانت و دیدی خاله رو فراموش کردی.

من: نه به خدا خاله من مگه می‌تونم فراموشتون کنم. اگه بدونید پریسا ازم بیگاری میکشه نمی‌زاره نفس بکشم.

خاله خندید و گفت: ایشا... قسمت تو به شه.

با لبخند تشکر کردم. به مامان سلام کردم. عمو و بابا هنوز نیومده بودن.

رفتم کنار مامان.

مامان: آنا برات لباس آوردم. می‌دونستم زیر مانتوت لباس مناسب نمی‌پوشی.

به مامان لبخند زدم و همون جا مانتوم و در آوردم. یه تیشرت شیک پوشیده بودم. مامان چشمه‌هاش گرد شد.

من: مامان جان هنوز باور نکردی دخترت خانم شده؟ حالا دقت می‌کنم که زیر مانتوم چی می‌پوشم.

مامان با لبخند و لذت بهم نگاه کرد و یه دستی یه بازوم کشید.

خاله رفته بود تو آشپزخونه. ماهانم رفت لباسش و عوض کنه. وقتی برگشت رفت تو آشپزخونه.

یکم با مامان حرف زدم و گزارش روز دادم بعد بلند شدم و گفتم: میرم کمک خاله ببینم کاری نداره؟

مامان عشق می کرد وقتی می دید انقدر خانم و با ملاحظه شدم. قبلا " محال بود که یه همچین حرفی بزنم. اما من عوض شده بودم. شده بودم یه آنای جدید.

رفتم سمت آشپزخونه. صدای صحبت کردن خاله و ماهان و می شنیدم.

خاله: پس کی می خوای بگی؟؟؟ نمی تونی بزار من به گم.

ماهان کلافه جواب داد: نه مادر من همیشه الان وقتش نیست.

خاله یکم عصبی گفت: وقتش کیه پس؟؟؟ تو همه اش میگی وقتش نیست. می ترسم دیر به شه.

ماهان: نمی دونم مادر نمی دونم. فقط می دونم الان همیشه.

خاله با اخم دهن باز کرد کرد که یه چیزی به گه که چشمش به من که تو وارد آشپزخونه شده بودم افتاد.

اخمش و باز کرد و با لبخند گفت: آنا جان چیزی می خواستی؟؟؟

ماهان برگشت سمت من. کلافه بود. بی حرف راه افتاد و از کنارم رد شد و رفت بیرون.

من: اومدم ببینم کمک لازم ندارین؟

خاله لبخند زد و گفت: حالا که اومدی بیا این چایی ها رو ببر گلم.

رفتم جلو و سینی چایی و گرفتم و بردم بیرون.

تو فکر حرفهای خاله و ماهان بودم. داشتم از فضولی می مردم. اما هر چی فکر می کردم

نمی فهمیدم موضوع چی بود و بحث سر چیه.

تا آخر مهمونی موقعیتی پیش نیومد که فضولیم ارضاء شه.

آروم چشمهامو باز می‌کنم. دلم نمی‌خواد از تو تخت بیرون بیام. پتومو دورم می‌پیچم و از این دنده به اون دنده می‌شیم.

به گوشیم که رو میز به غله تخته نگاه کردم. دست دراز کردم و گوشو برداشتم. هیچی ... هیچکی یادی از من نکرده. دریغ از یه اس ام اس.

دلم نمی‌خواد از تو اتاقم برم بیرون. دوست دارم تموم روز تو اتاقم مچاله شده تو خودم بمونم. حوصله شرکت رفتن ندارم.

شماره شرکت و می‌گیرم و زنگ می‌زنم. صدام به خاطر تازه بیدار شدنم خش داره. راحت خودمو به مریضی می‌زنم. به منشی شرکت میگم به رام مرخصی رد کنه. چون مریضم.

داشتم با منشی حرف می‌زدم که صدای ماهان و از اون ور خط شنیدم.

بی معرفت

منشی گفت: مهندس مفخم یه لحظه گوشی دستتون.

صدای ماهان اومد: مهندس مفخمه؟

منشی: بله. میگن مریضن و نمی‌تونن امروز بیان شرکت.

ماهان: گوشو بدین به من.

گوشو از منشی گرفت. صداش تو گوشی پیچید: الو آنا خوبی؟ چی شده چرا شرکت نمی‌ای؟؟؟

صدامو خش دار تر کردم و گفتم: سلام ماهان. نه خوب نیستم. فکر کنم سرما خوردم. نمی‌تونم پیام شرکت. میشه امروز و بهم مرخصی بدی؟؟؟

ماهان یکم تو سکوت به حرفهام فکر کرد و بعد آرومتر گفت: مطمئنی مریضی؟؟؟

خاک به سرم ماهان صدای خوابالودمو از مریضم تشخیص میده تقریباً " هر روز صبح به مدت چند ماه به طور مداوم صدای خوابالودمو شنیده.

یکم سرفه می‌کنم و میگم: آره حالم اصلاً " خوب نیست.

این بار صدای قوی ماهان و تو گوش می شنوم.

ماهان: باشه .. اگه واقعا " مریضی بمون خونه. مشکلی نیست.

ازش تشکر و خدا حافظی می کنم.

دوباره به گوش می نگاه می کنم.

با لج میگم: ماهان دیوونه بی مصرف

ازش دلخورم از همه دلخورم. دوباره تو تختم غلت می زنی. دستمو می زارم زیر سرمو به سالهای

قبل فکر می کنم. عمر مثل برق و باد می گذره بدون اینکه اصلا " بفهمیم.

گوشیم زنگ خورد. سریع برش داشتم. پریساست. می دونستم منو فراموش نمیکنه.

خوشحال گوشید جواب دادم.

پریسا: سلام آنا خوبی؟ دستم به دامنتم به دادم برس.

با چشمهای گرد شده تند پرسیدم: سلام. مرسی. چی شده؟؟؟

نگران شده بودم.

پریسا: آنا .. کیا همین الان زنگ زده میگه امشب تولد دوستش دعوتیم. من تنهایی نمی تونم برم.

این اولین مهمونیه که بعد نامزدیمون می خواهیم با هم بریم. کیانا اینا هم هستن. من گفتم من

بدون آنا جای نمیروم. آنا دستم به دامنتم. باهام بیا من به حضورت احتیاج دارم. تو باشی من قوت

قلب می گیرم و اعتماد به نفسم زیاد میشه. انگار این دوستش یه نسبتی هم باهاشون داره.

خواهش می کنم.

نفسمو به صورت فوت می دم بیرون. سگتهام داد دختره دیوونه.

اخم کردم و گفتم: مهمونی دوست کیاست منو می خواد سر خر کنی که چی؟

پریسا با ناله گفت: آن — خواهش .. خواهش ... خواهش خواهی بیا دیگه

خندهام گرفته بود. با خنده گفتم: خيله خوب خودتو لوس نکن میام.

یه جیغ خوشحال کشید و گفت: پس من ظهر میام خونه اتون که با هم حاضر بشیم.

یه باشه گفتم و تلفن و قطع کردم. پریسا هم بی معرفت شده بود. هر چند اون دلیلش موجه بود. کلی مشغله فکری داشت حق داشت فراموش کنه.

به زور از جام بلند شدم و رفتم بیرون. دست و رومو شستمو رفتم تو آشپزخونه.

مامان تا منو دید لبخند زد. و گونه امو بوسید.

مامان: صبح به خیر بر دختر گلم. خوب خوابیدی؟ چرا حاضر نشدی؟ مگه شرکت نداری؟

یکم زل زل نگاهش کرد مو لب ورچیده گفتم: نمیرم. مرخصی گرفتم.

مامان با چشمهای گرد گفت: چرا؟

رومو برگردوندم و دلخور نشستم پشت میز و گفتم: گفتم سرما خوردم. حوصله شرکت رفتن نداشتم.

منتظر بودم مامان سوال پیچم کنه اما خیلی شیک روشو برگردوند و هیچی نگفت.

اشکم داشت در میومد. چرا همه انقدر بی معرفت و فراموش کار و کم توجه شده بودن آخه؟؟؟؟

به زور ۲ تا لقمه صبحونه خوردم و بلند شدم و رفتم تو اتاقم. دیگه تا اومدن پریسا از تو اتاقم بیرون نیومدم.

هیچ کاریم نمی کردما فقط رو تخت ولو بودم و بی حوصله به سقف نگاه می کردم. ننه بابامونم به فکرمون نبودن.

ساعت ۲ پریسا با سر و صدا وارد خونه شد. از همون دم در با صدای جیغ جیغوش حضورشو اعلام کرد.

وای که همینو کم داشتم تو این روز که بی حوصله ترین روز زندگیم بود پریسا به یاد و جیغ جیغ راه بندازه.

داشتم فکر می‌کردم که چه جوری ولوم پریسارو کم کنم که در با شتاب باز شد و پریسا پرید تو اتاق و بلند سلام کرد. پشت سرش مامان با لبخند وارد شد.

پریسا: سلام بر تنبل‌ترین دختر دنیا و چاخان‌ترین.

اخم کردم. دلخور گفتم: بی تربیت خودت تنبل و چاخانی.

اومد کنارم رو تخت نشست و یکی زد تو سرم و گفت: دیوونه تو علاوه بر اینا خنگم هستی.

نمیگی برای ماهان خالی می‌بندی سرما خوردی با من هماهنگ کنی لو ندم؟؟؟

با چشمهای گرد گفتم: لو دادی؟؟؟

بی تفاوت شونه اشو انداخت بالا و گفت: آره.

یکی زدم تو سرش و با حرص گفتم: خاک بر سر سوتی به دهن کنن.

با دست سرش و مالید و رو به مامان گفت: خوب خاله شما یه چیزی بهش بگید. به من که نگفت

چاخان کرده. منم زنگ زدم به کیا و گفتم میام اینجا با آنا حاضرشیم برای شب.

کیا هم گفت: آنا مریضه.

من که خبر نداشتم کلی خندیدم گفتم: مریض کجا بود من زنگ زدم تو خونه خواب بود صداس

مثل خرس شده بود از خواب.

دوباره یکی زدم تو سرش.

من: خرس خودتی.

مامان فقط از کارهامون می‌خندید. خنده‌اش که تموم شد گفت: آنا جان من دارم میرم بیرون. می

خوایم با سیمین و فرخنده جون بریم بیرون. احتمالاً "شب هم میرم خونه فرخنده جون.

این مامان ما هم بد رقمه با ننه کیا مچ شده بودا. با خاله شده بودن سه تفنگدار.

سری تکون دادم و مامان رفت بیرون.

برگشتم دیدم پریسا داره با اخم نگام می کنه. ابرومو بالا انداختم و گفتم: چیه؟ چرا این جوری نگام می کنی؟

پریسا: مرده شور تو به برن تو که هیچ کاری نگردی. یه دوش می گرفتی حداقل.

صورتمو چین دادم و بی حوصله پاهامو دراز کردم زیر پتو و پتومو کشیدم روم و دراز کشیدم و گفتم: ول کن پریسا اصلا "حوصله ندارم.

اومدم سرمو بزارم رو بالشت که یهو یه بالشت محکم کوبیده شد تو صورتم.

پریسا: خفه بلند شو برو دوش بگیر. اگه فکر کردی من تو رو با این ریخت زاغارتت می برم مهمونی اشتباه کردی.

اومدم سمتمو پتو رو از سرم کشیدم و پرت کرد یه وری. دستمو کشیدم و بلندم کرد و کشون کشون بردم سمت حمام و هولم داد تو و گفتم: خوب خودتو بشور. گربه شور نکنیا. آب بازی هم نکن. زود باش.

از لجم به راش زبون در آوردم و در و بستم. حالا که اومدم حمام نامردم آب بازی نکنم.

با دل امن نشستم کلی آب بازی و کف بازی کردم. انقده حرصم گرفته بود که زوری فرستادم حمام از لجم کیسه هم کشیدم. اما عجیب چسبید حمامه و یکم خلقمو وا کرد.

بعد ۱:۳۰ حمام حسابی اومدم بیرون. هیچکی خونه نبود. رفتم تو اتاقم دیدم پریسا خانم آرایش کرده خوشگل نشسته داره ناخناشو سوهان میکشه.

یه نگاه بی تفاوت بهم کرد و گفت: بالاخره اومدی؟

چشمهام گرد شد. آماده بودم که نیش باز و دندونای ردیفمو بهش نشون بدم که خوب حرص به خوره برای دیر بیرون اومدم. اما این پریسا خیلی ریلکس بود.

آروم و کنف شده گفتم: عصبانی نیستی دیر کردم؟

اول از همه کل موهامو با سشوار خشک کرد. بعد یه بابلیس گنده زد به برق و بعد از اینکه داغ شد شروع کرد موهامو فر درشت کردن. بعد دوباره سشوار کشید.

بعد با لوازم آرایش دست به کار شد. همچینم جلوی آینه ایستاده بود که من نمی تونستم خودمو ببینم.

بعد ۲ ساعت کار رو صورت و کلهام جلوم ایستاد و با رضایت بهم نگاه کرد و لبخند زد. سرشو تگون داد و گفت: عالی شدی.

فکر کنم واقعا "خوشگل شده بودم که چشمهای پریسا از رضایت برق می زد. سرمو کج کردم خواستم خودمو تو آینه ببینم که پریسا با یه حرکت صندلی و چرخوند اون ور و رومو برگردوند. معترض گفتم: چرا همچین می کنی؟ حالا یه بار خوب درستم کردیا. می خوام ببینم اژدهام نکرده باشی.

اومد جلوم و بهم چشم غره رفت و گفت: خیلی هم دلت بخواد. من درستت کنم عمرا" اژدها شی. فرشته شاید. تا کارم تموم نشده نمی تونی خودتو ببینی.

مظلوم گفتم: خوب تموم شد دیگه.

ابرو بالا انداخت و گفت: نشده هنوز.

صندلی و کشید کنار تخت و از تو بساطش یه لاک قرمز در آورد و سوهانشم از رو میز برداشت. خودش نشست رو تخت. اول ناخونامو درست و حسابی سوهان کشید و فرم داد و بعدش دستهام و پاهام و لاک زد.

شده بودم مثل این دخترا که تو فیلمها میرن سونا یا یه آرایشگاه با حوله میشینن یکی رو ناخنهای دست و پاشون کار می کنه. مهلت نداده بود لباس تنم کنم. هنوز حوله پیچ بودم.

انقده حال می داد. بسی ریلکس کردیم. خوبه آدم بشینه یکی همه کارها رو به راش انجام بده. فاز میده.

کار پریسا که تموم شد گفت: دست و پاتو صاف بزار و تکون نده تا خشک به شن. خراب به شن می کشمت.

منم مثل بچه های حرف گوش کن ۵ تا انگشتم و باز کردم و تو هوا نگه داشته‌ام.

یادمه بچه هم که بودم وقتی به رام لاک می زدن همین جوری دستهامو تا ۲-۱ ساعت تو هوا نگه می‌داشتم تا خراب نشه. ماهانم از لجش که این جور وقت‌ها تحویلش نمی‌گرفتم و حس یه دختر خانم خوشگل و با کلاس بهم دست می‌داد نامردی نمی‌کرد و میومد مدام به ناخانم انگشت می‌زد تا خراب به شه و عر عر منو هوا می‌کرد. منم _____ وس شیون کنون می‌رفتم پیش خاله.

خاله هم یکم ماهان و دعوا می‌کرد و دوباره به رام لاک می‌زد. منم خوشنود روز از نو روزی از نو. صدای خش خش نایلون پریسا منو از خاطرات بچگیم بیرون آورد.

صندلی و چرخوندم سمت پریسا ببینم چی کار می‌کنه که دهنم با دیدن چیزیکه جلوم بود باز موند. رسماً "فکم افتاد کف اتاق".

جلو روم پریسا ایستاده بود و یه لباس خیلی خوشگل و گرفته بود جلوش.

یه لباس مشکی رنگ کوتاه که از زیر سینه‌اش تنگ می‌شد و کلی چینهای ریز ریز در جهتهای مختلف داشت. پارچه رو انگار ریزه ریزه جمع کرده بودن و شکل خطهای ریز در آورده بودن. از زیر سینه به سمت بالا با حریر کار شده بود. یقه‌اش هفت یکم باز بود که یه گل سینه خوشگل برای بستن اون بازیش داشت. آستینای حریرش تا آرنج بود و گشاد بود. انگار آستینش بیشتر برای قشنگی و تزئین بود. رو قسمت پایین آستین و رو سینه‌اش خطهای نقره ای شلاقی کار شده بود.

خیلی قشنگ بود. در عین سادگی شیک بود.

با دهن باز گفتم: وای — خیلی خوشگله پریسا. مطمئنم خیلی ناز میشی تو این لباس.

پریسا خندید و گفت: ناز میشی نه ناز میشم.

کله تکون دادم و گفتم: آره دیگه منم همین و گفتم. این لباس باید خیلی بهت به یاد.

پریسا دوباره خندید و گفت: چرا گیج می‌زنی. این لباس توئه نه من.

چشمهام گرد شد. با بهت و ناباوری گفتم: لباس من؟؟؟؟

پریسا با لبخند گفت: آره لباس تو. می‌دونستم که تو همیشه سر لباس انتخاب کردن عزا می‌گیری. برای همین برات لباس آوردم.

از ذوقم پریدم ماچش کردم. و لباس و از دستش قاپیدم که نکنه یه وقت پشیمون به شه.

با کمک پریسا لباس و پوشیدم. کفش مشکی پاشنه دارم پام کردم. رسیدم به طاق آسمون.

گوشواره نگینی الماسی شکلم گوشم کردم. با تهدید پریسا گردنبند ستاره‌امو که تا اون روز از گردنم در نیآورده بودم در آوردم و جاش یه گردنبند ظریف و کوتاه که اونم از سر گوشواره‌های نگینیم، الماسی شکل بود انداختم گردنم.

حالا اجازه داشتم خودمو تو آینه ببینم.

برگشتم سمت آینه.

_____ه

یعنی این من بودم؟

موهای بلند و همیشه صافم از زیر گوشم فرهای درشت خوشگل شده بود و بالای موهام که کوتاه تر بودن و می‌ریختن رو این فرها صاف و خوشگل سشوار شده بود. موهام کج رو صورتم می‌ریخت. یه آرایش خیلی خوشگل هم داشتم. سایه نقره‌ای و دودی و خط چشمی که چشمهامو کشیده کرده بود و حالت زیبایی بهشون داده بود.

رژ گونه‌ای که گونه هامو برجسته تر نشون می‌داد و یه رژ قرمز هم رنگ لاک ناخن هام. تو اون لباسم که معرکه شده بودم. دلم نمیومد چشم از خودم بردارم.

هی می‌چرخیدم و در زوایای مختلف به خودم نگاه می‌کردم.

برگشتم که از پریسا تشکر کنم که با دیدنش بی اختیار یه سوت بلند بالا کشیدم.

من: اوه اوه دختر چه کردی؟

پریسا یه لباس طوسی رنگ پوشیده بود که توپ توپای نقره ای براق داشت. با یه یقه هفت که یه تیکه پارچه هم به صورت هفت پرچین از یقه‌ی پشت و جلوش شروع می‌شد و آویزون بود و بلندی ۷ می‌رسید تا رو شکمش.

لباسش کوتاه بود و خیلی خوشگلش کرده بود.

پریسا یه تشکری کرد و بهم نگاه کرد و گفت: آنا کم‌ترت چه باریک شده تو این لباس.

یه نگاه دوباره تو آینه به خودم کردم و گفتم: به خاطر باشگاه رفتنای مداومه. از وقتی که ماهان مجبورم کرده برم باشگاه مثل چی کیشیکمو میده اگه یه روز جیم بزنم پدرمو در میاره.

قیافه امو کج و کوله کردم و گفتم: دو هفته پیش یه بار جلوش زمین خوردم انقدر سرم داد کشید که داشتم سخته می‌کردم. حالا زمین زمینم نخوردم داشتم می‌افتادم که آویزون آستین اون شدم.

می‌گفت اگه یه وقتی من کنارت نباشم که بگیرم با مخ میای زمین و یه بلایی سرت میاد.

لوس نمیبینه از وقتی میرم باشگاه خیلی کم زمین می‌خورم. جدیداً "اصلاً" پاهام تو هم نمی‌پیچه. اون بارم چون کفشم پاشنه داشت پام پیچ خورد. اما خدا خیرش بده که گفت برو پاهاتو تقویت کن. داشتم به خاطر زمین خوردنام ساییدگی زانو پیدا می‌کردم.

پریسا با حرفم بلند بلند خندید.

هر دو حاضر شدیم و من این بار برخلاف همیشه که یه جوراب شلواری مشکی می‌پوشیدم با تهدید پریسا یه جوراب شلواری رنگ پا تنم کردم.

چون پریسا جیغ کشید و گفت: مگه می‌خوای بری عزا که خودتو تو مشکی خفه می‌کنی.

یه مانتوی بلند پوشیدم که لباس کوتاهمو بپوشونه. ساعت ۷ حاضر و آماده بودم. شال حریرمو انداختم رو موهام. قبل از خارج شدن از در اتاق یواشکی گردنبند ستاره امو گرفتم و مثل دستبند پیچیدم دور مچ دستم. دلم نمی یومد یه لحظه هم از خودم دورش کنم.

از اتاق اومدم بیرون و رو به پریسا گفتم: بریم ...

پریسا از جاش تکون نخورد.

ایستادم و نگاش کردم.

من: چرا راه نمی‌افتی؟؟؟

پریسا: خوب زنگ بزن آژانس به یاد دیگه.

وا رفته گفتم: مگه ماشین نیاوردی؟؟؟

پریسا شونه ای بالا انداخت و گفت: نه .. قراره با کیا بریم خوب.

با حرص گفتم: کیا کجا بود آخه. حالا ما آلاگارسون کرده باید سوار آژانس بشیم. اه

پریسا ریلکس گفت: فکر کردی فقط خودتی که من باید برم دنبالش؟ باید بریم خونه کیا اینا

دنبال کیانا. از اونجا کیا ماها رو می بره.

با حرص پوفی کردم و رفتم زنگ زدم به آژانس.

رسیدیم خونه کیا اینا. رفتیم بالا و زنگ زدیم. کیانا پر سر و صدا در و باز کرد. داشت گوشواره

هاشو گوشش می کرد.

در و باز کرد و گفت: الان میام . بیاین تو.

رفتیم تو اما همون جلوی در ایستادیم.

کیانا سریع رفت تو اتاق و مانتوشو پوشید و با دکمه های باز اومد پیشمون شالشم انداخت سر شو

گفت بریم.

پریسا اشاره کرد: پس چرا کیا نمیاد؟

کیانا ایستاد و با تعجب گفت: کیا مگه با شما نیست؟

پریسا گفت: نه ... قرار بود بیایم اینجا با هم بریم. آرشام کجاست؟

کیانا گفت: آرشام رفته پایین پیش ماهان.

پریسا با حرص گوشیشو برداشت و زنگ زد به کیا.

پریسا: الو .. سلام. تو کجای؟؟ مگه قرار نبود ماها رو ببری؟؟

.....:-

پریسا: من چه می دونم خونه دوستت کجاست آخه.

:-

پریسا: من نمی تونم به گم زشته. پس خودت زنگ بزن بگو. منم به آنا میگم به گه. گفتم روم همیشه.

من چی به کی باید به گم؟ اصلا "چی می خوان به گن که پریسای پررو روش همیشه به گه؟ وای می خوان من حرف بی ناموسی بزنم؟ پرو تر از من پیدا نکردن اینا؟

پریسا تلفنش و قطع کرد و برگشت سمت منو گفت: آنا زنگ می زنی به ماهان بگی ماها رو برسونه خونه دوست کیا؟

یکم نگاش کردم و گفتم: چرا من به گم؟

پریسا یهو آتیشی شد.

با اخم و یه صدای جیغی گفت: چون پسر خاله توئه و تو هم باهاش راحتی و همیشه هم راننده آژانس تو بوده پس مشکلی نداری.

آرومتر گفتم: خوب میگم بهش چرا ازدها میشی. ولی آخه من صبح گفتم مریضم و مرخ ...

پریسا دوباره جیغ کشید: اونو که لو رفتی چاخان کردی. کیا گفته سالمی.

از آسانسور پیاده شدیم. پریسا و کیانا مشغول حرف زدن بودن و دنبال من راه می اومدن. من جلو تر رفتم و زنگ خونه خاله اینا رو زدم.
با دست موهامو از تو صورتم کنار زدم.
در با یه تق باز شد و صدای ماهان اومد.
ماهان: بچه‌ها بیاین تو تا من حاضر شم.
این پسره هم قر و فرش از ۱۰ تا دختر بیشتر بود.

در و هل دادم و رومو برگردوندم پشتتم و به پریسا و کیانا گفتم: بیاید تو تا این شازده خوشتیپ کنه.

پامو گذاشتم تو خونه و تا رومو برگردندم یهو همزمان صدای سوت و جیغ و دست و ترکیدن یه چیزایی و فرود اومدن کلی کاغذ رنگی و روبان رو سرم باعث شد شوکه و سخته ای نفسم حبس به شه.

با بهت به یه ایل آدمی که جلو روم ایستاده بودن و دست می زدن و با لبخند نگام می کردن خیره شدم. اینجا چه خبر بود.

جلوی همه این آدمهای آشنا و نا آشنا اول ماهان و پشتشم کیا و آرشام ایستاده بودن و دست می زدن.

هنوز تو شوک بودم که پریسا و کیانا هم دست زنون و خندون از کنارم رد شدن و رفتن هر کدوم کنار شوهر و نامزدشون ایستادن.

ماهان چند قدم جلو اومد و رسید به من. با چشمهای ناباور بهش نگاه کردم. هنوز دستهام که از آرنج بالا اومده بود تو همون حالت مونده بود. اونقد مبهوت بودم که نمی تونستم حتی دستمو بیارم پایین.

تو چشمهام نگاه کرد و با لبخند عمیق گفت: آنا خانمی ... تولدت مبارک

یهو از پشت ماهان این لشگر عظیم بلند داد زدن تولدت مبارک.

باورم نمی‌شد باورم نمی‌شد همه این آدمها به خاطر من اینجا جمع شده بودن. همه این آدمها می‌دونستن امروز ... روز ۲۷ اردیبهشت تولد منه و من

من از صبح چقدر غمگین و مغموم بودم و فکر می‌کردم دوستانم و دوروبری هام چقدر به من بی‌توجه ان و چقدر بی‌معرفتن که مهم‌ترین تاریخ زندگیمو فراموش کردن.

بغض کردم. از خوشحالی تو چشمهام اشک حلقه زده بود. سرمو کج کردم و خیره به چشمهای ماهان خواستم یه چیزی به گم اما فقط یک کلمه از بین لبهام بیرون اومد

من: ماهان

ماهان با دست به پشتش اشاره کرد. یهو همه خودشون و کنار کشیدن و همزمان یه آهنگ ملایم پخش شد.

پریسا جلو اومد و شال و مانتو و کیفمو گرفت ازم.

ماهان دستش و جلو آورد و خیره به چشمهام دستمو تو دستش گرفت و منو به سمت وسط سالن برد.

سالن بزرگ خونه خاله اینا بدون اون همه مبل و صندلی و وسیله خیلی بزرگتر نشون می‌داد.

ماهان وسط سالن ایستاد و من و هم‌نگه داشت. دستی که تو دستش بود و بالا برد و دست دیگه اشو دور کمرم پیچید و شروع کرد هماهنگ با آهنگ تکون دادن خودش و همراه کردن من.

ماهان همراه آهنگ هم تکون می‌خورد هم آهنگ و زمزمه می‌کرد.

آهنگ اگه یه عاشق از حمید و عماد طالبزاده

اگه یه عاشق تو دنیا باشه منم منم منم

اون که نمیخواد عشقو به بازه منم منم منم

اون که تو چشماش صد قصه داره تویی تویی تویی

اون که از این عشق صد گله داره منم منم منم

حالا اونی که یه بی قراره

چشمش همیشه در انتظاره

طاقت نداره ، طاقت نداره منم منم منم

اون که لحظه هاش به راش یه ساله

دل کندن از تو به راش محاله

نیستی ببینی الان چه حاله

منم منم منم

هنوز بهت زده بودم. سرمو بلند کردم و تو چشمهای ماهان نگاه کردم. چشمهایش ... زمزمه شعرش داشت وجودمو به آتیش می کشوند. نگاهش ذوبم می کرد.

آروم پرسیدم. همه اینا نقشه بود؟

یه لبخند قشنگ زد و گفت: خیلی حرفه ای بود. تو هم با شرکت نیومدنت خیلی کمکمون کردی.

من: حتی پریسا و کیانا؟

خندید....

ماهان: حتی مامانت

ناباور نگاهش کردم. با بهت گفتم: مامانم؟؟؟؟

با لبخند حلقه دستش و تنگ تر کرد و گفت: خانم کوچولو فکر نکردی چرا روز تولدت هیچ کس

بهت تبریک نمیگه؟

با بغض گفتم: فکر کردم همه یادشون رفته.

ماهان کمرمو فشرد و با اخم گفت: همه یادشون رفته؟ چه طور فکر کردی که می تونیم تولدت و فراموش کنیم؟

بدجنس گفتم: فکر کردم همه تون بی معرفتید.

دوباره خندید. دوباره با آهنگ زمزمه کرد.

اکه یه عاشق تو دنیا باشه منم منم منم

اون که نمیخواه عشقو به بازه منم منم منم

اون که تو چشماش صد قصه داره تویی تویی تویی

اون که از این عشق صد گله داره منم منم منم

حالا اونی که یه بی قراره

چشماش همیشه در انتظاره

طاقت نداره ، طاقت نداره منم منم منم

اون که لحظه هاش به راش یه ساله

دل کندن از تو به راش محاله

نیستی ببینی الان چه حاله منم منم منم

ماهان آروم گفت: هیچ وقت فکر نکن که بتونم روز تولدتو فراموش کنم. روز تولد مهم ترین آدم زندگیم و .

با استفهام نگاهش کردم تا منظورشو به گه. اما هیچی نگفت و دوباره زمزمه کرد.

منم این قسمت شعرو باهاش زمزمه کردم. خیره تو چشمهای هم. تو چشمهامون پر حرف بود.

حرفهای نا گفته که از عمق وجودمون سرچشمه می گرفت.

کاش اون زمانی که میای دل از تو سیر نباشه

شراره های عشق ما خاموش و پیر نباشه

ما با گذشته های عشقهر دو غریبه باشیم

واسه پشیمونی تو یه لحظه دیر نباشه

حالا اونی که یه بی قراره

چشماش همیشه در انتظاره

طاقت نداره ، طاقت نداره منم منم منم

اون که لحظه هاش به راش یه ساله

دل کندن از تو به راش محاله

نیستی بیینی الان چه حاله منم منم منم

آهنگ تموم شد و همه برامون دست زدن. یهو آهنگ شاد شد و همه ریختن وسط. پریسا و کیانا با لبخند اومدن دورم. هر دوشونو بغل کردم و بوسیدم.

با ذوق گفتم: خیلی بدجنس و فیلمید. نمی دونم چه جوری از تون تشکر کنم.

پریسا یه چشمک بهم زد و گفت: این یه شب و بهت مدیون بودم. منظورشو نفهمیدم. اما معنی همه اون حرص خوردناش، برای بهترین بودنمو فهمیدم.

بعد سه دور رقص پشت سر هم تازه به فکر افتادم که با مهمونا سلام علیک کنم. با کیانا دوتایی رفتیم و یکی یکی با مهمونا دست دادم و ازشون برای حضورشون تشکر کردم. یه سریشون دوستای مشترک من و پریسا بودن. یه سری بچه های دانشگاه. دوستای ماهان که تومهمونیا دیده بودم. چقدر آدم اینجا بود.

در حال دست دادن با عاطفه و محبوبه بودم که یکی از پشت زد رو شونه ام. با لبخند برگشتم سمت کسی که به شونه ام زده بود و

من: حامد

با بهت به حامد که رو به روم با لبخند ایستاده بود نگاه کردم. حامد ... اینجا .. تو خونه ماهان ...
اصلا" درک نمی کردم که اون اینجا چی کار میکنه. مخصوصا" که یه لبخند عظیم و مهربونم رو
لبه اش بود.

گیج گفتم: حامد تو .. اینجا ...

حامد: تولدت بود. از دست نمی دادم.

گیج به دور وبر نگاه کردم. حامد چرا باید اینجا می بود؟

نمی دونستم احم کنم... لبخند بزنم... شوکه باشم .. خوش آمد به گم ...

گیج گفتم: نامزدت ...

سرش و کج کرد و خیره بهم گفت: آنا من هیچ وقت نامزد نکردم.

دیگه چشمهام گشاد تر از این نمی شد.

با دهن باز گفتم: نامزد نکردی؟ پس اون دختره که تو مهمونی بود...

پرید وسط حرفمو گفت: تو با اصرار می گفتی نامزدت اما غیر مهمونی اول دیگه اون باهام نبود.

اون فقط یه دوست بود. واقعا" فکر کردی من ازدواج می کنم؟؟؟

گیج شونه ای بالا انداختم. حامد اینجا چی می خواست؟ برای چی اومده بود. سر چرخوندم. ماهان

اون سمت سالن ایستاده بود و تو دستش یه گیلان مشروب بود و داشت بالا می نداخت.

دوباره نگاهمو گردوندم این بار پریسا رو دیدم. کنار دی جی ایستاده بود و یه چیزی بهش

می گفت. بعد برگشت و دست به سینه با یه احم غلیظ به منو حامد نگاه کرد.

دی جی بعد یکم یه آهنگی گذاشت که فکمو انداخت زمین. کار کار پریسا بود. ببین چه آهنگی

هم گذاشته اونم تو تولد.

((آهنگ نزدیک میشم از مهسا ناوی))

نزدیک می‌شم وقتی حواست نیست

اونقد که مرزی جز لباس نیست

از پشت سر چشمتو می‌گیرم

بگو کیم وگرنه می‌میرم

نزدیک می‌شم وقتی حواست نیست

اونقد که مرزی جز لباس نیست

از پشت سر چشمتو می‌گیرم

بگو کیم که برگشتم بگو وگرنه می‌میرم

منم اونکه تظاهر کرد نداره دیگه احساسی

شاید واسه همینم هست که دستامو نمی‌شناسی

منم اونکه ازت دوره ولی قهرش حقیقت نیست

که با تمومه دلتنگیش تولد تو دعوت نیست

شاید از صورت خستم ، از این لحن غم آلودم

بفهمی من کیم امشب ، کجای زندگیت بودم

نمی‌خواستم بدونی تو چرا به گریه افتادم

اگر اصرار می‌کردم تورو از دست می‌دادم

منم اونکه تظاهر کرد نداره دیگه احساسی

شاید واسه همینم هست که دستامو نمی‌شناسی

منم اونکه ازت دوره ولی قهرش حقیقت نیست

که با تمومه دل‌تنگیش تولد تو دعوت نیست

با چشمهای گرد شده به پریسا نگاه کردم. دست به سینه با اخم با سر یه اشاه ای به حامد کرد. منظور شو نفهمیدم.

حامد اومد جلوتر و با یه حرکت دستهامو گرفت بین دستهایش.

شوکه یکم خودمو کشیدم عقب اما دستهامو محکم گرفته بود.

یکم نزدیک تر شد و خیره به چشمهای گرد من گفت: آنا .. آنای من ... عزیزم متاسفم .. بابت همه کارهام متاسفم. اومدم اینجا که ازت خواهش کنم که منو ببخشی. شاید من خوب تو رو درک نکردم. خوب نشناختمت. اما این همه دوری باعث شد که به روز به روز دوستیمون فکر کنم. به همه اون ماجراها. به همه اون خنده‌ها و خوشی‌ها و شادی‌ها. ما تو دوستیمون غم و ناراحتی نداشتیم. همه‌اش خوبی و خوشی بود.

آنا .. برای من هیچکی مثل تو نبود. هیچ کس به اندازه تو منو نشناخت. هیچکی مثل تو درکم نکرد. من اشتباه می‌کردم. من مغرور بودم. فکر می‌کردم برای ارضای حس خودم باید تو رو کنار بزارم. برای اینکه خودمو بزرگ نشون بدم. برای اینکه به گم برای رسیدن به هدفم هیچ کس نمی‌تونه مانع به شه تو رو کنار گذاشتم. بزرگ‌ترین اشتباه زندگیمو مرتکب شدم. که به گم من اراده دارم می‌تونم تصمیم بگیرم.

با دهن باز شده گیج به حامد نگاه می‌کردم. مطمئنم قیافه‌اش شکل منگلا شده بود.

یکم بر بر نگاهش کردم. چشمهامو بستم و سرمو تکون دادم تا حواسمو جمع کنم. چشمهام و باز کردم. با زبون لبهای خشکمو تر کردم. سعی کردم رو حرفهام تمرکز کنم و به اینکه حامد الان، امشب چه جویری اومده اینجا فکر نکنم.

من: اما .. اما تو گفتی .. که من به تو حس مرد بودن و نمی‌دم. تو حس یه تکیه‌گاه و نداری. حس یه موجود قدرتمند و ...

اینا بهترین چیزایی بود که از حرفهایش یادم مونده بود.

حامد با چشمهای ناراحت گفت: آنا .. آنا من اشتباه کردم .. من خودخواه بودم... فقط به خودم فکر می کردم.... اما الان پشیمونم .. الان اومدم که تا آخرش با تو و کنارت باشم....

اینو گفت و یه لبخند گشاد و خوشحال زد.

خون به صورت تم هجوم آورد. سرخ شدم .. نه از شرم و خجالت از عصبانیت. این پسره احمقه؟

اخم کردم. یه اخم غلیظ ... با یه حرکت، دستمو از بین دستهایش بیرون کشیدم و یه قدم رفتم عقب و ازش فاصله گرفتم.

عصبی گفتم: حامد ... دیوونه ای؟؟؟

چشمهایش گرد شد. حالم بدتر از اون بود که بخوام مودب حرف بزنم.

عصبی و کلافه یه دست به صورت تم کشیدم و موهامو فرستادم بالا. دستمو بالا آوردم و گرفتم طرفش.

من: مطمئنن تو یه مشکلی داری. دفعه قبل بهم گفتی چون من رو پای خودم بودم و مستقل نمی تونستی باهام کنار بیای و برای همینم باهام بهم زدی. اینو گفتی مگه نه؟

حامد با سر تایید کرد.

کلافه پوفی کردم. سرم داشت منفجر می شد.

من: تو هیچ وقت تو طول ۵ سال بهم نگفته بودی که از استقلالم خوشت نمیاد. بدون اینکه بهم چیزی بگی خودت تصمیم گرفتی و یه رابطه دو طرفه و ۵ ساله رو بهم زدی. اونم با بهانه های الکی.

الان اومدی و میگی که پشیمونی چون هیچ کس مثل من تو رو درک نمی کرد. هیچ کس مثل من تو رو نمی شناخت.

حامد دوباره با سر تایید کرد.

عصبی تر گفتم: تو فکر می کنی که من باید برگردم؟

حامد دوباره با سر گفت: آره.

عصبی و کمی بلند گفتم: حامد احمقی؟؟؟

حامد دیگه کله تکون نداد. ماتش برد. هیچ وقت .. هیچ وقت تو اون ۵ سال بهش تو نگفته بودم. خیلی پیش اومده بود که از رفتارش از حرفهای ناراحت به شم اما هیچ وقت بهش حتی یه کلمه بی ادب نگفته بودم. حالا داشتم بهش می گفتم احمق .. دیوونه ... این از من بعید بود و اونو شوکه می کرد.

من: حامد فکر نمی کنی زیادی خودخواهی؟ فکر نمی کنی زیادی خودتو دست بالا گرفتی؟ فکر کردی من یه عروسکم که هر وقت خواستی بری بخربش و یه مدت باهاش بازی کنی و وقتی دلتو زد بندازیش بالای کمد و دیگه یادش نکنی. بعد چند وقت وقتی حوصله ات سر رفت دوباره بری پیداش کنی و برش داری و باهاش بازی کنی؟

می فهمی من آدمم؟ می فهمی منم حس دارم؟ فکر دارم؟ شعور دارم؟ ناراحت میشم؟ می شکنم؟ نابود میشم؟ فکر کردی وقتی ولم کردی چی بر من گذشت؟ وقتی بی حرف بدون توضیح لگد زدی به اون همه خاطره و سال، من نابود شدم. وقتی رفتی و سراغی ازم نگرفتی؟

می فهمی وقتی هنوز خودم منتظر و چشم به راهت بودم تو رو با یکی دیگه دیدم که شاد .. دست تو دست هم این ور اون ور میرین چه حسی داشتم؟
نابود شدم... شکستم .. خرد شدم ...

می دونی چه جوری ... با چه زحمتی اون تیکه های خورد شده رو به هم بند زدم تا اینی به شه که الان جلوته؟ می دونی با چه سختی اون همه خاطره رو فرستادم یه جایی تو ذهنم که فقط یادشون بمونه. که بتونم فراموشش کنم. که به شه زندگی کرد. بی تو .. بی حضورت ...

حالا برگشتی که چی بگی؟؟ که بگی منو می خوای؟ که من برگرم به خاطر تو؟؟؟

زیادی خودخواه نیستی؟؟؟ زیادی به خودت بها نمی دی؟؟؟ کی گفته که هر وقت تو بخوای من بر می گردم؟ کی گفته که برای برگشتنم نیاز به اشاره تو دارم؟

حامد یه قدم به سمتم اومد و گفت: آنا .. ما ۵ سال خاطره داریم باهم . نمی تونی به همین راحتی فراموشش کنی. خاطرات نمی زارن...

با حرص گفتم: حامد اونا فقط یه مشت خاطره ان... خاطره‌ها نیرویی ندارن. یه یادن که می تونن تو باد پرواز کنن... جاشونو خاطرات جدید می گیرن.....

حامد یکم دیگه بهم نزدیک شد و گفت: اما آنا تو هنوز منو دوست داری. نمی تونی فراموشم کنی....

عصبی تر از همیشه گفتم: دوست دارم؟؟ دوست دارم؟؟ کی اینو بهت گفته؟ کی گفته که هنوزم حسی از تو تو وجودم مونده؟ تو همه رو کشتی ... تو نابودش کردی ... هیچی ازش نداشتی همه‌اش رفت ... نیست ... حالا اومدی دنبال چی می گردی

من دیگه دوستت ندارم دوستت ندارم

حامد: داری اشتباه می کنی خودتم می دونی که دوستم داری. نمی خوام قبول کنی...

با حرص چنگ زدم تو موهام. چشمهامو بستم و آرام گفتم: خدایا ... من چه جوری به این آدم خودخواه بفهمونم که من گوسفند نیستم که با اشاره تو برم و با یه اشاره‌ات برگردم.

دستمو انداختم پایین و با اخم زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم: اصلا" می خوام بدونم تو اینجا چی

کار می کنی؟ کی تو رو اینجا راه داده؟ کی بهت اجازه داده که بیای و مهمونیمو بهم بزنی؟

حامد نگاهش و گردوند و به پشت سرم نگاه کرد. برگشتم ببینم کدوم احمقی به این آدم خودخواه اجازه داده که به یاد و تولدم و به رام زهر کنه.

برگشتم و

_____ ه ن _____ ه این دروغه.... دروغه

بغض کردم. چشمهام پر اشک شد. چکید رو گونه‌ام. با بهت به ادمی که جلوم بود نگاه کردم.

باورم نمی شد باورم نمی شد...

با بغض و اشکهایی که سرازیر می‌شد ناباور سرمو به چپ و راست تکون دادم.

آروم با بهت گفتم: باور نمی‌کنم .. باور نمی‌کنم که کار تو باشه .. بگو کار تو نیست .. بگو ماهان ..
بگو تو نیاوردیش .. بگو

ماهان با چشمهایی که غم و پشیمونی و خیلی چیزهای دیگه ازش می‌بارید ناراحت و نگران تو
چشمهام خیره شد.

ناراحت لب باز کرد و گفت: آنا من

_____ه ... ن ه.....

خودش بود ... کار خودش بود

سرمو به چپ و راست تکون دادم. چه طور باید باور می‌کردم که ماهان کسی که عاشقش بودم و
به راش بی تاب، با من این کار و بکنه. یعنی انقدر به راش بی ارزش بودم که حامد و آورد که منو
دو دستی تقدیمش کنه. اون که می‌دونست. می‌دونست حامد باهام چی کار کرد. اون که از همه
چیز خبر داشت چرا با من این کار و کرد.

اشک ریزون سر تکون دادم و چند قدم به عقب برداشتم. تو چشمهای ماهان زل زدم و اشکهام
رو گونه‌ام چکید. به همون آرومی که من به عقب قدم بر می‌داشتم تا ازش دور به شم ماهان به
جلو و سمت من قدم بر می‌داشت.

سریع برگشتم و از بین آدمهایی که چند تا چند تا کنار هم ایستاده بودن و بی توجه به من و
حامد و ماهان به جشن و رقصشون می‌رسیدن رد شدم و با دو خودمو به پله‌ها رسوندم.

تند ازشون بالا رفتم با مشت اشکهام و پاک می‌کردم. چشمهام اونقدر اشک توش بود که درست
جلومو نمی‌دیدم. بیچیدم سمت اتاقم. تندی جلو رفتم و دستگیره رو چرخوندم و رفتم تو اتاق.
می‌خواستم از ماهان و حامد دور شم از آدمهایی که بی توجه به من و شعور و احساسم به رام
تصمیم می‌گرفتن.

خودمو پرت کردم تو اتاق. با مشت اشکهامو پاک کردم. تازه تونستم جلومو ببینم. اینجا اتاق من
نبود. اتاق ماهان بود.

سریع برگشتم که از اتاق برم بیرون که ماهان زودتر اومد تو اتاق و در و پشت سرش بست.
وسط اتاق بلاتکلیف ایستاده بودم. می خواستم از اینجا برم. نمی خواستم الان ماهان و ببینم.
می ترسیدم بزنم لهش کنم. بزنم خوردش کنم. بزنم ناقصش کنم.
بدون اینکه به ماهان نگاه کنم سرمو انداختم پایین و بلاتکلیف یه قدم به جلو بر می داشتم دوباره
میومدم عقب.

ماهان چند قدم به سمتم برداشت و آروم و با احتیاط گفت: آنا من باید توضیح بدم.

دوست داشتم خفهاش کنم. دوست داشتم بزنمش.

با داد گفتم: هیچی نگو ماهان هیچی نگو.. نمی خوام ببینمت نمی خوام صداتو بشنوم. نمی خوام
به رام توضیح بدی. می خوام برم بزار برم.

اومدم تند از جلوش رد شم و بزنم بیرون از اتاق.

اما تا به ماهان رسیدم و خواستم از کنارش رد به شم دستشو انداخت دور کمرمو منو به سمت
خودش کشید و مانع از رفتنم شد. دستهایش و دور کمرم حلقه کرده بود.

سعی می کردم با تقلا کردن با تکون دادن بدنم و دستهام و زدن مشت یه کتف و سینه ماهان
خودم و از بین دستهایش خلاص کنم تا بتونم برم.

من: ولم کن ماهان ولم کن بزار برم.. ولم کن نمی خوام باهات حرف بزنم. ولم کن.. دیگه هیچ
حرفی نمونده هیچی

تو یه حرکت ماهان یه دستشو از دور کمرم جدا کرد و حلقه کرد دور کتفمو منو کشید تو بغلش.
سرمو گذاشت رو سینه اش.

خودمو با همه قدرت تکون می دادم. دستهای مشت شدم و به سینه اش فشار می دادم که بتونم
ازش جدا شم اما بی فایده بود. زورش خیلی بیشتر از من بود و عجیب تر اینکه تو اون وضع بد
روحیم، صدای ضربان قلبش بهم آرامش می داد و باعث می شد دست از تقلا بردارم و آروم بگیرم.

زیر گوشم زمزمه کرد: هی — ش

آنا آروم باش آروم باش خواهش می‌کنم. میری بعد از شنیدن حرفهام آگه بخوای بری قول میدم جلوتو نگیرم. اذیتت نکنم. ولی تو باید به حرفهام گوش کنی باشه؟؟ باشه آنا .. گوش می‌کنی؟؟؟

تو بغلش آروم گرفتم یه صدای نامفهومی مثل اوممم برای تایید از خودم در آوردم.

یه دستی رو موهام کشید و دستش و از دور کتفم باز کرد و اجازه داد ازش جدا شم. صاف ایستادم اما خیلی نزدیک بهش. هنوزم بینمون فاصله زیادی نبود.

مثل بچه های تخس سرمو بلند کردم. بالا آوردم و چشمهای اشکی و شماتتگرمو به چشمه‌هاش دوختم.

با حرص و بغض گفتم: چی می‌خوای بگی؟ چی داری که بگی؟ می‌خوای بگی من چقدر کم ارزشم؟ چقدر برات بی‌اهمیتم.

می‌خوای بگی چقدر و بالت بودم ... چقدر آویزون بودم که ازم خسته شدی... ازم زده شدی تا جایی که راضی شدی بری دنبال حامد و بیاریش اینجا تا شاید از شرم خلاص شی که دست از سرت بردادم؟ اینکه این همه زحمت نداشت.

بغضم شکست و دوباره اشکهای شورم رو گونه‌ام چکید.

من: کافی بود به خودم بگی. من که رفتم. من که دیگه اینجا نبودم. آگه می‌خواستی آگه می‌گفتی دیگه شرکتم نمیومدم. تا راحت باشی. تا خلاص شی. تا دیگه آنای آویزون و دردرس ساز جلوت نباشه تا

حرفهام با قرار گرفتن دست ماهان جلوی دهنم قطع شد. ماهان اون یه ذره فاصله بینمون و با یه قدم کوچیک از بین برد چسبید به من و کف دستشو کج گذاشت جلوی دهنم.

خیره به چشمه‌هاش بودم.

با اخم غلیظ و چشمهایی که برق اشک توش بود بهم نگاه می‌کرد. ناراحت و غمگین. دست دیگه اشو بالا آورد انگشت اشاره اشو گذاشت جلوی لبها و بینیش و آروم گفت: هی _____ش آنا هیچی نگو .. اینا رو نگو....

کی تو به رام وبال بودی؟ کی آویزون بودی؟ هر بار که باهام همراه می شدی به رام افتخاری بود. هر وقت که یکی از مشکلاتت و بهم می گفتمی و من می تونستم کمکت کنم به رام شیرین بود. حضورت اینجا تو این خونه نعمتی بود برای همه امون. دیدن هر روزها. بودن کنارت همه جا و همیشه آرزویی بودت که سال ها باهام بود و با اومدنت به این خونه حقیقی شد.

نگو این حرف ها رو نگو .. خواهش می کنم.

سعی کردم با وجود دستهای جلوی دهنم حرف بزنم اما جز اصوات نامفهوم چیز دیگه ای شنیده نشد.

با حرص دو تا دستمو بالا آوردم و دست ماهان و از جلوی دهنم پایین کشیدم و گفتم: پس حامد اینجا چی کار میکنه؟ چه طور تونستی با آوردنش اینجا و تو این مجلس بهترین روز زندگیمو کوفتم کنی؟ چرا آوردیش؟ چرا؟

ماهان زل زد تو چشمهام و مظلوم و با بغض گفت: چون تو گفتمی .. چون تو خواستی؟؟؟؟ چون مطمئن نبودم. چون حاضر همه زندگیم و بدم تا تو خوشحال باشی. از خودم بگذرم تا تو به اونی که می خواهی برسی.

با دهن باز بهش نگاه کردم. ماهان چی می گفت؟ چی

من: تو .. تو داری چی میگی؟؟؟؟

ماهان عصبی دستی تو موهاش کشید و شروع کرد به قدم زدن و گفت: آنا تو حامد و دوست داری. بعد مهمونی اون شب همین جا تو همین اتاق کفتمی. گفتمی اگه از اول بهت می گفت مشکل کجاست حلش می کردین و الان با هم بودین. خودت خواستی.. خودت گفتمی .. شعر خوندی... ناله کردی

دستممو مشت کردم. چشمهامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. خدایا بین همه اتفاقات اون شب چرا باید فقط حرفهای مزخرف من با برداشت اشتباه تو یاد ماهان بمونه. میگم بدشانسم ... همینا رو می بینم که میگم.

کلافه گفتم: ماهان.. ماهان... من به تو چی به گم؟؟ چی به گم بهت که با ذهنت اشتباه حرف‌ها رو تجزیه تحلیل می‌کنی.

من کی گفتم حامد و دوست دارم. گفتم داشتم. گفتم اگه می‌گفت شاید همون موقع حلش می‌کردیم. کجای حرف من اینو می‌رسوند که من الان دوستش دارم الان می‌خوامش؟ هان؟؟ کجا ...

حرف من باعث شد که ماهان که کلافه تو اتاق قدم رو می‌رفت تو جاش بایسته. برگشت سمت منو با چشمهای امیدوار بهم نگاه کرد. نامطمئن و امیدوار پرسید.

ماهان: یعنی تو حامد و دوست نداری؟ یعنی

به نشونه نه فقط سر تکون دادم. خندید ... خوشحال خندید ...

آروم به سمتم قدم برداشت زل زد به صورتم.

آروم زمزمه کرد: تو اون و دوست نداری.. تو دوستش نداری..

اومد .. زمزمه کنون اومد و جلوم ایستاد. نگاهش تو چشمهام قفل شد. یه نگاه پر خواهش .. پر حسرت .. پر انتظار چشمه‌هاش رو صورتم چرخید. سر خورد و رو لبهام قفل شد. دوباره اومد سمتم خیره به لبهام بهم نزدیک شد. خیلی نزدیک سرش خم شد .. پایین و پایین تر به سمت لبهام ...

نگاهشو می‌فهمیدم. معنی حرکاتش و درک می‌کردم. اما می‌ترسیدم. همه وجودم همونی که اون می‌خواست و می‌طلبید اما مغزم، عقلم فرمان می‌دادم ... نه نباید این جوری شه نه الان نه این موقع.... نکنه ماهان دوباره مست باشه .. نکنه دوباره فراموش کنه. خودم دیدم دستش گیلان مشروب بود خودم دیدم می‌خورد. یه قدم رفتم عقب. نمی‌خواستم دوباره فراموش به شم... دوباره از یاد برم ...

اما ماهان بی توجه به ترس من ... بی توجه به عقب گرد من ... نزدیک تر شد.

یه قدم عقب رفتم. ماهان یه قدم جلو اومد و دستشو دراز کرد و حلقه کرد دور کمر منو به سمت خودش کشید. قبل از اینکه بتونم حرکتی بکنم .. بتونم فرار کنم یا حرفی بزنم ...

لبه‌اش رو لبهام جا گرفت ...

دیگه مقاومتی نبود ... حس فراری نبود ... انگار که خون بهم تزریق کرده باشن ذهنم از هر فکری تهی شد. چشمهام بی اختیار بسته شد و با تمام وجود لبه‌اش و حس کردم. بوسه های داغ و پر عطش ... پر انتظار ... و باهش همراه شدم برای یکی شدن ... برای لمس پر انتظارترین بوسه زندگیم

تو یه لحظه آروم چشمهامو باز کردم. ماهان و با چشمهای بسته جلوی صورتم دیدم. تو یه آن همه فکرهای بد به ذهنم هجوم آورد. دستمو که تا حالا پایین و کنار بدنم افتاده بود بالا آوردم و گذاشتم رو سینه‌اش و با یه فشار هلش دادم عقب.

به زور لبه‌اش، لبهامو ول کرد و کشیده شد عقب. دستهای هنوز دراز بود به سمت کمرم. نگاه بهت زده اشو بهم دوخت. فکر نمی کرد این کارو بکنم.

از نگاهش از بهتش بغض کردم. از اینکه ممکنه اینم مثل قبلی فراموش به شه ترسیدم. با چشمهای ریز عصبی آروم آروم سرمو به چپ و راست تکون دادم و بی حرف از کنارش رد شدم. تقریبا دوییدم سمت در.

دستمو گذاشتم رو دستگیره در. قبل از اینکه بتونم بازش کنم بازوم از پشت کشیده شد. چرخیدم و برگشتم سمت ماهان و رفتم تو شکمش.

ماهان بازو هامو گرفت و تو چشمهام نگاه کرد. با یه فشار به بازو هام با یه نگاه منتظر .. نگران .. مشوش تو چشمهام خیره شد و پر سوال گفت: چرا آنا چرا نکنه تو هنوز حامد و پریدم بین حرفش و گفتم: نه من حامد و دوست ندارم. مسئله اینه که نمی خوام تو منو ببوسی

ماهان شوکه و بهت زده خشک شد. دستهایش از رو بازو هام سر خورد و افتاد .. تو چشمهایش برق اشک نشست ... یه پوزخند تلخ زد و یه قدم عقب رفت ...

وای آنا .. آنا چی گفتی؟؟ چی گفتی؟؟ چقدر بد گفتی؟؟؟ خواستم درستش کنم به گم منظورم اونوی نبود که تو فکر کردی

ماهان: هنوز باورم نکردی؟؟؟ هنوز فکر می‌کنی بدم؟ کثیفم؟ لایق دوست داشتن نیستم؟
درست مثل اون روز تو بازی بسکت ازم چندشت شد

هنگ کردم .. چی گفت؟ دوست داشتن؟ کی کیو دوست داره؟ انقدر که ماهان کلمه دوست و
دوست داشتن و دوست دارم و نگفته چرخش این کلمه تو دهنش حس عجیبی به آدم میده.
گیج حرفش بودم و مات نگاهش .. نگاهی که ازش غم می‌بارید. من کی از بوش چندشم شد؟
یعنی اون روز فکر کرد من بدم میاد ازش وایـــــــــــــــــــــی

با بغض گفت: آنا بگو چی کار کنم .. بگو چه جووری خودمو بهت ثابت کنم که بدونی من اونی
نیستم که تو فکر می‌کنی. اونقدر بد، اونقدر کثیف، اونقدر ناپاک که ازم زده به شی. به خدا بریدم.
به خدا نمی‌کشم. هر کاری کردم که به چشمت پیام که منو به ببینی ... این همه سال .. بسمه ..
دیگه نمی‌تونم ... نمی‌تونم یه گوشه بشینم و ببینم که جلوم راه میری و برای من نیستی.. که هر
دفعه دلم بلرزه که نکنه کیارش .. حامد یا یه خر دیگه به یاد و تور و ازم دور کنه ... نمی‌تونم ...
دیگه چه جووری نشونت بدم .. چه جووری بهت بفهمونم ... هر بار که خواستم بهت به گم یه چیزی
شد .. یه اتفاقی افتاد .. گند زده شد به همه چی

یه قطره اشک از چشمش چکید.

ماهان: آنا بفهم منو ... ببین منو ... همون جور که هستم باورم کن

هیچ وقت فکر نمی‌کردم که از بوسیدنم انقدر بدت به یاد که بخوای بری ... اونم بی حرف ...

دیگه آنا خانم هر چی خفه شدی به سه بنال که پسره خودشو کشت.

سریع گفتم: ماهان ... من نمی‌خوام برای تو مثل بقیه باشم .. نمی‌خوام فراموش به شم.. نمی‌
خوام یه بوسه تو مستی باشم که الان حس خوبی بهت بده و فردا به کل از یادت بره ... نمی‌خوام
.. نمی‌خوام اونقدر برات بی ارزش باشم اونقدر پایین باشم و فقط در حد یه بوسه تو بی عقلیت
بمونم.. نمی‌خوام .. نمی‌خوام ...

حالا منم اشک می‌ریختم.. عصبی شده بودم. بهم فشار اومده بود. تحمل فراموش شدن دوباره رو
نداشتم.

می ترسیدم همه اینا یه خواب باشه و فردا صبح که بیدار شدم بفهمم همه اش یه رویای شیرین بوده. توهم دیدن ماهان در حال حرف زدن و در حال شکوندن قفل زبونش.

ماهان با دوقدم خودشو بهم رسوند. دستهایش و گذاشت دو طرف صورتو و سرمو بلند کرد و بالا آورد.

محکم گفت: آنا به من نگاه کن.. تو چشمهای من نگاه کن ..

تو چشمهای نگاه کردم. تو اون قهوه ای روشن.. تو اون کویر داغ ... که داشت آتیشم می زد.

اخم کوچیکی کرد و با یه لبخند گفت: آنا .. چی میگی دیوونه .. من فراموشت کنم .. من بوسه اتو از یاد ببرم؟ چه طور می تونم بوسه ای که همه زندگیم منتظرش بودم و فراموش کنم. دختری که همیشه و همه جا باهام بوده.. همراهم.. کنارم .. دیگه جزئی از من شده رو از یاد ببرم ... چه طور آنا .. تو بگو ...

همه جا آناست .. مامان آنا ... بابا آنا ... تو شرکت .. تو دانشگاه تو شهرک تو خونه. کنار من .. تو اتاق دیوار به دیوارم .. ضربان قلبم با تپش قلب تو هماهنگ شده. با ریتم قلب تو می زنه.

من فراموشت کنم؟ محاله .. محاله .. مگه تو این همه سال فراموشت کردم که الان فراموشت کنم؟؟؟ باور نمی کنی؟؟؟

تو چشمهام خیره شد و یه قدم رفت عقب. رفت عقب و دستهایش و نوازشگر رو صورتتم کشید و ازم جداشون کرد. رفت سمت میزش و از تو کشوش یه چیزایی در آورد. فکر کنم عکس بود.

اونا رو تو دستهایش گرفت و اومد جلو. اومد و گذاشت کف دستم. با تعجب به ماهان نگاه کردم. فقط یه لبخند آروم رو صورتش بود. مطمئن بود. گیج نگاهمو ازش گرفتم.

سرمو پایین آوردم و به عکسهای تو دستم نگاه کردم. با دیدن اولین عکس بهت زده خشک شدم. سریع عکس بعدی و نگاه کرد... عکس بعدی .. عکس بعدی ... عکس بعدی ...

تو همه عکسها من بودم.. آنا .. اما نه این آنا .. نه این خانمی که اینجا جلوی روی ماهان ایستاده بود ..

تو عکس‌ها یه دختر بچه بود. یه دختر بچه که با هر عکسی رشد می‌کرد. یه دختر تپل و خندون و شیطون ...

تو یکی از عکس‌ها یه دختر بچه قورباغه به دست در حال قهقهه بود ..

تو عکس بعدی یه دختر تپل و سفید از بالای درخت دست تکون می‌داد.

تو عکس بعدی یه دختر خندون خیس خیس.. مثل موش آب کشیده وسط یه رود خونه کوچیک ایستاده بود و خوشحال می‌خندید....

تو عکس بعدی یه دختر نوجون تپل و شاد ژست دروازه بانا رو گرفته بود و منتظر که بهش شوت کنن ..

تو عکس بعدی .. دختر تپل نوجون کتاب گنده ای دستش گرفته بود و با صورت جمع شده در حال خوندن کتاب بود ..

عکس بعدی .. عکس بعدی ...

همه عکس‌ها از من بود .. همه عکس‌ها برای دورانی بود که فکر می‌کردم مثل یه تانک گنده‌ام...

ناباور نگاهمو آروم بالا آوردم و به صورت ماهان نگاه کردم. دستی که توش عکس‌ها بود و بالا آوردم و با تته پته گفتم: ماهان .. اینا

ماهان خندید .. یه خنده مهربون .. یه نگاه خاص که توش پر حرف بود .. پر راز ...

ماهان: آنا تو به رام با همه فرق داری ... هیچکی مثل تو نبود ... هیچکی نمی‌تونه تو باشه...

هیچکی آنا من همیشه .. آنا من همون دختر بچه تپلی و شیطونه همونی که از درخت بالا می‌رفت .. همونی که هم پای من با پسرا فوتبال بازی می‌کرد و انصافا" از خیلی هاشون بهتر بود.

آنا من همون دختر چاق و خندونه که غذا رو با لذت می‌خوره، جوری که آدم و به اشتها میاره ... آنا من بی‌ریا می‌خنده ...

آنای من همون دختر مقاوم و مستقلیه که یه تنه دست هر چی مرده از پشت بسته. بدون اینکه بگی کنارته ...

ماهان و حامد هر دو یه حرف و می زدن. هیچکی مثل من براشون نبود. اما این جمله از زبون حامد چه خودخواهانه ادا می شد و از زبون ماهان چه زیبا و قشنگ و متواضعانه.

ماهان ... همونی بود که منو .. آنای واقعیو همون جور که هستم و بودم شناخته بود و می خواست ...

ماهان با روح بخش ترین صدا با زیباترین نگاه داغ ترین کلام با اون چشمهای قهوه ای روشن که الان داغی کویر و یادم می آورد با قشنگ ترین صدایی که تو همه زندگیم شنیده بودم با یه لحن خاص که تا عمق وجودمو لرزوند گفت: آنای من ... آنایی که من عاشقشم و دوستش دارم ... الان یه دختر ظریفه که با همه اراده اش با همه جذبه اش بازم برای من همون دختر بچه شاد و شیطون و دست و پا چلفتی و سوتی بده است .. آنا عاشقتم آنا من

گیج بودم هنگ بودم. ماهان چی گفت؟ ماهان الان به من چی گفت؟

اونقدر که ماهان هیچی نگفت. شنیدن کلمه دوست دارم و عاشقتم یه جورایی گنگ بود به رام. هنوز درکش نکرده بودم. ناباور و غیر مطمئن به حرکت لبه اش نگاه می کردم. شاید با لبخونی باور کنم اون چیزی که شنیده بودمو باور کنم که ماهان گفت دوستم داره

دستهام به همراه عکسهای توش شل شد و پایین اومد. همه عکسها پخش زمین شد.

اونقدر از درک احساس ماهان خوشحال بودم. اونقدر لبریز ... اونقدر بالا تو اوج ابرها که اختیارم و از دست دادم.

حرفه اش آتیشم می زد می سوزوندم جزغاله ام می کرد. درک احساسش به رام بی نهایت بود.

بی قرار و بی تاب تو یه آن با دو قدم بلند خودمو به ماهان رسوندم. به ماهانی که هنوز داشت حرف می زد اما من دیگه چیزی ازش نمی شنیدم.

دستهامو بالا بردمو صورتش و بین دستهام قاب گرفتم. رو انگشتهای پاهام بلند شدم و با یه حرکت تو یه ثانیه با تمام وجود لبهای داغ و بی تابمو رو لبه‌اش گذاشتم و اجازه حرف زدن بیشتر و بهش ندادم.

ماهان شوکه شده خشک شد. اما با اولین بوسه بی تابم اونم بی قرار شد و بین بوسه خندید. دستهاشو دور بدنم حقله کرد و فشردم و به سمت خودش کشیدم و بلندم کرد.

با بوسه همراهیم کرد. دستهامو حلقه کردم دور گردنش و سرش و به سمت خودم هل دادم. دستهامو بالا تر بردمو در حین بوسه پشت موهای کوتاهش و نوازش کردم و با دست سرش و به سمت خودم کشیدم.

دلم نمی‌خواست لبه‌اش برای یه ثانیه هم لبهامو تنها بزاره.

می‌تونستم تا ابد تو همین حال بمونم. بوسه هاش بهم جون می‌داد... قدرت.. انرژی

بعد یه بوسه طولانی آروم رو زمین جا گرفتم. دستهامو آروم و نرم رو از دور گردنش نوازش دهنده کشیدم و تا روی سینه‌اش. دستهامو مشت کردم. هر دو دست مشت شدم به موازات بدنم رو سینه‌های ستبر ماهان بود. اومدم از ماهان فاصله بگیرم و دستهامو بندازم پایین که یهو ماهان سریع مچ دستمو گرفت و یکم بیشتر خم شد و بی قرار تر رو لبهامو بویسید. دلم از این فوران احساساتش لبریز شد.

وقتی تا قسمتی سیراب شدیم آروم لبهامون و از هم جدا کردیم.

ماهان پیشونیش و رو پیشونیم گذاشت و بهم خیره شد.

با مهربون‌ترین لحن ممکن گفت: عاشق این بی قراریم. عاشق این حرکات ناگهانیت.

بهش خندیدم. یه اخم کوچیک کردم و گفتم: ماهان جرات داری این بوسه‌ها رو فراموش کن. زنده‌ات نمی‌زارم.

ماهان سرشو عقب برد و بلند خندید. دستش و بالا آورد و بینیمو کشید و گفت: دختره دیوونه من چه جووری می‌تونم فراموشت کنم؟ کدوم احمقی این بوسه‌ها رو فراموش می‌کنه؟ هیچ وقت فراموش نکردم.

با اخم گفتم: توی احمق اون بار فراموش کردی.

دوباره خندید و یه بوسه رو لبهام نشوند و گفت: هیچ وقت فراموش نکردم. اگه به خاطر حرفهات در مورد حامد نبود بهت می گفتم که بهترین بوسه زندگیم و اون شب داشتم. اگه حالم بد شد به خاطر خونریزی زیادم بود که فشارم و پایین آورد. وگرنه من مست بشو نیستم. چیزی و هم فراموش نمی کنم.

اما چون فکر می کردم هنوز حامد و دوست داری نمی خواستم به گم که همه چیز یادمه. اگه قرار بود بری نمی خواستم تا اون حد بشکنم.

با اخم یه مشت به سینه اش کوبیدم.

با اخم و ناز گفتم: خیلی بدجنسی.

با خنده سرمو گذاشت رو سینه اش و آروم دم گوشم گفت: نه به بدجنسی تو... اون روز تو آشپزخونه با اون چایی آوردنت و دیروز تو شرکت با اون ناز کردنت. دختر نگفتی اختیار از دست می دم و جلوی همه بغلت می کنم و می بوسمت. اونوقت آبروی جفتمون می رفت.

دلَم غنچ رفت. دستهامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو بیشتر تو سینه اش فشار دادم. ماهانم یه بوسه رو موهام نشوند و چونه اش و رو موهام گذاشت و سفت بغلم کرد.

آروم بودم ... همه آرامش دنیا برای من بود... امن ترین نقطه دنیا ... من الان تو مطمئن ترین آغوش دنیا بودم.

تو بغل مردی که سال هاست با من عجین شده اما من فقط چند وقته که فهمیدم گمشده ای که همیشه دنبالش می کردم چه نزدیک بهم بوده و من ندیدمش.

ماهان منو از خودش جدا کرد و تو چشمهام نگاه کرد و گفتم: آنا خانمی حالا میشه بریم به بقیه تولدت برسیم.

با لبخند موافقت کردم. ماهان دستش و پیش آورد و دستمو گرفت. یهو ایستاد و چرخید سمت من با اخم و یه نگاه گیج دستمو بالا آورد و به مچ دستم نگاه کرد. در واقع به ستاره چوبی بسته شده به مچم نگاه کرد.

با استفهام و بهت زده گفت: آنا

یه لبخند ملیح و پر محبت زدم و گفتم: همیشه همراهمه.

ماهان یه لبخند گشاد و عمیق زد و همچین سفت بغلم کرد که استخونام به صدا در اومدن.

زیر گوشم زمزمه کرد: عاشقتم ... عاشقتم

یکم که آروم گرفت ازم جدا شد و دستمو گرفت و دوتایی دست تو دست هم رفتیم سمت در.

ماهان دستش و به سمت دستگیره برد اما بازش نکرد. برگشت و به چشمهام نگاه کرد و گفت: آنا

....

همچین گفت: آنا که دلم زیر و رو شد. الان هر چی می خواست بهش می دادم.

با عشق گفتم: جان آنا

لبخند زد و گفت: آنا اگه بدونی چند نفر بی طاقت و منتظر امشبین....

با استفهام نگاهش کردم. اومد جلوم ایستاد و بازو هامو گرفت. سرمو بلند کردم و به چشمهای بی تابش نگاه کردم.

ماهان: آنا من واقعا "دیگه تحمل دوریتو ندارم. بهم اجازه می دی که همین امشب به همه به گم

که تو مال منی؟ که هیچ احدی حق نگاه کردن بهت و نداره؟ که انا خانمی دیگه تا همیشه مال

ماهان شده؟ هر کی بهش چپ نگاه کنه دندوناش و خورد می کنم؟

از حرفهای خنده ام گرفت. خندیدم و گفتم: دیوونه. همیشه باید اول به مامانم اینا به گم. ناراحت میشن.

ماهان یه چشمکی زد و گفت: اون با من ...

گیج نگاهش کردم. منظورش چی بود از اون با من؟

دست برد تو جیبش و گوشیش و در آورد.

با یه دست شماره گرفت و دست دیگه اش و انداخت دور کمرمو کشیدم تو بغلش و چسبوندم به سینه‌اش. سرمو بوسید.

ماهان: سلام خوبین؟ زنگ زدم بهتون به گم همه چی اوکی... بله بله الان کاملاً" وقتشه ...

داشتم از فضولی می‌مردم. داشت با کی حرف می‌زد؟ چی اوکیه؟ الان وقت چیه؟؟؟

تلفنش یه دقیقه هم نشد. قطع کرد و گوشیو تو جیبش گذاشت و منو با خودش به سمت در کشید. سرمو بالا گرفتم و با کنجکاوی گفتم: ماهان با کی حرف می‌زدی؟
ماهان خندید و هیچی نگفت.

اه بی شعور می‌خواست فضولی منو قلقلک بده.

دوباره پرسیدم: ماهان میگم با کی داشتی حرف می‌زدی؟

دوباره جوابمو نداد. رسیدیم به پله‌ها. ازش جدا شدم و ایستادم و زل زدم بهش. با خنده برگشت سمتم و وقتی نگاه اخمی منو و قیافه معترضمو دید بلند خندید و گفت: طاقت نداری نه؟
با سر گفتم: نه.

انگار دلش به رام غش رفت. اومد جلو و کشیدم تو بغلش و لبهامو بوسید.

با خجالت هلش دادم عقب و گفتم: اه بی تربیت می‌بینمون زشته.

ماهان با چشمهای شیطان بهم نگاه کرد و گفت: ببین بهتر.. دیگه نیاز به مقدمه چینی هم نداریم.

اینو گفت و دستمو کشید و بردم پایین. داشتم فکر می‌کردم منظورش از مقدمه چینی چی بوده که گفته. رسیدیم پایین و کیانا و پریسا دویدن سمتم و منو کشیدن سمت خودشون و از ماهان دورم کردن. ماهانم با اینکه نمی‌خواست ازم جدا به شه مجبوری دستمو ول کرد چون آرشام و کیا دوره‌اش کرده بودن.

پریسا زل زد بهم و دقیق نگاهم کرد. یهو زد زیر خنده و با ذوق بغلم کرد.

خوشحال گفت: گفت .. گفت .. بالاخره گفت ... تبریک میگم بهت تبریک میگم...

خندیدم. پریسا از چشمام حالو می‌فهمید.

بوسیدمش و ازش تشکر کردم.

کیانا هم بهم تبریک گفت.

پریسا خوشحال نگاهم کرد و گفت: امشب و مدیونت بودم. چون کیا رو از تو دارم. اگه تو و ماهان نبودین من هیچ وقت کیا رو نمی‌دیدم. امشب همه نقشه ماهان بود. البته من قضیه حامد و نمی‌دونستم. اما شما که رفتین بالا کیا گفت ماهان به خاطر حرفهای اون شب تو. همون شب که فکر می‌کردی ماهان مرسته و نمی‌فهمه فکر کرده تو هنوز حامد و دوست داری و با یه مکافاتیه رفته پیداش کرده و باهاش حرف زده و امشب آوردتش اینجا.

الهی _____ بی‌چاهام انقدر عاشق بود که حاضر بود از خودش بگذره ولی من به اونیه که دوست دارم برسم. ع _____ زی _____ زم.

من: پریسا حامد رفت؟

پریسا با نیش باز گفت: آره همون وقتی که تو و ماهان و بالای پله‌ها در حال انجام اعمال منافی عفت دید رفت.

خاک به سر من و ماهان با این بوسیدنای خرکیمون. آبرو به رام نداشت پسر هول.

مشغول صحبت بودیم که صدای زنگ خونه بلند شد. متعجب همه ساکت شدیم. آخه از مهمونی یه یک ساعت و نیمی گذشته بود کی می‌تونست باشه؟ نکنه حامد پشیمون شده برگشته؟

یکی از بچه‌ها رفت سمت در و در و باز کرد. چشمم به در بود که دیدم به ترتیب خاله، ماما، فرخنده جون، بابا و بعدشم عمو وارد شدن.

با چشمهای گرد داشته‌م به ورود خانواده نگاه می‌کردم که خوشحال و خندون به سمتم میومدن.

خاله زودتر از همه بهم رسید و سریع، سفت بغلم کرد و بوسیدم و تولدم و بهم تبریک گفت. البته خیلی مشکوک بود چون نگفت تولدت مبارک. گفت مبارکتون باشه عزیزم. من نفهمیدم تولد من تبریکش به چند نفر می رسه؟

بعدهش مامان بغلم کرد و بوسیدم و زیر گوشم گفتم: من که می دونستم انقدر تاثیر ماهان رو تو و رفتارت کشکی نیست. خوشگل کردنت و رفتن شرکتم بی خودکی نبود.

با چشمهای گرد شده از مامان جدا شدم. لبخند مامان هزار تا حرف داشت.

فرخنده جونم بغلم کرد و بوسیدم. بابا و بعدم عمو. عمو سفت بغلم کرد. معمولاً "عمو این ریختی بغلم نمی کنه. امشب خیلی عجیب بود و عجیب تر که بابا هیچی نگفت فقط با لبخند نگام کرد. حتی وقتی عمو پیشونیمو بوسیدم کسی اعتراضی نکرد.

عمو با لبخند گفت: بالاخره دختر خودم شدی. تونستی این ماهان و آدم کن.

نمی دونستم تعجب کنم ... گیج بزنم یا خجالت بکشم. گیج و منگ به تک تکشون نگاه کردم و در آخر به ماهان رسیدم که کنار خاله با لبخند ایستاده بود.

خاله جلو اومد و گفت: آنا جون دخترم نه من دیگه طاقت دارم نه ماهان اگه اجازه بدی با اجازه سیمین و مسعود همین امشب یه انگشتر برای نشون دستت کنیم و نامزدیتون و بین دوستاتون اعلام کنیم.

فکم افتاده بود. با ابروهای بالا رفته داشتم به این خانواده های لبخند به لب و مشکوک در عین حال مطلع از همه چیز نگاه می کردم. اینا چی میگن؟؟؟؟

ماهان رفت جلو و دست بابا رو گرفت و گفت: عمو اجازه می دید؟؟؟

بابا دستش و رو شونه ماهان گذاشت و با لبخند گفت: خوشبخت باشید پسرم.

ماهان خواست دست بابا رو ببوسه که بابا نداشت و بغلش کرد.

کسی هم منو آدم حساب نمی کرد. من رسماً "هنگ بودم.

صدای کیا بلند شد که همه رو به سکوت دعوت می کرد. همه ساکت شدن.

کیا: می خوام یه خبر خوش بهتون بدم. امشب علاوه بر تولد یه مراسم نامزدی هم محسوب میشه. همه سوت و دست زدن.

کیا دوباره همه رو ساکت کرد و گفت: همگی برای میزبان های عزیز یه کف مرتب بزنید. آنا و ماهان عزیز من از طرف همه بهتون تبریک میگم.

همه با سوت و دست همراهیمون کردن. خاله جلو اومد و از تو کیفش یه انگشتر خوشگل نامزدی با یه تک نگین در آورد و داد دست ماهان. ماهان بهم نگاه کرد و با لبخند انگشتر و دستم کرد و بعد نفسش و با فوت داد بیرون و یه نفس عمیق کشید.

ماهان: آخیش..... خیالم راحت شد. دیگه از دستم نمی تونی خلاص به شی. به گم دیگه پشیمونی فایده نداره. الان مال خود خود خودم شدی.

بهبش خندیدم. باورم نمی شد همه چیز به این راحتی تموم به شه. اونقدر گیج بودم که نمی توانستم هیچ حرکتی بکنم. این خونه .. این شب .. این آدم ها ..

بار اولی که بعد ۸ سال وارد این خونه شدم کجا فکر می کردم که قراره چند ماه بعد تو روز تولدم به عشقم برسم اونم این جور غافلگیرانه و یهوایی... سورپرایز از این بالاتر؟

تولد و مراسم نامزدی یکی شده بود. خدا رو شکر با کمال سپاس از پریسا به خاطر کار فراوانش رو خودم امشب بسیار شیک شده بودم و واقعا " فکر نمی کنم یه مراسم نامزدی برنامه ریزی شده به خوبی این مراسم یهوایی می شد.

گیج و منگ بودم. با حلقه شدن دست ماهان دور کمرم به خودم اومدم بهش نگاه کردم و گفتم: ماهان .. خاله از کجا می دونست؟؟؟

تو چشمهام خندید و گفت: تنها کسانی که نمی دونستن منو تو بودیم. ظاهرا " علاقه امون خیلی تابلو تر از این حرف ها بود. اون موقع که منو و تو درگیر کشمکش با خودمون و همدیگه بودیم. همه از رفتارهامون و نگاه هامون فهمیده بودن که یه چیزی بینمون هست. اون روز تو آشپزخونه هم که دیگه فیلم روشن بود. جفتمون و لو داد.

مامانم پيله كرد كه بزار من با سيمين حرف بزنم. اما من تا از خودت مطمئن نمي شدم نمي خواستم به كسي چيزي به گن.

پس اون روز خاله و ماهان تو آشپزخونه داشتن در مورد اين حرف مي زدن.

من: ماهان تو از كي منو دوست داري؟

ماهان: از زماني كه خودمو شناختم. مي دوني چيه آنا

من هيچ وقت شانس نداشتم هيچ وقت ... اون موقع كه بچه بوديم .. هم بازيت من بودم .. با من همه جا مي رفتي همه حرفهات پيش من بود .. اون موقع فقط من بودم و تو بدون سر خر اما وقتي بزرگ تر شدي يهو شكفتي يهو به چشم همه پسر اي دوست و آشنا اومدي .. اونقدر كه نويد بيشعور تو جنگل گفت مي خواد باهات دوست شه. دل من خواست با مشت فكش و بزنم خورد كنم.

اما نمي شد. نمي خواستم خودمو لو بدم. تازه تصميم گرفته بودم كه بيام و بهت به گم كه دوستت دارم كه اون حرف نويد باعث شد همه چيز بهم بريزه. براي اينكه اون و منصرف كنم اون حرفها رو زدم و از شانس گند من تو شنيدی و اون شد ...
ميگم بدشانسم همينه ديگه....

خنديدم. بلند خنديدم. تر خدا مي بيني؟ ما از اول قسمت هم بوديم اما ببين زندگي باهامون چه بازيايي كرد تا الان و تو اين شب بعد اين همه سال بهم برسيم.

ماهان و صدا كردن و ماهان با كلي غرغر بلند شد و رفت. نمي خواست از کنارم تكون به خوره. مامان اومد کنارم نشست.

با يه دست بغلم كرد و گفت: كي دختر من انقدر بزرگ شد. انقدر خانم شد كه بتونه عاشق به شه. بتونه رنج عشق و بچشه...

با حرفهاي مامان بغض كردم.

آروم گفتم: مامان مي خواستم بهتون به گم اما .. اما خودم از ماهان مطمئن نبودم.

مامان خندید و گفت: دیر فهمیدید اما بالاخره فهمیدید. مونده بودم که کی می خواهید به هم بگید.

با چشمهای گرد به مامان گفتم: مامان مگه شما می دونستید؟

خندید و با دست چند ضربه به بازوم زد و گفت: من مادرتم نشناختمت که دیگه باید برم بمیرم.

با تعجب گفتم: آخه چه جوری ??? کی؟

مامان سرش و کج کرد و با لبخند گفت: عید .. تو هیچ وقت از تعطیلات برای هیچ کاری نمی زدی.

چی شد که یه دفعه به خاطر ماهان حاضر شدی از عید و مسافرتت بزنی و برگردی تهران و کل

عید و کار کنی؟؟؟؟ ما هم این دوران و داشتیم.

با عشق مامان و بغل کردم.

بابا اومد پیشمون و دستش وبه سمتم گرفت و گفت: خوب آنا کوچولوی من یه رقص دو نفره به

باباش هدیه میده یا نه.

خندیدم وبا لبخند دستمو به بابا دادم. دی جی یه آهنگ آروم گذاشت و من دست تو دست بابا

رقصیدم.

بابا با محبت نگاه کرد و گفت: دخترم بزرگ شدی. من بهت افتخار می کنم. شاید منو مادرت ازت

غافل بودیم. شاید زیادی درگیر کارمون و خودمون بودیم و کمتر بهت توجه کردیم. اما تو چه

خوب بزرگ شدی. من و مادرت بهت افتخار می کنیم و به خاطر همه کوتاهیهایمون ازت عذرخواهی

می کنیم.

با چشمهای اشکی به بابا نگاه کردم. خیلی دوستش داشتم. سرمو گذاشتم رو سینه اش و آروم

گرفتم.

ماهان به سمتمون اومد و رو به بابا گفت: عمو جان دخترتون و به من قرض می دید؟

بابا خندید و گفت: قراره یه عمر پیش تو باشه این چند دقیقه رو نتونستی به من ببینی؟ بیا بگیر

زنتو نخواستیم. مردم انقدر حسود؟

به حرفهای بابا خندیدیم و بابا با خنده دستم و تو دست ماهان گذاشت و خودش رفت.

ماهان دستشو دور کمرم گذاشت و منم دستمو رو شونه هاش گذاشتم و نرم شروع به حرکت با آهنگ کردیم.

چقدر من امشب خوشحال بودم. بهترین شب زندگی ۲۵ نه الان باید به گم ۲۶ ساله‌ام شده بود. یه شب پر خاطره و زیبا و همه این‌ها رو مدیون ماهان بودم.

سرمو بلند کردم تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: ماهان

با نگاه و لحن مهربونش گفت: جان ماهان

خندیدم یه خنده پر رضایت ... پر خوشبختی

من: ماهان ... دوستت دارم

یهو دسته‌هاش دور کمرم سفت شد و حرکتش متوقف شد. تو جاش ایستاد و خشک شد.

مات گفتم: چی گفتی آنا؟؟؟

خندیدم و این بار محکم‌تر و بلند تر گفتم: دوستت دارم عزیزم

چشمه‌هاش برق زد ... چلچراغ شد مثل آسمون پر فانوس شد ... یا ذوق منو تو آغوشش کشید و فشردمو با هیجان گفت: عاشق این شوک‌های ناگهانی و لذت بخشتم.

یکم ازم فاصله گرفت. یه نگاه تند و هول به دور و بر کرد و تو یه لحظه با یه حرکت چونه‌امو بالا گرفت و لبهای داغشو رو لبهام گذاشت

غرق شادی و سرمست از حس شیرین عشق به بوسه‌اش جواب دادم.

مهم نبود که بین کلی آدمیم. مهم نیست که مامان و بابا و عمو و خاله دارن نگاهمون می‌کنن. من خودم به دفعات مچشون و در حال بوسیدن هم گرفتم.

مهم نیست شبه. مهم نیست الان چه روزیه.

تو این لحظه هیچ چیز و هیچ کس مهم نبودن.

من بودم و ماهان و بوسه های تب دارمون و عشق

عشقی به سختی خود درگیری ها و کشمکش های روحیمون .. عشقی به وسعت و قدمت سنمون ...

من این عشق ... این مرد ... این بوسه های داغ و می خواستم تا ابد تا همیشه

به امید اینکه قفل لبهای بسته یه روزی تا دیر نشده باز به شه و ما چه شیرین و چه خوش

روزی لبهامون و به اعتراف باز کردیم

صدای تو دیدار یه بیشه، آواز سبز برگه

صدای تو پر وسوسه مثل شب خونی تگرگه

صدای تو آهنگ شکستن، بغضه، یه دنیا حرفه

تصویری از آواز صریح غمگین نور وبرفه

هیچکی مثل تو نبود،هیچکی مثل تو نبود

هیچکی مثل تو منو باور نکرد،

هیچکی با من مثل تو، توی نقد شب من سفر نکرد...

هیچکی مثل تو نبود، ساده مثل بوی پاک اطلسی...

یا بلوغ یک صدا، میون همهمه ی دلواپسی...

هیچکی مثل تو نرفت،هیچکی مثل تو نبود،

شعرای تنهاییمو هیچکی مثل تو نخوند..

همه حرفام ماله تو،همه شعرام ماله تو...

دنیای من شعرمه،همه دنیام ماله تو....

هیچکی مثل تو نبود،هیچکی مثل تو نبود

هیچکی مثل تو منو باور نکرد،

هیچکی مثل تو نبود

هیچکی با من مثل تو، توی نقد شب من سفر نکرد...

پایان

آرام رضایی

www.romanbaz.ir

به کانال ما در تلگرام بپیوندید
Join us on Telegram

www.romanbaz.ir